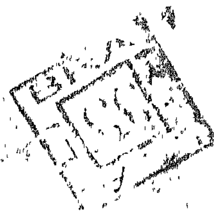
ذی القرنین



۸۶

جلد اول

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بقیاس مر خداوندی را که سقف آسمان برین بی ستون افراشتهٔ اوست و عرصهٔ زمین ...
زمان زبواثق بساط گستردهٔ لم یزل بلکه ولایزال سلطانی و درود نامعدود بر سرور که ...
دو عالم بوجود مسعود اوست آدم و من دونه زیر لوای ممدود او با وضع ... و با عظمت ...
و حجت بینات بر آل کرام و اصحاب عظام که بر سریر خلافتش تا چار شده و در میدان ...
آثار حقیقتش شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین اما بعد میگوید بندهٔ عاصی راجی رحمت ...
محمد نصیر ابن غلام محمد غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه و
اصلح بکرمه ولطفه بالله وصل الی کل خیر ماطلبه چون ... بعضی احباب
موالات انتساب در بارهٔ تفهیم شرح شرفنامه ملک الشعرا ... مصلح الدین سعدی ... شیخ نظامی
گنجوی علیه الرحمة بوجهیکه ارتباط ابیات هر داستان و حل معانی و کشف الفاظ آن بعبارت اوضح و اشارات
... آن هویدا گردد و بدین هیچمدان تکلیف یافت ناچار باعدام ... عدم وقت و قلت بضاعت
... متوجه شده التماس یاران را واجب الاجابت انگاشته در شروح و حواشی قدیمه ...

... فیق حقیقانه دست زده در تحریر شرح دیگر آغاز کرده ... از جمله شروح قدیمه ...
انواع حکمت ... نکات ... از لطایف معانی که ... اول شرح حامل و موجب
گواهی نخست ... آن عالیجناب بفرمودی نسخهٔ قدیمه ... بلیغ نموده سعی ...
... فقط اشارات است بلکه ... بخت ... و بلابیان ...

کمال شرح و غایت تبیان است پس من در تحریر خویش طریق ترتیب ابیات مولانا و تقریر معانی
او براه اختصار رفته ام و از تقریر شراح هم پاره بهره گرفته ام و تقریر کسی را که واضح نبود واضح
کرده ام و بسایط طویل او را بایجاز آورده ام تا شاهد مقصود در لباس تنگ و زیبا بر منصه وضوح
جلوه گر شود و فایده بی اختلال بیجا و خالی از ملال اطناب بر خوانندگان عام تر گردد و چون
بعض در توجیهات شروح موجب تطویل خالی از سلوخ بود از ان پهلو تهی کرده توجیهی که مطابق
مقام و موافق شوق کلام بود در ارقام آورده ام و باقی ترک داده ام آری اندک اندک
قدح فراوان شود لهذا اعلی شروح انخود آورده ام تا رایج و مرجح بود اگر در کلمه
مولانا در شرح بسیط عبارت از محمد اکبر است و شارح از شیخ نصیر الدین کریم
و افوض امری الی الله سبحانه انه ولی التوفیق و بیده ازمة التوفیق
بدانکه چون درین نامه الاهمگی بیان ذکر کامروائی سلاطین روزگار و فیقه کشور کشائی سلطان سکندر
عالی مقدار بود و در حقیقت سلطنت عالم برای خداوند لاشریک است و دعوی دیگران در ملک او
بیهوده و بیمعنی نزدیک خواجه علیه الرحمه روی بحقیقت آورده لغت یمن بنام او تبارک و تعالی
مقام حمد و ثنا از دیباچه کتاب خود را بحضرت پادشاهی جهان در ذات آن بیچون سبحانه
[illegible] نموده فر [illegible] ست ٭ زما خدمت آید خدائی تراست ٭ پس جهان
[illegible] ائی بقلب [illegible] ت لیکن پادشائی اینجا بهمزه باید خواند که پادشا
[illegible] پادشاه [illegible] فزوده شد تا قافیه درست آید یعنی حکمرانی
[illegible] جهان دنیا [illegible] الک خداوند فرمان نیست زیراکه از ما بندگان چه شا
و چه گدا خدمت [illegible] پس از ضمیر ما مطلق بندگان مراد است و خدمت
یعنی فرمان پذیر [illegible] ان [illegible] از شان ما بندگان بندگی و اطاعت حکم تست و
[illegible] خدا [illegible] مبلغی و در رشیدی از خواجه افضل نقل کرده که
شاه بمعنی اصل و [illegible] از پاییدن و دارندگی یعنی اصل خداوندی
و دارندگی مالک خدائی [illegible] الهی پس از ما بندگی است و از ان تو خداوندی
مطلق و یعنی پاس [illegible] تخت نیز [illegible] خداوند پاس و تخت تست یعنی آنکه ای خداوند
روزگار بمنزله تخت [illegible] سلطانی [illegible] تست مسلم و سزاوار از ما بندگی و عبودیت
خدا [illegible] که در بجا و جهان [illegible]

دولت بے اعتبار و فانی ہست ملائم مصرع ثانی نیست و نیز مطابق این معنی ذکر وصف بقا

در شان وتعالی نه ذکر پادشاہیے او ۔ پناہی بلندی و پستی تولی ٭ ہمه نیستند آنچه ہستی

بلندی و پستی صفت کلی ست و از قواعد ایشانست که چون وصف کلی ذکر کنند اراده جزئیات

آن کنند پس از بلندی جمیع بلندان علوی و معنوی خواسته است و پستی از ہمه پستان

ظاہری و باطنی کذا افید یعنی پناه وجود ہمه بلندان و پستان تولی و این ہمه اشیائی بلند

پست ازینجهت که پناه وجود بخود ندارند در معنے نیستند و آنچه متصف به ہستی حقیقی ست

بذات خود باشد تولی و بس و آنچه شارح گفته نیستی ہمه وجود بنا بر آنست که وجود ایشان

در عدم کلا وجود ست ملائم مصرع اول نیست ۔ ہمه آفریدی زبالا و پست ۔ توئی آفریننده ہر

ہست ٭ زبالا و پست بیان ہمه عالم ہست علوی باشد یا سفلی و مصراع ثانی تفسیر ست چه ذکر حق

افاده علوم و شمول کند پس مراد از ہمه ہمه افراد کائنات ست ای خالقیت ہمه عوالم خالق

که بر لوح عدم بکلک کن خامه ابداع اینهمه حروف را برنگاشته پس این بیت در معنی تفسیر سابق

است ۔ تولی برترین دانش آموزناک ٭ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک ٭ آموزناک بهجون

یعنے تعلیم کننده چه کلمه ناک گاه گاه در فارسی بمعنے صاحب آید چنانچه طربناک و غمناک گردیدگاه

برترین صفت مقدم دانش ست و دانش آموزناک تعلیم فرمائے دانش و قلم راندن نوشتن

کردن رقم وجود که ز دانش بیان منشأ اوست و لوح خاک روی زمین یعنے تولی تعلیم کننده

و دانش بزرگ بانس و جان که عبارت از ایمان و عرفان ست و تولی آراینده روی زمین که

علم قدیم خویش قوم نقوش موالید سه گانه و عجائب صنائع را بدان نگاشتی و آفریدی و برتر

که برترین صیغه اسم تفضیل باشد مضاف بدانش آموزناک و لوح خاک کنایت از تن مردم

بیان رقم قلم باشد یعنے تولی بالاترین کسانے که آموزنده دانش و حکمت اند ای آموخته

با آموخت تو برسد و پیداست تعلیم معلمان عالم مخصوص بذوی العقول ست و تعلیم او تعالی

در ہر چیز بقدر استعداد وش صفت دانش و علم نهاده است چنانکه تحقیق عارفان ست و تولی آ

دانش ایمان بر تن نساخ آراینده لوح دل سالکان بنقوش اسرار عرفان و مولانا ف

انواع خلعت دانش آفرین بر زمین باین معنے که دانشوران را بران آفریدی و انس و جان

گواهی بخت ٭ تاجی ٭ دانش بکمال وادی ۔ چو شد حجت بر خدائی درست ٭ خرد داد بر هر

حجت مضاف الیه خداست که بمعنے وجوب الوجود و قدرت و صنع

او برا که وجود آفرینش دلیل لامع و برهان قاطع ست بر وجود آفریننده و صنع کمال او یعنی
وجود کائنات و ظهور مکنونات از پردهٔ غیب بر خدائی تو دلیل درست و حجت مستقیم شد
مر وهم و عقل سلیم که بمصداق اول ما خلق الله العقل نخستین مخلوقات بود و پیش از
جمیع ذات تو با نقاب بهمه صفات کمال گواهی داد این دلیل آفریدگاری تو شد پیش از همه
کائنات و تواند که نخست متعلق تو باشد ای خرد که مدار درستی همه گواهیهاست اول صفت
اول شده است و پس از آن بسائر امور مستقیم گواهی داده و اثبات رسانیده است دلیل
قدیمی که از همه به صانعیت تو ایمان آورده و بوحدانیت تو اقرار کرده خرد مستقیم ست که زبده
موجودات ست اما معنی اول حسن ست و آنچه بعضی گفته که حجت خدائی عبارت ست از کلمه
الست بربکم و گواهی از قالوا بلی که بروز اول این معامله بوقوع آمده بهت مناسب سیاق
سباق نیست و این بیت از صنعت ذو قافیتین ست چون از گواهی دادن خرد چنان مفهوم
شد عقل را دانش و علم از ذات خود بود و بانتیج آن فرمود خرد را نور بینش بصر کرده ای چراغ
نور کرده ای روشن بصر دانا و بینا بمعارف و حقائق ملک و ملکوت چراغ هدایت همان
هدایت روشنائی او با حوال خلق و خالق دبر کردن چراغ افروختن آن رشید ی
قولی کاسمان را برافراختی ❊ زمین را گذرگاه او ساختی ❊ ای چرخ فلک را بی اعتماد ستون بی
جان افراخته در حرکت دائمه بازداشتی که پیرامون کرهٔ خاک روز و شب میگردد و پس هرگز دا
از جای خود نیست که پیرامون آن گردان ستون نیست کمال قدرت تو که این را ساکن آفریدی
و آن را حرکت سپهر دادی و لوا آوردی از لطف جوهر بدیع جوهر فروشان تو دادی کلید
این بیت نظر به بیت لاحق که چو ابر تو بخشی دل سنگ را الخ در ظاهر مؤدی یک معنی
از با چنان فهمیده که از لطف بیان جوهر ست و جوهر فروشان یعنی جوهر لطف فروشان یعنی
زیبائی کنندگان بر دیگران و کلید کنایت کشادن جوهر لطف و تعدیل آن با غیار یعنی گوهر
شناسان و شفقت را بر نیکوکاران عالم تو آفریدی و مهر کنندگان خلق و مصلحت تو آموختی تا
عالم بر نظم شود و قهر زبردستان کار زیردستان را بخرابی نکشد چنانکه در افراختن
سقف آسمان و گستردن فراش زمین نظام عالم ست کذلک در آفریدن و صنف رحمت و
ان انتظام احوال بنی آدم ست خصوص این معنی از نادران هر نوع حیوان ظاهر ست الهی
شارح بغفلت از نگاه مذکور از جوهر گوهر ارزنده و لعل افروزنده گرفته که در بحار و جبال

ومعادن کوه پیدا گردد یعنی از لطف وکرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی ویا از لطف
وشراکت جبلی نها چنین کردی وبجوهر شناسان کلید بصیرت ومعرفت آن تو کرامت کردی
ویا آنکه گوهر سخن موزون وکلام رنگین اندر دل شاعران تو پدید آوردے وبآن سخن
نکته کلید کشائیش آن تو دهیدی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند وبمیزان
آنرا منظم آرند وقبل جوهر کنایت از مدقت حق وجوهر فروشان اولیا الله که تکمیل نا
کنند — تو ئی کافریدی زیک قطرهٔ آب ✤ گهرهائے روشن تر از آفتاب ✤ قطرهٔ آب نطفه
وگهرهائی اطفال خوبصورت مطلقاً وباوجود مسعود انبیا اولیا وصلحا خصوصاً تو آنکه
آب قطرهٔ ابر نیسان مراد باشد واز گوهرهای مروارید معروف شارح گفته که عبارت روشن
تر از آفتاب دلالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهرهاے واقعی
آفتاب در روشنی از روئی مبالغه هست ومبالغه در مدح چیزے چندانکه باشد روا هست بلکه
انتهی کلامه فیس بدین معنی این بیت بیان جواهر دریائی ست ودر بیان جواهر کانی
بیت ست که — جواهر تو بخشی دل سنگ را ✤ تو بر روئی جوهر کشی رنگ را ✤ دل سنگ
سنگ یا کان کوه ورنگ سرخی وجوهری کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهرهاے کانی
را تو خوش رنگ گران بها کرده وایهام بالوان مختلفه آن گوهرها که سرخ وسبز
معنی دیگر که بعضی از شارح بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ ست بلکه معنی مرفوع
لاحق — بنار وهوا تا نگوئی بیار ✤ نبارد زمین تا نگوئی ببار ✤ هوا یعنی ابر بسته
الاصل هواست که بفرمان الٰهی منجمد وپر آب شده بے بار واحی چنانکه باریدن
بر آمدن نباتات هم بحکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص وآثار خود محکوم فرمان تو
میخواهی همان بوقوع می آید انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
تجنیس خطی بهر دو جا ظاهر ست — جهان را بدین خوبی آراستی ✤ برون زانکه یاری کند
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون زانکه بجز آنکه یاری مدد
ومعاون در کار ایجاد عالم ویاری آن بنائے تکلیف ست یاز پیعضی انواع اشارت کرده وگفت — ز گرمی
سردی واز خشک تو ✤ سرشتی باندازه در یکدگر ✤ یعنی کرات اربع عناصر را باندازه یکدیگر آفریدی
وهر یکے را بر حد خود نهادی که هیچ یکے از آنها بر دیگرے راجع وغالب نیست چنانکه کرهٔ آتش
نتوانند که باد را بسوزد ویا آب باد را در زیر خود مستلاشی سازد ویا نتواند که آتش را بر باد وبر هوا

اند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد کذا افاده لیس سرشتن بمعنی خمیر

کردن و اعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری - چنان برکشیدی و بستی نگار ؛ که بدزان

بند و هره در شمار ؛ برکشیدن بلند کردن و نگاریستن آفریدن و شما بمعنی قیاس یعنی این عناصر

را بعلی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل سلیم آنکه با هر دقائق

فهمی رسیده نمی تواند که بهتر از آن در قیاس آرد ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش آنها سرگشته و متحیر

است کذا افاده مولانا برین تقدیر مدلول برکشیدی و بستی طبائع اربعه است که در بیت سابق

مذکور شد و برکشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو نهادن یعنی این دو بیت را

به یکدیگر ربط داده سرشتی را بیانی تنکیر گفته و معنی آن چنین نوشته است که بحکمت بالغه و قدرت

کامله این چهار طبایع هر یک سرشتی را از موالید ثلثه باندازه یکدیگر چنان برکشیدی و نگار

کردی که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت انتظام دارند و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز

و قیل برکشیدی اشارت است بافراختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که بهتر

از آن نز وعقل صورت نه بند و ولا یخفی بعده عن الکلام مع آنکه مستلزم

للنسبة الی الابیات اللاحقة و کذا المعنی الثانی مستند ذلک بالنظر الی الاول

بیت قال - توی گوهر آمای چار آخشیج - سه پنج نیس بیخود یا از نشان ؛ بدانند که چون کردی

مارشان ؛ سه پنج سخن هم یکسر دال اندازه که حکیم دانا با یکدیگر درانست یعنی ماهیت حقیقت

هر و عارف حقایق در ادراک ماهیت عناصر بالجسمی و ارادو انی یا زناده نماز آفرینش

آنها چگونه بود انرو چه آفریده شده سه نیاید ما بت نظر کردی ؛ وگر خفتنی باز استدلی ؛ زبان

باز کردن با قرار تو ؛ شنگفتن علت از کار تو ؛ کلمه با از اینجا بسبیل کلام است و این همه

تقدیر وای سیکدیگر معطوف چه وقتا طف ابیات خرف عطف در کار نیست شهرت آید با و براسئ

قلیست در انگیختن بکاف دیای هر دو پارسی پیدا کردن آنی چون ادراک بندگان در کشف

ماهیات مصنوعات تو متحیرست پس از ماهیچ کاری بجز نظر کردن در آفرینش و تغیر کردن نیخفتن

لاکیفیه ذات ماست و سوی اقرار کردن بهستی ذات و کمال صفات تو و سبب علت ناجستن

از کارهای تو هرگز نباید حاصل آنکه کار ما انسان که گرفتار خور و خفتن ستیم همین نظر کردن

ست به عبرت در مصنوعات تو نه جستن علت آنها و کشف حقیقت آنها از سمی ؛ چو راه یقین

لازمین بگذر و مگرست ؛ ز راز تو اندیشه بی آگهی ست ؛ حسابی قیاس اندیشه کار روا

تو بحذف مضاف ای راز کار تو چنانکه از سابق میاید و راز بمعنی حکمت پوشیده و علت خفیه که از فهم
ما مستور ست ولی آگهی نادانی یعنی قیاسی و کاری که ازین چیزهای مذکور تجاوز کند ای فـ
درک حقیقت کار و حکمت آثار ترا درپیش گیرد موجب گمراهی و نادانی ست چه آن حکمت
علت ممکن الحصول نیست پس دخل کردن درادراک آن بیهوده کاری ست و آنچه شارح میر علیشیر
نوشته فکری و شماری که از آثار و افعال مظاهر تو بگذرد یعنی درکنه ذات حق تفکر کردن خواهد یا عین
ضلالت ست چه از ستر دانش همه کس بیخبر اند چه نبی) مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیا کم
کما یشعر به قوله تعالی ویحذرکم الله نفسه اینجا مناسبت بکار ابیات
را در بیت لاحق خواهد آمد ــ بهر چه آفریدی هستی طراز ٭ نیازت نه ای از همه بی نیاز ٭ طراز
نقش و عطف آن تفسیریست و فیه تلمیح الی قوله تعالی ان الله غنی عن العالمین
باین موجودات علوی و سفلی که بمقتضای اسما و صفات صنائع بدائع تو اند ذات بی نیاز ترا هیچ
نیاز و حاجت نیست که کان الله ولم یکن معه شیئ بدان مشیر ست و در نسخ مولانا بجای کلمه
ای واو عطف ست و این بیت بطریق جملهٔ معترضه بیان استغنای اوست برای دفع وهم ظاهر بین
افعال حق تعالی را معلل باعراض دانند باز بمطلب بدو گفت ــ چنان آفریدی زمین و ز
زمان گردش انجم و آسمان ٭ که چندانکه اندیشه گردد بلند ٭ سر خود برون ناورد زین کمند ٭ کمـ
چنان و بلند شدن اندیشه کنایت از کمال سعی کردن فکر آدمی بدریافت کوائف این مذکورات و
کمند اشارت بهمان سعی که گویا کمندیست برای صعود و باوج ادراک حقائق مصنوعات کذا فی
و شارح که اشارت بچنبر افلاک نموده غلط و تقصیر ست یعنی این مصنوعات را بنحوی و آثار
خویش چنان سربسته آفریدی که اندیشهٔ ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت آنها پروا
میکند و جهد و سعی را بکار میبرد از کمند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها محجوب
مانده بهیجان و ورطهٔ عبث باشد و راه بجائی نبرد ــ نبود آفرینش تو بودی خدا ٭ نباشد
همه هم تو باشی بجای ٭ بیان سرمدیت او تعالی چنانکه کان الله ولم یکن معه شیئ بر آن
دال ست همه ای همه آفرینش کائنات از عوالم ارواح و امثال و اشباح باشی بجای
ای قائم بخودی و هستی یکتائی باشی باز در بیان اطلاق و تقدیس الهی او گفت ــ بخلوت
بدی کافرینش نبود ٭ نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود ٭ خلوت تنهائی که کنایت از جمعیت
و آرام ست و زحمت انبوهی و ملال که کنایت از بی جمعیتی کذا فیه ای ذات پاک تو پیوسته

یا کمال ست که آنکه پیش از آفرینش مرترا جمعیت از اثر و حامد اغیار بوده باشد و نه آنکه چون آفرینش
وجود آمده بر توانبوهی و جلال افزوده باشد الآن کما کان مصداق اوست باز در بیان عظمت
و جلال او گفت ❊ ز تعظیم تو پیش تو هست نیست ❊ اگر باشد و گر نباشد یکی ست ❊ پس تعظیم
اینجا بمعنی عظمت ست نه بمعنی اظهار نعمت کما هو المتعارف و هست و نیست همه کائنات که گاهی
هست اند و گاهی نیست و نیز در ظاهر هست اند و بمعنی نیست کما مرانی وجود و عدم آفرینش نسبت
بجلال ذات و کمال استغنائی تو یکی ست ۰ تواند که این بیت تفسیر سابق باشد ❊ کواکب تو
زینتی افلاک را ❊ مردم تو آرایش خاک را ❊ تلمیح الی ما ورد فی ثنائه الحمد لله
الذی زین السماء بالکواکب و زین الارض بالانام و زین الرجال بالحیاء
تو ئی گوهر آمای چار آخشیج ❊ مسلسل کنی گوهر اندر مزیج ❊ آمای بالمد صیغه اسم فاعل ست از
آمودن بمعنی آراستن و پر کردن بگوهر یعنی گوهر آمائی بمعنی مرصع سازنده مضاف ست بچار
آخشیج که بمعنی اربع عناصر ست چه آخشیج بهمزه و کسر شین و یائی پارسی و جیم تازی و در آخر
بمعنی ضد و مخالف کذا فی الرشیدی و هم ترجمه عنصر ست که بمعنی اصل مرکب آمده و مولانا گوید
که گوهر مصرع اول مشبه به ست و چار آخشیج مشبه و گوهر آمائی ترکیب اضافی ست پس کسرهٔ
آمائی در معنی کسرهٔ گوهر ست که مضاف ست به چار آخشیج با ضافت تشبیهی انتهی کلامه و پوشیده
نیستی که باین تکلف حاجت نیست که گوهر آمائی بمعنی مرصع سازنده است اما مولانا بر تمام معنی
اصلی آمودن که در گوهر مستعمل ست باین وقت رفته تا معنی چنین باشد که تو ئی آمایندهٔ گوهرهای
عناصر بیکدیگر و توئی زنجیر ساز یعنی جمعیت بخش این چار ضد در مزاج قوالب انسان و حیوان
و مسلسل بر وزن اسم مفعول از باب فعلل و اسم آمیخته و یکجا شده هست و مزیج امالهٔ مزاج ست که
بمعنی کیفیت متوسط که از اجتماع عناصر و فعل و انفعال آنها در یکدیگر در قالب حیوان از انسان
و جز آن پیدا کرده آمی از کمال قدرت و حکمت تست که این چار طبائع متفاوت را با یکدیگر
پیوند دادهٔ تا در مزاج مرکبات عنصری انتظام یافته اند و موالید ثلثه از ان موجود
گشته روی زمین را آراسته اند و میر علیشیر آخشیج بالمد و جیم پارسی و کذا مزیج را بجیم
پارسی بمعنی رشته و سلک جواهر تحقیق نموده است و مسلسل کردن بمعنی اعتدال
بخشیدن گفته المآل واحد ❊ حصاری فلک برکشیدی بلند ❊ در و کردی اندیشه را شهربند ❊
حصار فلک فلک و شهر بند کسی که او را حکم بیرون رفتن و بهر جا خرامیدن نباشد - حیران

پستی این طاق نیلوفری ٭ که اندیشه رفتست رو بر تهی ٭ اعادهٔ مضمون سابق ست طاق ایوان بلند و بنای خمیدهٔ اشارت به فلک کبود و بالا رفتن بران طاق اسی اندیشه بندگان نتوانند که بدرک حقائق و او ضیاع او شوند خرد تا بود در نیا بد ترا ٭ که تاب خرد بر نتابد ترا ٭ انتقال ست از عالم امکان ادراک حقیقت کائنات بسوی امتناع دریافت حقیقت ذات او تعالی تا ابد از تافتن ست یعنی از جای جنبیدن و در پیچ کاری شدن و به بعضی نسخ تا ابد دیده شد اسی تا آخر عمر خود که در پیچ باشد تاب یعنی طاقت و توان بر نتابد اسی طاقت برداشت ندارد یعنی خرد کونه مجال که او را عقل معاش گویند و در عالم محسوسات شاغل ست به ادریافت حقیقت تو زود تمام میکند و سعی بلیغ مینماید تا ترا نمی یابد زیرا که قوت و تاب عقل بار دریافت کنه ترا نتواند بر داشت بلکه ادراک تو خارج از طور عقول ست ـ وجود تو از حضرت تنگبار ٭ کند پیک ادراک را سنگسار ٭ وجود ذات او تقدس و تعالی که بعرف عارفان حقیقتش وجود مطلق ست معرا از همه نسب و اضافات تنگبار آنکه هیچ کس را بدان راه نباشد ـ و حضرت تنگبار کنایت از دریافت حقیقت خود پیک ادراک را که در انجا سوی تافتن خواهد سنگسار و هلاک میکند و را بحضرت خویش نمیدهد حاصل آنکه ادراک عباد از دریافت حقیقت تو عاجز ست و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر از حضرت تنگبار مرتبهٔ وحدت حقیقی گرفته که غیری را دران مجال گنجایش و شراکت نیست نه اندرونی وجود و نه از روی تعقل مناسب این مقام نیست کما لا یخفی ـ

خیال نظر خالی از راه تو ٭ نه گرد ندگی ره در گاه تو ٭ خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر دل شخص بنیاد تصور فرموده است چنانکه ادراک عقل را پیک تخیل نموده راه تو اسی راه دریافت حقیقت تو مصراع ثانی بیان تقریرست بمنزله تمهید ابیات لاحقه اسی پادشاهی تو بی زوال تو تغیر و تبدل دران مجال و ایهام آنکه ذات پاک تو از تغیر و تبدل درست نه آنکه گاهی از غیبت هستی سرگشته ذات تو بصفت محدثات متصف کرده تا خیال نظر را مجال دریافت اد نشد ـ پراگنده تا فراهم شوی ٭ نه افزوده نیز تا کم شوی ٭ بیان پاکی از گردگی ست پراگنده مخفف پراگنده یعنی از پراگندگی و فراهمی افزودگی و کمی پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص محدثات اند ـ بری گر تو گرد و بلندی گرای ـ بافگندن کس نیفتد ز پای ٭ گرای بکسر کاف پارسی میل کننده و بلندی گرای یعنی بلند مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال دین باشد و خواه در جاه در دنیا بس چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدیل دورست کارگاه قضاء سی

تو از تغیر پاک ؛ کسی را که مهر تو بر سر افگند ؛ بیا مردی کس نگردد و بلند ؛ تغیر فلک نگون است

و خوار ساخت پا مردی مددگاری و دستیاری پس ہمہ نیز دستیم و فرمان پذیر ؛ تو قوی

پا دہندہ قوی و دستگیر ؛ ای ما ہمہ بندگان از انسان و غیر آن مغلوب قضائی تو ایم و مطیع تقدیر

تو ای یاری دہندہ ما در حال ناتوانی و دستگیر ما در حال توانائی ۔ اگر پا بمعنی پیل است گر دست مور را

پر یکے تو دادی ضعیفے و زورے بلفظ شیر مشوش و بہ بعضے نسخ پر مور ست ۔ چو شیر و فرستی بتقدیر

پاک ۔ مورئی ماری برای ہلاک ؛ و در نسخہ مولانا بجائی زاری بہ زاری ست پس کلمہ بہ در

زاری تفسیر پائی یا زاری ست و مورکے پیائی حقارت و ماری عظمت پیر و ئی یکسر نون یای معروف

بوا و پارسی زور و توانائی و ہلاک آوردن کشتن و خراب کردن اشارت ست کہ چون اژدہا

را عمر بسر شود مورچگان از راہ بینی در دماغش درآیند و ہلاک سازند و قیل اژدہا چون گوشت

خوردہ بخسپد مورچگان بسوئی خون بیا ویزند و گزیدن گیرند و مار را دست نیست تا دفع موران

کند ناچار در اضطراب آید و سر را بر زمین زند و بمیرد ؛ چو در لشکر دشمن آرسے رحیل ؛

مرغان کشتی فیل اصحاب پیل ؛ رحیل اسم ست از ارتحال بمعنے روان شدن و ہمزہ مکسور

ست و اگر بر نسخہ لشکر دشمن باشد بمعنے تاختن و اصحاب پیل بمعنے پیل سواران عطف ست بر فیل

تلمیح ست بقصۂ ابرہہ نائب نجاشی پادشاہ ملک حبشہ کہ باغوائے نفس امارہ چنان اندیشید

مردم را برائی زیارت بیت اللہ صعوبت و رنج ست کہ از راہ دور در مکہ میروند اولی آنست

کہ من در ملک خویش معبدی بنا کنم تا مردم اقالیم پرستش آن کنند پس آنچنان کرد و ہیچکس

بزیارت آن معبد نرفت ازین خجالت روئے بعداوت آوردہ حکم کرد تا لشکر عظیم بدوازدہ

نفر فیل و بعضے ہزار فیل گفتہ اند بر ہدم بیت اللہ روان کرد و پس فیلے کہ سر حلقۂ فیلان بود

و نامش محمود چون نزدیک کعبہ رسید باز گردید ہر چند کہ بر سرش زدند پیشتر نرفت و حق

سبحانہ مرغان ابابیل را فرستادہ کہ در منقار ہر یکے سنگریزہ بود بر سر آن لشکر زدند چنانکہ

اسپ و فیل و سواران ایشان در گذشتہ بخاک می نشست و اکثر بہلاک رسیدند و بلقے

ہم ہزیمت خوردند ندامت بردند ۔ چوب داری از رہگذر دور ؛ خود پیشہ مغز نمرود را ؛

پشہ بہمزہ حقارت رہگذر بمعنے راہ و برداشتن دور از راہ صاف کردن راہ را کہ حاصل آنرا

دادن ست یعنے چون ناتوان را توفیق دور دشمن دین راہ دہی و قوت بخشی مغز نمرود را

میخورد و کذا افادہ مولانا بحر العلوم و السابق و درین تعبیر ایہام ست بآنکہ چون

نمرود در دیگان را بر سر لشکر خود مسلط و فرود آمده دیار فرمان داد که دود برآرید تا لشکر دفع گردد چون دود کفار پس از صعود انحطاط پذیرفت یک پشه لنگ بحکم ایزدی از راه بینی در دماغش رفته متمکن گشت و او را بهلاکت رسانید و تفصیل این قصه در کتب تواریخ ست و شارح رهگذر عبارت از جاده شرع و اسلام و دود کنایت از ظلمت کفر کرده است که مخالف نور اسلام ست چنانکه دود واقعی دافع پشه باشد یعنی چون خواهی که از معتقد دین اسلام دود کفر و طغیان مرتفع شود پشه قهر تو مغز همچون نمرود را بخورد و کفر را دفع بسازد انتهی کلامه و این معنی خلاف ظاهر بیت ست که مقصود شیخ علیه الرحمة تلمیح ست بقصه نمرود و تسلط پشه بروی نه دفع فساد و رفع کفر از رهگذر اسلام تا ذکر نمرود و پشه تقریبی باشد نه مطلب مقصود و عجب آنکه میر علیشیر از رهگذر راه بینی نمرود خواسته ـ که از نطفه نیک بخت دهی ٭ گه از استخوانی درختی دهی ٭ گاهی از آب گنده صاحب دلتی برآری و گاهی از استخوان خسته نخل کلان بسازی ـ که آری خلیلی ز بتخانه ٭ کشتی آشنائی ز بیگانه ٭ هر دو پایه و هر دو مصرعه برای تنکیر یعنی گاهی دوستی را از دوستان خود از بت خانه و معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان میرسانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش بر آورده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافری آشنا و مسلمان را بر کشی همچنین خلیل الله که از پشت آزر و بر آمده است و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم از صلب عبد الله و غیر ذلک این همه از آثار لطف تست مولانا فرموده که در یک نسخه ـ کنی آشنائی ز بیگانه ـ پس یای آشنائی تا زی مصدری یعنی گاه بیک کافر آشنا کنی و مسلمان گردانی مشهور بتقدیر کلمه از نسخه کنی ست انتهی کلامه لذ یکی بیگانه یک آشنائی را پیدا بسکنی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص ـ گهی باجنان گوهر خانه خیر ٭ جو بوطالبی را کنی سنگریز ٭ جنان گوهر اشارت بذات مبارک آن صلی الله علیه وسلم که گوهر درة التاج نبوت ست و خانه خیر صفت او باین معنی که چون گردنیمی بسبب گوهر ابو طالب که عم آن حضرت بود او را در سلک قبیله خود واسطة العقد ساخته بود و همچنین پدر بزرگوار پرورش کرده سنگریز یعنی ریزه سنگ که خوار و بی مقدار باشد کذا افاده مولانا پس در ایراد کلمه چنان اشارت ست بکمال فیض پیغمبر علیه السلام و همخانگی او با بی طالب و در انقام لفظ چون اشارت باستحقاق ابو طالب دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلی الله علیه وسلم یعنی با وجود همخانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون ابو طالب را که او عم

مقام بد و مستحق دولت اسلام بود خوار کردی و در کفر گذاشتی این معنی اثر جباری تست وقیل
با وجود آنکه محمد مصطفی را از کان عبد المطلب مثل گوهر آفریدی ابو طالب را از آن کان بمنزلهٔ
سنگریزه بیاوردی و شارح سنگریز کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته ای او را باوجود
قرابت بآن سرور صلی الله علیه وسلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت
بهنگام قرب موت خود چنین گفته که اخترت النار علی العار و قال این هر دو معنی اگرچه
واحد ست اما وجه تخصیص ذکر از آن بر نخیزد چه اقارب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسیار اند چرا
ابو طالب را خاص کرده است وقیل سنگریز بمعنی ایذا رسانده است بنا بر عدم قبول دعوت
اسلام که غایت مطلوب آنحضرت بود از وی تا مقامات تربیت وی شود این معنی اگرچه فی
نفسه صحیح ست اما بذکر گوهر مناسبت ندارد که سنگریز بمعنی ریزهٔ سنگ باشد و چون ذکر محرومی
ابو طالب از فیض چنین پیغمبر زمان با وجود علاقهٔ استحقاق دولت ایمان مشعر بقهر و جلال الٰهی بود
گفت که از زهرهٔ آنکه از بیم تو بگشاید زبان جز بتسلیم تو + زهره تاب و طاقت و تسلیم سر
فرو افگندن و زبان گشادن سخن کردن ای هنگام ظهور جلال تو کسی را مجال چون و چرا
نیست بلکه همه را تسلیم و رضا بقضا در کار ست ـ زبان آوران را تو بار نیست + که با مشعله گنج را
کار نیست + انتقال از زبان اعتراض بزبان فشانی از پس زبان آوران + اینجا بمعنی مدعیان
معرفت الٰهی ست که بیهوده لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معارف دیگران را بر زبان آرند
وبار بمعنی درآمدن پیش کسی و محل بار دادن مشعله بالفتح و عین مهمله هنگامه و غوغائی دعاوی مسعود
بکاری که خالی از صورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و معرفت
تو میسر نشد زیرا که معرفت همچون کنز مخفی ست و گنج با غوغا نسازد و نیز کلید این گنج بی زبانی
ست و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته کذا قیل و مشعله بعین مهمله اینجا
مناسبت ندارد اگرچه شارح بتکلف آنرا جائز داشته ـ ستانی زبان از رقیبان راز + که تا راز
سلطان نگویند باز + گرفتن خاموش ساختن دیگر را و از کنایت از اسرار معرفت و
راز عارفان اسرار که بمصداق من عرف ربه فقد کلّ لسانه حقیقة زبان
ایشان را در گرفته و در مطالعه انوار ذات خود گنگ و مدهوش ساخته ـ مراد ز عباری چنین خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک + انتقال ست از ذکر قرب و شرب محرمان او بذکر حال خود
نتیجه بیارگاه جهان پناه چنین تیره خاکی اشارت خاک که غبار و تاریکی لازم ست و غبار چنین

ای درون این چنین تن تاریک دل روشن بنور ایمان و جان پاک از لوث شرک و کفر ٭ گر آلوده
گردیم اندیشه نیست ٭ که چون گرد ره خاک را اندیشه نیست ٭ آلوده گردیم ای بگرد گناه آلوده گردیم و
در جمعیت ضمیر ملاحظه دیگر گناهگاران ست ای ما در اصل خاکیم و خاک را گرد راه انگیختن لازم
ست - اگر این خاک رو از گنه تافتے ٭ آمرزش تو که راه یافتے ٭ خاکتن انسان و ترد ئے
تافتن ترک نمودن ره یافتن در آمدن در حدیث ست که مغفرت خدا استعجالے مشتاق گناه بندگان
گناه من ار نامدی در شمار ٭ ترا نام کے بودی آمرزگار ٭ پس از سبب آلودگی خود مضطر شده
بدرگاه تو التجا تاکید دارم - شب و روز در شام و در بامداد ٭ تو بر یادی از هرچه دارم بیاد ٭
در شام و در بامداد که از شب و روز میآید تو بر یادی یعنے بسیار یاد کنم ترا که مَن اَحَبَّ
شَيْئًا اَكْثَرَ ذِكْرَهٗ ٭ چو اول شب آهنگ خواب آورم ٭ به تسبیح نامت شتاب آورم ٭
تسبیح یاد کردن حق را به پاکی و مقصود تقدیس ذات اوست اما برائے مبالغه تسبیح نام فرموده که
اسم تو همچون مسمی از همه سمات نقص پاک - چو در نیم شب سر برآرم ز خواب ٭ ترا خوانم و ریزم
از دیده آب ٭ ترا خوانم ای نام ترا بیاد آرم بدرگاه تو مناجات کنم چنانکه از سابق پیداست - اگر
بامدادست راهم بدست ٭ همه روز تا شب پناهم بدست ٭ راهم بدست ای بتو متوجه باشم
هم از آرزوی فرد محبت و هم از برائے طلب مغفرت پناهم ای پناه جو و عذر خواهی من چنانکه
گفت - چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ٭ مکن شرمسارم در آن داوری ٭ یاوری اعانت در
کار دین و تحصیل معارف یقین در آن داوری در هنگامهٔ قیامت که جای ظهور سرائر صدور
و مقام مکافات سیئات و حسنات ست - چنان خواهم ای داور کارساز ٭ که زین بانیازان
نشوم بے نیاز ٭ ای اهل دنیا که نیازمند متاع فانی اند و در شوم و همواره ترا پرستم زیراکه
پرستنده کرده بندگی کند چون تو لی را پرستندگی ٭ از آن ره بندگے است باخلاص دل
که راه حق عبادت است چون تو لی بیائے عهد ست و کلمه چون در امثال این عبارات
مقحم ست برائے افاده وصف خاص پس چون تو کنایت از معبود برحق و صاحب عظمت
پرستندگی یعنے عبادت مفعول کند ٭ درین عالم ٭ یاد کرده بگنج ٭ در آن عالم آزاد کرده ز رنج
گنج دولت سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزاء اوست رنج عذاب دوزخ حرمان از نعیم
جنت و دولت لقائے او - پدید آورد خلق عالم توئے ٭ تو میرانی و زنده کن هم توئی ٭
این بیت مجدد تمهید مطلب لاحق ست که همه آثار قدرت آفرینش از وست و همه نیکی و بدی بندگان

راجع به تقدیر او آنا مولانا خالق عالم یعنی افعال گفته که بظاهر از ایشان صادر میشود پس بر یعنی
که ضمیر انها کنایت از خذلان واز ارتکاب سیئه باشد وزنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه
والله اعلم بمرام کلام عباده الکرام ۔ مرا نیست از خود حسابی بدست ؛ حساب من از تست
چه انکه هست ؛ حسابی بیای تنکیر ای شمار هر کار از نیک و بد وازخود صفت مقدم حساب
ای حساب کارهایی که از خود دارم بدست من نیست بلکه همه حساب شمار کارم از تست چنانکه
هست ای نیک یا بد. چنانکه میگوید. بد و نیک را از تو آید کلید ؛ ز تو نیک واز من بد آید پدید ؛
اشکشاد فعل نیک و بد خلق هر دو از جانب تست باز از راه ادب بیگانگی ازین تسویه اضراب کرد
و گفت که کشاد فعل نیک از جانب تو آید و بدی همگی از من ست پس این فرق از راه حسن ادب
ست نه از روی اعتقاد دل تا مخالف عقیده اهل اسلام نگردد ۔ تو نیکی کنی من نه بد کرده ام ؛
که بد را حوالت بتو کرده ام ۔ این بیت اعتذارست برای فرق مذکور یعنی ترا باید که بر من تغیر نگیری
بلکه از کمال عفو و کرم خاصه من نیکی و احسان کنی اگرچه من کار بد کرده ام ازینجهت که خالق فعل
بد بذات خود را مقرر کرده ام پس مصراع ثانی بیان بد کرده ام و آنچه بعضی از ... مصراع بدین صورت
ست تو نیکی کن من نه بد کرده ام ۔ تصحیف ناسخان ست باز درین اعتذار روی بحقیقت کار
آورده و گفت ۔ نخست اول این نقش را سرگذشت ؛ به تست آخرین حرف را بازگشت ؛ این
نقش واین فعل اشارتیست بحواله کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید پدید گفته بود و سرگذشت بمعنی
آغاز و اول و آخر سرگذشت و بازگشت ست یعنی من لفظی درین تحویل معذرهم بر من مگیر زیرا که
این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوی خود اگرچه در ظاهر از من صورت بسته است اما فی الحقیقت از
تست چراکه خالق همه افعال نیک و بد تو ئی واز من بتقدیر این چنین برآمده بازگشت آخر حرف
هم به تست که فردا پیش تو عرض کرده شود مِنکَ المبدأ وَ اِلَیکَ المَعاد بیان حقیقت
اصلی مصراع اول کافی ست و مصراع ثانی بیان تقریبی ست و شاید که اولین نقش و آخرین
حرف بیای ونون متصل بیک کلمه نوشته اشارت بخلق ازلی و عاقبت کار یا مخلوق اولین و
مخلوق آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد بود و این که هر دو از جانب حقیقت
ست حق تعالی بقدس شیخ راه نیافت وَلِلّٰهِ دَرُّ مَن کَشَفَ الغِطَا عَن وُجُوهِ خبیات
هٰذِهِ الاَبیَاتِ اعنی مولانا محمد آکرم عَلَیهِ الرَّحمَة مِن وَهبِ العَطِیّات
ز تو آیی و حق آموختن ؛ ز من دیو را دیده بر دوختن ؛ اثبات خالقیة افعال بندگان ست برای

و تقدیس که مقصود اصلی ست و آیت کنایت از نام حقتعالے بهر عبادت که باشد نه خصوص کلمه
لاحول چنانکه بعضے گفته چنانکه از بیت لاحق می آید یعنے نام خود را در من تو آموزی تا دیو لعین
از من دور گردد کور شود پس اسناد دیده بر دوختن بسوئے خود مجاز ست تا مصراع ثانی مشاکل
اول باشد در صورت اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر ـ چون نام تو ام
جان نوازی کند ٭ بهمن دیوکے دستبازی کند ٭ این جمله معترضه هست درمیان اجزاء کلام دستباز
بلا عجبه و سوسه بازی وهی ٭ مقصداً در دو گفت ٭ ندارم روا با تو از خویشتن ٭ که گویم توئی باز گویم که
من ٭ یعنے با تو از خود این گفتگو روا ندارم که بگویم که توئی خالق افعال نیک و بد و باز گویم که من هم از
خود حسابے دارم و بعضے این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافیه است اما
مولانا آنچنان نوشته که من بخود چیزے را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف
ندارم چنانکه گفته ـ گر آسوده گر ناتوان میزیم ـ چنان کافریدی چنان میزیم ٭ ای چنانکه در آغاز
خلقت مرا آفریدی از آسوده بودن و یا ناتوان گذاردن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس
آسودگی من بنابر ورزش اعمال صالحه و ناتوانی از دست نفس اماره نیز خواسته تقدیر تست و ایهام
با آسودگی و ناتوانی ظاهر است ـ امیدم چنان ست زین بارگاه ٭ که چون من شوم دور زین
کارگاه ٭ آغاز نیاز و مناجات دیگر ست این بارگاه جناب عالے تو این کارگاه عالم دنیا که جائے
کسب کارها ست و جزائی شرط بیت پنجم ـ فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ٭ دگرگونه گیرم ز ترتیب
خویش ٭ ترکیب پیوستگی اعضائی تن مفعول فرو ریزم ست و نظم بمعنے شگفتگی ای پیوستگی نیز گفته
شانند و ترتیب اجزاء من دگرگونه گردد ـ کند باد پراگنده خاک مرا ـ نه بیند کسے جان پاک مرا زیرا که
دیدن جان بواسطه جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نمودارئی ندارد ازینجاست که جان پاک
گویند و پراگندگی خاک اشارت به فرسوده شدن گوشت ـ پژوهنده حال سربست من ٭
نهد تهمت نیست بر هست من ٭ پژوهنده بیائی و زائی هر دو پارسی تفحص کننده چه پژوده بمعنے
تفحص و باز خواست ست سربسته مشکل و پوشیده که امکان حل ندارد و اینجا کنایت ست از پوشیده
هست بودن شیخ علیه الرحمه که در عالم برزخ همچون مردم دنیا زنده است و تهمت از ان گفته
اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ واقع ـ ز غیب آن نمودارش آری بدست ٭ کزین غائب آگاه گردد
که هست ٭ ازین نمودار چیزی که در عالم نظر آید و هم بمعنے نشان چیزے و این غائب اشارت بذات شیخ علیه
الرحمه و شین مضاف الیه وست راجع بسوی پژوهنده یعنے آن پژوهنده را چشمی از غیب بکشائے

و نشانی از وجود من با پرستش پیدا تا مرا فانی ندانند بلکه زنده شمرده پنهان اندیشه که پناهی حیات و بقا
انتقال نموده است و حضرت شیخ علیه الرحمة این معنی را که از اثران مرقدش اوراست زنده و ارشاد
آن نسبت که تا نفع رسانی پس از انتقال از ینعالم باقیماند و او را بوجه عالی خبر رسیده باشد چنانکه در دوستان
بیان حسب حال خود خواهد فرمود [illegible]
موجود بودن حق تعالی که صانع عالم است و خود را نسبت باثبات صفات گذشته که حیاتش و وجود
و سایر صفات کمال او قوی است نه آنکه سخن فی الحقیقت سست کرم چه این معنی مخالف آن سخن است که گشتا و برادر
برهان قوی است کذا افید لیس الکشائی صفت بحث است که فعل انگیختم متصل است درمیان موصوف و صفت و هو
جائز فی الفارسیة ۔ تو نیز از شهود من در نهفت خبر ده که جان مانند گنج خاک نهفت شهید وجود که
محل و جای ماندن جان اوست در نهفت و دیده گویا مختصر اگر سست یعنی مجبر و شر طالی از این شکند دو مردن
هر آدمی مرتبتن است چون وجود من نهان گردد هیچ نشانی از آن نماند شنونده حال هر سبت [illegible]
تن نظامی اگر مرده است جانش همان تصرف در عالم که داشت همچنان باقیست یعنی نفس ناطقه بدو را دو با
و اینقدر تصرف در معنی که جان بالقبضه تصرف اعتبار کرده ایم از آنست که جان را بعد از فنای وجود تا
میماند پس بدون التصرف خبر دادن از بقاء جان جامی لغو ولی نامده باشد و باین تصرف اشهر است
که در باستان فرموده شوم پیر در هم پیر خود در فشان ٭ کنم سر کشی نیز با سر کشان ٭ کذا افید و شارح
که گفتن را بمعنی دفن کردن بگور زنده مانند آن هم اهل الله همچون روح قدسی ایشان شده است
بخلاف ظاهر کلام رفته است چنانکه گرم کن سحر هم [illegible] که [illegible] دل [illegible] ایم [illegible] بوقت رفتن
از دنیا شوق لقای خود بخشش یاده [illegible] از محبت خویش [illegible] که همه همرهان تا بدر با من آمدند
چو من فتم این دوستان دشمن اند ٭ همرهان صحابه [illegible] دیگر که اند مرده باشند و [illegible]
هیچ ایچ که از اعانت من باز باشند بلکه فرداً دشمن شوند [illegible] گو اسے [illegible]
یا در گور و دشمن بنا بر آن گفته که همراهان تنها او را در گور کنند و باز آمده [illegible]
بیا و نیاز باشد اگر چشم و گوش ست و گر دست و پائی ٭ ز من باز مانند [illegible]
چه جا همراهان دوستان دنیا که این عضو من هم از من باز مانند و تنها [illegible] لذا [illegible]
تا من [illegible] باشی ٭ از بن [illegible] داشتی ٭ [illegible]
واستے بے نصیبی یعنی تو آن دوست [illegible] که در [illegible]
مراد دنیا و عالم [illegible] از دوستی [illegible] الست ٭ [illegible]

سپرنم ؛ با امید تاجی سپرنم ؛ این ره دنیا که جای گنج ست در وی با عظمت و سربهای حقارت
تاج کنایت از سرافرازی و کرامت فضل ست ایزدی یعنی در دنیا که سرو گاه والای تو سر میزنم و سجده
بندگی میکنم با امید کرامت و فضل ست که این سر حقیر خود را برین در بندگی میزنم و قبل سر زدن بمعنی طلب
رحمت ست بجهت تمام سرکشان ازین در بار هم دریغ ؛ به از تاج بخشی با این سر تیغ ؛ ازین در امیدی از در
دریغ باز داشته از سجود و تیغ کنایت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت ؛ ز حکمی که آن
حکم ازلی عبارت ست از سعادت و شقاوت بنده که در ازل
در ازل رانده ؛ نگردد و قلم ز آنچه گردانده ؛ جف القلم بما هو کائن ز آنچه صله نگردد و ست وگردانیدن قلم
مقدر گشت و مبدل نگردد و کما در حدیث
نوشتن ؛ تا که در ازل بوده ست ؛ ولیکن بخواهش من حکم کش ؛ نه زین سخنها ازل خویش خوش ؛ حکم
مبهم موقوف مطیع قهر با نبرد ار صفت من زین سخنها اشارت بآرزوهای مذکور بسابقه خوش بفتح خا و واو معدوله
ملفوظ ست که آنرا با آتش و مثل آن قافیه سازند کذا فی الرشیدی. تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب ؛ شود دعا
کند من کنم مستجاب ؛ ای هر که در حالت درماندگی مرا بخواند الخ تلمیح ست بآیت اُدْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُمْ
چو عاجز تو اند ده دانم ترا ؛ درین عاجزی چون بخوانم ترا ؛ ای در حالت ضعف چو دیگر چنانکه از
لاحق میاید بلی کار تو بنده پروردن ست ؛ مرا کار تو بندگی کردن ست ؛ راء علامت اضافت کار ست
بسوی میم است کار من بندگی تو کردن ست و بعضی نسخ بابندگی ست ای در بندگی شاغل بودن آنچه
بعضی نسخ این بیت دیده شد. دو کاریست با قهر و فرخندگی ؛ خداوندی از تو ز ما بندگی ؛ تفسیر
سابق ست و فی بعضی نسخ شرف. شکسته چنان گشته ام بلکه خورد ؛ که آبادیم را همه باد برد ؛ خورد ریزه
ریزه به آبادی تندستی و قوت جوانی باد بردی برباد رفت و ایهام آنکه روزگارم در غفلت زیاد و لهو گذشت
ست قولی کز شکستم رهائی دهی ؛ و گر بشکنی مومیائی دهی ؛ مومیائی بمعنی لازمی ست ای درستی و
پیوستگی ای اصلاح کنی شکسته را و جبر نقصان او کنی در سوید آورده که مومیائی بتوقف سوم دارو ییست
ست که چون استخوان کسی شکسته شود او را بخورانند که درو ساکت شود و بشکستگی التیام پذیرد و آن
دو نوع ست یکی کانی خلقی چنانکه حکیم ابو ریحانه گفته که در پارس کوهی ست که در آنجا نه کرده اند و در آن
خانه چشمه آبی ست که در هر سالی بحضور کسان میر آنجا او را باز کنند و بر در چشمه غربال مسین نهند پس آب
از رخنهای غربال میرود و ذرات مومیائی بقیاس چند درم دران غربال می ماند از آنجا گرفته و مهر
کرده بخزانه میر سانند و میر شهاب الدین کرمانی گفته که مومیائی اصلی درین ولایت کمتر رسد و دوم عملی
فرنگیست که بچه سرخ روی و سرخ موی را می پرورند چون عمرش دو سی سال رسد کشند و سنگین است کنند و آن

و انواع ادویه برسازند و آن مرد پرورده را دران اندازند و گنبد را مهر کنند و چون مدت بیست سال
بران بگذرد و وی را کشایند چنانکه آن مرد گداخته و ادویه و شهد و مومیائی باشد کذا فی شرح قنامه بعد مطلب
درستی و استقامت درهنگام پیری بالتماس آسانی سکرات موت روی آورده و گفت ـ وران نیم شب کز تو جویم
پناه ÷ به مهتاب فضلم برافروز راه ÷ دران نیم شب اشارت بسکرات موت که مدهوشی آن مثل تاریکی نیم
شب است و مهتاب فضل احسان ـ نگهدارم از خنده رهزنان ÷ مکن شاد بر من دل دشمنان ÷ رهزنان
شیاطین که اعداء مسلمین اند ـ در خنده اینجا بمعنی لازمی ای غارت سرمایه ایمان و طاعت است یعنی در
تاریکی سکرات موت که بیشتر ازان پناه جوینده بدرگاه توام بمهتاب فضل و کرم خویش راه رفتن من از
دنیا روشن کن تا در انحالت غلط نخورم و با آگاهی تمام بر جادهٔ ایمان و اسلام رفته باشم و مرا دران راه از
غارت شیاطین نگهدار و دل ایشانرا بتاراج من شاد مکن باز التماس دیگر کرد و گفت ـ بشکرم رسان او
اگر گنج ÷ بخشیم صبوری در آنگاه رنج ÷ رنج بمعنی مرض سخت و گنج عبارت از نعمت صحت است و
الحدیث الایمان نصفان نصف شکر و نصف صبر ای کمال ایمان درانست که بنده
در نعمت شکر کند و در شدت صبور ورزد ÷ بلایی که باشم دران ناصبور ÷ ز من دور دار ای ز بیداد دور
بلا حادثه روزگار یعنی ای آنکه از بیداد و جور بر بندگان منزه هستی و هر چیزیکه در ملک خویش تصرف داری
همه عدل است و کسی را دران مجال طعن نیست کما ورد لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ بلائی
که از تاب و طاقت من خارج باشد از من دور دار و بر طبق فرموده خویش که لَا يُكَلِّفُ اللّٰهُ نَفْسًا اِلَّا
وُسْعَهَا با من معامله لطف کن ـ گرم بشکنی ور نهی در تنور ÷ کف خاک خواهی ز من خواه گرد ÷ تو و پیچ
و تاب که آنرا اشکنجه گویند و شکستن متعلق پیچ و مرض است و تنور درنهادن ناظر به بلا و حادثه و در مصراع ثانی
تلمیح است بهیچ بودن ذات که بمثابه کف خاک است و یا بمنزله گرد یعنی اگر بحسب قضائی مرا رنج بدنی دهی
و بشکنی و یا ببلا و شدائد آسمانی در تاب و پیچ افگنی و حاصل آن گرفتن مشت خاک باشد و یا بودن کف گرد
برون رفتم از خود به بیگانگی ÷ نیفتم برون از تو از بندگی ÷ جدا و شرایست ای در هر دو صورت اگرچه
جمعیت خود پراگنده حال دیوانه مثال شوم هرگز از بندگی تو بیرون نخواهم شد چنانکه گفت
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت ÷ بهر جا که باشم خدا دانمت ÷ بهر گوشه و بهر جا یعنی بهر حال از رنج و بلا بهر حال
مر ترا خدا شناسم و ثنا گویم نه آنکه همچون ناشکیبان از تو شکایت برگیرم و شارح که از هر گوشه و هر جا
بهشت و دوزخ گرفته ملائم سیاق کلام نیست چون شیخ اجل رحمه الله به ثنا خدا سر رشته باز روی لبیانش
آورده گفت ـ قرار همه هست بستی ÷ تو ئی آنکه بر یک قرار استی ÷ قرار همه سرانجام و عاقبت همه

غلانق وفیه تلمیح الی قوله تعالی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ

کو ام پس چنانکه ملک ذات تو لایزال ست معرفت حقیقت تو هم محال ست پس رسید که باد و زبان شد کلید
کشا انداز که خود چشتن بسر تو دو پای تو شرو شده طالب معرفت و باد گم شدن کلید کنایت از نا امیدی از کشاد گنج
عرفان افیده ابهام بضلالت حکما و دیگر فرق ضاله که ذات حق را جوهر و جسم گویند تعالی عن ذلک علوا کبیرا
یعنی طالب معرفت تو از ان بی کشاد باطن مانده است که بر اندازه سعی خویش در معرفت تو تلاش نموده است و
نمی داند که اینجا نیستی فنا در مطالعه ذات و طلب توفیق از وی درکار ست چنانکه گفت ❋ کسی کز تو در تو
نظاره کند ❋ ورقهای بیهوده پاره کند ❋ از قوای از توفیق تو در تو معرفت تو و ابهام آنکه
هستی مظاهر را بر طرف اندازد و از خود هم بیخبر شود بوجهی که ناظر و منظور یکذات حق تعالی باشد ورقهای
بیهوده اسباب و تلاش خود که درین راه ناتمام ست یعنی کسی را که از توفیق و فضل تو طلب معرفت تو
گرد روی بتو آورده است سعی و تلاش خود را پشت پای زده و ترک داده است زیرا که ❋ نتوان پی ترا
جز بتو یافتن ❋ عنان باید از هر دری تافتن ❋ بتواسی بتوفیق و فضل تو هر وسیله ای هر در که
غیر جناب حق تعالی باشد کذا افیده و این ستم بنا بر عقیده شیخ نظامی ست علیه الرحمه که او بدامن مشایخ عهد خود
دست بیعت نزده است و بتوفیق حق راه قطع بسر منزل رسیده است و ابهام بقول مرتضی علی کرم
الله وجهه عرفت ربی بربی ای از مشاهد اغیار گسستم و بمعرفت خدا پیوستم ❋ نظر تا باینجاست منزل شناس
گزین بگذر و در دل بد هراس ❋ مولانا این بیت را ربط بیت لاحق داده فرموده است که از نظر نظر
شیخ نظامی رحمه الله مراد ست و اینجا اشارت بتوفیق حق تعالی و کلمه گزین علت ست و اشارت بهمان توفیق
و فاعل بگذر و یعنی نظر آیه و فکر من البته بتوفیق تو منزل شناس و راه یابنده است زیرا که از اینجا بکسو
شدن و تجاوز کردن یعنی راه سعی خود را پیش گرفتن گمراه شدن ست انتهی کلامه در عاشیه شیخ نگذری
بیا خطا است پس معنی آنکه فکر و نظر هر سالک تا باینجا مقام شناسنده منزل ست که ترا بجز توفیق تو نتوان
یافت زیرا که اگر ازین تجاوز کنی و به سعی خود روی و در دلت هراس آید یعنی هیبت جلال الهی از پیش رفتن
باز دارد ❋ سپردم بتو مایه خویش را ❋ تو دانی حساب کم و بیش را ❋ مایه و حساب عبارت از سعی
و طلب خود که بدریافت تو مصروف شود و این بیت بیان توکل علی الله است که سرمایه طلب خود
را بتو سپردم و تو همگی سعی مرا میدانی که چند اکنست بیهوده است ای از سعی جگر خون بتوفیق تو چیزی

بر نیاید مناجات در عرض احوال بدرگاه ذو الجلال و درخواستن مطالب

دو جهان ❋ خداوندگارا نظر بگذار ❋ بزرگی دها پیلسم ❋ تو ای یاوری بخشش یاری رسم ❋ هر دو الف

براثی نداست یعنی انجداقی بر که ثباران دینه سوی وه بدبکیران ونیکین یار بد دگار و بیکسیم مقصود بالند
ست و یا رسی بین تفسیر یا وری بخش اے امداد کنندہ من بیکس توئی و بس بیاوردم از خانه چیز
تخست ٭ تو دادی همه چیز من چیز نیست ٭ بیان یاوری ست ای از خانه عدم چیز با خود بیاوردہ
ام بلکه بهمه فضل و کمال من از هر گونه عطائی تست و چیز من با ضافت بیا عبارت از ذات ای بلکه
ذات من هم آفریده تست ٭ چو کردی چراغ مرا نوردار ٭ زمن باد مشعل کشان دور دار ٭ ای چون
چراغ دلم بنور ایمان و عرفان روشن کردی پس باد نفس شیطان را از پیرامون من بکرم خود دور
دار پس مشعل کشان بصیغه جمع عبارت از نفس و شیطان ست و با دایشان هوا و اغوا که چراغ دل
کار با و کنند و شارح مشعل کشان را مفرد نیداشته صفت باد گفته ای از هوای نفس که کشنده مشعل ایمان ست نگهدار
مرادها التقصیر اداء المقصد بکشتن تو دادی تنومندیم ٭ بده زانچه کشتم برومندیم ٭ کشتن بکسر طاعت
بندگی حقتعالی تنومندی توانائی و زور آوری برومندی برخورداری که کنایت از قبول و جزاء طاعت
واین ملیح ست بحدیث الدنیا مزرعة الاخرة کریوه بلندست و سیلاب تخت ٭ چه پیمان شکن
از راه رخت ٭ کریوه بفتح کاف و یائی هر دو پارسی و بشته بلند که آنجو و باران او را پاره ساخته
و راه رفتن دران دشوار باشد پس راه رفتن از دنیا بسوی آخرت کریوه سا و سیلاب
است چنانکه از بیت لاحق میآید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه رخت بمعانی اسباب
راه رست این بیت را شاهد آورده و مولانا فرموده که رخت کنایت از خیریت عاقبت و حسن
یعنی راه دنیا بس صعب ست که کریوه حوادث آن بس بلندست و سیلاب تعلقات آن سخت
خود عنان اسپ مرا از راه راست و حسن عاقبت مپیچان و تواند که رخت بمعنی
عقبات از راهی که بهم بسلامت بگذرد عنان مرا مپیچان و آن کنایت از توفیق حسنات و مرضیات حق
ست ٭ ازین سیل گاهم چنان ده گذار ٭ که پل بشکند بر من این رود بار ٭ رود بار بواو پارسی و وال
موقوف جوئے بزرگ که از آب باران روان شود کنایت از دنیا و گذا سیل گاه و پل شکستن
تا با ب رسانیدن و غرق ساختن فاعلش رود بارست ای در راه دنیا غرق آب عصیان نشوم بلکه
ازین پل بسلامت بگذرم و قبل زیان شدن کار و محروم ماندن از حسنات مآل هر دو معنی و احتمالات
عقوبت مکن عذر خواه آمدم ٭ بدرگاه تو روسیاه آمدم ٭ روسیاه شرمنده از جهت گناه سیاه مرا
تو گردان سپید ٭ مگردانم از درگهت ناامید ٭ سیاه مرا روی سیاه مرا و سپید کردن و در گذرانیدن
خجالت و سرخ روئی بخشیدن بعفو از گناه سرشت مرا کافریدی زخاک ٭ سرشته تو کردی ناپاک پاک ٭ انتقال

از عذرخواهی بحجت از قضاء الٰهی که این وسیلهٔ رهائی ست از عقوبت بر مناهی وملاهی سرشت بمعنی خلقت
وطینت مردم وسرشته بهم آمیخته ومخلوط ساخته ناپاک کار بد وپاک کار نیک ای معصیت ونیکی را تو آمیخته
در طبع من که قابل هر دو کار شده است بالهام بنفس اماره وروح ودل - اگر نیکم وور بدم در سرشته
قضای تو این نقش بر من نوشته ؛ قضا حکم ازلی داین نقش اشارت ببدی ونیکی که از من بعمل
میاید بر حسب سرشتن تو در طبع من - خداوندا نه ای وما بنده ایم ؛ به نیرو ئے تو یک بیک زنده ایم
تفسیر مصراع اول ست وبنده بمعنی محکوم قضاء ازلی وزنده بمعنی کارکننده از نیک وبد کذا
افید و آنچه ببعضی نسخ بدین طور ست که ؛ بتقصیر خدمت سر افگنده ایم ؛ اینجا ملائم نیست چه مقصد
خواجه ازین بیت حواله کردن کارهاست بقضاء او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه در بیت
صد بیست - هر آنچه آفریدست بیننده را ؛ نشان میدهد آفریننده را ؛ ازینجا غرض حصول دولت معرفت
ست که این نعمت اصل مدار از مناجات بنده است پس این ابیات تا مناجات لاحقه بطریق انتقال
سلام تقریبی ست آفرید بوجود آمده وبیننده مرد دانا واهل بصیرت وکلمه را بمصراع ثانی علامت
نشان ست با فریننده هر چیز آفریده ومخلوق خبر میدهد از خالق وآفریننده مر اهل بصیرت
را چه اثر دال ست ومؤثر مدلول پس بنا برین قاعده - مرا هست بینش نظرگاه تو ؛ چگونه نه بینم بدو
راه تو ؛ را ر علامت اضافت بینش بمعنی بصیرت دل ونظرگاه بمعنی نظر یافته ومهربانی کرده
شده راه تو راه خالقیت وخداوندی تو چنانکه از بیت لاحق هویداست ای چون بصیرت من
آفریده وعطا کرده تست چگونه بآن مرترا خالق افعال بندگان وخداوند ندانم وآنچه شارح بمعنا
علیه از بینش دل خواجه گرفته ونظرگاه بمعنی که دل مومن جای خاطر خدا ست کما ورد ان الله لا
يَنظُرُ الى اَعمَالِكُم وَصُوَرِكُم وَلٰكِن يَنظُرُ اِلى قُلُوبِكُم وَنِيَّاتِكُم مناسب بیت سابق ولاحق
نیست مولانا همان توجیه مذکور نوشته ولقد احسن فیه ؛ ترا اینم از هر چه پرداخته است ؛ که هستی تو سا
او ساخته است ؛ پرداخته آفریده وزینت وجود یافته وکه هستی الخ بیان بنیم ست سازنده خالق و
ساخته مخلوق - همه صورتی پیش فرهنگ ورائی ؛ بنقاش صورت بود رهنمائی ؛ علت بیت سابق
ست بر سبیل تمثیل صورتی بیائی تنکیری هر صورت ونقش که بر تخته ویا دیوار منقوش باشد
بسی منزل آمد ز من تا بتو ؛ نشاید ترا یافت الا بتو ؛ انتقال ست از معرفت عوام که حقتعالی را
بوصف خالقیت ورازقیت وما عدا ذلک میدانند بسوئی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی وجو
ست ونصیب اهل کشف وشهود مولانا فرموده بسی منزل بمعنی بعد ست در میان بنده وخدا تعالی تا بتو آ

یابد و یافتن و قرب معرفت الا قدر مگر بتوفیق و فضل تو یعنی از جهت تقدس و تنزه ذات پاک تو از من
یافتن تو بُعد و بعید شناسا تست پس تنها نتوان یافت مگر بتوفیق و افضال تو و این کلامیست با معنی راجع است
آنچه بعضی گفته که پس منزل عبارتست از لوازم خواص بشریت چون اکل و شرب و غفلت و خواب و نوم و عُجب
و کبر و کینه و غصه و حسد و حرص و هوا و لهو و لعب و امثال آن تا آنکه سالک این همه منازل را قطع نکند بسر منزل
مقصود نرسد بلکه معهذا فضل حق سبحانه در کار است کما قیل قرب تو باسباب و علل نتوان یافت جز و بسطه
فضل ازل نتوان یافت اما آنچه بعضی اشارت بتنزلات خمسه کرده که ذات حق از مرتبه غیب هویت تنزل
فرموده در حضرات پنجگانه ظهور و بروز نموده است اینجا مناسبت ندارد چه مقصود شیخ بیان قصور خویش است از
دریافت حق نه بیان تنزلات صحبت مطلق ❊ اساسی که در آسمان و زمی هست ❊ باندازه فکرت آدمی هست ❊
اساس بالفتح بنیاد و اصل چیز اینجا عبارتست از اشیائی مصنوعه که بنیاد نهاده خدا تعالی است زمی مخفف زمین
و اندازه بمعنی مقدار و این بیت ترقی از سابق است یعنی اینچنین که دریافت ذات پاک تو که دست ادراک
بدامن حقیقت هیچ موجودی از مصنوعات تو هم نمیرسد و همه اساسها که در زمین و آسمانست دریافت اینها
بمقدار فکر آدمی است و بس که بظاهر آن میرسد و از حقیقت آن بیخبر است چنانکه شیخ کبیر در فصوص
الحکم فرموده صور العالم لا تنضبط و لا یحاط بها و لا یعلم منها صورة و در جای دیگر
گفته و لیست ادرک من حقیقته و کیف ادرک و انتم فیه یعنی حقیقت و ماهیت هر چیز
عین هویت ذات اوست پس ادراک او چگونه میسر شود و بدانکه نسخه صحیح باندازه است یعنی بمقدار فکر چنانکه مولانا تحریر
نموده است و آنچه شارحان بر اندازه دو ورد بسازنده و یا نه اندازه بنون نفی نوشته اند تا اشارت بعدم ادراک آدمی
هیچ ذره از ذوات عالم خلاف مقصود خواجه و منطوق کلام اوست چنانکه از الحق میآید ❊ شود فکرت
اندازه بیرون ❊ سرحد اندازه بار و بیرون ❊ ای فکر آدمی تا حد اندازه ادراک خود میرسد یعنی هر
چیز را بجنس و فصل عرفی و خواص و احوال ظاهره میداند که انسانست یا فرس و یا عداینها و این
صورت مدورست و یا مربع بر شکل و رنگ این جسم لطیفست و یا کثیف و این چیز گرم است یا سرد
و سخت است یا نرم الی غیر ذلک من الاحوال الظاهرة لیکن سرحد اندازه آن اندازه بیرون رفتن
نمیتواند و از ماهیت چیزی هرگز در نیابد زیرا که فکر آدمی در حقیقت ممکنات مدخلی نیست ❊ بهر پایه دوست
چندان رساند که آن پایه را حد پایان رسد ❊ تفسیر بیت سابق است و پایه همان اساس بنیاد و اشیا
و حاجت بمعنی مرتبه ای بهر چیز محسوس و دست ادراک چندان رساند که آن محسوس انتها پذیرد و با خر رسد
و آن عبارت از منتهای احوال هر چیز است که تا آن دریافتن کوشد پس پایان هر پایه که

ورای آن شود سر جبار امکان است و بادیه آن حد وجوب است و کنه ماهیت که اندیشه را پای ادراک آن نیست
چنانکه سعدی فرموده چو پایان نپذیرد کائنات ٭ نماند در اندیشه دیگر جهات ٭ ای چون کائنات منتهی
گردد و لیکن چون که بیشتر از آن حد وجوب و کنه باشد اندیشه آدمی بمیرد و انجا ادراک معطل شود چه احاطه
او بمحسوسات و متناهی میرسد پس بغیر محسوس و غیر متناهی چگونه احاطه کند باز آمدیم بمطلب بیت
صدر که دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دائره عقول است و گفت نیندیشد اندیشه افزون ازین
که هستی نه بلکه بیرون ازین ٭ مصراع ثانی بیان ازین و هستی بیائی نسبت ای منسوب است که آن
بقاعده وصف کلی عبارت از تمام کائنات است و ازین مصراع ثانی اشارت بهان است که هستی ای آدمی حقیقت تو
اینقدر می باید که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات است زیرا که اگر ممکن بودی
البته مثل ممکنات دیگر ادراک دریافته میشدی پس اینکه هرگز بادراک نمی آئی معلوم شد که منسوب ممکنات نیستی
این تقریر مولانا کرده است و میر علیشیر گفته که هستی بدو معنی آید یکی بمعنی حصول و کون که از معقولات ثانیه
و معانی اعتباریه است و دیگر بمعنی حقیقی و ذاتی که هستی او بذات خویش است و هستی سائر موجودات
بوی پس حضرت شیخ بمذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازمه جمیع کائنات
ست بلکه هستی تو ورائی این هستی است یعنی ذاتی و حقیقی است که هستی موجودات پرتو ذات و شیون و
صفات اوست انتهی کلامه و ملائم مقام و سیاق کلام معنی اول است کما لا یخفی ٭ سران دانم ای مصلحت
خواه من ٭ که بر سوی مصلحت راه من ٭ ازینجا رجوع بمناجات است بطریق صدر داستان مطلب
حاجات آن است طور بدار که در دنیا و در راه من بمصلحت و سعادت باشد ٭ همی پیش گیرم که انجام کار
تو خوشنود باشی و من رستگار ٭ عطف است بر مصراع ثانی و گیرم صیغه متکلم است نه امر یعنی امر مفعول
چنانکه علیشیر گفته انجام هنگام رفتن از دنیا ٭ جز این نیستم چاره در سرنوشت ٭ که سر بر نگردانم از سر
نیستم مخفف نیستم سرنوشت است و نیست بکسر نون و تشدید یائی شنا و عزم و اعتقاد دل و در عام نسخ
جز این نیستم چاره در سرنوشت و سرنوشت تقدیر ازلی یعنی اگرچه دل عزم من جز این نیست که از تقدیر تو سر باز نزنم
و همان خواسته قضای تو بوقوع آید و لیکن ٭ نویسم خطی در نیایش گری ٭ سجل با مصالح پیغمبری ٭ نیایش
بکسر نون ازی کردن و نیایش گری مناجات نیازمندانه نمودن سجل بالضم و تشدید جیم مفتوحه مهر کرده
شده و نشانمند چه سجل بالکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قباله میکنند و بمعنی حکمنامه قاضی هم مستعمل
ست و اینجا بمعنی اول مراد است پس بمصالحی بالکسر بمعنی گذرانیدن و جائز داشتن آید اینجا بمعنی قاضی
تو کی مراد است یعنی من درین مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود و رفتن براه خوشنودی

تو در عاقبت کار در خواسته‌ام که گویا خط نجات خویش می‌نویسم آن را به نشان پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام محلی
و نشانمند سکنم چه او به همه اهم امضی نافذ الحکم ست تا فردا در عرصات محشرگاه مرا بکار آید و حکم تو خداوند بر آن
نفاذ یابد انتخاب نتیجه از لاحق هویداست و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر از این نیایش فرزاری درگاه او تعالی ایمان بعقائد
اهل سنت و جماعت خواسته است از وحدانیت خدای تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام شریعت که بوی نازل
گشته تا ثابت و معلوم شود که بر مذاهب حق و طریقه سلف صالحیم از سیاق این ابیات دور است و هم بقین نیایش
گفتن خلاف مشهور کما لا یخفی - گواهی در آن آرم از چار یار * که صد آفرین باد بر هر چهار * یعنی برای تاکید ثبوت این
زاری بدرگاه تو باری گواهی هر چهار یار پیغمبر علیه السلام را و با مضائر اوشان منضم سازم و پس از آن
مهر آن خط خونی رهان * چو تعویذ بر بازوی خود نهان * چو تعویذ نهان مانند خونیان قاتلان
از قتل و دیت صفت خط ست پس این خط نجات عاصیان مانند عفو قاتلانست که آن را مثل تعویذ حرز با خود
دارم و از دست نگذارم - در آن داوری گاه چون تیغ تیز * که هم رستخیز ست و هم رستخیز * داور بالفتح بمعنی حاکم که
درمیان حق و باطل فصل کند و داوری گاه عبارت از قیامت که جائی فرق اعمال نیک و بد ست و چون تیغ تیز
آنکه هیچ تیغ تیز هولناک ست رستخیز بالضم برخاستن از زمین که مردم از قبور برسته بخیزند و رنگ ریز برخیزی کننده
از هیبت که هر کس در آن هنگام هراسان باشد که آن یوم الفزع ست کذا افیده تو در جامع سعی بجای رنگ ریز
هم رستخیز واقع ست علیه بگفته که رستخیز اول نام و علم قیامت ست و ثانی وصف آن که مردم در آن روز از خاک
برخیزند و توان گفت که رستخیز ثانی بالفتح را باشد بمعنی رستگاری یعنی مردم را بعد از حساب اعمال از مناقشه کردن و کشاکش
خلاص یافته شد فریق فی الجنة و فریق فی السعیر انتهی و نسخه اولی حسن البیت و ظرف این بیت متعلق به
بیت لاحق ست - چو پران شود نامها سوی مرد * من آن نامه را برگشایم نورد * نامها اعمال نامها
و از مرد مطلق مراد مرد باشد پران تورو بیچ و لف نامه را علا اضافت نورد بنامه و بهنگام پریدن نامها
بدست مردم من خط نیایش را بگشایم و پیچ آن را وا کنم یعنی نمایم که چون حکم ازلی در دست * بدین حکم ان داوری
حکم تست * چنین خط نیایش من که مسجل ست به نشان رسول تو و بموجب کمال کرم تو قریب تست بقبول تو و آن تو گذاشتی
بعدل و مکافات بموفق اعمال هر کس را بس دستگیر تو چنان عرض نمایم که چون تو حاکم درستی لی خجسته برین
خط حکم فرما و هم بگوییم که - امیدم بتو هست ز اندازه بیش * مکن نا امیدم ز درگاه خویش * تو ای بیدرگاه
چنانکه از مصرع ثانی می آید امی نوشتن نیایش نامه مذکوره تمام امیدوار کرم تو شده ام پس مرا نا امید
مکن که انا عند ظن عبد المومن فرموده تست - ز خود دگر چه مرکب برون رانده ام * براه تو درمیم
راه مانده ام * آغاز نیاز و مناجات دیگر ست و مرکب از خود راندن سبب تاب و سبب خود

شدن در کاری که از طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بس سعی و کمال ریاضت
مراقبم اگرچه بجد بیخودی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این راه بس درست و دراز بی وسیله
فضل و امداد تو بسر نتوان برد کما قالوا ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود

فرود آر مهد هم بدرگاه خویش ؛ بگردان سررشته از راه خویش ؛ مهد کجاوه فرود آوردن مهد
بجا دادن محمل قرب سررشته ای سررشته سعی و ریاضت من که از بیت سابق و لاحق می آید کذا
افید و شارح بجای زخود حد نوشته و آن عبارت از کار بے اندازه کردن ست که از حد سعی امکان
بیرون باشد و در نیم راه ماندن سیر ناتمام کردن چه سیر سالک دو نوع ست سیر الی الله که از صفات
بشری بیرون آید و بصفات الہی متخلق گردد و سیر فی الله که آن استغراق ست در جمال ذات و
صفات و مکاشفه اسرار و خفایا پس مصرع اول اشارت ست بتمام کردن سیر الی الله که آن
انتہا پذیر ست و ثانی اشارت بناتمامی سیر فی الله که آن همچون ذات و صفات حق غیر متناهی
ست و سررشته عبارت از رشته عنان مرکب سعی و طلب معرفت که بدان سر منزل
توان رسید و آنچه میر علیشیر نوشته که این بیت طلب استقامت ست و درخواست سلامت از مخاوف و
مفاسد این راه که ابلیس بعضے سالکان را عرش بلبیس مے نماید و او را سجده کنند و در ضلالت افتند
یعنی خدایا مهد سلوک مرا بدرگاه نور الانوار خود بسلامت برسان و سررشته مقصود من از راه خود بجانب
دیگر مکن بسابق و لاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت و سلامت از مخاوف شیطان اگرچه
مطلب سالک هست اما بقرینه سیاق و سباق این بیت طلب اعانت ست در حصول وصول راه
و قرب درگاه او چنانکه گفت - ز من جستن و ره نمودن ز تو ؛ بجان آمدن جان فزودن ز تو ؛
بجان آمدن از دل و جان درین ره آمدن و جان فزودن سرفراز کردن و پایه وصول
بخشیدن و مرتبه مدارج دادن چنانکه مولانا گفته فقرا حق حالتے ست که جان ایشان جسامت
عظیم پذیرد و چندانکه زمین و آسمان پیش ایشان خرد ست مے نماید و تواند که بجان آمدن
بمعنے بحد جان دهی رسیدن باشد و طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زندگی

دادن ای از من جد و جهد است و از تو اعانت بے غایت - چو بازار من بے من آراستی
بدان رسم و آئین که میخواستی ؛ بازار کنایت از کمالات ظاهری و باطنی بے سعی من و بے
درخواست من کذا افید و کلمه بے برائی تاکید ست نه برائی تجدد فعل و آئین مرادف رسم ست
و بلکه ایهام بازار خالی از ایهام نیست که در هنگام شادی بازار و کوچه شهر را بیارایند اسے

چون درین عالم بازار مرا آراسته فرمودی بی آنکه سعی مراد آن دخلی باشد پس بعد ازین در آخرت
ز رونق مهر نقش آرائیشم ٭ نصیبی ده از گنج بخشایشم ٭ نقش آرایش و گنج بخشایش هردو اضافت
بیانی ست یعنی چون بتقدیر ازلی مرا در دنیا بکمالات ظاهری و باطنی آراسته کردی در آخرت
هم بکرم و معز دار یعنی از گنج رحمت و مغفرت بهره بمن ارزانی کن زیرا که از عقوبت من چیزی
نمی خیزد چنانکه گفت - چو خواهی زمن با چنین بود هست ٭ بهان گیر با بود دیده پیوست
وجود خاکی ضعیف نابوده معدوم و غیر موجود که تعذیب آن ضرورت نباشد - مرا ان چون نظر
بر من انداختی ٭ مزن مقرعه چونکه بنواختی - مرا ای در دنیا مرا از رحمت در رسیدی - نظر انداختن
مهربانی فرمودن بعطائی وجود و کمالات مزن مقرعه اسپ تازیانه غضب بر من مزن که نواختهٔ
خویش را کسی نمیزند - تو دادی مرا پایه گاهی بلند ٭ تو ام دستگیر اندرین پای بند ٭ پایگاه بلند
کنایت است از استغناست که شیخ در کسب کمال ظاهری و باطنی از خلق بی نیاز ست و همه فیض حق
یافته و تو ام مضاف الیه وست پای بند دنیا که سجن مؤمنان ست و دام غافلان یعنی چون از
خلق مرا استغنا بخشیدی در دنیا مددگار من باش تا میل بزخارف فانی نکنم که حب الدنیا رأس کل
خطیئة باز بعنوان دیگر گفت - چو دادیم ناموس نام آوران ٭ بده دادم ای داور داوران ٭ نام
آوران اهل الله و کاملان که غلغله کوس ایشان بفلک سیاره هست و ناموس ایشان کمال معرفت
ست و تسلط باطنی بر تخت مملکت پس ناموس یعنی شرف و عزت معنوی و میم دادیم مفعول
و داد و دادن فریادرسی کردن و بانصاف رسیدن یعنی چون مرا دولت معرفت عطا کردی فریاد
رس من باش تا حاجت باهل دنیا نبرم چه حاجت ناموس و عزت را التجا بدیگران آوردن چه رست
و تو از همه عادلان عادل تری پس داد انصاف بده و مرا از دیگران مستغنی دار کذا فیه - و قیل چنانکه
مرا در اول حال مرتبه ولایت دادی ختم من بهمران کن که در صورت دیگر جوی ست و آنچه میر علیشیر
دادیم بیای پارسی صیغه متکلم دانسته چنین کرده است که چون ناموس شوکت اصحاب جاه دنیا او
دادیم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آن دولت معرفت و نعمت مشاهده و بهشت ست
خلاف ظاهر سیاق ست چه شیخ رحمة الله در تمام مناجات خویش بصیغه متکلم اعتبار کرده و معهذا
نظر بآنکه پیشتر گفته که بازار من بی من راستی خالی از نقص نیست بلکه در مخالف اینمعنی صریح ست این
بیت که گفت - سری را که بر سر نهادی کلاه ٭ مینداز در پای هر خاک راه ٭ کلاه بر سر نهادن معزز
و مکرم ساختن به دولت ظاهری و کمالات باطنی و خاک راه یعنی سفله ذلیل و خوار

که عبارت از اهل دنیاست یعنی چون مرا در باطن مکرم کردهٔ بالتجای ظاهری آوردن بهر سفله مرا خوار مکن

پس این بیت تفسیر سابق ست کذا افاده مولانا قدس سره - ولی را که شد به درت راز دار؛ ز درویشه بسر درت باز دار؛ راز دار محرم راز معرفت و عارف اسرار حقیقت بالتزام خلوت و اتمام مجاهده ریاضت و مدد نزدیک گرد هم و استفاده معارف از شیخ زمانه چه شیخ علیه الرحمة را طریق اویسی بوده است و مربی او خواجه ولی معنوی اوست و بظاهر دست بدامن بیعت کسی نزده چنانکه از خلوت مخزن الاسرار پیداست پس این بیت در عدم التجای باطنی ست - نکو کن چو خود کار کردار من؛ مکن کار با من که کردار من؛ ترجمه این دعاست اِصْنَعْ بِنَا مَا أَنْتَ لَهُ أَهْلٌ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ لَهُ أَهْلٌ یعنی همه کارهای من در دنیا و آخرت بر حسب کرم خود آراسته کن و معامله بکردار من مفرما - نظامی درین بارگاه رفیع؛ بیارد مگر مصطفی را شفیع؛ درین بارگاه رفیع بدرگاه تو که بس بلند ست شفیع عذر خواه من در خوبی همه کارهای دین و دنیا لنعت سید المرسلین و خاتم

النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم - فرستادهٔ خاص پروردگار؛ رسانندهٔ حجت استوار؛ فرستاده رسول و پیغام رسان حجت استوار و قبل قاطع حقیقت و دین اسلام که عبارت از قرآن مجید است چه آن اقوی ست از همه براهین نبوت و عروه وثقی ست به امت یعنی آن سرور کائنات و شفیع اهل عرصات آن فرستادهٔ خدا تعالی ست که مخصوص بعظمت رتبت و کمال فضل و قرب بر همه انبیا در قرآن است بهمه خلائق از جانب حق سبحانه و تعالی تا آنکه امت بتمسک این عروة الوثقی از چاه ضلالت بیرون آمده آند و مستحق جنت و رحمت شده بمنصب عالی رسیده اند و مهر علیه خاص راه اشارت بختم نبوت و رؤیت حق تعالی در دنیا و مقام محمود و شفاعت امم در عقبی گرفته و انصاف آنست که اختصاص او بهمه مراتب قصوی مراد ست - گرانمایه تر تاج آزادگان؛ گرامی تر آدمی زادگان؛ گرانمایه بمعنی بیش قیمت و مرصع بجواهر زینت صفت مقدم تاج ست آزادگان انبیا علیهم السلام که از غیر حق آزاد و فارغ اند و از همه کبائر معصوم و پاک اند بوجه کمال و مصرع ثانی تعمیم ست بعد از تخصیص یعنی از همه خاصان درگاه حق مکرم تر ست بلکه از همه افراد انسان که مکرم از همه عالمیان اند گرامی تر که سید البشر ست و صفت اوست و تواند که گرانمایه تر صفت موصوف محذوف باشد ای درشاهوار و گوهر گرامی تر ست برای تاج آزادگان اما مطابق ظاهر مصرع ثانی معنی اول ست - محمد که از ازل تا ابد هر چه هست؛ بآرایش نام او نقش بست؛ محمد عظمت بیان فرستاده خدا است یعنی نام آن نامی برگزیدهٔ آفاق بجهت وفور محامد و حسن اخلاق محمد است چنان محمد که همه موجودات علوی و سفلی که از ازل تا ابد صورت وجود یافته اند بآرایش نام او نقش بسته اند یعنی در آغاز خلقت بهر اسامی همه کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطفیل نام او آراسته اند و زینت وجود یافته اند کما ورد

لو لاک لما خلقت الافلاک پس کلمهٔ از بر مصراع اول محذوف است بقرینهٔ ثانی این چراغ که پروانه بینش
بدوست ☆ فروغ همه آفرینش بدوست ☆ پروانه پر گشادن که پریدن لازم اوست لهذا بمعنی پریدن
استعمال یافته یعنی دیدن همه کائنات یکدیگر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور سوغور اوست چه
پیداست که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم باو روشن است کذا فی پس مصراع ثانی تفریع است
بر اول در بعضی نسخه پروانه بمعنی پرتو نور گفته و این بیت اشاره بدان آورده یعنی پرتو نور بصر بینندگان باین چراغ جهان
افروز ست بلکه فروغ وجود پرتو نمود همه عالم بروشنی اوست و بمعنی پرورش که شارح از مؤید نقل کرده روا
داشته است اینجا ملائم نیست — ضمان دار عالم بسی تا سفید ☆ شفاعت کن روز بیم و امید ☆ ضمان دار
ضامن و کفیل و مراد ضمانت استخلاص عالمیان است چنانکه از مصراع ثانی ظاهر است پس عالم گفتن
بنا بر کثرت عاصیان است و بسی سفید لقا عاده ذکر ضدین تا کید عموم عالم است روز بیم و امید روز
قیامت یعنی آن سرور ضامن بجانب کل خلائق است از عذاب آتش که شفیع الامم وصف اوست اما
مراد عصات مؤمنان است نه همه عالم از کافر و مسلمان — درختی سهی سرو در باغ شرع ☆ زمینی باصل
آسمانی بفرع ☆ سهی سرو درخت سرو است که از بن و شاخه بر آمده باشد و شاخی از و متمائل نگشته و
اصل بمعنی بیخ و فرع شاخ یعنی ذات بابرکات آن سرور صلی الله علیه وسلم در باغ شرع و دین جل اشتغال
آن عالی درختی است بلکه آن سرو سهی سر و بلند است که بیخش در زمین محکم است و شاخش بفلک کشیده
و این کمال صفت درخت است کذا فی و شارح سهی سرو را بیان درخت گفته — زیارت که اصل
داران پاک ☆ ولی نعمت فرع خواران ☆ زیارت گاه مرجع در شین قوم که همه بزیارت وے آمده میابا
مطالب شوند اصل داران پاک بقرینهٔ مقابله مصراع ثانی کنایت است از ملائک عالم افلاک که ایشان
از صورت هیولی پاک و مجرد است ولی نعمت بخشندهٔ انواع نعمت فرع خوران خاک دنیا و جزء ایشان
که وظیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین بطفیل اوست پس وظیفهٔ خاکیان را فرع گفتن بلا زمست کلمه
اصل ست — چراغی که تا او نیفروخت نور ☆ ز چشم جهان روشنی بود دور ☆ نیفروخت نورا سے روشن
نشده روشنی بود دور اے شخص جهان کور بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلی الله علیه وسلم
پرتو وجود نیافته بود و در نسخهٔ مولانا این بیت در اینجا ست و در عامهٔ نسخه سابق وهو الظاهر ☆ سیاهی
ده خال عباسیان ☆ سپیدی به چشم شماسیان ☆ سیاهی ده خال زینت بخش چه خال زینت آن
بسیاهی ست خال عباسیان ذات خلفای عباسیان را از جهت سیاه پوشی بخال تشبیه نموده است
سپیدی بر و در کنندهٔ کور چشم که از پرستش آفتاب باشد و شماسیان قوم منسوب بشماس

با لفتح ولتشدید که واضع دین شمس پرستی بود کما فی المؤید لهذا فیه حاصل آنکه آن سرور زیب بخش
و نوازندهٔ همه امامان مسلمانان و قاتل و خوار سازندهٔ رئیسان کافران مشرکان تا دین خدا یعنی با بیان در زمان
تا بیان ایشان تمام و رسم کفر از میان برخیزد و پس در پست شد یعنی که آن سرور صلی الله علیه وسلم
آن سراج و هاج ست که نور او اسلام را نیفروخته بود از چشم عالمیان روشنی دین متین دور بود
اسی همه کفر بود و شارح نوشته که خال نوعے از بر دمنی ست که سلاطین آن را بکار برند و امیر شهر سبز بهند
عباسیان خلفای آن سرور صلعم که از آل امیر المؤمنین حضرت عباس رضی الله عنه بوده اند بیس مصراع
اول اشارت ست بعطای آنحضرت صلی الله علیه وسلم جبهٔ مبارک خود را بحضرت عباس که از برد سیاه
بود و ازین جهت اکثر لباس خلفای عباسیه سیاه بوده است و سپیده بر روشن کننده و پرده کشاینده
و شماسیان تا بیان شناس که نام واضع شمس پرستی بود و پیداست که کثرت نظر در شمس چشم خیره و سپید گردد
لهذا عباسیان ساختن را سپیدی بردن تعبیر نموده است حاصل معنی بیت آنکه آن سرور خلافت سپارندهٔ عباسیان
ست و چشم روشن سازندهٔ آفتاب پرستان بسبب اسلام و نور ایمان و مآل هر دو معنی یکی ست اما معنی اول الطف ست
و ذکر سیاهی و سپیدی از تضاد ست و خال و چشم از تلازم — لب از باد عیسی پر از نوش تر تن از آب حیوان
سیه پوش تر باد عیسی دم روح الله که بدم خویش اموات را زنده میکرد و نوش باواو پارسی چیزی و آبحیات
و تریاق اکبر و عسل کذا فی المؤید و در شرح بمعنی حیات آورده و اینجا بمعنی آبحیات ست سیه پوش تر لبس
پوشیده و تمام سیاه پنهان گشته یعنی لب مبارک او در حیات بخشی بمردگان پر از آب حیوان ست و فائق تر
از معجزهٔ عیسی علیه السلام که محیی از اسماء شریفهٔ آنحضرت است و تن مبارک او تمام پوشیده تر ست از پوشیدگی
آب حیوان در ظلمات باینمعنی که تن او را کسی برهنه ندیده است مگر عکاشه از قبیله اسد که صحابی مکرم بود و قصه
دیدن او کتف آنحضرت را صلی الله علیه وسلم در شرح مسطور ست پس پوشیدگی جسد مبارک بر دوام از خواص
اوست که پیوسته پیراهن در بر داشتی و خود را برهنه نگذاشتی و وجه تناسب مصراعین آنکه با وجود کمال ظهور حیات
بخشی از ذات او تن خود را که چشمهٔ آب حیوان بود پوشیده داشتی تا دیدهٔ نامحرمان بر وی نیفتد — فلک بر زمین
چار طاق افکنش ٭ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ٭ بر زمین متعلق افکن ست چنانکه بر فلک متعلق
نوبت ست و چار طاق بمعنی خیمهٔ چار گوشه که سه پس را وی نامند و اینجا تبغایر اعتباری
فلک را چار طاق و چهار افگن قرار داده است و قیل چار طاق جنسی از خیمهٔ کبود ست مخصوص
بمطبخ یعنی فلک باین علو قدر خویش یکی از جملهٔ فراشان اوست که چار طاق خود را برای استراحت
وی بر فراش زمین افگنده است و یا یکی از خیام کبود مطبخ جود اوست تا عالمی زیر سایه اش

بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند و پنج نوبت بجیم موقوف معروف که بر در سلاطین میزنند اینجا کنایت
از پنج بانگ نماز که آوازه اش بملکوت میرسد لهذا بر فلک گفته و اسناد پنج نوبت زدن بر زمین بانکه بانگ
نماز کار آدمیانست ازین جهت کرده که بانگ نماز ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت را زمین
میزند کذا افید یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بروی پنج نوبت تفاخر را بر فلک
میزند که من از تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر من ست و شارح نوشته که در اصل بر در سلاطین
چهار نوبت بود و پنج از سلطان سنجر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زنند چنانکه بیان ورد
است و آنچه بعضی پنج ارکان اسلام و یا صلوة خمسه گرفته ملائم وصف زدن نیست ستون شاخ خرد مند از
از پشتی او همه انگشت کش شد از انگشت تو شق آن ستون ستون خانه مراد ست که آنحضرت صلی الله علیه
و آله وسلم پیش از بنای منبر بران پشت نهاده خطبه میخواندند و بعد از بنای منبر چون آنحضرت او را گذاشته بر منبر شد
ندبه و زاری کردن گرفت چنانکه صحابه کرام مانند گریه کودک ازان صدا شنودند و آنحضرت علیه الصلوة
والسلام او را در بغل گرفته تسلی و دلداری فرموده تا خاموش گشت و مصراع ثانی اشارت بمعجزه
شق القمر و آن مشهور ست و انگشت کش بفتح کاف بمعنی ناچیز شد و انگشت کشیدن بمعنی محو
و نابود ساختن ست کذا افید و بمعنی معروف مشهور و معرفت و چنانکه شارح نوشته یعنی ستون خانه
که چوب خشک بود از پشت و تکیه او خردمند و صاحب دانش شد تا آنکه از فرق او بگریست و ماه فلک پایان
رفعت خویش ناچیز کرده اوست و در بعضی نسخ ستون ستون خرد مند شد الخ باضافت و آنچه سبب
ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او استظهار و تکیه اهل عقول ست و بر بعضی
بماند ست که مولانا جامی شد براین تقدیر کلام از نوشته بدینسان صورت ستون خرد مند از پشت او
تکیه و پناه آنسرور ستون خرد مند نیست اسپ او را نده و نیست با شند که هر که در پناه او آمده است
دانشمند دین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شرع ست اما نسخه اول اصح ست که مثل مصراع ثانی
بیان معجزه خانه ست خراج آورش حاکم روم و بیت تا خراجش فرستاد کسری ز چین خراج آور و
خراج فرستنده آنکه خراج گذار باشد و مطیع شهر یار روم بالضم ملک معروف و تنگ بفتحتین شهرست
از عراق عجم بنا کرده سکندر شاه کسری بالف مقصوره معرب خسرو پادشاه و نیز لقب جمعی از سلاطین
عجم که ایشان را کاسره گویند با لفتح بادشاه پادشاهان که بتازی ملک الملوک گویند و بادشاه جبار یعنی جهانگیر
عرب و عجم و جباران عالم مطیع او بینا که همچون سراجیان با رسال تحائف رضا او جویند چنانکه در کتب سیر پایان بلوک
اطراف آنسرور مسطور ست محیطی چه گویم چه یابنده منبع یکدست گوهر یکیست تیغ محیط قلزم که زمین و فی حاکم

اوست چو بارنده میغ قطرات ابر نیسان و تیغ آن صاعقه یعنی در بلج اکثر در وصف محیط در خوبیست چه وصف
محیط مجید و قهر و غضب است و بس بلکه او چون ابر بارنده که گوهر خلق و عاطفت بر دوستان قهر و سیاست بر دشمنان در
دو دست اوست پس باین هر دو صفت کار دین و دنیا آراسته شد چنانچه — بگوهر جهان را بیاراسته — بتیغ از
جهان داد دین خواسته ٭ آنکه بکرم و لطف خویش که هدایت اسلام و نهایت خلق و اکرام اوست جهان را
آراسته است و بقهر و سیاست خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در بیان سیاست آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم گفت
اگر شحنه تیغ بر سر برد ٭ سر تیغ او تاج افسر برد ٭ شحنه بمعنی پادشاه جبار نگهبان ملک باشد و ضمیر او راجع بد
تیغ بر سر برد ای تیغ خود را بر سر خصم گذارد چنانکه از بیت لاحق واضح ست و تخت و تاج بردن خوار کردن
و پامال ساختن — بسر بردن خصم چون پی فشرد ٭ بسر برد تیغی که بر سر نبرد ٭ بسر بردن خصم برای سر بریدن
و کشتن خصم دین که زمره کفار است پی فشرد و مستعد شد و عزم آورد و بسر بردن تمام کردن و باخر رسانید
تیغی که بر سر نبرد ای کار تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید و تیغ عبارت ست
از سر بریدن خصم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند
سر تیغ اوشان تخت و تاج میگیرد و خصم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایت ست که چون
برای کشتن خصم مستعد او کرده است تمام کرده است کار تیغی را که هنوز بر سرش نزده است ای بمجرد عزم کردن
خصم را بقتل رسانید پس تیغ عزم این سلطان فائق ست از تیغ واقعی دیگر شاهان کذا افید و قیل تیغ دیگران
پس از آنکه بر سر خصم اندازند تخت افسر برد و تیغ مصطفی پیش از کشیدن سر او را می برد چه جای تخت و افسر
او شارح نوشته که تیغ بر سر بردن بمعنی ضرب شمشیر ست بزور و تمام چنانکه قاعده شمشیر زن ست که اول تیغ
را بر سر خود آرد و آنگاه بر سر دشمن حواله کرده بزور بهر زند و بسر بردن باخر رسانیدن و تمام کردن و پی فشردن
و قدم محکم کردن و کار ستی یعنی اگر شاهی دیگر بزور و تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن حواله کند ضرب
تیغ او تخت و تاج خواهد برد و آنسرور صلی الله علیه وسلم بخلاف او چون برای تمام کردن کار دشمن دین در میدان
تمام میکند کار دشمن ز تیغی که هنوز نیم کشیده و بر سر نیاورده با انتهی کلامه و این معنی بجز حذف مفعول که لفظ
کار است و تقدیر ز تیغی راست نیاید پس احسن همان معنی ست که گفته شد آری میتوان گفت که معنی چنین باشد برای
بریدن سر خصم چون قدم محکم کرده است بر سرش برده است تیغی که هنوز نیم کش ست و آن تیغ عبارت از مجرد عزم
— قبا هر دو عالم بهم دوختند ٭ وزان هر دو یک زیور اندوختند ٭ و بعضی نسخ یک گوهر اند و ختند قبا
اینجا بمعنی لازمی ست که آرایش باشد چنانکه از بیت ظاهر ست کذا افید و میر علیشیر مرا عات لفظ قبا و عالم
نموده قبا اعتبار نموده و آنچه در میان کونین ست بجای حشو ست یک زیور یک گوهر را یک جا مه پوشانیدند

۵۷

زیبا — چو گشت آن ملمع قبا چپای او ❋ بدست کم آمد ز بالای او ❋ و آن ملمع یعنی قبای آرایش دو عالم
که بقد آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساخته شد قبا چپا یعنی قبا چه که قبای کوچک را گویند بدست کم تر یعنی تنگ شد به
نازکی اوست بضم اول شبر ایلشت خوانند و بپارسیان وجب بفتح واو و جیم گویند و در لفظ ملمع تلمیح است بنا بر آنکه آرایش
دو جهان نسبت بقامت آراستۀ آن سلطان دو عالم چه ملمع بضم میم اول و تشدید میم ثانی یعنی چیزی که
اندرو چند رنگ ذره باشد هم معنی جامه که از هر لونی پرکالها آمده و بران پیوند سازند و بعضی دو رنگ هم میتواند یافت
و دو رنگی دو عالم از آنکه دنیا زشت است در رنگ عقبی خوب یعنی قبای دو عالم بر قامت والای او کوتاه شد و
دراست نیامد پس آن را قبول نکرد زیرا که قبای لائق او کار به و آراسته هست ❋ هم آرایش خود خواسته است
فاعل خواسته ایزد است ای بر بالای آنحضرت که آراسته خدا تعالی است او تعالی آرایش خود خواسته است پس
قد مبارک او در خور آرایش یزدانی است نه آرایش دو جهان کذا افاده مولانا رح و شارح بالای گفته و آن
خلاف ظاهر سوق کلام است و تواند که فاعل پیغمبر علیه السلام باشد ای بر قد مبارک خود که آراسته او تعالی است
هم آرایش او تعالی خواسته است نه آرایش دیگر از زخارف دنیا و مناسب عقبی بلکه این هم بطفیل وست چنانکه
گفت — کلید کرم بود در بود کار ❋ کشاده بدو قفل چندین حصار ❋ کلید کرم ای کلید آهن کرم که همان کرم
وجود وست بد و بالفتح آغاز چیزی ای در آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معدومات که بقفل عدم در بسته
بودند کذا افاده پس معدومات را حصار گفتن بلازمت کلیت است و شارح از حصار صد و کفار و یا قلاع
قلاع رفیعه ایشان گرفته پس بدو کار یعنی اول دعوت دین اسلام و این هم جائز است بمناسبت بیت لاحق
که ذو معنیین است — فراخی بد و دعوت تنگ راه ❋ گواهی بر اعجاز او سنگ راه ❋ دعوت خواندن بطعام
که آن را ضیافت و مهمانی نامند و نیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا یعنی دعوت اسلام است تا اشارت
باشد بآنکه در امم ماضیه دین اسلام اندک بود که بواسطه استیلای کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثر
بر شرک و کفر ماندند و در هنگام بعثت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم برکت کمال رسالت و طلعت پرسعادت وی
دعوت اسلام وسعت و فسحت یافته است تا آنکه در بهشت از جمله مومنان دو ثلث از این امت مرحومه باشند
و یک ثلث از مومنان امم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مسطور است و تواند که اشارت بمعجزه باشد که ببرکت نزول
آنحضرت صلی الله علیه وسلم جماعت کثیره از اصحاب طعام دعوت یک صحابی قلیل البضاعت فراخ
بسیار شده تا آنکه همه از ان سیر خوردند و هنوز طعام باقی ماند و قصه این دعوت در شرح مفصل است
گوشت یک حلوان قریب هزار کس را کافی شده بود و مصراع ثانی بیان معجزه دیگر است که سنگ در دست کفار
پیش آن سید ابرار تسبیح میگفت و بر اعجاز وی گواهی میداد که این پیغمبر بر حق است و شارح سنگ راه آنحضرت

و هنگام مراجعت از هر سنگی سلام بشارت میشنید و معنی اول که مختار مولاناست بلفظ اعجاز که بعد از
بعثت باشد نسبت که آنسرور صلی الله علیه وسلم دعوی نبوت کرد و گواهی سنگ معجزه و ثبت آن دعوی گشت
تهی دست سلطان پشمینه پوش * غلامی خود و پادشاهی فروش * تهی دست بمعنی زاهد و تارک صفت مقدم
سلطان ست و پشمینه پوش تارک آرایش دنیا که جامه زرکش مانند آن نپوشد و ایهام بلباس صوف
که سنت آدم صفی الله و طریقهٔ انبیاست و مصرع ثانی اشارت بکمال عبودیت که لقب سلطان را
ترک داد و اسم عبد را بر خود نهاد چه از درگاه حق تعالی تخییر سلطانه و رسوله آمد و آنحضرت عبده و رسوله
گفت * ز معراج او در شب تیرگستان * مرصع گران فلک را طراز * این دو بیت از صنعت ختام ست که
شاعران در پایان استان بشارت بد اختتام آن اشاره میکنند تیرگستان بالضم تاخت تیرگان که تمام عسرت
باشد و شب تیرگستان عبارت از شب معراج که براق آنحضرت صلی الله علیه وسلم در آن شب عنبر سرشت
و در یک لحظه او را بکرسی رسانید و مرصع بضم میم و تشدید راء مفتوحه بر وزن اسم مفعول نوعی از جامه
ابیت نفیس منقش و بکسر را رشد و بالا رونده کذا فی المنتخب شرفنامه اینجا بمعنی جامهٔ منقش ست و طراز
بالکسر زرین که بر آن جامه گشتند و مرصع گران فلک با صفت بیانیه همان افلاک که هنگامه که بتغایر اعتبار
وجود ایشان مرصع ست و هم مرصع گر و زینت بخش خویش پس قوله ز معراج او بیان طراز افلاک ست که
معراج و صعود آنحضرت صم را طراز افلاک را تخییل کرده است کذا افاده مولانا و معنی بیت آنکه در شب کمال
و سیر تیز پرواز آنحضرت صم که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زیب بخشید معراج او بسبب کمال
شرف او برای افلاک علم زرین جامهٔ ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگرچه خود مرصع گر و پیرایه ساز بودند و آنوقت
زینت بودند اما پیش از عروج و صعود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم جامهٔ وجود ایشان خالی از راه طراز و نقش بود
بلکه از معراج او طراز یافتند و با زیب و زینت آن در معنی و حقیقت تمام آراسته گشتند پس وجود افلاک هم جامهٔ
مرصع ست ای منقش بنقوش ستارگان و هم مرصع گر و پیرایندهٔ نقش خویشتن اما طراز جامهٔ ایشان در
حقیقت از معراج او شد و آنچه شارح از موید الفضلا نقل کرده که شب تیرگستان بمعنی شب سیاه است چه تا ستارگان
ستارگان در شب سیاه باشد و مرصع اینجا بمعنی بالا رونده است و مرصع گران فلک لفظ مرکب ست بمعنی ملائکه
افلاک و ستارگان و حاملان عرش که همه بالا رونده افلاک اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را از نقش
و علم جامه بهم رسید که همه را عروج او شرف و زینت شد اگرچه فی الواقع صحیح ست اما بقرینهٔ لفظ طراز
که علم جامه را گویند هم ملایم کلمه گر که افادهٔ معنی فاعلیت کند چون آهنگر و زرگر و امثال آن همان اصح
ست که افلاک را مرصع ساز گفته آید و با وجود صنعت مرصع گری علم جامهٔ ایشان از معراج آنحضرت صم

باشد تا مبالغه در مدح او بدست آید فافهم والنصف مشب از چتر معراج او سایه * وزان تردیان آسمان پایه * شب و تیره هم و حدتست و تشبیه بمعنی مطلق شب که عبارت از ظل ارض ست که بعد از غروب آفتاب بشکل مخروط از مشرق بر خیزد و از آنجا منتشر گشته تمام روی زمین را بگیرد چتر معراج یعنی معراج چتر شرف و کرامت که در شب سیر آنحضرت بود آن نردبان همان معراج او چه معراج صیغهٔ آلت ست بمعنی نردبان که آلت عروج بعد در طلب مرتبه قرب بحقتعالی استعمال یافته چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بود و معراج پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بر عرش و لامکان یعنی چتر کرامت در معراج آنحضرت چندان عظیم و فراخ بست که شب عالم باین فراخی که دارد از آن بمنزلهٔ یک سایه است و نردبان صعود وی آنقدر بلند ست که آسمان باین رفعت یکپایه است از آن پس اولا معراج را چتر سایه دار قرار داده است و ثانیا او را نردبان پایه دار گفته و بعضی گفته که درین شب یک نردبان از یاقوت سرخ از عرش تا فرش فرود آمده بود که آنحضرت بران صعود فرموده تا بپایهٔ عرش رسید و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر نوشته که چتر معراج چندان نورانی بود که شب عالم در آن مانند سایه خزیده بود چنانکه سایه اندک در زیر چراغ میماند و دیگر همه جای روشنی باشد بلا کلمه چتر که لازمه آن سایه است نه نور والله اعلم **در صفت شب معراج آنحضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم الی یوم الدین** شبی کاسمان مجلس افروز کرد * شب از روشنی دعوی روز کرد * مجلس افروز بمعنی روشن مفعول کردست یعنی در آن شب که آسمان ستارگان خود آنشب روشن ساخته بود کذا قیل یا آنکه آسمان درین شب بکواکب روشن مجلس خود را افروخت از شعلهای پس روشنی و دعوی روز کرده من شب نیستم بلکه روز روشن ام و شب ظرف بیت رابع ست و دو بیت لاحق هم صفت شب * سراپرده بهفت سلطان سر بر آمود گوهر بجیبی حریر * سراپرده بمعنی سرائی که سراپرده سلاطین باشد هفت سلطان کواکب سبعه سیاره که از سایر کواکب پس بلند قدر اند در تاثیرات خود آمود آراستن جواهر در رشته سلک حریر مطلق پرنیان و حریر چینی پرنیان ساده از نقش که سبز و کبود باشد اینجا عبارت از خود فلک است بی اختیار کواکب دران و گوهر عبارت از همه ستارگان یعنی در آنشب سراپردهٔ افلاک که آن تخت هفت سلطان ست گوهر ستارگان را بر حریر چینی خویش آراسته و پیراسته کرده بود چنانکه نظامی گفته که در آنشب افلاک و هم فردوس جنت فرمان بود که خود را آراسته کنند و از صنوف که دارند خوبتر نمایند پس در آنشب این هفت افلاک جهت شادی آن نوباوهٔ عقد لولاک حریرهٔ ذوات خود را بجواهر زواهر کواکب آراستند انتهی کلامه برین تقدیر سراپردهٔ هفت با هفت سلطان و سقف سراپرده مولانا فرموده که تمام مصرع اول عبارت از آسمان باشد گو بیا آسمان را آراسته بود بالباس چو خود ایشان شکل حریر چینی ست لیس آسمان ساختن ستارها هم حریر چینی و جواهر را آراسته

سیارات بآن حریر ٭ سر سبز پوشان باغ بہشت ٭ بسر سبزی آراستہ کار گشت ٭ سبز پوشان باغ بہشت
ملائکہ و حوران بہشتی کہ سردار ایشان رضوان ست و سر سبزی طراوت و تازگی یعنی در آن شب فرشتہ رضوان آنکہ سردار سبز پوشان
بہشت ست از سر نو بطراوت و نضارت کار گشت بہشت را آراستہ کرد و مولانا از سبز پوشان درخت باغ بہشت
گرفتہ پس سبزی رضوان یعنے بنا بر پرورش اوست ٭ محمد کہ سلطان این مہد بود ٭ چنین خلیفہ و لیعہد بود
این مہد اشارت بزمین کہ حامل جود مسعود اوست ٭ چنین خلیفہ انبیا اولو العزم کہ در عہد ایشان خلفا
سفیہ الست نہ مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکہ شارح نوشتہ چہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم ولیعہد پادشاہ
وقت قائم مقام مطلق پیغمبران کہ بعضی ازانہا اولو العزم نیستند ٭ سر نافہ در بیت اقصی کشاد ٭ ز ناف
زمین سر باقصے نہاد ٭ بیت اقصی بیت المقدس کہ قبلہ پیشینیان ست و ناف زمین ہمان بیت کہ آنرا اسلام ناف نامیدست
خیال کردہ ست و کشادن سر نافہ در بیت المقدس یعنے معطر کردن ازو بوی بخشیدن بآن بیت پاک چنانکہ در کتب
سیر مسطور ست کہ از ہر کوئی شہر کہ آن نافہ کشای تاتار عالم عبور کردی بوی خوش چندین مبارک تا سہ روز
پدید شدی و سر باقصے نہادن متوجہ شدن بافلاک کہ نہایت و اقصے عالم خاک ست یعنی آنحضرت صلی اللہ
علیہ وسلم از مکہ معظمہ بیت المقدس روان شد و این بیت را از طیب نفس معطر گردانید و باز از انجا
متوجہ بافلاک شدند و در ہر بیت الحق بیان ہمین مضمون متوجہ شدن کی با سماست بعبارات مختلفہ چنانکہ دانا
ست کذا فہم من تحریر مولانا ناصح و قیل کشادن سر نافہ در بیت المقدس اشارتست بامام شدن آنحضرت صلی اللہ
علیہ وسلم برای انبیا مدفونہ بجوار بیت المقدس کہ امامت ایشان کرد و دماغ ارواح ایشان را از نافہ ذات خویش معطر
ساخت و شارح از سر نافہ دہان مبارک او گرفتہ کہ ہنگام حضور نزول در بیت المقدس نافہ دہان را
در وعظ و مکالمہ پیغمبران آنجا کشادہ بودند و از ناف زمین کعبہ خواستہ کہ آن ناف ربع مسکونست لیکن مراد
بیت المقدس ست کہ آن ہم در زمین کعبہ ست و علیک بالانصاف فانہ خیر الاوصاف ٭ ز نہ جہان داد خود را
خلاص ٭ بمعشوقی عرشیان گشت خاص ٭ نہ جہان تعلق دنیا عرشیان ملائکہ حاملہ عرش مجید و مولانا از
انوار گرفتہ کہ ارکان عرش را محیط انوار الٰہی در آن شب خواب را ترک دادہ عزم عالم علو کردہ تا آنکہ بعاقبت کار
معشوق ذات حق باشکل بوجہی کہ انوار وجہ مقدس و محیط آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم شدند بہ نسبت
زمین کوی ہفتاد راہ ٭ بہفتم فلک بر زدہ بارگاہ ٭ بنہ بالضم و رخت خانہ کہ او را بنگاہ نیز گویند و بنہ
بستن سفر کردن کوی ہفتاد راہ عالم دنیا بسبب کثرت مذاہب اختلاف ملل و ادیان بکثرت راہہا بلا دو
بارگاہ زدن جا کردن و نزول آوردن ٭ دل از کار نہ حجرہ پرداختہ ٭ بنہ حجرہ آسمان تاختہ ٭ نہ حجرہ
نہ حرم خانہ از واج مطہرہ ست و نہ حجرہ آسمان نہ فلک ای در آن شب بجایی کہ دل را از تعلق نہ حرم و محبت

از ازواج خاقانی کرده اند و بعد آسمان آفاق که معهود و فرسوده بود را غب جمال الٰهی شد به ... چار

گنبد چار بند ٭ فرس راند بر صفت چرخ بلند ٭ گنبد چار بند یعنی عناصر اربعه که تا افلاک دنیا بلند است و
بنا بر آنکه هر عنصر مثل بند است از سیل عدم و فنا و قیل گنبد نفس و دنیا که محاط است بجهات اربعه و فرس
راندن تیز رفتن ٭ براقی شتابنده زیرش چو برق ٭ ستامش چو خورشید در نور غرق ٭ ستام بکسر سین
مهمله مخفف استام است یعنی ساخت و زیور اسپ چو لگام و جز آن که محلی بزر و نقره زینت باشد یعنی
ساخت آن براق بهشتی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نور است ٭ سهیلی بر اوج عرب تافته ٭ ادیم
یمن رنگ از او یافته ٭ سهیل بالضم ستاره معروف که آغاز طلوع او از جنوب در ملک یمن باشد هنگامی
که آفتاب در برج اسد از پانزده درجه گذشته باشد و از تابش او چرمهای مدبوغ در یمن و طائف رنگ او
بوی گیرند و آنرا بلغار نامند ادیم پوست خوشبوی و فی التاج الادیم معروف ادیم کل شی ظاهر جلده و ادیم
السماء ما ظهر منها و ادیم الارض وجهها اینجا بمعنی مطلق پوست و رنگ بمعنی رونق و آب و تاب یعنی آن براق در حقیقت
گویا سهیلی بود که در شب معراج آنحضرت صلی الله علیه و سلم به ملک عرب طالع و روشن شده است که سهیلی واقعی
جز بهانه ظاهری نیست کذا افاده مولانا رحمه الله پس این بیت در مدح براق از بابت تمام مدح و کمال مبالغه است
و شارح نوشته که ادیم یمن مشهور است و ملک یمن است و چون ملک عرب از زمین یمن است براق مانند سهیل است که
اوج عرب طلوع کرده است چگونه سهیل که روی یمن است اهل یمن از او رنگ یافته یعنی اهل یمن تشریف اسلام از او
حاصل کرده اند بنا بر ذکر مرکب اراده راکب که آن سرور است صلی الله علیه و آله و سلم در عبارت ظاهر است که این
تکلف بارد است خلاف متبادر است ٭ بریشم تن بلکه لولو سمی ٭ رونده چو لولو بر ابریشمی ٭ بریشم تن لطیف اندام
چه بریشم بفتح شین معجمه و ضم آن لغتیست در ابریشم لولو سم بسین مهمله مضموم و یا مفتوح لولو سم بالضم نام گلی است
بس لطیف و نرم و قیل بکسر سین مهمله گلی است نازک و سیاه که او را بزلف خوبان نسبت کنند بر ابریشمی
اسپی بر تار ابریشم که مروارید بران رهوار میرود و سم ابریشم در مصراع ثانی بسین مهمله است تا قافیه
درست آید یعنی براق همچو ابریشم نازک تن بود بلکه مانند گل لولوسم بود براق بس لطیف اندام
و رفتارش چندان ملایم و تیز بود که مروارید بر تار ابریشم بس تیز و رهوار میرود و محتمل
سم براق مانند لولو صاف بود در حق براق و به صفائی رنگ اما معنی به صورت آن گل نارنگ
بس ظاهر و لطیف است ٭ نه آهو و لی نافش از مشک پر ٭ چو دندان آهو برآموده در
ای براق از جنبش آهو نبود لیکن ناف او پر از مشک بود یعنی بعالم عطری بخشید
همچو آهوی تاتار و تن و مرصع بجواهر بود و همچو دندان آهو که تمام سفید و تنگ

تشبیه باشد پس تشبیه بدندان آهو درین وجه است که جواهر زینت خود از تن براق برآمده بود چنانکه
دندان آهو از تن وی برآمده و نیز در سفتگی و تنگی تشبیه صحیح است کذا قیل و آنچه میر علیشیر دندان آهو بمعنی ستارگان
نوشته چندان ملایم مدح براق نیست — از آن خوش عنان ترکه آید گمان ❊ وزان تیزرو ترکه تیر از کمان ❊
خوش اسپی که تمام رهوار و منقاد فرمان سوار باشد و گمان اول بالضم ظن و وهم آدمی — شتابنده تر
وهم علوی خرام ❊ از و باز پس مانده هفتاد گام ❊ وهم علوی خرام بمعنی فلک صاحب علم هیئت و نیز سه
که در سیر افلاک دارد و مبتدا است و شتابنده تر صفت مقدم آن مصرع ثانی خبر وی و هفتاد گام کنایت
از بسیاری باز پس ماندن — بعالم گشای فرشته وشی ❊ نه عالم گشائی که عالم کشی ❊ عالم گشای اول بیای
مصدری بمعنی فیروزی پای آوردن عالم را که آن را طی مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم گشا بود بلکه فوق
از آن کشنده و برداننده آنحضرت بود صلی الله علیه وآله وسلم که عالم واقعی بحقیقت بوجود مسعود او عالم است و او بی
وجودی ندارد و نیز ذات پاک او از کمال تمکین و وقار بمنزله عالم است و قبل از کمال عسرت و شادی که پیا
آنحضرت عالم و زمین را بسوی خود میکشید و پیداست که جذب عالم بسوی خود ابلغ است از عالم گشائی در افاده
کمال سرعت کما لایخفی علی العارف — بشبرنگی آن شب چراغ گشته مست ❊ چو ماه آمده شب چراغی بدست ❊
شبرنگ اسپ سیاه و نیز اسپ سیاه مطلق که او را کمیت گویند و در فرهنگی است که شبرنگ نام جوهریست سیاه کم قیمت که او را
بشبه مانند و اینجا بمعنی سیاهی رنگ مراد است و شب چراغ اسپی است دریائی که او را مهره روشن در دهان باشد و در شب سیاه آن را
برآورده بر تل مرغزار نهاده بروشنی آن علف میخورد و اینجا کنایه است از براق که در شب از بهشت آمده بود و شب
چراغ گوهر است نفیس آبدار و تابان که بروایتی معدن آن مجمع بحرین است اینجا کنایه از دست مبارک آنسرور صلی الله
علیه وآله وسلم که در شب تیرهٔ فقد دین اسلام ناحیهٔ عرب افروخته است پس یا شب چراغی شب عنبرین یا عظمت دست شد
و خوشحال شادان بدست آوردن حاصل کردن پس تشبیه براق بماه و افلاک رنده در آمدن بهمت چه ماه سریع السیر است که او را
بیک فلک گویند یعنی بیت آنکه باوجود شبرنگی سیاهی خود که رنگ کمینه است آن براق بر خود تمام شاد گشت که
ز نهی سعادت طالع است که بر همچون من اسپ کمینه آنسرور کائنات سوار میشود و بسرعت کمال و استعجال انجمن بهمت
همچون ماه آمده حاضر شد و گوهر شب چراغ را از آن سبب که بوده باشد ع بدست آورده بسط و ازین گمان شد یا آنکه در طی مدارج
معراج مانند ماه شبستان آماده بود که گوهر شب چراغ در تاریکی از جمال جهان آرای آنسرور در دست خود داشت
که بروشنی آن راه می برید ولی راه نمی رفت و باینمعنی راجح است آنچه بعضی شراح نوشته که آن براق شبرنگ شب
رنگی ای در سیاهی شب مست گشته بود و آن تاریکی نداشت و راه می رفت زیرا که گوهر چراغ تمام رسالت مانند ماه
بدست سیدی که عبارت از آن سراج انبیا است و تمام راه آن سیاه شب روشن گشته بود و انهمه تقریر ناصحیح است

مولانا فرموده که شب رنگی یعنی بی قدریست چه شبرنگ نام آن گوهر کم قیمت ست که او را شبه گویند و نسبت این
شبرنگی با شب یعنی به براق بنابر آنست که سیه ترین اسپان بهشت بود چنانکه مشهور ست یعنی کمینه تا ز نباشد
یعنی آن براق با وجود کم قدری سوار شدن آن شهسوار میدان قاب قوسین صلی الله علیه و آله و سلم
شد و بنا بر همین امید و از بس شادی گنجید به سیر و آن شب چراغ شب قیمت که همچون ماه تابان بود او را بدست آمده
و پیداست که چون گدا گنجهٔ گوهر قیمتی می یابد بس خرم میشود و از بس شادی پای او بر زمین نمی آید و گفته اند
میگویند این بیت در صفت آن شتر که از ان عالم گشت تا بیت عالم گیر گشت آورده اند [illegible] کلام مولانا یعنی بلا
شب چراغ احسنت که آن گوهریست نفیس و شبرنگ گوهر خسیس ست و شبه را نیز شبه ست [illegible] علیه [illegible]
آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت براقها [illegible] برای
آنحضرت علیه السلام بیارد و ایشان راضی نشدند زیرا که غافل بودند ازین که بهر سواری آنحضرت [illegible] را بر
پس براق ازل را اختیار کرد که از همه کمتر بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کجا است [illegible] مراد نشسته اند نام
نامی آنحضرت گرامی [illegible] شده بردن آمد اما در وقت سواری او اندکی مکث کرد و از رسول عهد طلبید که روز
قیامت بر شفاعت خلائق بر من سواری فرماید و آنحضرت قبول نمود و بران سوار شده [illegible]
این نقل توان گفت که کلمه چرا که به شبرنگ ست که آن شبرنگ سیاه آن شب معراج چراست گشت [illegible] شود
در سواری آنحضرت صلی الله علیه وسلم اندکی مکث آورد و چون او را شب چراغ ماه روشن بدست آمده است

گوهر مصطفی [illegible] شب آورد است شد انتهی کلامه ــ چنان شد که از تیزی گام او سبق برد جنبش را [illegible] او
یعنی از بس تیزی براق چنان میشود که او را جنبش نمانده است بر مثال مرغ که تا پروازش بکمال رساند
در پریدنش جنبش پرها باشد و چون بکمال پرواز رسانید پر نزند و جنبش ننماید که استاده میخرد کذا افاده مولانا
و شارح اینجا بغور معنی نرسیده ــ قدم بر قیاس نظر مینهاد شو بگر خود قدم بر نظر می نهاد و [illegible] تیز گامی
ست بر قیاس نظر بر انداز نظر ناظر که دو تیر میرسد و شارح نظر را اسپ خواسته و دیگر اینجا یعنی یقین ست
که در جسد دامی سطلیقان گویند و از نظر ثانی نظر براق مراد ست و ابهام آنکه جای نظر را قدم
پای آورده و ترک دادی انی در هیچ جا قدم نمی نهاد بلکه از سرعت در هوا میرفت ــ

پیمبر بر ان ختلی ره نورد شد بر او ر دزین آب گردنده گرد شد ختلی ره نورد عبارت از براق تیز
رفتار و ختلی بضم خا و سکون تا اسپ منسوب بختلان که نام ولایتی ست از زمین بدخشان که بکولاب
مشهور ست و اما ختل بضم خا و تشدید تا نام شهری دیگر ست در ما وراء النهر و اسپ ختلانی [illegible]
در خوبی صورت و کمال سرعت کذا افید و حذف الف و نون از تغیرات نسبت ست چنانکه [illegible]

الف و نون در جسمانی و روحانی از ین قبیل ست آب گردنده آسمان و گرد آوردن طی کردن و
پامال ساختن یعنی این شعر تو او درست که از آب گرد و بر خیزد حاصل آنکه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بر براق
سوار شده افلاک را زیر پا آورد سم او را ده وادن هم فرس را هموار زهی شاه مرکب زهی شهسوار
اسپ براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت ع که شاه همه سواران بود چگونه افلاک طی نشود — چو زین
خانقه عزم دروازه کرد ۞ بدستش فلک خرقه را تازه کرد ۞ این خانقاه دنیا که جای عبادت ست عزم
دروازه کرد یعنی بیرون رفت از دنیا و قیل دروازه کنایة از افلاک ست که در سپهر فلک درست خرقه را تازه کرد
یعنی فلک از دست آنحضرت خلعت تازه یافت و قیل فلک از دستش تازه و سبز شد و معنی اول انسب ست
باینکه گفت سواد فلک گشت گلشن بدو ۞ شده روشنان چشم روشن بدو ۞ سواد پیرامون و ایهام
سیاهی آفتاب و روشنان ستارگان — دگر پرده گرد ها بود پاک ۞ نشایست شد دامن آلوده خاک ۞ آن پرده
اشارت بحضرت پروردگار که از همه گرد آلودگی پاک ست نشایست شد نشاید رفت و دامن آلوده خاک
ملابس بخواص بشریت — سه دریای هفت اختر آمد بخشت ۞ قدم را بصفت آب خاکی بشست ۞ دریای هفت اختر
سموات سبع که هر یک جای یک سیاره است پس این افلاک هفت دریای ست که اختر دران باشند و بست آب
خاکی صفت قدم و تواند که پای تکبیر باشد و کلمه را علامت صفات خاک اسم خاک گرد و پای کنایت از تعلقات است سفت
و دریا کنایة از کمال طهارت — رها کرد بر انجم اسباب را ۞ بمه داد گهواره خواب را ۞ اسباب خصوصیات جسم تعلقات
بدن گهواره خواب چون ماه در اول و آخر خمیده باشد گویا گهواره است و تاثیر آن در خواب آوردن
ظاهر ست و نیز ماه بیک فلک ست که گاه خواب نکند — پس آنگه قلم بر عطارد شکست ۞ که امی نگیرد قلم را بدست
و قلم بقرینه ذکر قوای دیگر قوت گرفتن قلم مراد ست و شکستن قلم گذاشتن صفت کتابت بر عطارد
مناسبت قلم بعطارد آنکه او را منشی فلک گویند و امی لقب آنحضرت ست که نه چیزی خواند و نه نوشت
گشاد طلاق طبیعت بناهید داد ۞ بشکرانه قرصی بخورشید داد ۞ طلاق گشادن رها کردن و طلاق طبیعت
طبع و شگفتگی آنکه او را طلاقت و حلاوت طبیعت گویند بشکرانه صفت مقدم قرص ست ای قرصیکه بشکرانه
دهند پس موافق توجیه قلم از قرص شکرانه قوت بخشیدن آن قرص ست و نسبت شگفتگی طبع بناهید که او مطربه ست از آنکه
زهره مطربه فلک ست و لولیان گشاده پیشانی و لطیفه گوی باشند و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون
قرص ست لهذا قرص را خورشید گویند و نیز او طباخ فلک ست کذا افاده مولانا رحمه الله علیه گفت
صفت خوردن را در شکرانه عروج بقرب او لقا با آفتاب بخشید — بمریخ داد آتش خشم خویش ۞ که خشم اندران ره نمی بست
پیش — آتش خشم صفت خشم و غضب یا نزاه مشاهده الهی که آنجا حلم در کار ست و نسبت خشم بمریخ از آنکه او جلاد فلک

خشمناک تر — رعونت را کرد بر مشتری ۞ نگینه دگر زد بر انگشتری ۞ رعونت عالیشان شوکت تکبر و نگینه

عبارت از تواضع که ضد رعونت است و نیز ترک خشم که در بیت سابق است چنان می آید و پس فاعل … و آنحضرت

است علیه السلام آنچه بعضی گفته که فاعل … و مشتری است لیکن شوکت از سابق بر انگشتری خود نسبت نمود ظاهر

کلام است و نسبت رعونت بمشتری از آنکه او قاضی فلک است و قاضیان را دستار بستن در اظهار شوکت لازم است ۞ سواد

سفینه بکیوان سپرد ۞ بجز گوهر پاک با خود نبرد ۞ سواد سفینه تیرگی و کثافت جلد بشری ۞ بمعنی سیاهی نسبت سفینه

از ایهام است گوهر پاک ذات پاک از خصوصیات و تعلقات نفسانی ۞ و مولانا فرموده که سواد اینجا بمعنی بلکه

مسوده نوشتن است و سفینه آلات مسوده چنانکه خود خواجه در داستان تصنیف خواجه گفت — دریغ

آیدم کاین نگارین نورد ۞ بود در سفینه گرفتار گرد ۞ یعنی بلکه مسوده ساختن که سیاهی لازم واسد بزحل سپرد

چادر شبها و پاسبان فلک است و اهل هند سیاه فام اند انتهی و معنی اول مختار علیشیر است سپرداخت نزلی بهر …

چنان کو فروماند تنها دلی ۞ نزل نعیم تحفه و عطائی لعلی بر دلی و نیز پیشکش و اسباب ضیافت اما اینجا معنی

اول مراد است یعنی بخداوند نعمت چون افلاک هفت هر یک از کواکب سیاره که هفت آسمان اند انعامی

و لطفی فرموده تا آنکه آنحضرت از صفات جسمانی هیچ کثافت نماند مگر تنها یک لطیفه دل که نورانی مجرد است

متوسط درمیان نفس و روح کذا افید قیل و مولانا فرموده که در هر منزل از خصوصیات بدنی نزلی

بگذاشت تا آنکه یک دل بماند و همه تن بصیرت گشت و خاصیت بدن را که در اصل تیرگی است نزل از آن

گفته که خواص بدن صافی آنحضرت همه انوار فیض آثار است — کمر بر کمر کوه برکوه راند ۞ گریوه گریوه بهشت … جا ماند

کمر بر کمر بلندی بر بلندی که درین هفت افلاک بود کذا کوه برکوه و گریوه بر گریوه عبارت از ترقی عروج

است آب بالا بر بالا بهر رفت گریوه بکاف پارسی و را مهمله و یای مجهول … کنایه از افلاک است و جنیبت

بیای پارسی که بپهلو سیر برند … کوتل نامند اینجا بمعنی مطلق اسپ … همه افلاک … جنیبه

شده جان پیغمبران خاک او ۞ زده دست هر یک بفتراک او ۞ جان پیغمبران ارواح انبیا که تا چند آسمان

همراه آنحضرت بودند و خاک بمعنی اسیر قربان و متواضع و دست در فتراک زدن خادمی کردن و

فرمان شدن — بهار و پیشش خضر و موسی دوان ۞ مسیحا چو گوهر بموکب روان ۞ هارون ناصر برادر

مهتر موسی علی نبینا و علیه السلام که بدعا او پیغمبری یافته بود و نیز قاصد نقیب شاه … نقیب …

گریا … کذا افید و ایهام بنام برادر موسی که وزیر و مددگار او بود و موکب بفتح میم و کسر کاف لشکر یا

امیر سوار باشد یعنی خضر و موسی را در پیش او منصب نقیبی بود و مهتر عیسی ع یکی از لشکریان او بود … اند

آنکه یکی … و هم بلک حشمی که … ارواح پیغمبران را در آن موکب قدرت و تابع شدن …

گفتن بود و نه توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند ـ زخرپشتهٔ آسمان
در گذشت ٭ زمین زمان را ورق در نوشت ٭ خرپشته بمعنی پشته و انده و بهمعنی میانه آن بالند خره و مانند آن
بلند باشد و اطلاق آن بسیار باشد پس خرپشتهٔ آسمان بمعنی بلندی افلاک است در نوشت بفتح نون و واو پس پشت
انداختن و ذرات عبارت از ما بین الارض و السماء که میدان شب و روز است ـ ندیده ز تعجیل او ورد او ٭ کس از گرد
بر گرد او گرد او ٭ ناورد بفتح دال و جنگ تیز رفتار و جولان اینجا بمعنی جولان نوردیدن طی کردن است گرد بر گرد
بکسر هر دو کاف پارسی پیرامون او گرد بر همچو است ای اثر رفتار معلوم نشد همچون مرد زمین نورد که بس تیز
رو باشد که هیچ نوک ناخن از وی بر زمین نرسد و پیدا است که نوک ناخن پائی چه گرد برخیزد کذا فی ـ ز پرتاب
تیزش دران سرگشا زه ٭ فلک تیر پرتابها ماند باز ٭ تیزش ای تن مبارک او که در راه حق راست رو و تیز رو بود
پرتاب بفتح بای پارسی دوری راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر بی پر که از تیر با پر دورتر می افتد و سرگشا زه
بمعنی مطلق تاختن و تیز روی مراد است و تیر پرتاب مسافت تیر انداختن اینجا بسیاری باز ماندن است یعنی از
سبقت تیزی روی تیر او که از زور کشش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت
بسیار تیر پرتابها باز پس مانده بود از وی ـ تنیده تنش در رصدهای دور ٭ بروحانیان بر جسدهای نور ٭ تنیده
بمعنی بافیده و تنیدن است که از پود و تار تنه می بافند اما اینجا بمعنی پوشانیده است که مجانست لفظ تن تعبیر
تنیدن کرده شد رصد بفتح را و صاد ـ مهلتین جماعت خبرگیران که بر سر راه نشینند سه شش جمع کی خوانند و هم
بمعنی جای نشستن آن خبرگیران آمده است اینجا نشستگاه ملائکه آسمانی مراد است و میر علیشیر و شارح بمعنی چبوتره بلند
نوشته که حکما در زمان ماضی بر تیغ کوه شامخ بارتفاع بمقصد گنبد بنا کرده بودند : و از انجا مطالع و مغارب
ستارگان و اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک است و روحانیان است که ملائکه که ارواح مجرده اند و جسدهای
نور بمعنی خلعتهای نورانی مفعول تنیده است و وجه تعبیر خلعت بجسد ملازمت جانهاست که ملائکه گویا جانها اند نه جان از جسدها
بودند و انوار که از روی آنحضرت حاصل نمودند مانند جسدهای روشن ایشان شد و کلمه بر تفسیر بایده روحانیان مقصود بیت آنکه
تن مبارک او در مدارج عالیه مکان تا بلند افلاک چندان نور آگشته بود که بروحانیان خلعتهای نور پوشانیده بود
حاصل آنکه ملائکه در نشستگاه خاص خویش از مشاهده انوارش چندان استفاضه نور کردند که گویا تن مبارک بر جانهای ایشان
اجساد نور پوشانیده است آنچه بعضی تنیده بمعنی سپید نوشته چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک بر جانها و
رسید چنان روحانیان که جسدهای نور بودند غلط است چنانکه کلمه بر ازین معنی اباکلی وارد ـ دران راه بی راهواری
همش بار مانده همش بارگی ٭ درانراه ای در راه معراج قرب درگاه حقتعالی بی راهواری صفت اوست ای اسپانی
راه خالی از تشویش و پریشانی بود بلکه همگی وحش و پامال نه پریشانی بود یعنی همتا بانه و در انراه مستحب بیش نبود و با عبارت

خودی و بارگی اسپ سوار یکه بر براق باشد و بهر دو شین مضاف الیه بار و بارگی یعنی در آن ساحت بی تابانه تمام بیخود شد و عنان بارگی را از دست داد و ضبط کردن نتوانست کذا افیده و آنچه شارح زاد بارگی را متعلق مصراع ثانی گفته است و در آنراه که بی راه بود یعنی مسیر آدم نبود آن سرور از سبب قوای بشری بار و بارگی بماند ای تمام متحیر گشت ظاهر است از مبالغه مدح عاری ـ پر جبرئیل از رهش بیخته ٭ سرافیل را نصدمه بگسیخته ٭ از رهش از راه بالا رفتن آن سرور علیه السلام صدمه بالفتح آسیب و بکار سخت که کنایه از تیزی رفتار آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعالم بالا اسرافیل که بعد از پر یختن عاجز شد جبرئیل همراه خدا بود هم از صدمه کمال عروج و دهشت خورده باز ماند و بمقام خود استاده ـ زرفرف گذشته بفرسنگها ٭ در آن پرده بنمود آهنگها ٭ رفرف بالفتح بهر دو معنی است بساط گرانمایه هم مرکب آن حضرت صلی الله علیه وسلم در شب معراج و آن تختی است آراسته که پدیدار شد پس از ماندن براق بسدرة المنتهی و تا ساق عرش بر آن سوار بودند و آن پرده اشارت بر رفرف است امّا مقصود و درجه عالیه از آن است چنانکه از صدر بیت فهمیده آید آهنگها قصدها بسیار و ثنا و ستایش و دعا و مناجات بدرگاه او چنانکه بدیه التحیات و چه آن ظاهر است حاصل آنکه از مقام جبرئیل که بالاتر و هم از مقام اسرافیل که رفرف است بمقدار بس فرسنگ گذشته و در پرده دیگر که از ینها بلند بود مناجات کرد و بس ثنا گفت و تعبیر درجه به پرده ملایمت آهنگ خاست که مناجات را سرود و ترنم تخیل کرده است ـ ز دروازه سدره تا ساق عرش ٭ قدم بر قدم عصمتش افگنده فرش ٭ این بیت حال است از فاعل گذشته در بیت لاحق است و فاعل افگنده عصمت که عبارت از تنهائی و تجرید آنحضرت است از خودی براق جبرئیل و اسرافیل سدره درخت کنار است در فلک سابع که سیر هر کس از عارفان تا بدانجا میرسد لهذا او را سدرة المنتهی نامند و ساق عرش پایه آن قبیل ستونیست در زیر عرش کذا فی المؤید یعنی بجائیکه عصمت و تنهائی او از جائی بود آن مدت از سدره تا ساق عرش قدم بر قدم لیے در تمام راه فرش افگنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت را خادم و فراش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه برای آنحضرت علیه الصلوة والسلام فرش پا انداز او همین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل افگنده حق سبحانه باشد و عصمت مفعول اول وی ـ ز دیوانه عرشیان در گذشت ٭ بدرج آمد و درج را در نوشت ٭ عرشیان ملائکه حامل عرش که بر عرش بلند جای ایشان است و قبیل انبیا و اولیا و شهدا که در سایه عرش اند کذا فی شرفنامه و المؤید در نوشت در پیچید و طی کرد و بر کرد درج خالی از ایهام نیست مولانا فرموده که عرشیان انواری است که از وجه مطلق ذات الهی محیط ارکان عرش اند پس بجهت درج عبارت از نوری دیگر است که بالاتر از عرش هویدا شده باشد چنان که در شرح فصوص الحکم بمعنی تجلی ذاتی گفته والله اعلم لمنتهی کلامه ـ زمین زاده بر آسمان تاخته ٭ زمین

وزبان زبان را بیں انداخته ⁂ ازینجا اعاده مضمون سابق و اجمال تفصیل مسطورست بر آسمان تا عرش
میل کردن بلندی آسمان و طلب به عالیه نازان جهت را و ولایت بپایان رسید ⁂ قطعیت به سپه کار و دوران
رسید یعنی کلمه را علامت اضافت ولایت است قطعیت بریدگی و تمامیت سپه کار و دوران عرش مجید
که مانند سپه کار پیرامون روزگار و مخلوقات پروردگار است یعنی ولایت و مملکت جهت تمام شد چه جهات
تا سطح محدب عرش منتهی میشوند و سپه کار روزگار پاره پاره شد اسپ عرش برون رفت بلامکان رسید
باز در بیان بیخودی آنحضرت گفت مجرد روی را بجائی رسانند که از بود و هیچ با او نماند ⁂ مجرد روی
خالی شدن از علائق جسمانی و عوائق نفسانی و مصرع ثانی صله و بیان یائی بجای و بود بمعنی وجود و هستی
است یعنی ای در مطالعه جمال حق بتمام بیخود گشت ـ چو شد در ره نیستی چرخ زن ⁂ برون آمد از هستی خویشتن
را نیستی لامکان که آنجا هیچ چیز از موجودات نیست پس آن راه عدم کائنات است و نیستی اینجا بمعنی فنا فی
الله نیست چنانکه شارح نوشته والا یلزم اتحاد الشرط والجزاء چرخ زن رقص کننده از غایت شادی پس
این بیت تفسیر بیت سابق است و مولانا از بیت اول فنای نفس و اوصاف بشری خواسته و از ثانی فنای هستی
امکانی و هذا احسن و الطف و چون چرخ زن موجب حدوث دائره است گفت ـ دران دائره گردش راه او ⁂
نمود از سر او قدمگاه او ⁂ دران دائره ای لامکان که آن راه بی زیر و بالاست چنانکه از بیت لاحق
پیداست و نیز لامکان را بمناسبت وصف از سرگاه قدمگاه ساختن دائره گفته چه در دائره سرگاه آن
قدمگاه است باین معنی که اول و آخر آن پیدا نیست و گردش عبارت از رفتار که بمناسبت دائره گردش تعبیر
نموده و کلمه نمود اینجا بمعنی لازمی است ای ظاهر میشد و فاعلش قدمگاه از سرگاه خواسته بقرینه قدمگاه ای از سر
او قدمگاه او مینمود یعنی بجای سر قدم می نهاد و جهات تمام بالا برد بالا میرفت چنانچه بیت لاحق موید این
توجیه است کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا از گردش راه عقل بی راه رفته که ضمیر او مصراع اول
راجع بدائره نموده ای در دائره توحید که آن دائره گردش حیالی داشت گردش راه او و در میان سر و قدم آنحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم فرق نگذاشت و سیرش معکوس مینمود گویا بجای قدم مبارک سر راه قطع میکرد چنانچه
شاعری گفته ست ـ ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان ⁂ راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت ⁂ لیکن کلام و بر عارف
مخفی نیست که این معنی آنگاه راست آید که سیر آنسرور بر مثال دائره دولاب متصاعد ببالا شد و آن خلاف ظاهرست
ره پی رفت بی زیر و بالا دلیر ⁂ که در دائره نیست بالا و زیر ⁂ بی زیر و بالا صفت راه است و مجموع موصوف با صفت
عبارت از لامکان فوق عرش است و دلیر حال است اشارت بانکشاف حجاب و کبریائی جلال ذات که موجب
درنگ راه بود و مصرع ثانی علت بی زیر و بالاست کذا افاده یعنی لامکان از ولی عرش مثل دائره یکسان و مقیم باشد

آنکه در آن شب فراز باشد ❊ حجاب سیاست بر انگلندند ❊ ز بیگانگان حجره پرداختند ❊ حجاب سیاست هیبت و
جلال بارگاه و تعالی که از مشاهده هیبت و دی حاجبت و حجره کنایة از مقام حضور مع الله بیگانگان ملائکه مقرب و انبیا
مرسل که محرم خاص حضرت و جلال ذات نیستند چنانکه از حدیث لِیْ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ
وَ لَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ مے آید یعنی وکیلان قضا و قدر پرده هیبت را از میان برداشتند و در تنگنای تنق احدیت
آنحضرت که محبوب ازل بود هیچکس را بار ندادند ❊ در آنجا که نا پیدا دید جای ❊ درود از محمد قبول از خدای ❊
در آنجا در مقام حضور خاص که اندیشه را ادراک و همه نبی آدم در و دانستن فهم بدیه آنحضرت که در مقام کمال حضور
گفت اَلتَّحِیَّاتُ لِلّٰهِ وَالصَّلَوٰتُ وَالطَّیِّبَاتُ و قبول از خدا اجابت و تکریم او تعالی که در جواب فرمود اَلسَّلَامُ
عَلَیْكَ اَیُّهَا النَّبِیُّ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهٗ و زهی سعادت انبیا و نامدار و بندگان نیکو آنحضرت صلی
الله علیه وسلم از خوان نعمت الٰهی ایشان را بیاد آورده بهره رسانید اَلسَّلَامُ عَلَیْنَا وَعَلٰی عِبَادِ اللّٰهِ
الصَّالِحِیْنَ کلامی که بی آلت آمد شنید ❊ لقائی که آن دیدنی بود دید ❊ بی آلت دلی توسط زبان دیدے قابل
دیدن مقام بشر و ابهام بر غوب بودن لقای خدا تعالی ای از دیدن ذات حق آنچه مقصود آنحضرت بود دید
ای نور ذات مشاهده کرد نه آنکه کنه او را یافت لیکن ❊ چنان دید کز حضرت ذو الجلال ❊ نه زان سو جهت بود
زین سو خیال ❊ کاف کز بیان چنان ست واز حضرت ذو الجلال بیان آن سوی لیکن از جهت ضرورت قافیه بیان را
مقام در ده است یعنی جمال ذات را چنان دید که از سوی و طرفی که ذات پاک حضرت ذو الجلال را در آن سوے
توهم کرده شده و جهت و جانب دیدار نبود و از این سو پیغمبر ذو الکمال صلی الله علیه وسلم که همه تن نور شده بود خیال
نبود بلکه بعین الثقلین مشاهده نور آن ذات کرد کذا فهم من ایجاز مولانا رح پس خیال بمعنی صورت خیالی
ست که آن نمود بے بود ست و درین بیت دلالت ست بر اینکه مشاهده آنحضرت بچشم سر بود نه بدل که آن
از باب خیال ست چنانکه خود در مخزن الاسرار فرموده ❊ دید محمد نه بچشم دگر ❊ بلکه بدان دیده که داشت بسر ❊
همه دیده گشته چون چو نرگس تنش ❊ نگشته یکی خار پیرامنش ❊ ای مانند نرگس که همه تن او چشم ست تن
آنحضرت علیه السلام همگی مانند دیده شده و از کمال توجه بقبله مقصود همه حواس او را قوت مشاهده پیدا آمده
و هیچ خاری و مانع گرد او نگردید چنانکه نرگس را خار نیست و مولانا فرمود که خار عبارت از التفات ست که آنحضرت
ذات ایزد غافل شده بخیال ذات خویش و غیره التفات کرده باشد چنانکه از تخییل سیت سابق ولاحق مے آید ❊
در آن نرگسین حرف کان باغ داشت ❊ نگه چشم آن کحل مازاغ داشت ❊ آن نرگسین حرف تن مبارک
که همه دیده شده بود و آن باغ اشارت بحضرت حضور مع الله که مانند گلزار شگفته بود دل از اندیشه یعنی
نور هیبت و ابهام هیچ بود که آن صلاح ارکان ست کذا فی المؤید یعنی نگه چشم آنحضرت تن نرگسین کمال مشاهده ذات

که در مقام حضور او را حاصل شد سرمه ما زاغ داشته بود که بغیر جمال ذات چشم نگشاده و تشریح از باغ ذات آنسرور
گرفته که در مرتبه نرگسین وی آن گشت و ما زاغ تلمیح است بکریمه ما زاغ البصر وما طغی ای چشم مبارک او میل بجانبی نکرد و قرار
نه نمود که بهیچ فی بسیار نظر کرده باشد. گذر بر سر خوان اخلاص کرد ÷ هم او خورد و هم بخش با خاص کرد ÷ خوان
اخلاص باضافت بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذوالجلال و بخش بمعنی حصه شارت بکلمه السلام علینا وعلی عباد الله
الصالحین یا کنایه از فیوض مناقبی که باولیا امت او رسیده است. دلش نور فضل الهی گرفت ÷ تنیمی نگر تا چه
شاهی گرفت ÷ ای دلش بنور فضل و اکرام حقتعالی پر شد و مخزن اسرار حضرت گشت تنیمی [illegible] عهد که طفولیت یتیم
شد و حقسبحانه کفیل او شده بشاهی دین رسانید و در عرصه ملک ملک سلطان الاولیا گردید ÷ سوی عالم آمد و نرخ افروخته
همه علم علوی در آموخته ÷ نرخ افروخته شادان و سرفراز حقتعالی علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خداست
کما قال ادبنی ربی فاحسن تادیبی. چنان رفته و آمده باز پس ÷ که نابرده اندیشه هیچکس ای رفتن او تا بالای
عرش و باز آمدن برین فرش که در یکساعت بود از فهم و العقول خارجست ÷ ز گرمی که چون برق بیمود راه ÷
نشد گرمی خوابش از خوابگاه ÷ گرمی سرعت رفتن و خواب بمعنی خفتن و خوابگاه بستر خواب که بران خفته بود
ای بستر خواب و تنور گرم بودند ÷ ندانم که شب را چه احوال بود ÷ شبی بود یا خود یکی سال بود ÷ مصراع ثانی بیان
احوال و رازی آن شب و سال بمعنی روزگار دراز باز در دفع استبعاد سرعت رجوع او گفت. چه شاید که جانهای او در
دمی ÷ برآید به پیرامن عالمی ÷ ای ارواح بشری یکدم سیر تمام عالم کنند چه در خواب چه در بیداری ÷ تن او که صافی تر از
جانهاست ÷ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ÷ اگر شد اگر بعالم بالا رفت و در یکساعت باز آمد باز انتقال کرد از تن پاک او
بجان خود و گفت. به از گوهر جان ثنا ارش کنم ÷ ثنا خوانی چار یارش کنم ÷ ای گوهر جان را فدای او سازم که سعادت
[illegible] ثنا خوانی مدح گفتن. گهر خر چهار اند گوهر چهار ÷ فروشنده با فضولی چه کار ÷ مولانا فرموده که گوهر
[illegible] است از ثنا و مدح و گوهر خر یعنی خرید کننده گوهر ثنا و قابل و لائق مدح و فروشنده ای فروشنده گوهر ثنا که مرد
مدح ایشانست و فضولی بیای مصدری زیادتی و کمی چنانکه در رشیدی آورده که فضول کسی که بالایعنی شاغل شود و زیاده
سخن کند انتهی یعنی قابل ثنا و مدح درین مقام چهار کس اند و گوهر ثنا هم چهار چیز است که صفت صدق و راستی بخالق و
مخلوق خاص با ابوبکرست و عدل و انصاف بعمر و حلم و حیا بعثمان و شجاعت و سخاوت بعلی مرتضی رضی الله تعالی عنهم
حاصل آنکه سر یک از چهار در خور ستایشی که بآن صفت معروفست ستاینده و مداح مفرط ایشان زیادتی و کمی در شان
ایشان چه کارست که هیچون بی و بیان فضولی کند و از نیحد تجاوز نماید چه در کمی ستایش نماند انتهی و ازین معلوم شد که
غرض شیخ علیه الرحمة مجرد مدح و ثنا و بیان و صفات معروفه خلفای راشدین ست چنانکه از بیت سابق می آید و ذکر
عدم فضولی تقریبیست تا اشارت کند که در فضل ایشان تمیزی که اهل سنت و جماعت ست فضولی

کردن و ترجیح دادن ختنین بر شیخین چنانکه رسم بد مذهبان است شایان اهل ایمان نیست و تواند که فروشنده
عبارت از خواجه باشد یعنی من مداح را در شان چهار یار نفیس چه کار است که وصف خاص یکی را بدیگری منسوب
سازم و یا در مدح ایشان بوجهی دیگر افراط و تفریط کنم والله اعلم و پس ازین مدح اجمالی در بیان صفای
عقیده خویش و هم تا در تاویل توجه قبول سلف صالح که در علاقه سنت و جماعت گفته تفضیل شیخین و حب
الختنین است برخلاف روافض ابوبکر و عمر را تفضیل باید داد بر عثمان و علی رضی الله عنهم و برخلاف خوارج
عثمان و علی را دوست باید داشت چنین فرمود که همیدون درین چشم روشن دو داغ ۞ ابوبکر شمع است عثمان
چراغ ۞ همیدون همچنین و اکنون و این چشم اشارت بچشم خواجه نظامی است در روشن و داغ بمعنی درست بینا
صفت چشم است چه صفای داغ موجب روشنی چشم است کذا افید و این بیت با بیت لاحق از قبیل صنعت احتباک است
که در صدر کلام بقرینه آخرش لفظی محذوف باشد و کذا در آخرش بقرینه صدرش لفظی دیگر مقدر باشد پس با ابوبکر
لفظ عمر مراد است و با عثمان لفظ علی مقدر چنانکه در بیت لاحق عکس این است معنی بیت آنکه اکنون که در مدح چهار
آمده ام چنین میگویم که در چشم من ابوبکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع پر روشن است و عثمان و علی رضی الله
عنهما مانند چراغ با فروغ است ای چنانکه شیخین را از جمله صحابه کرام هم افضل و اشرف فرد میگذارم پس معنی
تفضیل الشیخین این است که ایشان افضل از دیگران اند نه آنکه در ختنین هیچ فضیلتی نیست چه ایشان هم از سائر
صحابه افضل اند اگرچه بفضل شیخین برابر نیستند لهذا ابوبکر را شمع خواند که روشن تر است و عثمان را چراغ
گفت که از هم روشن است - بمهر علی گرچه محکم پی ام ۞ ز عشق عمر نیز خالی نیم ۞ ای چنانکه محبت عثمان
و علی بر من ثابت قائم هستم که حب الختنین مشعر بران است از عشق و صدق محبت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
هم خالی نیستم یعنی این هر دو را دوست میدارم پس معنی حب الختنین آنست که ایشان را دوست باید داشت
از دوستی شیخین لهذا در حق علی محکم پیم و در حق عمر رض خالی نیم آورده نه آنکه شیخین را دشمن باید گرفت
چنانکه شیوه روافض است پس لفظ عشق اینجا بمعنی اصل محبت و نهی است که مرادف مهر نه بمعنی فرط
محبت که زیاده از دوستی ایمانی باشد چنانکه بعضی گفته تا معنی چنین باشد که با شیخین زیاده دوستی
باید داشت از دوستی ختنین زیرا که این زیادتی خلاف مذهب سنت است باید دانست که شرح
این دو بیت بطریق مرقوم که این از خواجه رح تاویل قول سلف است بطریق صنعت احتباک اگرچه بخاطر
همچدان پیش ازین راه یافته بود اما اکنون از شرح میر علیشیر رحمه الله که این دو بیت را بیان صفای عقیده
خواجه گفته است رمزی بدان یافته ام والحمد لله علی ذلک و آنچه شارح نوشته که فروشنده ما یعنی
مرد متعصب یا مداح مفرط را در شان چهار یار نفیس چه کار است که یکی را بر دیگری ترجیح

وبعد بلکه درمیان ایشان فرقی و امتیازی نیست و دو بیت لاحق که دران ذکر چار یار بتقدیم و تاخیر آورده است
بیان فضولی فروشنده است نه اعتقاد شیخ علیه الرحمة و بر تقدیر تسلیم این صورت بنا بر ضروری شعری خواهد بود
تکلف بار دست کالسمن و لا یغنی من جوع و ظرفه ازین آنست بعضی ملایان بر خلاف مراد متکلم و واضع
بعضی فتاوی حجت گرفته چنین گفته است که مومن را در اعتقاد دل بر ترتیب فضیلت چهار یار چنانکه در اهل
سنت ست ثابت باید بود و ترتیب ذکری که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد بر کے لازم نیست
شیخ رحمه الله بما رد قول بعضے که ترتیب ذکر سے هم لازم دانند این فضولی کرده است که ترتیب اسامی ایشان
را برهم زده انتهی کلامه و لا یخفی رکاکته۔ باین چار سلطان درویش نام ٭ شده چار تکبیر دولت تمام
درویش نام صفت سلطان که کفار ایشان را فقرا میخواندند و نیز خدا تعالی در کلام خویش یا ایها الفقراء
الیها چنین گفته و چار تکبیر بمعنی خاتمه کار و دولت عبارت از خلافت دین از حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام
ای خاتمه و آخر خلافت آنحضرت با ایشان تمام شده چه خلافت حقیقی بر ایشان منحصر ست و پس از ایشان سلطنت
ظاهری و امارت بود و بس و شارح چار تکبیر کنایه از نماز جنازه کرده است و دولت اسباب دنیوی ای بر
دولت دنیا ایشان چار تکبیر زده اند که تجرید و تفرید بذات خجسته صفات ایشان تمام شده و بعضے از چار
تکبیر حاجیان و تکبیر غازیان و تکبیر مصلیان و تکبیر زاهدان گرفته است ای حق حج گزاردن و جهاد کفار و ادای
صلوة خمسه و ترک دنیا آنرا مروار دانسته الله اکبر گفته اند بذات ایشان تمام شده و دولت دین بنام ایشان
مقرر گشت که دیگرے درین باب همسر ایشان بر نیامد و معنی اول اصوب ست بمنصب خلافت ایشان باز آمدیم
بآنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و گفت ۔ زهی پیشوای فرستادگان ٭ پذیرنده عذر افتادگان ٭ ای عذر
تقصیر کاملان عبادت حق تعالی ۔ با غاز ملک و لین رایتی ٭ بپایان دور آخرین آیتے ٭ هر دو یا بر اے
عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دور بالفتح روزگار و رایت نیزه بزرگ و آیت نشان و علامت ای
در ابتدای خلقت آنحضرت اول مخلوقات ست بزرگ شان ست و در آخر روزگار آخرین آیت ست سامع
کما قال نحن الاولون و الاخرون ۔ گزین کرده هر دو عالم توئی ٭ چو تو گر کسی باشد آنهم توئی ٭ گزین
کرده محمد یه خلاصه که نظیر تو کسی نیست ۔ توئی قفل گنجینه ها را کلید ٭ ز نیک و بد کرده با هم پدید ٭ گنجینها اوامر
و نواهی حق تعالی و احکام حلال و حرام و ثواب و عذاب بندگان چنانکه از مصرع ثانی می آید و ایهام بخزائن اسما و
صفات حق که از نظر بندگان در حجاب بود و مصرع ثانی ایهام بدفائن صور علمیه کائنات که در تعین اول
حقیقه محمدی محجوب بودند و در عالم اشباح منشاء فساد و صلاح شدند شب و روز را توئی ذمتی ٭ سجل
بر زده کامتی آب شب و روز بمعنی همیشه و مدام ذمتی بیا نسبت صاحب ذمه ضامن استخلاص سجل بالکسر بمعنی و سخط

و علامت قاضی که بر خط و قباله باشد و کاف بیان اوست ای بر خط شفاعت و دستخط تو حرف توقیع
امضی ست که برخلاف سائر انبیا مطلب علی نجات امت ست به بعضی نسخ بجای ذمتی دیده شده ای جود آنکه ذمه
ذمهٔ تو چیزی لازم نیست از درگاه حق تعالی خلاص ما مطلب ـ من از امتان کمترین خاک تو ام بدین لاغری
صید فتراک تو ام امتان بنا بر قرب ان این امت گفته و خاک تر بان و کمترین صفت مقدم آن لاغری صفت صید
کرد که یعنی لاغری وین ست صیدیم کی اسیر فریفته ای اگرچه صید لاغرم میخواهم که در فتراک تو باشم ـ نظامی که در
گنجه شد شهر بند ٭ مباد از سلام تو نا بهره مند ٭ گنجه بفتح کاف پارسی شهریست میان تبریز و شروان و
کردستان که متوطن خواجه بود کذا افید نا بهره مند ای بی نصیب میخواهد که سلام تو بهره و بهم او بر سد که فریفته
و فدائی شیفته تست

داستان در بیان تفکر در طرز سخن پروری سبب نظم شرفنامه خسروی

شبی چون سحر زیور آراسته ٭ بچندین دعای سحر خواسته ٭ چون سحر ای چنانکه
وقت سحر بزیور انوار الهی آراسته باشد و بدا هو المراد بما قاله مولانا ای دلپسند و دلارای بود لیکن کلامه
و دعای سحر مستجاب ست که آخر شب وقت اجابت است ـ ز مهتاب روشن جهان تابناک ـ بروی ریخته نافه از ناف
خاک روشن صفت ماه است و تابناک یعنی روشن خبر جهان و مصرع ثانی تفسیر اول چه نافه کنایه از تاریکی
بلازمت سیاهی آن و ناف خاک همان خاک و میانهٔ آن زمین و ریخته لازمی ست ای در زمین هیچ تاریکی
نمانده بود و بالکل بیشده ـ تهی گشته بازار خاک از خروش ٭ زبانگ جرسها بر آسوده گوش ٭ بازار خاک یعنی
روی زمین و از گوش گوش مرادست ای هیچ آوازی بلند نمیشد بلکه جرس داران جرسها را هنگام صبح هم
نواختند و در خواب غفلت مدهوش بودند ـ رقیبان شب گشته سرمست خواب ٭ فرو برده سر صبح صادق بآب ٭
رقیب نگهبان چیزی و رقیبان شب پاسبانان که شب گرد باشند سرمست خواب مدهوش خواب بآب سر فرو
بردن غوطه زدن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز نه دمیده بود ـ من از شغل گیتی بر افشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست ٭ شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن چه عالم با آفتاب آمدن و شب در شغل
خواب باشد کذا افید و تواند که از شغل عام مراد باشد و دست افشاندن ترک دادن و زنجیر فکرت پای بست
مقید و بند ـ گشاده دل از دیده بر دوخته ٭ براه و داشتن خاطر افروخته ٭ مصرع اول اشارت بمراقبه فکر
چه چشم پوشیدن و دل گشادن لازم تفکر است ره داشتن انتظار کشیدن یعنی برای نزول مضامین در و معانی
مضامین منتظر بود که از کدام طرف در حیطه خاطرم پرتو خواسته انداخت و مولانا گفته ره داشتن یعنی نگهبانی
کردن بحری ترا از بحور شعر که نوزده وزن اند و برگزیدن طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و مانند
آن چه ره داشتن یعنی خاص کردن راه است بر آمدن و شدن خود چنانکه از بیت لاحق می آید ـ که چون بایدم

مطرحی ساختن * شکاری دران مطرح انداختن * بیان اوداشتن است و هر دو با تنکیر ست مطرح جای افگندن
شکار یعنی دام و این عبارات از بحر خاص ست و هم طریق شعر که مذکور شده شکار کنایه از مضمون شعر یعنی خیال سخن و شارح
از مطرح کتاب گرفته و از شکار قصه مرموحی و ترتیب مقامات احوال و معنی اول اظهر چنانکه خواهی دانست ـ فکنده هم
سرم را سر اسیمه * چو بالین گوران بگوران شکار * فاعل فگنده خواجه است نه فکر او چنانکه شارح گفته سر اسیمه سر
گشته و پریشان و دیوانه چه اسیمه بالمد آسا منسوب با سام که بمعنی سام است پس سر اسیمه مرکب یعنی سرست
که صداع آماس یافته و سام مخفف آسام و از بحث است که آماس پرده دماغ را سرسام گویند و سر اسیمه بمعنی سر را
سر اسیمه بحذف مضاف ست چنانکه از تشبیه می آید و ظرف افگنده یعنی به بالین زانو محذوف ست بقرینه لفظ بالین
که در مصراع ثانی ست و لفظ زانو که در بیت لاحق ست پس معنی آنکه سیر من بر اشغال اند سر دیوانه و پریشان بر بالین
زانو افگنده بود هم کذا لاء بالین گوران بقرینه ذکر سر بمصراع اول بالین سر گوران مراد ست و طریق گوران ست
که وقت خواب سر را بر زانوی خود نهاده می خسپند و گوران شکار یعنی شکار گاه گوران که صحراست ای حال
سرم در تفکر اشعار مشابه سر گوران خفته بود در صحرا این تشبیه بسر سر اسیمه در مجرد فرو افگندن سر بر زانو و تشبیه
به بالین گوران در بالین ساختن زانو ست فلا تکرار فی التشبیه کذا افاده مولانا و بعضی نسخ بگوران نگارستانی چنانکه
بالین سر گوران در نگارستان تصویرات ایشان هم زانو باشد چه تصویر گوران در نگارخانه مطابق صورت واقعی
ایشان باشد ـ سرم بر سر زانو آورده جای + زمین بر سر آسمان زیر پای + مصراع اول اشارتست بمراقبه ثانی بیان علو فکر
است در حال مراقبه اگرچه زمین بر سرم بود در ظاهر مانند بالین بهر بود یا باعتبار سر افگندگی و افتادگی بر زانو اما آسمان
زیر پای من بود در باطن که عالم علوی را در تصرف خود آورده بودم پس آسمان بی سپر من بود کذا افید و قیل آسمان
کنایه از سرست باعتبار فوقیت و هم زمین از زانو باعتبار تحتیت آن پس مصراع ثانی تحلیل ست برای مصراع
اول ای سر من که در میان دو زانو رفته بود چنان بود که زمین یعنی زانو که بر سرست و آسمان یعنی سر من در زیر پای
من ست انتهی و این معنی با آنکه مخالف مصراع اول ست انگاه درست آید که نسخه زمین بر سر باشد و هذا اخلاف ما هو
فی عامة النسخ فقرری نه و نه بعضای من * سر من شده کرسی پای من + از بیقراری هر گز ریشه اعضای
من هیچ آرام بود و سرم کرسی پای فکر من بود و چه فکر از سر خیزد و قیل و ضع من از کمال بیخودی در حال تفکر معکوس شده بود
بجولان اندیشه ره تور دو * ز پهلو به پهلو شده گرد گرد * جولان اندیشه تاخت فکر خواجه و ره نورد وصفت اندیشه که
سیر عالم علوی داشت ز پهلو به پهلو یعنی تمام تن از یک پهلو تا به پهلو دیگر فاعل شده و گرد گرد بکسر کاف پارسی اول
و فتح کاف ثانی بمعنی پامال کذا افید یعنی در جولان فکر من که ره نورد عالم بالا بود تمام تن من گرد گرد نده پامال
شده بود و آنچه به بعضی نسخ جولانگه اندیشه دیده شد غلط ست چه مقصد بیقراری تن از فکرست پس پیان فکر در آن عالم در ینجا لغو

است یا پی شارح که فاعل بگدازد شمع در بیت لاحق فکر خواجه گفته است آری میتواند که چو لانگه اندیشه تفک اقتضا
دگر و گشتن از پهلو به پهلو کنایت از بیقراری تن فاعل ذات خواجه که از سوق می آید فکر او فافهم تن خویش را
گو شد بگدازند و تعبیر از جان نوشته بود شد تعبیر از جان عالم علوی که محل او لوح است و نوشته به و شستن بفکر کردن
در ظاهر تن خود را در گوشه خلوت گداخته بود هم در باطن بعالم نشافته پیشاعران پخته مضامین عالیه را از انجا می آرند چنانکه
در معاملت ست. گر از لوح نا خوانده عبرت پذیرد که از صحف پیشینیان درس گیرد لوح نا خوانده طریقه شعر جدید
که پیشتر معلوم نبود و سهیکس بدان ظفر نیافته باشد عبرت پذیرد پند پذیرد و تعلیم گیرد صحف پیشینیان اطریق شعر
شاعران قدیم که در کتب ایشان مرقوم است درس گیرد سبق آموزد پس هر دو جا لفظ طریق محذوف و مراد است
کذا افید. و قیل گاهی از فکر خود تصنیف بکردم و گاهی از کتب دیگران تالیف بساختم. چو شمع آتش افتاد در کلهٔ
من شده باغم من از تشبیه شمع من باغم عبارت از دماغ و مغز سر چنانکه خواجه گفت. پراگنده شد در سرم مغز
پاک آه از بیقراری تفکر در باغم مغز من آتش افتاده بود و خراب گشته زیرا که از کثرت فکر دماغ آدمی آب خراب
میشود دماغ را باغ گفتن بنابر آنست که تازگی او موجب تازگی بدن است کذا افید. و قیل در باغ من از کمال تفکر سوزش
طپش افتاده بود. گدازنده چون شمع در آفتاب بمومی چنین بسته در دیده خواب فاعل گدازنده دماغ است و
آفتاب صفت موم و چنین اشارت بگدازنده که در گداز دماغ خوابم در دیده بند شده بود. مگر جادوان از فسون
که از موم من خواب را دوختند با آنکه در عامه نسخ چنین است که از موم خود الخ پس فاعل دوختند همان جادوان
است و مصرع ثانی بیان آموختن چنانکه شارح نوشته که ساحران که این علم از من آموخته اند که خواب مردم
از موم خود بند بسازند باین طور که صورت شخصی از موم ساخته سوزن به چشم او خلانند و بدان افسون
خواب بند می و آنکس را بیقرار و بی خواب سازند حاصل آنکه خواجه بتخیل شاعرانه می فرماید که اصل وضع خواب
بندی بموم گداخته از من است جادوان عالم شاگردان من اند که چنین میکنند لیکن مولانا بجای موم من موم خود نوشته است
در مصرع ثانی را علت اول گفته که فاعل دوختند قضا و قدر است و معنی چنان کرده که ساحران مگر این علم از من از دیدن
حالتی آموخته اند زیرا که قضا و قدر در اصل از موم من آن موم گدازنده من که دماغ من باشد خواب مرا دوخته اند پس جادوان
نیز چنان میکنند که افسونی از موم دمیده آنرا میگدازند و خواب مردم را بند بسازند انتهی کلامه دیگر هر دو معنی بر سبیل
ظن است اما معنی ثانی انسب است چه آموختن جادوان از مشاهده حال شیخ اقرب است بقبول از نیکه از ذات خواجه چیزی آموخته
باشند. وران رهگذرهای اندیشه ناک پراگنده شد در سرم مغز پاک شارح گفت که منفعت و طریق شعر سرایان
که اندیشه ناک تمام باریک و سخت بود مغز هم پراگنده شد ای فکر سخن پاک حاصل نامد و مغز پریشان شد مولانا قدس سره گفته
که آن رهگذرها اشارت بطریق مختلفه شعر از مثنوی و غزل و غیره و اندیشه ناک یعنی فکر طلب صفت آن هر دو اختیار کرد

طریقی از طرق مذکوره پس از آنکه همه طرق ناخوانده و خوانده در دلم خاطر آمده از فکر من طاقت جدا و نار تمام مغز من
در سرم پراگنده گشت - در آمد بمن خوابی از جوش مغز * در آن خواب دیدم یکی باغ نغز * جوش مغز پراگندگی تمام
که مورث مدهوشی بود شیخ علیه الرحمة آن مدهوشی را خواب گفته و تواند که خواب حقیقی باشد چنانکه شارح در تفسیر آن رویا
آورده است و باغ نغز عبارت از طریق مثنوی است که این شعر فا مه بران منظوم گشت کذا افاده مولانا قدس سره
شارحان از باغ مضامین عالی خواسته اند که خواجه بتماشا محفوظ گشت آنرا خزانه شعرا گویند کما ورد فی الخبر ان لله تعالی
کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء * کزان باغ رنگین رطب چیدمی * وزان دادمی سر
دیدمی * صفت باغ است رطب بفتحتین خرما تازه کنایت از فوائد لطائف که درین مثنوی درج است دادن یکی
در انخواب بصورت خیالی بود که آنصورت پس از نظم نمود ارشد برای استفاده ظاهر - رطب چیدن بر آمد ز خواب و شتین
خواب * دماغی پر آتش دهانی پر آب * رطب چیدن خواجه علیه الرحمة بر آمد ز خواب برخاست و بیدار شد و مصرع
ثانی حال است هر دو یا تنکیر که موصوف مقاصر لاحق نموده شد دماغ پر آتش بمعنی گرم و اماده برای آتشین شعر
دماغ پریشان شده بعد از خواب کردن باز بحال خود می آید و آسوده میگردد و دهان پر آب حسرت ناک از برای
بستن آن طریق که در خواب دیده است ای رطب چیدن بعد از بیداری از لذت مشاهده طریق مثنوی بر حسرت تعجیل
بود در اظهار آن کذا افیداسی چنان خوست که زودتر در نظم آرم و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر نوشته که حسرت
میخورد از مهاجرت آن باغ و خواهان بود برای حضور آن چندان ملایم نیست * شو ذن بر آورد اول قنوت -
که سبحان حی الذی لا یموت * بر آورد برداشت و بلند ساخت آوازه اول قنوت را یعنی اذان اول را که دعاست
بخواند و مصرع ثانی بیان آن است قنوت که اسم دعا معروف اینجا بمعنی مطلق دعا مراد است و رسم بعضے دیار است
که موذن مسجد پیشتر از صبح در کوچهای شهر سبحان الحی الذی لا یموت باواز بلند میگویند تا سحر خیزان بیدار شوند
و مولانا نوشته که طریقه موذنان آنجاست که اول بر منبر مسجد اذان سبحان الذی لاینام و لا یموت ببانگ
بلند تکرار کنند تا خفتگان بیدار شده اذان فجر بشنوند و بعده اذان میگویند - بر آمد ز من ناله ناگهی
کز اندیشه برگشته از خود تهی * بیان حالتی است که از شنیدن این دعا ناگهان مرا لاحق شد ناله ناگهی فریاد
بی اختیار پس این بیت جمله معترضه است اندیشه بمعنی غم و درد یعنی از سماع این ندا ناگهان از من ناله پیدا شده بود
بوجهیکه سر تا پا پرورده شده ام بیهوش گشتم چنانکه درین منار آلهی است که بسماع نام حق تعالی در وجد آیند کذا افید - چو صبح
سعادت بر آمد بگاه * شنیدم زناره چون باد در صبحگاه * صبح سعادت صبحے که در نزول سعادت باشد بگاه بیای موحده
تا زی و کاف پارسی بمعنی وقت زود تر و تیز ای چون صبح سعادت تیز و بوقت خود بر آمد و سپیده صبح غالب شد
همچو باد صبا زنده شدم و از حالت بیهوشی باز بخود آمدم و بگاه بیای فارسی بمعنی اول صبح اینجا ملایم نیست شب اقره در شمع

افروختم ٭ روز اندیشه چون شمع میسوختم ٭ شب افروز صفت شمع ست و شمع عبارت از طریق شعر و سخن معنی
که ز خواب دیده بودم او را شب افروز از آن گفته که شب خواب ازو نمود آن طریق روشن بود و انبساط یافته
کذا فیه یعنی آن طریق را که در شب دیده بودم پیش گرفتم و از اندیشه بستن شعرا بر آن طریق در گداز آمدم و ملکیشر
از شمع شب افروز خیال الشعر گرفته که در حالت مراقبه دست داده بود نه و خواجه آنرا در نظم آوردن خواسته ای کن
مضامین را بسیار بستم و از اندیشه نظم آن بگداختم ٭ دلم بازبان ره سخن چو کرد ٭ چو هاروت زهره با فسونگرے ٭
هاروت نام یکے از دو فرشته که بفرمان الهی بر شکل آدمیان مصلحتی از آسمان فرود آمده اند و در شهر بابل
بر زنی مطربه زهره نام شیفته شده از فعل شنیع و در چاه آنجا محبوس شده اند و زهره مذکوره تمام علم جادوگری
از ایشان آموخته بود میفرماید که دلم تعلیم فرما بود که شیوه سخن سپر کرد را بزبانم می آموخت و زبانم تعلیم پذیر او
چنانکه هاروت تعلیم فرمای افسونگری بود و زهره درس خوان او کذا فیه و این معنی اصح و اوفق بنص قرآن ست
از آنچه شارح نوشته که دلم و زبانم در سخن سنجی رفیق یکدیگر شده استفاده از همدیگر میکردند و طالبان سخن شیفته
ایشان بودند چنانچه بیست سال هاروت و زهره که با همدیگر در جادوگری موافقت کرده بودند والله اعلم
که بی شغل چندین نباید نشست ٭ دگر بار طرحی نو آرم بدست ٭ علت دو بیت سابق ست و مولانا علت
جمیع ابیات داستان گفته و طرحی نو طریق مثنوی این کتاب که مخالف بحر دیگر کتب خواجه ست ٭ نوای غریب
آورم در سرود ٭ دهم جان پیشینگان را درود ٭ نوا غریب بحر جدید پیشینگان سلاطین ماضی و درود رحمت و دعا
خیر کنایه از ثنا یکشاه از شاهان گذشته ای قصه پادشاه را در قید نظم آرم و ثنا خوانی او ٭ مثل گیرم تا شنوندگان
را ازان قصه آگاهی شود و هم از من یادگاری بماند ٭ بر آرم چراغی ز پروانه ٭ درختی نشانم ز بیگانه ٭ چراغ
کنایه از کتاب جدید و پروانه پاره آتش که از شمع فرو افتد کذا افاده عاشیر سرحم و مولانا معنی پادشاه گذشته
نوشته و بهر تقدیر پروانه کنایت از قصه پادشاه ماضی ست و کذلک درخت و دانه ای از قصه شاهی و چراغ
روشن بر افروزم و ایهام آنکه برای طارق و اله صفت چراغی را پیدا کنم و او را خوشوقت گردانم ٭ که هر کا افگنند
میوه زین درخت ٭ نشاننده را گو بیا ای نیکبخت ٭ ای هر که ازان کتاب سخنی پاکیزه بشنود تا کلمه تحسین گفتن
پس افگندن میوه معنی حاصل کردن فائده است و ای نیکبخت کلمه تحسین و ثنا است حاصل آنکه از قصه
بادشاهی گفته چراغ کتابے بر افروزم بلکه از داستان آن قصه چنان درخت نسخه بنشانم که هر که میوه سخن ازان درخت چیند
نشاننده را آفرین یاد کند پس این بیت صفت درخت نسخه و کتاب جلد دست کذا فیه و آنچه شارح بر دانه
را عبارت از دل خواجه گرفته بیجاست ٭ بشرطیکه مشتی فرومایگان ٭ نه دزدند کالای همسایگان ٭ بشت
جماعت قلیل فرومایگان خسیسان بی هنر که دزدی سخن دیگران کنند همسایگان خواجه علیه الرحمه و وجه تسمیه

ست به شعرا ر دیگر که نمرود. دان سخن ابله - گر فهم سر بنیه دستان منم ٭ شهنشاه گوهر فروشان منم ٭ اثبات
شعر ها کو ست تفسیر شه شاعران هشیار گوهر فروشان جمع هر یک سخن که هر سخن ایشان مثل گوهر ست همه خوشه چین
اند و من دانه کاش ٭ همه خانه پرداز و من خانه دار ٭ همای همه شاعران زمانه من خوشه چین مفلس تهی مایه
دانه کار دهقان سرمایه دار خانه پرداز خالی کنند خانه خود و بیبا خانه دار صاحب برگ و ساز بیا - بدین چار سو
چون نهم دستگاه ٭ که من نیاشم ز دزدان راه ٭ چار سو بازار موقوف جمع چار بازار که از چار طرف در یک جای
متصل باشد. و آن محل قصاص قاتلان و مفسدان اجرای احکام سلطانست و اینجا کنایه اند دنیا که محل عقوبات
ست دستگاه سرمایه جنس و ایهام بجای نهادن بالش مسند. دزدان راه غارتگران سخن حاصل آنکه فخر
کردم که من سردار شاعران شاه سامان دار سخنم و اندک سخن دزدان سرمایه من هیچ کم نگردد و کلید خزین بازار
عالم جنس سخن گرامی را چگونه بیرون نهم و از غارتگران سخن ایمنم و آری که دار و کالای در بین چار سوی
که رخنه ندارد به بسیار سوی ٭ کاف اول کدایه و ثانی را لطیف الجملتین کاف اول کان سخن ایهام بدکان
الداران رخنه نقب دیوار که پیشه دزدان است یعنی چه جای من که دیگر شعرای بلیغ هم رخنه دزدان سخن پیش ست باز
شرط عدم سرقت دزدان اضراب نموده لیرانه وی یا کانه میگوید - چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ٭ که ابرم و هم بخشش آب
دست مزد ٭ قطره ترکیب در اسم فاعل ست بمفعول خود ای دزدنده قطره آب کنایه از آفتاب که از دریا بحرارت
خویش قطرات آب بخار ساخته می برد و قبیل ابر که او نیز دزد قطرات بحر ست و مولانا کنایه از آفتاب داشته و تواند علی
العموم باشد از ابر و حیوان و نبات تا که این همه از آب دریاست و دست مزد بمعنی مزدوری که بتازی او را
اجرت گویند یعنی مانند دریا از سارق قطره دزدنده باک نمیدارم زیرا که ابر فیض الهی بیشتر از ان اجرت وجدا
میدهد آب من نقصان نپذیر دای متاع گران بهای من همواره در معنی فیض حقیقت تعالی شانه و ایهام آنکه مرد منصف
ابر صفت چون یک سخن مرا و اشعار دزد به بیند همه سخنهای او را بمن اجع کند که این همه اشعار نظامی ست - اگر بر فروزد
چو سه صد چراغ ٭ ز خورشید باشد برو نام داغ ٭ چو ماه صد چراغ روشن کرد او را صد ماه توان گفت یا معنی مقصد
صد ماه ست. مصرع ثانی مطابق قند کذا افاده مولانا نام داغ نشان عار و نوکری چه ماه واقعی بر آخر خورشید ست که
نور القمر مستفاد من نور الشمس و این بیت حال دزدان اشعار من که سخن خود را بنام من خواهد کرد و حکایه تمثیل این معنی ست

حکایت رند مفلس و صراف جوهر فروش

شنیدم که رندی جگر یافته - درستی کهن داشت نو بافته
رند بکسر را مهمله منکر سببین و چاپلوس و نیز منکر سے که انکارش از زیرکی باشد و با صطلاح سالکان مرد
کامل واقف شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت باشد و او را قلندر نامند اما اینجا معنی اول ست که او
نما لگانه تهی باشد. و ایهام معنی ثانی که زیرکی لازم اوست چنانکه خواهد گفت نه از زیرکی ز اسب ماهی

جگر تا گوشت سوختہ شد زنگار و تفسیدہ حال ست بالضم هر زر و دینار شش پاره و زیبران دینار پنج — که زر زر
کشته هر جهان گنج گنج بیران دینار پنج با مذکرات درم و دینار پنجی پیشهٔ ایشان ست زر اول فاعل
کشت ست و زر ثانی مفعول و کند گنج گنج بیار زرشان تا بزر زر کشید + بباک مغربی مغربی درکشد مغربی
نا قصورست تا زر با مشرقی ای بوسیلهٔ اشرفی خود اشرفی دیگر بجوید و کشد و شارح گفته که مغربی
ثانی تمام مال ملک مغرب که مغربی با آن جا منسوب بجوید و کشد و این معنی خلاف
ظاهر ست مگر آنکه مبالغه باشد در جلب مال کثیر + کان جوهر فروشی رسید که زر بیشتر زان بیک جانه دید
جوهر فروشی صراف بازاری کاف صلهٔ یای فروشی ست + فرو ریخته زر یک انبار جست + قراضه قراضه
درستا درست چیست ثانی یکجا متکلم شد و در مصراع ثانی صفت انبار زرست قراضه بالضم ریزه زر که از مقراض
فرو افتد اینجا بمعنی مهر زرست و درستا درست بالف مقارنت و معنی قراضه قراضه ست کذا فی ... انبار جمله قراضه
قراضه بود و آنچه بعامه نسخ دستش درست دیده شد تصحیف ناسخ ست — با میهمان گنج دیوار بست +
بر انداخت دینار خود را از دست + با سپید امید کشیدن آن گنج را مانند تودهٔ کلان دیوار بلند بسته و انبار جست
دینارش از دست پدر انگیخت سوی گنج صراف سر باز کرد + سر باز کرد خدع آورد و از پس قفا نگریست که
گنج صراف بمن سے آید یا نه و فاعلش زر مذکور ست — فرو مانده مرد از زر انگیختن + وزان یک عدد در
صد آمیختن + بزاری نمود از پی زر خروش + بنالید بر مرد جوهر فروش + از آنچه بی زر برای زر
خود گفت که از ملک دنیا بخندین درنگ + و ستی زر آورده بودم بچنگ + که از ملک دنیا بالضم عالم دنیا
بخندین درنگ اشارت بعمر خود کرده است و بچنگ آوردن حاصل کردن و یافتن + شنیدم نه از
زیرکی زابلهی + که زر زر کشد چون بر ابلهی + و ابلهی است بلکه قبول قول مردم از من ابلهی
بود برابر نهی است هر دو زر را یک جا کنی — بگنجینه این و کان تاختم + زر خود بدین گنج
اندر انداختم + نگر گرد آن زر بدین ریخته + خود این زر بدان زر شد آمیخته + نگر مشابه این
اشرفی من بدان زر است در گنج تو بخندید اف آزاد مرد + و ز آمیزشش زر بد و قسمه کرد +
آزاد مرد دانا و مستغنی بدانش خود که بسیار نا یاب بر اندکی + یکی بر صد آید نه بر صد یکی + پس زر
تو که اندک بود در زر من آمیخته شد و گنج مرا بتو نکشید بدانکه این قصه از مقدمات مشهور است
که گاهی صادق باشد و گاهی کاذب و مردم عوام آن را بقبول تلقی کنند
و راست دانند اگر چه فی الواقع دروغ باشد اکنون خواجه در بیان مقصد این حکایت
میگوید هر آنکس که شد در دبنگاه من + بس ست این مثل شحنه راه من + بنگاه من سخت خانه

من از شورست و مثل بفتحتین فسانه شحنه پاسبان راه من ای راه نگاه من که آنرا البحر انهاده ام یعنی
همه سخنان سارق از آن من شود و او را بجز افسون بدست نیاید - بسا آسیا کو غریوان بود ؛ چو بیند
مرد و دیوان بود ؛ غریوان بیای پارسی فریادکنان و آسیا غریوان آسیا کلان که بگاوان گردانیده
شود و غوغا آن بس بلند است از غوغای آسیا دست گردان مزد دیوان آنکه عاملان دیوان مردم
را بی اجرت در کارهای سخت میکشند پس خدمت ایشان بیفائده و کار لا یعنی ست مانند آسیا خرابست که همه
کرده آنرا مردم بر باد او تهیدست میمانند حاصل آنکه شاعر منحول اگرچه خیالات من دزدیده خود را در شور
وغوغا می آرد اما در عاقبت پیش منصفان روزگار شرمسار گردد و همه سخنان او بمن عائد شود و این تقریب
بمتابعت میر منیر رحمة الله تعالی اما مولانا قدس سره مزد دیوان بمعنی کسی گفته که بسامان دیگران
سامان داری کند که مانند آسیا کلان صاحب شور و آواز ند و چون بنظر تامل در کار او بینی همه سامان شعرا
ایشان بمعنی سامان دیگر کس باشد و او شان بی فائده در شور - نه دزدان مرا بس است این دست مزد
که نازند بر من همه با نگ زد ؛ دست مزد فائده و نفع مطلق ای هرچند که سخن مرا میدزدند من بر ایشان
خشم نیاورده ام بلکه سلامت از تهمت دزدی را نفع خود می پندارم پس این جمله معترضه است و مقصود اصلی
بیان قباحت دزدان شعر است چنانکه ؛ سیاهان که تاراج ره میکنند ؛ بدزدی جهان را سیاه میکنند ؛
سیاهان دزدان اند قطعی که غارت مال کنند و جهان را سیاه و خراب میسازند و خبر سیاهان بیت لاحق - بر در آستینی
بر نیارند گرمم ؛ که دیده همی وار داز دیده شرمم ؛ آتش گرم غارت کردن جهان یا بدزدی ویران ساختن و
آتش سادن افروختن آتش ای در روز روشن آتش دزدی را نمی افروزند زیرا که از مردم شرم و هراس دارند
بلکه دزدی ایشان در شب باشد بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت - دبیران نگر با بروز سپید ؛ قلم چون تراشند
از مشک بید ؛ دبیر بفتح دال و کسر با معرب دو بیرست بضم دال و کسر دال و بمعنی ذو حافظ و بلکه چه دبیر در پارسی
بمعنی حافظ است و متاخرین دال را بیا بدل کردند و ضم دال را بفتح کذا فی الرشیدی یعنی آنکه حافظ نظم و نثر
دارد و قبیل آنکه لغت تازی هم پارسی داند و در عرف شائع گشته است در منشی و نویسنده نامه که صاحب ادراک است
یکی ادراک جمیع معانی بخاطر و دیگر ادراک جمیع حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشانرا یک ادراک بسنده است
کذا فی بهار سواد اینجا دبیران عبارت از شعرا همعصر خواجه است و مشک بید نوعی است از سفید انواع که سیاه خوشبوی ست
و سوال از قلم رنگین خواسته و از مشک بید سخن معزز و نیز خواجه و کلمه تا اینجا للربط است بمعنی که شارح بمعنی زینهار البته
گفته یعنی ببین آنکه شاعران زمانه مرا ببین که چگونه برخلاف دزدان و قطعی در روز روشن پاره مضامین از
کلام من منتشر اشنده و استفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از ماست بعضی چه بر شهر طیبه گفته و بیت لاحق جزای آن قلم

مشکل بید را بر ظاهر گذاشته و شارح هم باین توجیه صاد داده توجیه اول را رکیک گفته و حال آنکه حسن معنی در توجیه اول است که
خواجه تعجب می کند از حال ایشان در تعبیر تعلیم و مشکل بید اشارتست که باخذ شاعران سخن من کم نشود + نهان مرا
آشکارا برند + ز گنجیه است که تا بخارا برند + نهان مضمون پوشیده در لباس سخن گر بمعنی اگر چه در عامه نسخه
چنین است ز گنجیه نگر تا بخارا برند + و حسن معنی در نسخه مرقوم است بحر بار کالا که پنهان بود + که کالای دزدیده ارزان
بود + نهان دزدیده + فاعل خرند اهل بخارا و غیره آن ـ و لیکن چو عیب آشکارا شود + دل دوستان بد ارا
شود + عیب دزدی و مدارا بالضم مصالحه و مراعات حرمت کسی یعنی هنگام ظهور دزدی این شاعران در پیش منصفان
دل دوستان ایشان ملزم نه شود و مراعات حرمت ایشان نکنند که دزدانند ـ اگر دزد بیرده بیدار دل نفیر + برد دزد
ادشحنه و دزدگیر + دزد و برده کالای دزدیده و بیدار دل نفیر آواز کند دیگر باید کسی کالا دزدیده از فلانم اما اینجا
بمعنی ظهور مراد است ای اگر کالا دزدیده ظاهر شود شحنه شهر که دزدگیر است و دشمن سارقان است آنکس بحرز و السارق
و السارقة فاقطعوا ایدیهما چون حال دزدان در پیش دوستان دشمنان این است پس اکنون ـ بیا رامش گردم
که خود روزگار + بهر نیک بد باشد آموزگار + ای ادب آموز و جزا رسان آری ـ ترا زودی گردون گردش بسیم +
نماند و نماند نسنجیده هیچ + ترازو ئی گردون همان گردون که قسم دیگر دانش دارد و همه کس را می سنجد نماند اول صیغه نفی
نماند ثانی صیغه استقبال و نسنجیده بمعنی وزن ناکرده و ناآزموده افلاک که ماننده ترازو است هیچ چیز و کس را ناآزموده نگذاشته
است و نخواهد گذاشت بلکه همه کس را مکافات عمل نیک بد میکند ـ بیا ساقی از مجز نشان ده مرا + وزان داروئی
بیهشان ده مرا + ساقی و عده الله تعالی که مشاهده تجلی ذات اوست چنانچه خواجه گفت و فی عبارت از بیخودی
و مستی که سالک بهر سا و دارو ئی بیهشان همان شراب بیخودی چه نیخواره را بجز بیخودی و نشاه هستی مطلب
دیگر نیست ای از ان بیخودی مرا محظوظ کن ـ از آن داروئی تلخ بیهشیم + مگر خویشتن را فرامش کنم + می
بیخودی را داروئی تلخ از ان گفته شد که بعد از تلخیهای ریاضت بهم میرسد کذا افید و یا آنکه تلخ است بر ذوق
نفس و عقل و میم کنم اول مفعول کن ـ بیت گفتار در حسب حال خاص و روزگار خود می
گوید نظامی بسا صاحب آوازه + کهن گشته بیجان تازه + صاحب آوازه نامور در فن سخن و کسب
کمال کهن لزدی زندگانی که پیر شده است و تازه از جهت توان باطن که از جمله کاملان است + چو شیران
ز سر پنجه یکتا ئی جنگ + چو روباه میا ئی خود را برنگ + سر پنجه قوت و دلیری و کلمه از بای جاره متعلق کشاست
و رنگ بسا معنی دارد و اینجا بمعنی حیله و مکر مراد است و ایهام برنگ خضاب و خواهش قوت شباب یعنی مانند
شیران پنجه دلیری و قوت شیری پیدا کن حیله او مکر را بگذار و خود را بعد حیله بیدا مینما بدن از گوشه خلوت
بیار اگر خود آرائی و ناکت موجب رسوائی و هلاکت چنانکه حکایت روباه بر این آورده است ـ

حکایت شنیدم که روباه رنگین بروس ٭ خود آرائی باشد به رنگ عروس ٭ روس نام ولایتی که
قریب کوه ظلمات است و روباه آنجا بسیار نازک پوست که از آن موینه و پوشش ملوک سازند رنگین دو معنی است یکی
نگاردار است و رنگ بمعنے مانند — چو باران ببود و زیان باد گرد ٭ برون نا رود سوی خویش از نورد ٭ روز نظر
باران و باد است ای چون در روز باران و باد باشد و تنگ عبارت از پوستین نورد و سوراخ و پیچ و شکن کنایه از
غار روباه که پیچ در پیچ باشد ٭ کنجی کند بے علف جای خویش ٭ بلیسد بگرد و ستا پای خویش ٭ بی علف
بے خوردنی که از صحرا شکار میکند — پی پوستین خون خود را خورد — همه کس تن و پوست را پرورد ٭ خون
خوردن سخت سختی کشیدن کنایه از بس گرسنگے — سر انجام کاید اجل سوی او ٭ وبال تن او شود موی
او ٭ وبال سبب هلاکت و تباهی او پوستین او — بدان موینه قصد خونش کنند ٭ بر سوی از تن برونش کنند ٭
موینه آنچه که مو دارد یا اکنون بمعنی پوستین معروف شده و شین در خونش راجع بموینه است بسبب پوستش که مو دا
ست او را بکشند و پوست او را بسوی از تنش بر کشند و بیرون آرند و یا آنکه بسبب آن موینه از تنش او را از سوراخ بیرون
آرند و بکشند و شخصه از سر تن بگو یعنی اول است — سر ان جانور کو خود آرای نیست ٭ طمع را بآزار او در پے
نیست — بساطی چه باید بیاراستن ٭ که زو بایدت بر خاستن ٭ نصیحت است مر خود را یا آنچه از حکایات روباه
مفهوم شد کذا این بیت لاحق نصیحت است مر خود را و بساط کنایه از جهان و وجه تعبیر مناسبت بر خاستن است چه مردم از بساط
بر خیزند از تن — برون آی زین پرده هفت رنگ ٭ که زنگی بود آینه زیر زنگ ٭ پرده هفت رنگ کنایه از
بوقلمون دنیا که هفت اقلیم است وقیل هفت آسمان که هر یک برنگ دیگر است چنانکه کعب الاحبار روایت کرده
است که از گرفتاری بیان زیر هفت آسمان بیرون شو و همگی راه رضا حق تعالے بگیر و مولانا فرموده که پرده هفت
رنگ از خود آرائی است چنانکه از سابق مے آید چه اسباب آرایش هفت چیز است لهذا عروس که بدان
اسباب معلومه در آراسته باشد سر هفت کرده میگویند و مصراع ثانی ثانے تعلیل و تمثیل است و زنگی بمعنے
سیاه و بیکار — ببس این جادو ہا برانگیختن ٭ چو جادو بکس در نیامیختن ٭ لب لب کن رنگ آرا این
جادو یعنی که خود پسند و خود آرای است و همچون ساحر که بہیچکس در نیامیزد و بدخواه مردم است و این
خطاب بطلق و بیت صد رهم بذات خویش است که تعالی گوشه گیر است — نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ٭
که جوینده گردد ز تو نا امید ٭ گوگرد سرخ که او را کبریت احمر گویند و آن بذات خود اکسیر است و تمام نایاب گویند
که معدن آن کوهستان وادی نمل است لعل سپید گوهر کانے که سپید و تابناک باشد چه گوهر که از کان برآید
البته رنگین باشد و آنکه سپید برآید خیلے نفیس قیمتی و کمیاب است کذا قیده جوینده طالب فیض از خواجه رحمه
الله — بهر دم در آمیز گر مردمی ٭ که با آدمی خوگر است آدمی ٭ خوگر بکاف پارسی مفتوح خو پذیر

والفت گیرد - شاخ بکسر کاف مختصر خوبی گیر نوشته است ولاحاجة الیه و مردم تم مفرد آدمی ایجا
ست که گاهی مردمان بالف و نون جمع گویند و اینجا بمعنی جمع است - اگر کان گنجی چو نای بست + بسی گنج
زمین گوشه و رخاک است + نای بدست ای بکسر نقم نه بجنبشی و همواره در خلوت گذاری تو نیکو نه اشارت بعدم
وصول بدست مردم - چه دور افتد از میوه خود میوه دار + چه خرما بود نخل بن را چه خار + میوه دار درخت میوه
دار که مانند نخل بلند و دور از دست مردم باشد پس او خالی از بهره است و میوه و خار او برابر - چه گنجی است
کان ارمغانیم نیست + دریغا جوانی جوانیم نیست + ارمغان بفتح یکم و ضم سوم و بغین معجمه ره آورد
و تحفه که از سفر به عزیزان و دوستان می آرند بهندش سوغات گویند اینجا بمعنی مطلق عطاست که در دست
مهیا باشد از جانب غیب ام که دام کمال از خواص بشریت که بمن نداد اند کذا افید یعنی حقیقتاً همه چیز مرا داده
است پس مرا برای چیزی افسوس نیست مگر بر جوانی که از من رفته است و در ملک من نیست پس لفظ جوانیم
و جوانی هر دو بجیم تازی و یای مصدریست و آنچه میر علیشیر جوانی را مرکب کلمه جو و آن بالمد یای پارسی پنداشته
فرموده است که آن بالمد باصطلاح اهل حساب کوتاه ترین زمان را گویند که جزو لایتجزی از زمان است یعنی افسوس
که جوانی من همچون کم اقصر زمان بود هم از من بسرعت گذشته است گویا آن از آن هم کمتر است احتمال عقلی است
لطیف تر - جوانی شد و زندگانی نماند + جهان گو بمان چون جوانی نماند + جوانی شد ای شباب
از من رفت و یا آنکه جوانی همچون آن اقصر شده است زندگانی نماند ای مدت حیات کم شد - و جهان بمعنی
زندگانی جهان دیگر امر است از گفتن یعنی اکنون که شباب رفته است و زندگانی با خر رسیده شادی جهان
برانداخته چنان باید که بمردم بیا میزد و نفع رساند زیرا که بعد از مرگ صحبت داشتن بمردم معدوم باید و اولی است
که مقتبا در از سیاق این دو بیت و ابیات لاحقه تا این بیت مصراع به تدبیر آنم که چون سر نهم + الخ آنست
که شیخ علیه الرحمة بر زوال جوانی افسوس می کند و حسرت خود را با باس گونا گون با ظهار می آرد لیکن مولانا
قدس سره فرموده که لفظ - جوانی شد و زندگانی نماند + یادگار و سلسله جنبان است بر افسوس رفتن
جوانی و از مصراع ثانی تا جواب آینده که این بیت باشد مصراع بوقتی چنین گنج بهتر که کاخ + ادای
و بیان آن افسوس است بعبارت مختلفه - جوانی بود خوشی آدمی + چو خوبی رود کی بود خرمی +
چو پی سست پوسیده شد استخوان + دگر قصه خبره ولی مخوان + پی بفتح یای پارسی رگ کلان که بتازیش
عصب گویند پوسیده بیاد واو هر دو یای پارسی سخت سوده که زود یک ریختن باشد خوب یا روی
خرمی که بجز سو جوانی باشد - غرور جوانی چو از سر گذشت + ز گستاخ کاری سری فرد
شوی دست + گستاخ کاری بیا مصدری نشاط و شادی و جوانی

کردن و دست شستن نا پیدا شدن - بهی چهره باغ خندان بود + که شمشاد بالا خندان بود + تمثیل
سابق ست و بمعنی علت بهی نیکوئی و خوبی ایهام بمیوه معروف که در باغ باشد و این کلمه مضاف ست
چهره باغ که کنایه ست از شادی شباب مولانا صفت مقدم چهره گفت و المآل واحد شمشاد درخت معروف
که بقد شاهدان او را نسبت کنند کنایه از قد مرد جوان ست و لاله کنایه از رخسار سرخ او - چو باد خزانی
در افتد بباغ + نه ماند بجای بلبل نه زاغ + باد خزانی پیری و باغ هنگام جوانی و بلبل کنایه از اطراف و زاغ
از تیغ و الم شود و برگ ریزان ز شاخ بلند + دل باغبان زان شود دردمند + برگ کنایه از دندان و
موی باغبان شخص پیر - ریاحین ز بستان شود ناپدید + در باغ را کس نجوید کلید + ریاحین گلهای تازه
خوشبوی کنایه از اسباب طرب کلید جستن طلب کشا نمودن و تعمیم کس اشارت ست با آنکه نه پیر را هوس طرب
باشد و نه کسی دیگر را دا انبساط و خوش طبعی کند چون چنین شد پس - بنال ای کهن بلبل سالخورد + که خسار
سرخ گل گشت زرد + خطاب بخود ست و گلسرخ رخسار او و سالخورد دیرینه سال - دو تا شد سهی سرو
آراسته + که بود از سایه برخاسته + سهی سرو قامت مستقیم که بود بفتح کاف بزبان پارسی کشاورز و
خانه و هم باغبان کنایه ست از قرب جوانی و رونق کاه فرام و سایه کنایه از تن - چو تابنده پنجه در آمد بسال
شتابنده را شد دگرگون حال + شتابنده مرد گستاخ کار و ابیات لاحقه بیان دگرگون شد حال - سر از بار سنگین
در آمد بسنگ + جمازه بتنگ آمد از راه تنگ + بار سنگین بار گران که چون کسی آنرا بردارد سرش بلرزد و بسنگ
افتد کنایه از کمال ضعف ست پس لرزیدن سر پیران گویا دلیل ست بر آنکه بر سر ایشان بار گران از پیری
شکن شده و آمدن سر بسنگ شکسته شدن سر جمازه بفتح جیم تازی ناقه قوی همت کنایه از تن با قوت
و راه تنگ همان حالت پیری پس مصراع ثانی تمثیل اول ست و به بعضی نسخ پای سنگین ست ای پایی
ست که از جای خود بجنبد - فرو ماند دستم ز می خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن + ای دست
مرا قوت گرفتن پیاله نمانده ست و پای من از رفتار بند گشت - بتنم گونه لاجوردی گرفت + رخم سرخی اندا
زردی گرفت + گونه لاجوردی رنگ کبود و سیاه چه لاجورد و رنگ سیاه ست که از سنگ معلوم برکشند -
همیون رونده ز راه مانده باز + ببالین که آمد سرم را نیاز + همیون بفتح ها و ضم یای تحتانی مثناة شتر و اسپ
دونده کنایه از تن گرم خیز است یعنی که قوی بود اکنون از رفتار باز نشسته ست بالین گاه آنچه بوقت خواب زیر سر
نهند و بندش سر او تا منتهای سر مرا بسر از حاجت شده که نشستن هم نتوانم - همان بود چوگانی باد
پا + بصید نشتم چوگان بجنبید ز جا + بور بالضم اسپ سرخ رنگ و چوگانی اسپی را گویند که در چوگان بازی
موافق طبع سوار و خوش رفتار باشد و باد پا تیز رو پس این مصراع تمام کنایه از تن سبک خیز

که چست و چالاک بوده صد زخم عبارت از آهنگ ... ای تن سبک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف شده
که بعید آهنگ و قصد از جاے بر نخیزد - طرب را همی خانه گم شد کلید + نشانی پشیمانے آمد پدید *
راه علامت اضافت و کلید طرب باصطلاح شراب را گویند و اینجا شادی جوانی مراد است و پنجا کنایه
از تن نشانی پشیمانی و تواند که مرکب بمعنے پیری باشد که این وقت پشیمانی از بد کاریست - بر آمد کوه ابر
کافور بار * مزاج زمین گشت کافور خوار + کوه کنایه از سر که بالای تن است و زمین عبارت از تن که بالاز
کوه آنرا زمین خوانده است و کافور داروی است سرد مزاج ابر کافور باری که برف سپید بار و کنایه از موی
سپید پیری است و کافور خوار بسیار سرد و این بیت تمثیل سابق است ای طبیعت من بآمدن پیری از همه
سردی گرفته است چنانکه گفت - گهی دل بر فتن گرایش کند + گهے خواب بر سر ستایش کند + گرایش بکسر کاف
پارسی میل و رغبت کردن و ستایش ثنا یعنی دل میل رفتن میکند اما رفتن نتوانم و سر خواب را نیکو گوید
و آن هیچوارا تا خواب بسر هم نیاید چه مقرر است که پیران را خواب کمتر مے آید و آنچه میر علیشیر نوشته که سر را در
حال پیری خواب جوانی یاد می آید خلاف مقصود است + عتاب عروسان نیاید بگوش + صراحی گشت ساقی خموش
عتاب سرزنش و ناز کردن ای عتاب خوبان که در جوانی شنیدم اکنون بگوش من نمی آید خوبان بمن
التفات ندارند زیرا که صراحی تن از شراب کامرانی تهی شده است و ساقی قوت شباب خاموش گشته
سر از لهو پیچید و گوش از سماع - که نزدیک شد کوچگه را وداع + لهو بازی و طرب جوانی پیچید اعراض کرد
سماع ای از شنیدن سرود و کوچگاه منزل دنیا که از ان کوچ کردنی است - بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ + که
دوران کند دست بازی فراخ + چنین اشارت بآنچه مذکور شد کنج گوشه تنهائی کاخ کوشک بلند و این بیت
جواب است بر اصد کلام که پس این جاده بها الخ است یعنی ای نظامی چون حالت خرابی من اینست که
گفته ام پس حسب فرموده تو که مرا برهم آمیختن و نفع رسانیدن میفرمائی بیرون آمدن از خلوت چگونه توانم پس خود
را در جواب میگوید که بوقتی چنین الخ دست بازی ملاعبه و استهزا و نوروز آورد یعنی ممدوح ان پیران را نشاط بالغ
ست از نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشه باید نشست زیرا که - تماشائی پروانه چندان بود *
که شمع شب افروز خندان بود + ای بیرون آمدن پروانه از خانه گوشه خود در وقت روشنی شمع است نه
در تاریکی خانه چنانکه میگوید - چو از شمع خالی کنی خانه را + نه بینی در و نقش پروانه را + اسے نشان و اثر
او را پس تماشائی آدمی و سیر و گلگشت و خرمی او تا بروشنی شمع شباب است و بس - بروز جوانی و نو زادگی
زدم لاف پیری و افتادگی - یعنی هنگام جوانی ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتاده مقرر نمودم و این اشارت
ز من بر من معتقد بودن خود در عین شباب بنابر افتادگی اختیاری که شیوه آزادگان است و مؤید

... ١٢

ایمعنی ست لفظ لاف پس - اکنون کی نعم شادمانی کنم + به پیرانه سر چون جوانی کنم + یعنی ای در حال ضعف و
بدن پیرانه سر بهاء تشبیه و نسبت ای اسیر یکه مانند سر پیران ست یعنی سر سپید و کم موی ای اکنون که پیرم
چگونه جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب یکیست مر صدر سلام را که مذکور شد - چو پوسیده
چوبی که در کنج باغ + فروزنده باشد بشب چون چراغ + تمثیل پیرانه سر ست، در تابیدن سپید موی از سر
در وی و چوب پوسیده چوبی را گویند که از کهنگی و پوسیدگی خود پوست افگنده باشد و تنه برهنه آن مانند انگشت
سوزان می نماید و در تاریکی شب مثل چراغم که روشن تاب نور میباید شب افروز گرمی که تابد نه نور + زبی
نوری شب زند لاف نور + حرف تشبیه بقرینه بیت سابق اینجا محذوف ست ای همچون کرمک شب تاب که از دو
روشن بینا یا و از سبب تاریکی شب لاف نور میزند حاصل آنکه روشنی شباب که مانند ضیای آفتاب بود از من
بدر شده است و اکنون اندک روشنی پیری در من باقی مانده که آن نشان پوسیدگی و پژمردگی ست مانند
فروغ اندک چوب کهنه پوست ریخته و مانند نور کرمک شب افروز در تاریکی شب پس با این فرسودگی
نشاط آسودگی مرا شایان نیست - اگر دیده در خور افزایشی + طلب کرده جای آسایشی
افزایشی بیا سبب تنکیر تحت فی عمر و بقیه جوانی جای آسایش کوشک و صحرا بیرون از خلوت -
به آسودگی عمر نو کرده + بشادی جهان را گرو کرده + ای بمقابله تمام جهان شادی کرده
چه چیز کرده در مقابله گرو بردن باشد پس تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد کذا قیل -
چو روز جوانی بپایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی همان جوانی
که مانند روز روشن ست سپیده دم همای پارسی سپیده صبح که اول از مشرق برآید کنایت از موی
سپید ست و مشرق عبارت از سر در دست که مشرق روز جوانی ست و موی هر دو جای سیاه باشد
به تدبیر آنم کنون چون کنم - چگونه سپی از کار بیرون نهم + سپر نهادن خواب کردن
و آسایش گرفتن و چون معنی چگونه دست پی از کار بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن
کذا افاده مولانا رحمة الله و قیل سر نهادن در کاری مشغول شدن دران و پی از
کار بیرون نهادن از عهده آن کار بیرون آمدن آنی چگونه کاری را که یادگار از من
بماند پیش گیرم و آن کار را به انجام رسانیده فارغ شوم و این بیت هر دو معنی جزای شرط
ست و هم جواب از بیرون آمدن به مردم آمیختن فافهم - بهر کو سردار باشد
بتاج - سر بنگاه او مشک باید نه عاج + سزاوار تاج کنایت از مرد بزرگ شان
که لائق تاج شرف و کرامت باشد و سر بنگاه جای جمع شدن استخوان

سرین که آدمی بران می نشیند و تشنگ سیاه و علاج سپید و این بیت علت سابق است
یعنی من اکنون درحالت پیری درین تدبیرم که خواب گذشته بکار بی و یادگار بی
مشغول شوم و بی کار و معطل نشینم زیرا که مرد سزاوار تاج را چنین باید که از بسیار نشستن و
محنت ها و رنج کشیدن بسیار سرینگاه او سیاه و داغدار باشد نه از تعطیل و بیکار
سپید و بی داغ لیکن مرد باید که محنتی باشد نه نازپرورده و آسایش طلب بیت
که از کثرت نشستن بی محنت سرینگاه مرد سیاه شود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
این بیت را مقدم داشته مربوط بحال پیری انگاشته است و از مدار الافاضل سرین بفتح
سین بمعنی رنج نقل آورده یعنی کسی که سزاوار تاج شهریاری باشد سرینگاه او یعنی
محل رنج او سیاه باید نه سپید چه تاج بر سر نهادن و ستادن پیش گرفتن کار جوانان
مشک موی است نه لائق پیران سپید موی پس منکه جوان نیستم از آن پایه معزولم
و نشاط جوانان از من نمی آید که چون پیرم استیلا کند دست از دار و گیر کوتاه باید کرد و نیز
کلاه در میر علیشیر رحمة الله علیه نوشته که سرینگاه بمعنی سر بناگوش است چه سرین بمعنی
سر نیز آمده است و تنقیح است که هنگام سپید شدن موی اول سرینگاه مرد سپید می شود
یعنی مردی که لائق تاج باشد آن سر لائق سیاه باید نه سپید پس تاج بر سر نهادن
کار جوانان است و کلاه چهار ترکی شایان پیران و آنچه صاحب رشیدی سر دگناه تو
دار از میانه سر گرفته که بجا سی و نیدن شاخ است خلاف مشهور است اگرچه در حاصل
معنی راجع به تقریر میر علی شیر است - از آن پیش کاین هفت پرگار تیز کند خط عمر مرا ریزه ریزه
این هفت پرگار تیز اشارت بهفت افلاک که مانند پرگار پیرامون دنیا تیز گردند و
خط عمر باضافت بیانیه ریزه ریزه پاره پاره پس عمر را بملازمت پرگار خط گفته است که گویا
زمانه عمر مثل خط مستقیم است و فلک مانند پرگار تیز آن او است - و رازم بهر زخمه دست خویش
نگهدارم آوازه هست خویش + زخمه آنچه بدان بربط و رباب و مانند آن را بنوازند اینجا
کنایت از فنون سخن بطریق شعر پرداختن است و دست بمعنی قدرت آمده یعنی
پیش از مردن کسب فن شاعری حرفت و قدرت خود صرف سازم و باین وسیله
صیت هستی و نقش خود را نگهدارم چه آنکس که از و یادگار بماند گویا زنده است باز بلبلی
دیگر درین طلب گفت سپهر مصرع حقه بازی کنم بد بوا ماندگان چاره سازی کنم +

شهر بالنظم آنچه مشعبدان از حقه بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایه از طرق صنائع و بدائع
شاعریست که اظهار آن مانند حقه بازی و بازیگریست و ندرت و غرائب و امانند آنچه از کسی
یادگار بماند و بایمعنی پر لیست لیکن برای ساختن یادگار خود حیله کنم و میر علیشیر
درین دو بیت بخلاف ظاهر رفته در شرح او باید دید که معنی شرح کرده او خلاف سیاق کلام
ست اگرچه فی نفسه صحیح ست ـ چو رهوار گیلم ازین پل گذشت * بگیلان ندارم سر بازگشت * رهوار
گیل اسپ گیلانی که رهوار می باشد و گیل و گیلان بکسر کاف پارسی نام ولایتی ست مشهور که تازیان
جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایه از دنیاست و رهوار گیلی روح پاک و پل کنایه از تن خاکی
که اسپ روح ازان گذشتنی و رفتنی ست پس روح را بنا بر سرعت سیر او ازین عالم رهوار گیلی گفته
اسپ گیلی بدین صفت معروف ست و دنیارا بملازمت گیل گیلان قرار داده و آنچه شارح او رهوار
کنایه از خواجه گرفته و پل کنایه از فلک ساخته سست تمام خلاف ظاهرست مولانا فرموده که این بیت
علت سابق ست ای بو اماند خود چاره کردن در کارست زیرا که پس از مرگ بازگشتنی نیست و بدون
یادگار هیچ کس مرا یاد نخواهد کرد چنانچه گفت ـ درین راه خوابیده چون من بسی ست * نیارد کسی یاد
کاینجا کسی ست * این راه دنیا و خوابیده خفته لیکن مرده و پس ازین بیت از یاد نیاوردن مردگان
انتقال کرده بیاد آوری خویش و گفت ـ بیاد آوری کبک تازه دری * که چون بر سر خاک من بگذری
کبک دری پرنده معروف که او را آتش خواره نیز گویند و غالبا بدرّه کوه جای اوست پس کبک دری
تازه کنایه از نوزاده دنیاست هر کس که باشد و شارح طالب صاحب معرفت گفته و مصراع ثانی
بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن و التماس ست مر خواجه را ـ گیاه بینی از خاکم انگیخته
سری سوده بالین فرو ریخته * بالین فرو ریخته تفسیر سر سوده است لیکن سر و تن من پاش پاش
شده باشد و تواند که بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شارح سرین نقع سبین نوشته بمعنی
سر را بها پس هر یک مطلب علیحده باشد ـ همه خاک فرش مرا برده باد * نکرده ز من هیچ هم عهد
یاد * خاک فرش خاک گور هم عهد هم زمانه که دوستداران دنیااند و چون مراد ظاهر بدین فرسودگی
بینی ـ تهی دست بیفشرده خاک من * بیاد آری از گوهر پاک من * شوشه
بواو پارسی پشته و نیز علامتی که بر سر قبور شهدا و نصب کنند گوهر پاک تن خواجه
که به ضیافت صادقی شده است کذا افید پس بیاد گوهر پاک من ـ فشانی تو بر من سرشکی ز دود
فشانم من از آسمان بر تو نور * دوری از سبب دور بودن من که از تو غائبم نه آنکه نیز در پای گور من بیائی

دور دعا کنی دستر سنک عبارت از رحمت و دعا خیر و آز آسمان بنا بر اجابت دعا خود گفته و ایهام
بعروج روح خود - دعای تو بهر چه آرد شتاب + من آمین کنم تا شود مستجاب ٭ ای مقبول
بدرگاه او تعالے - درود م رسانی رسانم درود + بیای بیایم ز گنبذ فرود + درود بالضم صلوة
و رحمت و گنبذ آسمان و هر دو مصراع در معنے شرط و جزا است - مرا زنده پندار چون خویشتن ٭
من آیم بجان گر تو آئی بتن ٭ ای فرق در آمدن تو و آمدن من همین قدر است و اگر نه در معنی پیش تو حاضر
باشم پس پی سعادت زائران مزارات اهل الله که در معنی ایشان مصاحب زانو به زانو باشد چنانکه گفت
مدان خالی از همنشینی مرا + به بینم ترا گر نه بینی مرا - باز از جهت دعاے دیگر اهل الله تاکید فرموده
گفت - لب از خفته چند خامش مکن + فروخفتگان را فرامش مکن + خفته چند اکابر اولیا که یاد ایشان
بدعا و فاتحه و اخلاص سورت برکت و فوائد است و استعانت از ایشان موجب خلاص از شدائد و مصرع
ثانی معنی بعد از تخصیص الیک که همه مردگان را به نیکی یاد کن که لا تذکروا الموتی الا بالخیر حدیث
خیر البشر است - چو اینجا رسی می در افکن بجام ٭ سوی خوابگاه نظامی خرام + اینجا اشارت بسواد مقبره
خواجه علیه الرحمة و می عبارت از بیخودی و نیاز تمام و جام ذات مخاطب چون در سواد مقبره تا
راه آری بیخود شو و به نیاز و اخلاص تمام سوے مقبره او بیا و طواف کن تا کام تو حاصل گردد کذا
افاده مولانا پس چنانکه شیخ ره بیخودی خلاصه مطالب بود از مخاطبان هم بیخودی درخواست تا طالب و
مطلوب بر یک حال باشد + چه پنداری ای خضر فرخنده پے + که از می مرا هست مقصود می + خضر خجسته قدم
مهمان زائر مرقد خواجه که بسبب بیخودی و نیاز خود مثل خضر از وحیات ابدی میبابی یعنی مقصود
می واقعی نیست بلکه - از این می همه بیخودی خواستم + بدین بیخودی مجلس آراستم + مجلس حال وقت
خواجه که مانند بزم باده خواران جای شادمانی نیست و ایهام بکتاب او که در آخر هر داستان آن ساقی و
گفته ست - مرا ساقی از وعده ایزدیست + صبوح از خرابی می از بیخودیست + ای مراد من از لفظ
ساقی درین کتاب وعده دیدار حق تعالے که مومنان را در بهشت فرموده است مولانا فرموده که اینجا وعده
ایزدی بمعنے مشاهده و تجلی است که اولیا را در دنیا حاصل گردد و چه طلب دیدار حقیقی در دنیا و صبوح
شراب بامداد ضد غبوق چون صبوح پس مستی بخشش است از و خرابے که بالاتر از مرتبه بیخودیست انتهی
علامه و نوانا که هر دو بیک معنے باشد بر طریق تعیین عبارت والله سبحانه اعلم - و گر نه باید دکتا
بوده ام + بمی دامن لب نیالوده ام + باز بطور دیگر سوگند یاد کرد و گفت + گر از می شدم هرگز آلوده
جام - حلال خدا بر نظامی حرام + چه تحریم بر خود در شرع حلف است هرگز بمعنی هیچگاه و جام جهان لبا

ودهان - بیا ساقی از سر بنه خواب را + می ناب ده عاشق ناب را + ای بیدار شو توجه تام بمن کن چه از
سر نهادن بمعنے دور کردن آید یعنی ناب بیخودی در مشاهده جمال ذات بوجهیکه بوی خودی ندارد عاشق ناب
محب صادق - می کو چو آب زلال آمده است + بهر چار مذهب حلال آمده است + چو آب زلال لطیف صاف از غل و
خطرات ماسوی الله - نه آن می که آمد بمذهب حرام + می که اصل مذاهب دوستی تمام + ای بلکه می بیخودی جامع اهم
که اصل مقصود اصحاب چار مذهب است گفتار در شرح نامه بعضی احوال دیگر و هم بیان شرف
این نامه دیگر برای ترغیب سامعان دلا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید
نشست + این خطاب بدل خود کرده تا نیاری بدست تا آنکه حاصل نکنے بجای بزرگان یعنے هم رتبه کلان که خیر
خواه خلق اند و عوام را نصیحت کنند حاصل آنکه پیش از حصول شرائط بزرگی بزرگ نباید شد - بزرگیست باید درین
دسترس + بنیاد بزرگان بر آورد نفس + ای اگر ترا درین درگاه که دسترس سخن گفتن ست بزرگی و کمال بباید بزرگان
ماضی و صحیح یاد کن یاد ایشان موجب نزول رحمت ست کما ورد عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة لیکن سخن تا
نپرسند لب بسته دار + گهر نشکنے تیشه آهسته دار + فاعل نپرسند مردم ست - ای تا سخن پرسیده نگو و گوهر سخن را
بخواهی شکست یعنی ضایع نگردانی تیشه زبان آهسته داری و مشایخ یاد بزرگان بمعنے متابعت ایشان گفته
که بزرگان چه کار کرده اند پس این بیت بمعنے بیان طریقه بزرگان ست - نپرسیده هر گو سخن یاد کرده همه گفته
خویش برباد کرد + ای ضایع ساخت کسی نشنید درین علت سابق ست و بیت لاحق تمثیل آن - چه بی
دیده نتوان نمودن چراغ + که جز دیده را دل نخواهد بباغ + بے دیده نابینا و جز دیده مثله کما فی الفقیه کنایت از
غیر طالب سخن که مثل نابینا بمحاسن لطائف سخن چشم نگشاده است و را علامت اضافت نیست یعنے جز دیده یعنے
بغیر طالب سخن چراغ لطائف سخن نباید نمود زیرا که دلش خواهان تماشای باغ سخن نیست + سخن گفتن آنکه بود سود مند
کزان گفتن آواز گردد بلند + ای هر کس را پسند آید و گوینده از ان سرافراز گردد و با عزت و وقار شود و
سوال ناگفته که گفتار انکه سود مند آید که بدو صفت موصوف باشد یکے آنکه متکلم را از ان وقت پیدا آید
دیگر آنکه در خور و سائل باشد - و دو صفت ثانی از بیت لاحق مے آید + چو در خور د گوینده نباید جواب + سخن
یاده گفتن نباشد صواب + در خور د لائق و سزاوار یاده بیهوده و هذیان آنگوینده سائل مراد ست بقرینه
لفظ جواب یعنے چون سائل از چیزے سوال کند و تو چیزی دیگر جواب گوئی گفتار تو یاده باشد و آن صواب نیست
دهن را بمسمار بر دوختن + به از گفتن و گفته را سوختن + مسمار بکسر میخ آهنین و درین تعبیر مبالغه است در
بستن دهان خاموش بودن سوختن بمعنے ضایع ساختن باین معنے که گفته شد و آنچه شارح گفته که از گفتار یکه
لائق سوختن باشد سکوت بهتر ست تا ملائم و سزاوار سوختن - چه میگویم ای نانیوشنده مرد + ترا گوش بر قصه

بعض نسخ درین صفحه ... صفحه ...

خواب وخود + نا شنیده نا شنود و بیخبر از مقصود من از کلام سابق - چه دانی که من خود چه فن میزنم +
دهل بر در خویشتن میزنم - فن زدن هنر کردن و کنایت داشتن مقصود را در لباس کلام و مصراع ثانی
بیان آنچه دهل زدن بمعنے آوازه دادن و نداکردن است ای بدین گفتار طالبان را بخود میخوانم زیرا که متاع
گرانمایه دارم بسبب خریدارم بر تو تا نخواهد کسی + و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که دهل زدن بمعنے فاش کردن
اسرار است ای اسرار خود را آشکارا میکنم و برای ادراک آن طوری ورای طور عقل باید درین مقام بلا سیاق
کلام نیست حاصل آنکه من طالب خریدار سخنم لیکن + خریدار در چون صدف دیده دوخت + بدین کاسته
درنشاید فروخت + خریدار ای طالب سخن پاکیزه من کاسته بیا مصادر بی داجی و سرد بازار ذو در نفهم
همان سخن - مرا چنین گوهر حسنا + همی حاجت افتاد بگوهر پسند - گوهر همان سخن و ارجمند بمعنے قیمتی
صفت آنچه ارج بمعنے ارزش و قیمت است چنانکه در رشیدی آورده است که این لفظ مرکب است از ارج بمعنے قیمت
از کلمه مند که بمعنی خداوند است اگوهر صاحب قیمت و بلند مرتبه و گوهر پسند طالب سخن که پسنده این گوهر است -
نیوشنده خواهم زپروردگار + که گویم بدان آموزگار + کاف صلة بهر کنیوشنده است و به بعضی نسخ بجای بدو
بدوست ای بپیش او نزد و گار از اصحاب روزگار خود آموزگار حقیقی که آموزنده ازل است و یا دل خواجه
که آموزگار طالبانست و در از کنایه از قصه شاهان پیشین - که کام من الماس از کان خویش + کنم بسته
در جان او جان خویش + کاو دانش چیزی پیدا کردن اینجا بمعنے برآوردن است و الماس بالفتح گوهری
ست معروف کمینه تن بهر امست و جنسی ست از پولاد قیمتی که گوهر دار است بمعنی تیغ تیز و آبگینه هم آمده و اینجا بمعنی کنایه
است از سخن موزون و کان کنایه از دل و طبع خواجه که کان جواهر سخن است و میر علیشیر نوشته که جان خود
بجان دیگری بستن عبارت از واقف و مطلع گردانیدن است آن دیگر را بر احوال خود و معنے بیت آنکه از زمانه
یک مستمع میخواهم که با او هر چند از افکار سخن دارم بگویم و از کان طبع خویش سخنان پاکیزه مثل الماس بیرون آرم
و با کسی که موافق طبع من است اطلاع بخشم انتهی کلامه و مولانا نظر بسیاق کلام زجان ثانی سخن گرفته
است چنانکه در مخزن فرموده است در نعت عشق جان است ای سخن پاکیزه تر ز جان بلغار عالم مثل جان
غریب است یعنی آنکه سخن خود را به جان سامع بربندم و مانند رگ جانش گردانم باز در ثانی است
این مطلب گفت که آرے - زمانه چنین بیشها بر دهد + یکی در ست تا دیگری در دهد + کلمه
بر بمصراع اول و در مصراع ثانی بمعنی دو جا بر سر بفتح با و دال مهمله است که برای
تحسین کلام و اتمام سجع می افزایند یعنی زمانه چنین رسم دارد پیدا آمد که یکی عطا
می کند و دیگری می ستاند و آنچه شارح نوشته که اگر بیدا در صدد بفهم با سبب پارسی

بمعنی بسیار خوانانده شود و پس کلمه دُر در ثانی بضم دال باشد ای شستری و سامع ستاننده دُر گوهر باشد
و بائع گوینده عطا کننده مروارید سخن باشد خلاف استعمال شائع ست + دلی کو که بجان خراشی بود
کند ی که بے دور باشی بود + از نیجا سر کلام ست در بیان خوشخوی خود و بدخوئی شاعران دیگر و از دل
دل مردم خواسته و بجان خراش بمعنے رنج و غم که خراشنده جان و آزارنده دل ست و دلی و کمندی
بیائے موصوله و خراشی و باشی بیائے تنکیر ست و کلمه کو بمعنے کجا در مصرع ثانی محذوف ست بقرینه مصرع اول
کمند کو که بے دور باشی بود و دور باش نیزه دوشاخه که بزر و جواهر مرصع کرده در قدیم پیش شاهان
مے بردند تا کسے کمند نینداز د و مردم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه دافع
کمند خصم ست و مصرع ثانی تمثیل اول و تشبیه جان خراش دل بدور باش کمند از جهت خراش
و آزار ست چه آن نیزه هم جان خراش مرد کمند افگن مے باشد معنے بیت آنکه آن دل کجاست
که بے غم و رنج باشد و آن کمند کجاست که بے مزاحمت دور باش ست یعنے هر دل دا آزار رنج کشی
از خصم لازم ست چنانکه هر کمند دا آزار دور باش لازم آنست مقصود شیخ علیه الرحمة که از تحریر مولانا
مفهوم شد و سوائے این معنے که در شرح از بعضے آورده است اگرچه با بیت سابق اندک
ملایم ست اما از مقصد خواجه بعید و شارح مقصد بیت را چنان نوشته که از سخنان لطیف از دل
شاعر بے جان خراشے کجا دست دهد بلکه بمشقت و محنت از دل برآینده و ندانسته که مقصد شیخ
از امر دیگر ست که هر کس را از مردم رنج در پیش ست و برائے دفع رنج دل از مزاحمت اغیار
حراست خود میکنند چنانکه دل شاعر رنج کشے از تکالیف مردم در پیش لهذا شعرا بد خوے شده اند
تا آسوده گذرانند چنانچه از بیت خامس لاحق و هم از تمثیل ثالثه پیدا است - مگر بار بر گنج زد انجا نشست +
که تا رایگان گنج ناید بدست + ازنجا از این سبب رایگان مفت و بے رنج پس از خوے بد شاعر
مثل مار ست و گنج مثال مضامین سخن او برین قیاس ست و مثال لاحق و در نسخه مولانا بجائے گنج
ثانے مهره واقع ست و آن گوهر ست که در سر مار باشد و آن را مهره مار گویند و انتخاب کنایت
از آن گنج ست که در مصراع اول مذکور ست و وجه تعبیر ملازمت مار و معنے چنین نوشته که مگر مار بسر
گنج برائے آن نشسته است که تا دل گنج طلب رنج رساند و دل صاحب گنج بے رنج باشد و وقتے که گرز نه
مار یافت همواره رنج خواهد لیکن پاسدارے حراست گنج مے سازند انتهے کلامه و علیک فهم
مرامه - اگر نخل خرما نباشد بلند - ز تاراج سر طفل یابد گزند + ای سرکشے نخل بسبب عدم تاراج شاهان
وست - بشحنه توان پاس راه داشتن - بجا کستر آتش نگهداشتن + ای بجور شحنه موجب پاس راه است دیده

خاکستر سبب نگه داشتن آتش است از این خوی خویش کان سرشت من است + سبب رخنه در کار گشت
من است سرشت طبع جبلی و عادت اصلی و رخنه بمعنی غارت و خرابی و کار و کشت هر کار که خواجه را باشد و تغیر
اوقات شریفه خواجه علیه الرحمة یعنی بسبب خوی خویش همه کارهای من بلکه همه اوقات من ضائع و خراب است ای هر که بر من
تکلیف سخن می‌کند از سبب خوش خوی نتوانم که او را رد کنم و کار او نسازم اگرچه در آن فوت مطلب و ضیاع وقت من
باشد و پیداست که مردم بر شاعران تکلیف تهنیت مبارکباد و عیادت و تعزیت و مرثیه و هجو و جز آن می‌کنند کذا
افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح گفته که عذر آن اشعار مرا ز دیده می‌برند و مرا رنج رسانند و خلاف
مراد شنیدنست چنانکه از لاحق پیداست - دگر ره روان کین کمر بسته اند + بخوبی بر آن رهزنان رسته اند
دگر ره روان شاعران دیگر و وجه تعبیر مناسب رهزنان است که عبارت از خرابی‌ها و تنگان وقت است یعنی
دیگران کج آماده سخن گفتن شده اند بخوبی بدون شناس طبع از تکلیف مردم آسوده اند اما این خوش خوی از ایشان
خوب نیست زیرا که - بدان تا نگیرند طفلان راه + چو زنگی جدا گشته با دیسیاه + بدان تا که آن طفلان راه مردم
عوام که طفل مزاج اند و بر اکابر تکلیف کارها کنند و درین تمثیل اشارتست بطریقه مسخرگان تا خردمند که
در شب بهر خود رنگ سیاه ریخته و زشت صورت شده و دندان دراز ساخته بر لبان کرده در کوچه‌ها می‌گردند و
طفلان را می‌ترسانند حاصل آنکه بهر دفع مزاحمت مردم بدخوی می‌باید بود چه مراعات عوام از شعار اهل
اسلام ست + براهی که خواهم شدن رخت کش + ره آورد من نیست جز خوی خوش + براهی که آن راه موت رخت
کش سفر کننده ره آورد هدیه که از سفر بهر احباب آرند ای نتیجه عمل نیک من هنگام سفر دنیا بدرگاه او تعالی همین خوی
خویش کافیست که بهر دم اختلاط میداشتم و گاه ایشان را می‌آزارم بخوی خویش آسوده شد گو بهر دم + برین کیستم هم برین
بگذرم + آسوده آراسته و پیراسته و گوهر ذات خواجه علیه الرحمة چو از بهر هر کس دری سفتن است + سزد گر هم از
بهر خود گفتن است + در سفتن سخنان پاکیزه گفتن و سزد و هم عبارت از آن یعنی چون بهر دیگران سخن گفتنی است
ای مناقب و احوال هر کس بیان کردنی است پس سزاوار است که چیزی از احوال خود بگویم پس ابیات لاحقه بیان آنست
که آن همه منقبت صفت خواجه است - چنین بین سخن گو سخن یاد دار + سخن را منم در جهان یادگار +
چنین بین سخن گوی شاعران عالم یادگار نشان که از چیزی گذشته یاد دهند شاعران ماضی اند و رفته را یادگار هم
که عالم بعد از مدت طویله صفت سخن بوجود من باز یاد آمده است این گفتار از من بگوش هوش بشنو و یاد دار
پس مصرع ثانی بیان سخن یاد درست کذا افاده و لا اند کسی چنان باشد که از دیگر شاعران سخن را بیاد آر
از من هم بشنو که اکنون یادگار سخن در جهان منم و بس - سخن چون گرفت استقامت بمن + اقامت کند تا قیامت
بمن + استقامت درستی و برپا شدن پس از افتادگی و اقامت پایداری یعنی چون سخن پاکیزه

بوجود من باز موجود و برپا شده است تا قیامت بمن پایدار خواهد بود و کسی همچو من نخواهد گفت پس منم سر
پیرایهٔ باغ سخن ❊ بخدمت میان بسته چون سرو بن ❊ شارح فرهنگ جهانگیری نقل کرده که پیراستن ضد
آراستن است چه آراستن زیاده کردن چیزیست که بسبب خوش آیندگی باشد همچون جامهٔ زیبا پوشیدن و
سرمه کردن که مانند آن و پیراستن کم کردن چیز برای خوبی چنانکه فضلهٔ شاخ را می برند و موی زاید را مقراض
کنند پس معنے مناسب لفظ باغ ست که فضلهٔ شاخها را می تراشند تا زیبا نماید و میوه بسیار دهد سر و پیرایه
باغبان که درختان پیراسته سازد ای اکنون باغبان سخن و زیب بخش آن منم که در خدمت باغ سخن کمر بسته
راست استاده ام همچون درخت سرو که پیاده است گویا خدمت کسی مستعد است - فلک وار دور از همه پیش
سرآمد ولی پای بوس همه ❊ فسوس بواو پارسی استهزا و تمسخر کردن بکسی سرآمد رئیس قوم و غالب اقران
پای بوس خادم یعنی با وجودی که مانند فلک از استهزا مردم دورم و بر همگنان غالبم از راه تواضع و فروتنی خادم
همه کس و یکسی دشمنی ندارم و در کلمهٔ فلک اشارست بآنکه فلک پای مردم است که مانند دولاب زیر و زبر
خاکیان گردش مے دارد - چو بر جیس در جنگ هر بدگمان ❊ کمان دارم و برندارم کمان ❊ برجیس
بالکسر نام ستارهٔ مشتری که خانهٔ اصلی او برج قوس است هر بدگمان هر دشمن و کمان بر داشتن زدن
یعنے در تاراج دشمنان قوتے و استعدادی تمام دارم لیکن از کمال حلم و تمکین خود ابتدا نمی سازم
و کمان برجیس برج قوس است و کمان خواجه قدرت باطن و گمان و کمان از تجنیس است - چو زهره
درم در ترازو نهم ❊ ولی چون دهم بے ترازو دهم ❊ زهره نام ستارهٔ معروف که خانهٔ اصلی او برج میزان
ست و از درهم درم و لفظ مراد ست و در ترازو نهادن حاصل داشتن بے ترازو لی حساب و بسیار درم
زهره خود او که درم ترازو می میزان ست آمی دولت دنیا مرا حاصل ست و فقیر ظاهر نیستم ولیکن
هنگام دادن بمساکین بے حساب میدهم و مانند دیگران بخیل نیستم و پیداست که تفرقهٔ الٰهی را دولت
و انفعے در تصرف نیست و هر چند که خواهند به محتاجان ایثار میکنند کذا افید و آنچه شارح گفته عطا می میکنم
کلام ظاهر نیست - سخنم بر اندوه کس برق دار ❊ که از برق من در من افتد شرار ❊ اے بر اندوه کسان
شاد مانی مے کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عاید گردد چنانکه در مخزن فرموده تیر صیقلگن که قار
نست ❊ مقرعه کم زن که فرس پای تست پس از برق خنده یا برق وار مراد ست و شرار افتادن سوخته
شدن - بهر خار چون گل صلاے زنم ❊ بهر زخمه چون سے نواے زنم ❊ مولانا فرموده که خار و زخمه
اینجا بمعنے لازمی ست که از آن مردم مو نج باشد و ایراد خار با گل و زخمه با نے ملائے از تلازم ست و صلا
بمعنے آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل مے آید که صلا گل ❊ عبارت از بوے

خوش بخشیدن دست و در شعر اخوش خوی را بگل خوشبوی تعبیر کردن شایع است و کذلک از نو آوازه شادی
مقصود ست چنانکه از تشبیه نی میخیزد که نی را در شادی می نوازند و هرچند که او از زخم زننده
و آواز خوش بر آرد و صدای و نوای بیای عظمت حاصل آنکه هر که می آزاد مرا او را خلیقانه
و شادانه پیش آیم و در پی انتقام نروم انتهی و قیل بدگویان را بتحمل و خوشخوی تحمل کنم و موذی را بتحمل تحسین
صلاح تکریم کنم و این معنی بنابران گفته است که از خار مر موذی گرفته و از گل مرد تحمل معنی اول ظاهر تر چنانکه
گفت ـ گر آتش این دل سوخته + که خار خوردن شد افروخته ÷ دل سوخته دل آزار یافته از مردم و
خار خوردن آزار کشیدن افروخته بر کرده و شادان و تشبیه با آتش درین بیت که هرچند خار و قلعی و هیزم
بسیار در آتش اندازند شاد و افروخته تر شود پس این بیت تحمل بیت مقدم ست ÷ چو در یا شد هر دشمن خیانت
شوی ÷ چو آیینه دوستی عیب گوی ÷ دشمنی و دوستی بیانی تنکیرست در کلام قلب اضافت است ای عیب
شوی دشمن هرکه باشد و عیب گوی دوست هرکه باشد ـ بخواهندگان بخشم از مال گنج ÷ که از گنج دادن نیایم
برنج ـ خواهندگان گدایان بی نوا و گنج مفعول بخشم و پیداست که شعرا اهل دل عالی همت باشند و
خالی از بخل و خیانت ـ نیایم جو و گندم آرم بجای ÷ نه چون جو فروشان گندم نمای ÷ ای
بجای جو که گندم نماد جو فروش چنین می آرد پس مصراع ثانی به معنی مکر و حیله است زیرا که این کلام
نه مانند جو فروش گندم نماست که بمعنی مکاره و حیله گرست یعنی همه معاملات من بمردم بر صدق و
راستی که ذا افید ـ پس و پیش چون آفتابم یکی ست ÷ فروغم فزا ان قریب اندکی ست ÷ فروغ صفا
دل نکته خواهی بمردم و آنانکه بمعنی نیت استعمال شایع ست ـ پس و پیش چنان نگذرم که در پیش
رو دیش خجالت برم + ای بجای خود عیبی نگیم تا در روی شرمسار شوم ـ زبان گوی بد گفته نهان
کنم ÷ بپاداش نیکی پشیمان کنم ÷ ای سخن بد گفته بدگوی را برروی ش ظاهر نسازم تا شرمنده نشود
بلکه بپاداش نیک گوی و نیک خواهی او را پشیمان کنم که در حق این چنین نیک مرد چرا بد گفتم ـ نه گویم بد اندیش
را نیز بد ÷ که زان گفته باشم بداندیش خود ÷ ای در حق دشمن خود سخن بد هم نگویم زیرا که از ان
بدگوی خود دشمن خود خواهم شد چه دشمن از بدگوی من دشمنی زیاده خواهد کرد و ایهام آنکه
از بدگفتن مستحق عذاب آخرت میشوم پس بیت اول در حق منکران است و ثانی در حق
دشمنان ـ بدین نیکی آرند بر من فرود ÷ ز نیکان و از نیکنامان درود ÷ فاعل آرند مردمان
عالم نیکان صلحا و اولیا و نیک نامان شاهان و امرا که بعدل و احسان نیک نام اند بسبب
بسبب این نیکی و اوصاف جمیله خویش که آن همه را بیان کرده ام مردم عالم از طرف جمله

کاران و نیکنامان بر من درود فرود آرند ای اسلام و دعا بمن رسانند - و درین حال گر نیز گردان شوم
زیارت که رندان شوم ؛ اینجا حالت حیات دنیا گردان شوم ای بمیرم و نیز ناظر بشادی حالی که خواجه
را از زندگانی بشادمانی ست و مردم بزیارت او می آیند شوم بدرم ریز خود در فشان ؛ کنم سرکشی لیک با
سرکشان ؛ ای هر که بروح من یکدرم ایثار رسا کین کند من بر وی در قیمتی خواهیم فشاند ؛ ای در مال و برکت
افزایم و پیداست که از نذر دهندگان برکت پیدا آید و هر که بمن سرکشی و منکر من باشد ، درباره من بدگوید او را
مکافات آن بدی رسانم و شارح گفته که هر که بر روح و فاتحه مرا یاد کند بسبب آن او رحمت و مغفرت از خدای تعالی بخواهم
هر که متوطن بمن نشود از وی اعراض کنم باز آمد بسبقت خویش و گفت ؛ زکی آلتی وانماندگیم - همان باد از باد ترسد
ترنج ؛ سبب آلتی بی کمالی عدم حصول مرتبه ولایت کبری و ترنج بفتحتین نام درختیست نازک که از باد سخت می شکند بسر
از باد باد سخت مراد ست چنانچه در لاحق فرموده همان به که با اینچنین باد سخت ؛ بیرون نادرم چون گل از
غنچه رخت یعنی التزام کنج خلوت از من نه بسبب آنست که هنوز از عدم کمال باطن استعداد بیرون آمدن از کنج
خلوت مرا بسبب حصول کمال باشد چنانکه حال مبتدیان سلوک ست بلکه من از جهت شرف باطن ترنج نازکم و جهان
مانند باد سخت شکننده و برنده بیخ آرنده ست از ان بیرون نیایم کذا فهم من تحریر مولانا قدس سره و پیداست که
بسا اهل الله با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند اوقات موزع ایشان ضائع نشود و بنابرین بمعنی حاجت
نیست آنچه شارح از ترنج میوه معروف خواسته که گل را در کوزه و خمره به درخت نگهدارند تا از دست برد باد سخت
خراب نشود و دران کوزه پرورده و پخته گردد و آرے می تواند که این بیت اشارت باشد بر من بودن شیخ علیه الرحمة
که خود را بدین سبب ترنج نسبت کرده باشد ای مراقبت بیرون آمدن و بپای رست رفتار کردن هست اما از
خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول نسبت آنچه میگوید - زشاهان گیتی درین غار ژرف ؛
کرا بود چون من چراغے شگرف - ژرف بدار پارسی غار عمیق کنایه از دنیا که خاک و لیس مردگان را فرو برده است
چراغیم صاحب کمال شگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف پارسی و بزرگی با شکوه از مردم و غیره یعنی از شاهان جهان
درین غار تاریک دنیا همچو من صاحب کمال روشن دل در پیش سلاطین دنیا نبوده است و پیداست که شاهان را
پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا بعضے نسخه بجاے چراغ حریف ست و آن هم درست که درین غار
تاریک هم چراغ در کار ست و هم حریف یار و غار بار بلباس دیگر گفت که - نه دیدست بر هیچ رنگین گلے ؛ ز
من به آواز تر بلبلے ؛ مولانا گفته هیچ رنگین گل یعنی هیچ جا ست تاریک چه گل رنگین جای بلبل ست
و عالی آوازه خوشگوی و شاعر نامور ای هیچ بلبل در هیچ جاے خوشتر از من عالے آوازه نبوده هست اما
اظهر آنکه شارح گفته که رنگین عبارت از ممدوح ست ای هیچ شاعر مداح سلاطین از من بلند آوازه تر

تندیده است حاصل آنکه از جملهٔ اهل کمال مصاحب شاهان و از جملهٔ مداحان سلاطین جهان و دین بمانه من فلاقتم که هم مددگار ایشان
و هم ثناگوی ایشان زیاده تر از دیگران — بهر دانشی دفتر آراسته ٭ بهر نکته نامه پیراسته ٭ ای مثل آن دفترم که بهر علم آراسته
باشد و مثل آن نامه ام که بهر نکته پیراسته پس با دانشی و هر نکته بر آیینکه یکی است — پذیرفته از هر فنی روشنی
جداگانه از هر فنی یکفنی با یکفنی هیچ روشنی بیای مصدر مفعول پذیرفته است یعنی کمالیت ای در هر فن از فنون
علم خاصه در نظم اشعار و جواهر آبدار تمام کمالیت دارم چنانکه در ثمرهٔ کمال خود میگوید که — شکر واتم از هر لب آمیختن ٭
گلابی ز هر دیده ریختن ٭ شکر خنده شیرین که از شادی باشد و گلاب گریه تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ است
ای بر خنداندن معاصر گریانیدن ایشان قادرم بلکه کسی را که در گریه آرم چو آب ٭ بخنداندمش باز چون آفتاب ٭
چه آب مانند گریانست و آفتاب مثل مرد خندان ٭ بدستم در از دولت خوش عنان ٭ طبرزد چنین شد طبرخون چنان ٭
کلمه در بنا پدست دولت خوش عنان دولت موافق و مددگار کنایه از طبیعت ظریف و قوت سحر سخن غریب
کنایه از خنداندن شیرین چه طبرزد معرب تبرزد است و آن شکریست سفید سخت که گویا از آن تبر تراشیده شده و طبرخون
کنایه از گریانیدن چه طبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران اما شاطران از و چوبدستی سازند [illegible]
یعنی از دولت موافق شعر بردارنده در دوستی شکر خنده چنین که مستمع را بکلام فرحت افزای شاد و خرم بسازم و طبرخون چنان
که از سخنان پردرد ناک یا ز او را در گریه می آرم ایشان از اعجاز شعر سحر است و چون گوشه گزینی خود را در سابق اجمال بیان کرده
باز بتفصیل آن گفت — توانم در زهد بر دوختن ٭ به بزم آمدن مجلس افروختن ٭ در زهد بر دوختن ترک زهد کردن
و کم اجتناب از مردم گرفتن و مصراع ثانی تفسیر آن ولیکن زرخت من از گوشه رست است ٭ ز هبا گر بخیزم شود [illegible]
کنایه از وجود او از گوشه رسته ای خود پذیره گوشه نشستی نیز عبا از ضعف وقت پیری رسیدن ضعف بتن چنانچه مشهور
چله چون چهل گشت و خلوت هزار ٭ به بزم آمدن دور باشد ز کار ٭ ای پس از آنکه در گوشه چله کشی تا چهل سال و خلوت
مراقبه هزار باشد از بس ضعف و ریاضت در بزم مردم آمدن و راز کار چله نشین و نالائق خلوت گزین است — بهنگام سیل آشکار
شدن ٭ نشاید ز ری تا بخارا شدن ٭ تمثیل سابق چه ضعف ریاضت را بظهور سیل تشبیه فرموده است ری نام شهریست
از خراسان زمین بخارا شهر عظیم معروف گویند در میان ری و بخارا فرق [illegible] است که هنگام طغیان سیل گاه شود یعنی بوقت
آشکار شدن سیل و طغیان آب از ری تا بخارا رفتن با وجود قلت مسافت نیز دشوار است پس مرا اکنون همان به که با این چنین باد
سخت ٭ بر بدن نام چون گل ز غنچه رخت ٭ هما بالفتح آن هم ز اندیرا تاکید است آنچنین باد سخت ضعف ریاضت
و خلوت دائم و غنچه کنایه از گوشه بلا زمت گل ان بغنچه تعبیر نموده است — بجو و کم شو و خلق را رینها ٭ همایون نکو دیدن
آمدها ٭ عطف به بیت سابق و مصراع ثانی تمثیل و تعلیل است همایون مبارک میمون ایهام بهادر هما کرد و ای هما نو
[illegible] در شب [illegible] استخوان پوشیده ای باید — سر هم چیزها که شتافتن خاستن ٭ [illegible]

ساختن ❊ سر بجیب انصراف کشیدن چاره چاره آرام خود در حالت ضعف بدن بیقراری دل جز این کر سخن به

بهار پیچ گلی ❊ بر آن گل نغمه نالم چون بلبلی ❊ سرائیدن با لکسر و کردن به بهار پیچ گلی ای صفت کنم سخن خود گلی را ای بهر کرانه
گل خوشبوی باشد کذا افاده مولانا و بخاطر فاتر فقیر رسنب آنست که از سخن جا بگل باشد سخن نغز و رنگین را پیدا آرم چون بلبل که از
شوق شگفت شدن گل پیداست که شعرا متقدمین اشعار دلکشا و رنگین اثر تمام مرغوب بوده است که در بیان معانی

اسرار شکفتگی جواهر سخن را انتظام داده و بهتر از نظم آنها شگفت شدنی باز گفت - اگر به زر خود گلبنی دیدارمی ❊ گل سرخ یا زرد
زر چیدمی ❊ گلبن درخت که با غنچه باشد کنایه از شاعران قدیم و استادان ماهر در فن شعر که هم عصر خواجه باشند و گل سرخ
و زرد چیدن استفاده مضامین رنگین کردن از کلمات مجسته شاعران پیشین اصلاح خود ساختن از کاملان عصر خویش است
اگر در فن شعر کسی را از خود بهتر می یابیم البته از وی فائده میگیریم اما چون بهتر از خود نمی یابیم فائده از خود گیریم چنانکه چه از زبان
خود خورده باید کباب ❊ چه گردم بدر وینه چون آفتاب ❊ چون مرا از سخن افگندن خیالات غریب نکات عجیب از خود مقدور
است چرا از دیگران استفاده باید کرد و تشبیه با آفتاب گردیدن ستاند دریوزه کردن همین علیشیر فرموده که حضرت را مدد غیبی بود
که بر وسع طبع خود سخن میگفت استفاده از کسی ندارد چنانکه در مخزن آورده است عاریت از کس نپذیرفته ام آنچه دلم
گفت بگو گفته ام انتهی معنی درست گفته اما آنچه نوشته که گلبن حقیقه اشارت است به پیر مرشد که از عالم اجسام باشند و خواجه استفاده
خود را از شیخ طریقت بیان میکند چه حضرت ایشان مشرب اویسی بودند و پیر ظاهر نگرفته اند ملایم سیاق و سباق ابیات نیست کما لا یخفی
آری اگر باینمعنی ایهام آورده میتوان چنانکه مولانا … از گل سرخ یا زرد در بیت سابق استفاده هر نوع گرفته است بیشتم چه

سیمرغ در گوشه ❊ وسیم گوشش را از دهن توشه ❊ سیمرغ پرنده معروف که مقامش کوه قاف است بنازیش عنقا نامند و اکبر
بزرگتن است که خوراک و هر روز چهل پیل است پس تشبیه خود با آن پرنده بنابر بزرگی باطن است کذا افاده شارح نوشته که عنقا آواز خوش
دارد و بدان محفوظ باشند نهایت و مقامات علم موسیقی پرده عنقا بهتر برون آورده است اکنون چنان خواهم که در گوشه قرار گرفته خود
سخن گویم و خود بشنوم تا اینجا درخواست گوشه شده از روی خلوت بود که ای خواهش من آنست که تنها نشسته و از سخن خود حظ یافته آرام گیرم اکنون در

حصول آنهم مسافر باید ملالت گرفت از من پاهم را به کنج ارم برد ام آرام را ❊ ارم کسیم کنج و دم نام با بخود است ساختن شداد … آشرا …
بهشت گویند و حقتعالی از غیرت خود و غایب داده است وارد از چشم مردم مولانا فرموده که ارم اینجا بمعنی لازمست ای پنهان که از مردم و
بیت بیان گوشه نشینی است با ابیات سابقه که از روی گوشه نشینی بود ربطی ندارد انتهی کلامه پس حضرت شیخ علیه الرحمه با وجود
حصول خلوت آنهمه تخییل شاعرانه اول تمنا گوشه کرده است و اکنون در حصول اینمقصد میگوید که من چون پیر خرف و لاغر تن شده ام
باعث ملال شده ام تا خود را آرام خود را بگوشه خلوت برده ام و از خلایق منفری گشته ام و در لفظ ملالت رمز است تا آنچه
محققان فرموده اند که چون عزلت گزینند چنین نیت باید کرد که اکنون ملال یافتم و مردم سوزنگار از شر من تنگ آمده اند پس

اگر من بگوشه نشینم باری مردم از شر من رستند و من از شر ایشان برهم کذا افاده علیشیر در حاشیه را چون سپهر بلند ❊ زدم بر

جهان قفل بر حلق نهد ❊ قفل بر دهن نهد نهادن یعنی بند کردن در خانه هست ای چنانکه آسمان بر جهان در خود بسته است
که رازی و دیاره نشود آنچنان من هیچ حجره را بر خلق بسته ام تا کسی به پیچ نیاید ندانم که دوران جهان میرود ❊ چه گویم بید
در جهان میرود ❊ ای ندانم که زمانه چون میگردد و در جهان چه چیز بوقوع می آید - یکی مرده ششم بهردی روان ❊ نه ابکاره
نه از کاروان ❊ شخص بهیچ وجود و مردی هست ول که بدان سیر بالا حاصل باشد کاروانی بابای نسبت صاحب کاروان وکاروان
جنس داگری چه کاروان در اصل کار روانست و کار مرادف کشت چنانکه کشتکار میگویند کذا افاده مولانا یعنی کاروان یعنی
کشت ❊ پیشه جاریست و مراد ازان متاع تجارت یعنی نه از قسم مردم عالم هستم و نه از جنس متاع دنیا بلکه از بهر دم آدم
و در حقیقت بیاد حقتعالی آباد هم و شارح کاروان یعنی مردم قافله گفته و کاروانی آنکه تابع قافله باشد یعنی نه تابع کسی
ام و نه متبوع کسی آنچه میر علیشیر گفته که من تن مرده ام و از کمترین طالعه ام نه از مبتدیان و نه از منتهیان خلاف ظاهر لفظ
ست - بصد رنج دل یک نفس میزنم ❊ بدان تا نخسپم چنین میزنم ❊ یک نفس گفتار اندک که بمشقت دل موزون بر آید و بدان
اشارت بیک نفس است بصد مشقت و رنج فکر یک سخن موزون را انشا میکنم تا آنکه بمرقد آسوده نشوم سبب شادی خود
بدان جنس اشعار میزنم و مولانا خفتن یعنی بی خبر شدن آورده زیرا که چنین بابد بیداری میزنم ای شغل سخن موزون
بسخن موزون است که سبب امراعات یعنی که تا بیخبر و غافل از یاد حقتعالی نشوم این چنین نفس را میزنم - ندانم کسی کو
بجان و بتن ❊ مرا دوست تر دارد از خویشتن ❊ ای یار من در جهان کسی نیست که بجان و بتن آدر باطن و ظاهر یا تمام
تا مر و اخلاص تمام مرا از خود دوست تر دارد فلهذا از همه کسان روی بر تافتم ❊ کس خویش را خویشتن یافتم ❊ کسان
خویشاوندان آشنایان … کس بمعنی خویش و یار است ای کسی را یار و مهربان خود ندانم بلکه یار و خویش خود ذات خود را
یافته ام علیشیر کس خویش را بمعنی محبوب خویش گفته که حقتعالی است ای یار خود را در خود یافته ام و هو تکلف یابی عن الکلام - بد
عاشقان نیک گر بد شوم همان به که معشوق خود خود شوم ❊ نیک بمعنی بسیار متعلق بد است ای اگر پیش
عاشقان ظاهری که مبتنی بر دوستی دارند در عاقبت کار تمام بد نمایم ترک دوستی ایشان بهتر است یعنی لیکن اگر بسیار بد شوم دوستان
خود ظاهری است - کرم نیست روزی ز هر کسان - خدا هست رزاق روزی رسان ❊ ای اگر روزی کسی از سبب سبب
خلائق نرسد گو که نرسد زیرا که رزاق و روزی رسان هر کس خدا است و بس - در حاجت از خلق بربسته به ❊ بدربانی
از آدمی رسته به ❊ در حاجت حاجت دربانی یعنی بستن در حاجت و حاجت خواستن خود کردن از آدمی از شرور مردم رست
خلق - مرا کاشکی بود آن دسترس ❊ که نگذاردی حاجت کس بکس ❊ دسترس توانگری زیاده از این که مرا حاصل است
نگذاردی مختصر نگذاردی ای بگنج بخشی همه کسان را بی حاجت ساختی پس این بیت تقریباً است در بیان خیر خواهی دیگران که لازم
اهل الله است با آمده در بیان باعث خلوت و پاس سخن دری دران و گفت - درین منزل خالی از بیم تن ❊
بیارم بسر بردن از خط بیمدن ❊ منزل خاکی عالم دنیا از بیم تن از خوف شکسته شدن خود و حفظ کنایة از دائره است

کهٔ ای اختم خوانان برگرد خود کشیده عزیمت خوانند تا از صدمت مولان درامان باشند و پاسبان آن خط آمیختن با مسلمانی
یعنی در منزل دنیا از ترس خصمان خویش که عبارت از ایذا و اهل سوزگارست از دائره خانه خود بیرون نمی آرم تا در امان
باشم کذا افاده مولانا و آنچه شارح گفته که از خط فرمان حق تعالی بیرون نیایم و بر جاده شریعت مستحکم باشم ملایم ابیات
لاحقه نیست - بهین حال خندان کسی چون بود * که زندانی منزل خون بود * تخییل بیت سابق ست و لفظ حال
موقوف باید خواند و زندانی یعنی اسیر مقید مضاف ست بمنزل خون که آن عبارت از جای خونریزی که مردم را بقتل
میرسانند یعنی در باب اینحال که کسی اسیر جای قتل ست چگونه خندان باشد و از خانه بیرون آید و در نسخه شارح چنین
ست بدین حال کسی چون بود الخ ای کسی بیکه محبوس زندان دنیاست باینحال او را اقامت او در آن منزل چگونه صورت
بندد و معنی اول که مختار مولاناست انسب بمقام ست - در خلق را گل بر اندوده ام * درین ره بدین اسوده ام *
در خلق با ضافت در که از ان راه رفتن بخلق باشد گل بر اندوده ام ای گل بند کرده ام این راه دنیا که جای آفات
نیست و آیندم دولت اشارت به بستن دروازه خلائق - چهل روز خود را گرفتم زمام * که دیدم از چهل روز گردد تمام *
را علامت اضافت زمام بخود و زمام گرفتن باز داشتن از روانگی و برون آمدن و پیداست که دیدم پس از چهل روز
بلغاری کامل شود و بوی خوش دهد و چهل روز اینجا کنایه از اندک زمان ست و اشارت بچله سالکان اسے خود
را چهل روز مداومت کند بدان خوی پذیر گردد و کذا افیده * چو در چار بالش ندیدم درنگ * نشستم درین
چار دیوار تنگ * چار بالش بارای موقوف تخت و مسند شاهان و امراکه برو چار بالش افگنند و ایهام باربعه عناصر
و جهات اربعه و درنگ فرصت و آسایش ای چون در مسند عیش دنیا آسایش نیست بلکه هلاکت پیش آید از ان اعراض
کرده در چار دیوار حجرهٔ خلوت نشستم و سر خود گرفتم - تر و خشک از اشک حسار من * بکهگل بر اندوده دیوار من *
مصراع اول لف نشر مرتب ست که اشک شوق الهی بیان ترست و حساره لاغر از ریاضت بیان خشک و فاعل
بر اندوده همان تر و خشک یعنی با اشک تر و رخسار خشک خود دیوار خانه را کهگل ساخته اند و ده ام لے ساریش
بفقر و فاقه نموده ام دیوار آنرا ابزرگی دادم و آسایش بخشیدم کذا افاده مولانا و میر جلیل گفته که از کاه و گل دیوار
خانه را بر اندودن نشان فقرست و از گچ و چونه بر آراستن نشان دستگاه است پس این یعنی اشارت ست بکمال
ریاضت ست و این تقریر خوب ست اما آنچه گفته هر کسی که در جهان ست البته رطبی و یابسی دارد و رطب و یابس
همین اشک چشم و خشک حساره ست که بآن هر فرد دیوار تن خود را مستحکم کرده ام عمارت نموده ام اگر چه فی نفس الامر
صحیح ست لیکن نظر بسوق کلام که در بیان خلوت گوشه ست نه در استحکام تن حاکی خیلی تبیح ست فافهم والنصف تا
اینجا بیان خفتیار خلوت ست و اکنون در بیان سخن * ورمی میگویید نه هر چه که اند آختم در خراس * ورمی بازدادم
بجوهر شناس * جو عبارت از طعام سهل و اندک که قوت لا یموت باشد و خراس کنایه از تن بزرگ خواجه علیه الرحمة

ودری بیایی عظمت سخن بزرگ مضمون وجوهر شناس مرد دا که سخن فهم باشد یعنی بمقابله هر جو که در خراس تن
انداختم و بخورده هم مرد اریا سخن پاکیزه را بجوهر شناس باز نمودم پس خورد دلن سهل و اندک ست و کارهم نادر و
بسیار مولانا گفته خراس با لفتح آس بزرگ که بخر و گاو گردانند ش چه کلمه خر را بر کلان جثه اطلاق کنند همچون
خر نشپشته و خرمهره ای مهره بزرگ خرنامی که بمعنی نامه بزرگ که او را کرنای نیز گویند و خواجه از خراس تن بزرگ
جثه خود خواسته است انتهی کلام لیس مخفی بیان که مرقوم شد و آنچه شارح گفته که جو عبارت از کلام ساده است
و خر آس کنایت از دل خواجه ای هر خیال کلام ساده را که در دل انداختم آن را بفکر پرورش داده جوهر ساختم
و بعضی سخن باز سپردم تمام رکیک ست و نظر به بیت لاحق هم خلاف ظاهر ست هر آن آفرین بر سخن پرور که بر
ساز و از جو جوهر یعنی تخییل بیت سابق ست هر جو و جوهر تجنیس مقلوب ست تن اینجا بیت چنین ساختن و دل
آنجا گنجینه پرداختن اینجا اشارت بظاهر حال آنجا اشارت بباطن کمال نیست که شیری با نزی آرد جو بریان کرده
بیاز بیش سویق و بهندی ستو گویند کنایت از طعام سهل و گنجینه عبارت از جواهر معانی که از دل برآید یا طبع آمده
بیازی نبردم جهان را بسر یعنی شغلی دگر بود جز خواب و خور باری لعب نفسانی از خوردن چرب و شیرین و شیدن
پاکیزه و رنگین شغلی دگر دانش و رزی سخن سنجی در معارف و حقائق و نصیحت عامه خلائق تحقیق شیء
شادی بسیتری یعنی که بگشادم آن شب ز دانش دری هر سه یای تنکیر ست و کاف برای ربط جملتین در دانش
بیان در بیت امی البته در آن شب باب الفتح دروازه حکمت را گشادم ضمیر هم نه زن بلکه آتش زن ست یعنی یعنی
صفت بکر آبستن ست بدانکه این بیت با لاحق معرکه علما ست و آنچه شارحان در حل آن نوشته اند جمله بتکلف
ولا یعبا بها الا اکتفا کردن بتحریر مولانا قدس سره با این عاجز ستوده آمد ای اشارت بدو حرفی از ضمائر شعر و هم ه
نموده آید آتش زن چقماق که مرکب ست از دو چیز یعنی سنگ و آهن که از ان شراره آتش برآرند و آتش زنه نیز گویند
و مصرع ثانی صفت آتش زن صفت بعد صفت ضمیر چنانکه شارح نوشته یعنی دل من چو آتشزنهٔ جواهر سخن مردانه
ست و زن نیست محتاج بشوهر باشد بلکه آتش زن ست چنان آتش زن که مانند مریم بکر و دوشیزه ست و حامله بنتائج
افکار ای ستعانت شوهر زاینده جوهر آبدار ست یعنی تقاضای آن شوی چون آیدش که از سنگ و آهن زادنش
آیدش تقاضای آرزوی و خواهش و برون آمدن حاصل شدن و بر دوشین راجع بآتش زن ست
نه راجع بضمیر که این خلاف ظاهر ست و مصرع ثانی بیان کلمه آن شوی سنگ و آهن همان آتش زنه یعنی چون دلم آتش
زن ست و بی شوهر زاینده جواهر پس او را آن شوی آن شوهر چگونه پیدا آید که او از سنگ و آهن باشد از ذات خود او را
بهر سد حاصل شود یعنی هر گاه شوهر او همین ذات او باشد و دیگری شوهر او نمی تواند شد تقاضا آن چگونه کند چه تقاضا بر عدم
باشد بلکه این آتش زنه خود بشیر شوهر صفت تقاضا شوهر چگونه کند زیرا که خواجه از زن بودن ضمیر خود منع فرموده است

پیداست که یک آتش زنه در برآوردن آتش محتاج بآتش زنه دیگر نباشد حاصل آنکه دل سخن بی استعانت آموزگار استاد
صلاح فرما از خود کار آموزگار میسازد و حاجت بکو ندارد و دیده ها افاده مولانا اما اقرب و انسب تمثیل آتش زنه که محتاج
بآتش زنه دیگر نباشد آنست که سنگ و آهن در مصراع ثانی بمعنی هم جنس باشد ای چون ضمیر من خود شوهر ست و زن نیست
پس تقاضای آن شوهر چگونه کند که از جنس او باشد بر مثال یک آتش زنه نسبت بآتش زنه دیگر که هر دو هم جنس اند و هر
یکی در برآوردن آتش مستقل ست خلاصه کلام آنکه ضمیر من از ضمائر دیگر شعرا و بلغا و هر کم همت نیست تا از هم جنسان خود
استفاده کند و به معنی شوهر است آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان فرموده است و توجیهها دیگر از شرح باید دید
و احسن انشا انجبانه آنکه ضمیر من زن بارگیرنده از شوهر نیست بلکه آتش سوزنده صفت او نیست زنی نیست چرا که مریم صفت
بکر ست غیر مستفید از کسی آبستن ست ای حامل خیالات غریبه و لطائف عجیبه پس چگونه تقاضای آن شوهری کند و میامیز
و در میان سخنان خویش آن سخنان آن مضامین را که از سنگ طبعان و آهن خویان بظهور آمده اند ای خیالات مستعمل را
در سخنان خود همی آمیز و بلکه همه از خود می آرد بر مثال مریم که حضرت عیسی علیه السلام را بی شوهر از خود آورده بود و بدین
دلفریبی سخنهای بکرش سخن توان زادن از راه فکر و سخنهای بکر تخیلات غریبه و مضامین عجیبه بدین دل فریبی
صفت مقدم سخنهاست یعنی سخنان من هم دلفریب اند که تاثیرات عجیبه دارند و هم غریب اند که کسی مثل آن
نیاورده است چنانکه در سختی آوردن آنها گفت سخن گفتن بکر جان سفتن ست نه هر کس سزای سخن
گفتن ست بکر بمعنی غریب صفت سخن ست ای سخن تازه نامتبذل جان سفتن پس محنت کشیدن که گویا در جان
سوراخ زدن ست سزا ای سخن ای لائق سخن بکر و نادره بازی سفالینه را سفته گیر و سرودی بکرمابه در گفته گیر
ظاهر آنست که این خطاب خطاب و بیت لاحق عام ست بهر کسی که عاقل باشد و دریا بالضم کنایه از سخن بکر و غریب
و سفالینه بالفتح و یای و نون نسبت پاره آوند گلین کنایه ست از سخن سهل و متبذل و بای که بدیدن مصاحبت
ست و با که بکرمابه ظرفیت که کلمه در بیت ان لیل دست یعنی ای سامع پاره سفال را در سلک جواهر
سفته گیر و سرود ناخوش را در حمام گفته گیر که این هر دو کار آسان ست زیرا که چون سفالینه را در میان
رشته مروارید نظم کنند خیلی زیبا نماید بسبب آراستگی آن سلک همچنان اگر سرود ناخوش را در گرمابه
گویند خوش نماید بسبب همراهی صدای که از دیوار حمام میخیزد مقصد بیت آنکه سخن سهل سخن پاکیزه در
نظم آوردن آسانست از هر کس می آید بر مثال سرود حمام که صورت قبیح در آن هم ملیح باشد لیکن بیندیش
زان دستهای فراخ و گره آواز گره در گلو شاخ شاخ یعنی اندیشه کن از گفتن ابیات نوادر و خیالات
نو اهر بسیار که در آن هیچ سخن سهل و خیال متبذل نباشد چه اینچنین نظم فصیح و کلام بلیغ مانند دست فراخ
ست که گلوی فصاحت نامی بلاغت در او ای آن پاره پاره شود و آسان نیست پس کلام موزون را

که تمام نادر و بلیغ باشد تعبیر بدشت فراخ کردن بملازمت گرمابه است که نادر گویشاه و سیاست کتا دارد مطربی

گرمابه پس پراگنده شود چه صدای آن همراه او باشد بخلاف سرودی که در دشت فراخ بی حجاب باشد

چه آوازهٔ آن منبا شود بلکه منتشر گردد و دور است بر نیاید پس مطرب با تمام سرود در صورت می باید چنان که

گلوی او پاره پاره گردد و کذا فهم من تقریر میر علیشیر رحمه الله تعالی و آنچه شارح از دشتهای فراخ کلام

فردوسی طوسی و داستانهای دراز شاهنامه او گرفته است خلاف ظاهر سیاق و سباق است کما لا یخفی باز در تمثیل

سخن نادر و تمام بلیغ گفت — چو بر سکهٔ شاه زر میزنی ؛ چنان زن که گر بشکند نشکنی ؛ سکهٔ شاه یعنی آهنین

که در آن القاب سلطان رامیکند و بدان سکه بر درهم و دینار ضرب زنند تا مروج شود و اینجا کنایت از فصاحت

و بلاغت کلام که مروج سخن شاعر است اعنی چون خواهی که سخن خود را بر سلیقهٔ بلاغت بزنی چنان

زن که اگر آن زر از میان شکسته گردد نشکنی و انفعال نبری یعنی تفحص کردن صرافان سخن شناس

شکست و خجالت نباشد یعنی سخن تمام پر از خیالات غریبه باید گفت تا در پیش جوهریان سخن مقبول افتد و

شارح اینجا اکتفا بظاهر کرده است در شرح وی باید دید و مولانا قدس سره این هر سه خطاب ابیات را اعم

بهر یک از شاعران سهل نهاد و آسان پسند نموده است چنانکه از سابق می آید که نه هر کس سزای سخن گفتن

است ؛ و یا می بازی برای مقابله گفته اعنی آنجا که در سفتنی باشد و سفالینه ریزه سفال سفاله بمعنی ریزه

آوند گلین بود و نیز پوست خشک سخت و از اینجاست که پوست بادام و گردگان را هم سفال و سفاله گویند و سرود درگرمابه

بمعنی سرود ناخوش چه دیگر آنکه در گرمابه سرود کنند صداهای ناشایست از دیوار برخیزد و مرد شنونده از آن گوش

میگیرد و دلش وحشت پذیرد یعنی ای شاعر سهل پسند سخنهای سهل و مضامین مبتذله خود را چنان شمار که

سفال پاره چنانچه مروارید سفته شد و هم آن را سرود ناخوش تصور کن ـ بلند ایش ان دشتهای فراخ الخ

دشتهای فراخ عبارت از مقامات و مضامین عالیه که تخیل آن بس بلند باشد و آواز کنایت از هم رسانیدن خیال عالی

و بنظم آوردن آن و گلو کنایت از قوت متفکرهٔ شاعر حاصل یعنی آنکه اگر از آن مقامات عالیه تخیل سخن کنی پس

تمام فکر کن و اندیشه را بکار بر که از هم رسانیدن چنان خیالات و بنظم آوردن آنها قوت متفکرهٔ شاعر پاش پاش

گردد و بحیثیت تمام در گفتن آن بپرس پس همه کنایات و استعارات این بیت بمراعات و ملازمت لفظ سرود است

که در بیت سابق واقع است ـ چو بر سکهٔ شاه زر میزنی الخ زر کنایت از سخن و زر را بسکهٔ شاه زدن یعنی مشهور

کردن زر است اعنی اگر از سخن خود را شهرت میخواهی که مقبول افتد چنان زن که اگر آن زر بشکند ای

مضمون سخن ظاهر شود نشکنی اسی سیلی تو . و شهرت مساوی شوی پس بشکند لازمی است متعدی کلام مولانا رحمه

وَمَالُ التَّوَجُّهَيْنِ وَاحِدٌ اِنَّمَا التَّفَرُّقُ فِي الْعِبَارَةِ فَاخْتَرْ مَا شِئْتَ جو و حق سی از اندو دو

دکان غارتیدن بدان شود که غارتیدن تاراج کردن و بغارت دادن و سود و نفع تجارت اے نفع بازرگا
نی این نمود که دکان متاع اورا غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شدن زر قلب سخن ست و
خرابی صاحب سخن از زبان و جهود مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد ست که یاسی و حارت بدو لاحق شده
نه انجیر شد نام هر میوه نه مثل زبیده ست هر بیوه نه مثال ستنابهی فرق شاعران عالم انجیر میوه معروف در
غایت شیرینی که خوراک بلبل و زاغ ست و زبیده بالضم بر وزن تصغیر نام زن هارون رشید که بصلاح
و زهد مشهورست بیوه بمعنی زنی که شوهرش مرده باشد و بهوس نفس دیگری نگزارد و بعضی شاعران یکسان نیستند
بلکه بیکدیگر تفاضل و رجحان دارند چنانکه هر میوه مثل انجیر نیست و هر بیوه مثل زبیده نه که گر انجیر خورد مرغ
بودی فراخم نه نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ نه گویند از کثرت شیرینی و چسپیدن شیره انجیر هر مرغ نتواند که انجیر را
بخورد مگر زاغ که بجز چسپیدن آن چه بیار آید و منقار خود را صاف نماید نه حاصل آنکه پیدا آرد مضمون
غریب بلفظ شیرین هر کس نیست و قبیل میوه انجیر در برگها مختفی باشد و آنرا بجز زاغ مرغی دیگر نیابد پس شاید که
شیخ علیه الرحمة کلام خود را از کمال حلاوت لفظ و پیچیدگی مضمون آن با انجیر تشبیه کرده است و شعرای معاصر
را نسبت بزاغ نموده که کلامش اقتباس دارند نه دزدیده دیبا زبهندوستان نه یکی دزد باشد دگر پاسبان
شال دیگرست و هندو بالکسر شخص منسوب بهند که گاهی بمعنی دزد و سیاه مستعمل گردد و گاهی بمعنی
پاسبان چه مردم هند بتاثیر زحل غالب سیاه فام اند و نیز هندو پاسبانی ضرب المثل چنانکه دولتمندان ایشان
را گرد خیمه بارگاه و ایوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگرچه بحسب اشتراک وصف سخن گوی
همجنس اند که همه شاعران توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه دزد اشعار دیگران ست و یکی سرمایه
دار از خود مانند پاسبان و آنچه بعضی از دزد امیر خسرو رحمهما الله و از پاسبان شیخ نظام الدین دهلوی
مراد اشید و اشارت بقصه مشهوره کنند از اکاذیبست و باین مقام غیر مناسب سمن از آب این نقره تابناک نه
جدا کردم آلوده کیمیا خاک نه و اضافت آب بنقره بیانیه ست و این نقره تابناک اشارت باشعار
خواجه و همه تصنیفات او که مانند سیم خالص از کدورت و غش پاک ست و مولانا اشارت با سخن این
کتاب خاص کرده تقریباً ابیات لاحقه آلوده کیمیا خاک نا شسته کیمیا و شعر که از مردم طامع اسباب دنیا
میخزد از این پیکر انگه کتابم بر آید نه که باشد رسیده چو نخل بلند نه این پیکر اشارت بکتاب چه پیکر بمعنی صورت
مجسم ست و پرند چادر و روپوش رسیده کامل عیار و شسته از غبار نه چه در میوه نارسیده رسی نه مجنبانش
بار سیده کسی نه جنبانیدن میوه افگندن آن از درخت و طلب کردن آن پیش از پختن نارسیده بمعنی
نابالغ و مرد خام صفت کس ست ای اگر کتابم تمام شده را از من طلب داری به آنکه تو مرد خام کاری کنند

سوختن سیب را سوخته بین ** دلی خوش بباید بهر نداران کس ** سوختن بالضم بقال این زار سوختن تا شبیه بنا کرد سیب سوخته نما نه

رسن میوه خام نزاولرا نجانه پختگی وبهند شود نرم ز افشردن انجیر خام ** دلی چون خوری خوش بباید بکام **
مثالی دیگرست که انجیر را فشردن هیچ پخته بنماید چه نرمی آن نشان پختگی او باشد حاصل آنکه اگر مسوده کتاب مراکه
بنو نانوشته است بجانه خود پرده ترتیب دهی مرتبه قبول نخواهد یافت بر مثال سیب خام درون انجیر افشرده کنا

النه بلا آنکه ترتیب پذیرد هم نخواهد شد چنانکه ** زمینی که دارد بر و بوم سست ** اساسی بر و سست نتوان درست
بر و بوم بمعنی اصل یعنی آن زمین که در زیر آب دارد و ضعیف باشد بنیاد درست بنای محکم بر وی نتوان ساخت
که البته خواهد افتاد و بر و بوم لفظ مرکب بمعنی زمین خشک نا رانده چنانکه در موید الفضلاست اینجا مراد نیست بلکه
بوم تفسیرست برای لفظ بر که بمعنی اصل است ** شگوفه که بشگفد از شاخ ** بکند میوه را بر درختان فراخ ** شگوفه
بضمتین گل دهان بسته و برگ غنوده از شاخ سر برزند تا بگیرد و بغیر موسم که و بیرتر آید مولانا فرموده بهر شگوفه که
بهار برآید باز اندک پذیرد آن شگوفه که دیر بشگفد میوه بسیار پذیرد اکنون کتاب من چه که دیر برآید بر منظر
تا آرایش یابد قبول بیشتر پذیرد ولیکن شاخ بگیرد یعنی زود برآید گفته مصرع ثانی را به استفهام انکاری
حمل نموده است میر علیشیر شگوفه بمعنی و جنس نوشته که در آغاز بهار شگفد و گل آرد و اگر دیرتر بغیر وقت
بشگفد دلالت کند بر فراخی میوه باغ اینچنان کتاب خواجه که به دیر و دیگر تمام گرفته آید خواهان در عالم بسیار
گردد ** کنم قصه ها شرح موی بموی ** دلت تو انم همین انتکار کرده ** بی دلقی گذارد نیاید زمرد ** دوق گران سنگی
وقت روان که تعلق بااطلاع کلمات کتاب دارد چنانکه می آید ** چو دانه باشد تماشی شود ** کند بوی را پیکش رو
کند بوی گشا زر موی زارع که او را بر نگیم هم گویند و کشت بالکسر کار زراعت است و در وپیدا بن شوشه و خوش ساختن
تماشا شود آنکه بیش فع تست باشد آن دانه آید ** بیتی مطلوب که است ** که نیزد بروی کند برزگر تا گردن تمام بهار تفسیر کاست
ست برزگر تخم افشاننده وسکار نده کاری زراعت و برزه بمعنی تخم ** بی بدال مهمله است و باشد آلو بینه کذا فی الکشف کار
کردن کشت و پیدا حاصل تمثیل آنکه مانند برزگران عالم قدرت تخم وکران سنگی شعر تیز اده نه ما بشت سکان بی خود
از دهم امر الشابد بیدار و بسیار حاصل تخم کذا الیه سمی شنا سان و سنان بی شی ** بانک بختی کر تا کار گوش
انتقال ست بمال تن بیکران مترجم تشدید نون شده سر ایندن و کردانیدن به بهم ست و کلو و سنان بالضم
نشنو ... شنده نیوش بکسر نون بمعنی شنونده اسم فاعل است از شنیدن شنفتن بالضم و تشدید نون
گمنده مطرب ... گوش نیم شنا سا یعنی سامعان زبان که ما ران فن شریف اند ** دست نیوشش
شنونده کتاب بحث کی بشنواند ابن فن اند وگوش گرفتن کم شنیدن و کم التفات کردن ... کنایه ... و سی که
شنا یا ... دست اگسانی که شنونده این فن شریف ... سر او ... ق

بنابران ضرورت شد این شغل را ساختن * چنین نامه نغز پرداختن + ضرورت شد ای لازم شد این شغل که سخن
گفتن است و نغز پاکیزه و پرمغز پرداختن مرتب ساختن و درست کردن چنین کتاب جدید را - که چون در کتاب شوده
جهانگیر * نیوشنده را زو دل او وا گزید * بیان چنین نامه است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون شاهنامه
فردوسی که بسیار دل انگیز شده است من این شرفنامه را از پرده بیرون آورده ام تا شنوندگان از وی گزیده چا
نباشد و بنشاط اصغا کنند او انهمه نسخه مولانا نجامی نیوشنده نویسنده واقع است یعنی نقل کننده نسخه این
شرفنامه بنقشی که سر و کلان است خورده نمودم باین وان دست برده * بنقش ای بطوری و طرزی
غریب و خیالات عالی متعلق نمودم و سر و کلان کنایه از شاهنامه فردوسی و این داستان قصه سکندر
شاه و سرگذشت اینجهان پناه دست برد بوقف تا فوقانی و ضم موحده تحتانی بمعنی چالاکی و چابک دستی
و عمل نمودست یعنی این داستان را که مانند مشک است بخیالات عالی و روایات صحیح بنوعی نوشته
ام که سرو کلان نشانده فردوسی برابر آن پست و خورد نماید بعضی گفته که در شاهنامه اکثر قصه شاهان گفته
است و در شرفنامه قصه پیغمبریست که سخن از نقص علیک نباء مشعر بر آنست از این اشاره وی تر داستان *
خنیده بنیاد بر راستان * که شنا وی بیاید از دیدن و دل وحشت نگیرد بلکه آشنا بنیاد و خنیده بضم خا
معجمه و کسر نون پسندیده و ستوده و خوش آینده و راستان محققان و دانایان یعنی هیچ داستانی در بیان قصه سکندر
شاه که علماء سلف بطریق مثنوی گفته اند در پیش راستان پسندیده تر نباید این داستان دلاویز شرفنامه که من
نظم کرده ام و در فرهنگ است که بدرت خنیده بدان معنی این بیت را شاید آورده است اما مصراع اول
چنین نوشته که یکی زین نغز تر داستان - وگر نامها را که بود ای نخست * بجمهور ها بت نباشد درست * دگر
نامها ای دیگر و داستانهای سرگذشت سکندر که نخست پیش از نام من ساخته و پرداخته شده پس کلمه نخست صفت
دیگر نامهاست و جمهور بالضم گروه و ملت بالکسر تشدید یاد دین نبوی علیه السلام و با جمهور بمعنی پیش یعنی روایات
این شرفنامه پیش گروه علمای دین متفق علیه راست اند بخلاف نامهای سابقه پرداخته سلف که چون در
روایات آنها تفحص و تحقیق کنی پیش دینداران و دانایان دین هرگز درست و محقق نباشد پس این دو شرفنامه
من ... و آن شد نامه درست چون چنین است پس ... نباشد چنین نامه در خیز * نوشته بچندین قلمها نیز
چنین نامه بشارت باستی قصه سکندر و این نامه در نیز بمعنی تیز یکه بی دریغ و افترا آورده باشند مشغول
نباشد است قلمهای تیز روایات صحیح و متفق علیها - بتیزی لوک چنین نامها * شرف دار و این دگر نامها
چنین شد نامها قلمهای تیز که روایات معتبره را بلا دست کلمه چنین نامها قلمها گفته است و ایهام یاد کار غریبه در
خیالات نادره و تیز بکسر نون و یا معروف و واو پارسی نوعی قوت و بیاست که بجامه است خلد درست به

نیاید بهنجار گفته ازان چشمه خسروی که در جام اوست ❊ شرفنامهٔ خسروان نام اوست ❊ مے خسروی
شراب عمده وگوارنده عبارتست از قصهٔ سکندر مشتمل بر پرورش رعیت نوازی او و جام او راجع بذات این
سکندر یعنی نام این نامه را شرفنامهٔ خسروان ازان کرده ام که ذکر آنچنان مے خسرویست و مولانا قیاس
می تحقیق لطافت معنی وجه ایثار لفظ جمع خسروان در رسیده چنین فرموده است که می خسروی را
شراب معرفت کے بس لذت بخش است و اینجا عبارتست از دستور العمل جهانگیری و رعیت پروری سکندر شاه که از ینجا خسروی
و دوام دولت پادشاهی ست و جام کنایه از ذات این کتاب و شرفنامهٔ خسروان اسے موجب حصول
شرف پادشاهان عالم سواے سکندر شاه چه پیداست که سلاطین از سبب رعیت پروری و دشمن گدازی شرف
در هر دو دنیا می بسند حاصل آنکه بمطالعهٔ احوال سکندر و متابعت او موجب دوام دولت و شرف دیگر شاهان
سخنگوی پیشینه دانای طوس ❊ که آراست روی سخن چون عروس ❊ دانای طوس فردوسی طوسی
مولد آن شهر طوس بوده و در خراسان واقع است روے سخن بنظم آوردن سرگذشت شاهان پیشین
دران نامه کان گوهر سفته راند ❊ بسے گفتنیها که ناگفته ماند ❊ آن نامه اشارت بشاهنامه و بیان مختصر
آن بے ایهام معدن گوهر که در اکان گویند و گوهر سفته گوهر است که پیشتر در سفتن آمده باشد اینجا کنایه از
خیالات مبتذله که پیشتر در نظم شاعران آمده اند و گفتنیها یعنی سخنان لائق گفتن و مراد ازان گفتنیهای سرگذشت
سکندر است اے بسا احوال سکندر را فروگذاشته پس ازینجا بیان پستی شاهنامه و بلندی این شرفنامه است
که پیشتر چنین گفته است ❊ شنیدے که سرو کلاهان مست ❊ خورد الخ یعنی در سر شاهنامه رعایت خیالات
مبتذله آوردن و بس احوال سکندر ناگفتن ❊ دگر هرچه او داد بر باستان ❊ نگفتن دران جا مکرر
داستان ❊ و باستان بمعنے تازی و سین موقوف قدیم کهنه و دیدے و آمده بمعنے
ماضی و گفتن بمعنے ادا کردن و بیان نمودن اے عیب دیگر دران آنست که فردوسی هر سر
گذشت قدیم را از احوال سکندر شاه که در کتب تواریخ بایست درآوردن آن داستان اے
دراز کردی و ملال بخشیدے چه سرگذشت معلوم را دراز گفتن موجب ملال است ❊ بگفت آنچه رغبت پذیر
نبود ❊ همان گفته کزو گزیرش نبود ❊ رغبت پذیر و دلپسند نیفتد در آو اے سرگذشت
سکندر سخن غیر دلپسند را نگفته است بلکه سخنے را که ناگزیر و ضرور دانسته است بیان
نموده و پیداست که در بیان سرگذشت شاهان استقصاء احوال درکار است و دلپسند
را دران هیچ گزو دخلے نیست کذا فی ... پس ازین بیت بیان قصد راوے فردوسی
ست دگر از پئے دوستان زله کرد ❊ که حلوا بتنها نشایست خورد ❊ آراستے سخن دیگر

که غیر ولیپسند فردوسی و فی الواقع گفتن آن ضروریست دوستان باشاعران که در پس او آمده اند حق ذله بالفتح
والتشدید طعامے را گویند که بہ پیش غایب نہاده آید وقیل ور عده فان ثنای این بیت تخیل شاعریست گوگویا آن
ناگفتن فردوسی سخن ناپسند خاطر را ذله کردنست پس آیندگان ـ نظامی که در رشته گوهر سیاه
قلم وید ناز قلم در کشیده رشته سلک نظم و گوهر سخن فصیح و کلام فصیح و بلیغ قلم دید یا سخنان فردوسی که در قلم
آورده و در تسمیه سوالا نا رقم دید هاست کنایه از خیالات متبذله پیشین تعلم در کشیده ترک کرده خیالات غریب
از خود آورده چنانکه گفت ـ ناسفته دری که در گنج یافت ✻ ترازوی خود را گهر سنج یافت ✻ دُر ناسفته خیالات نا
گفته و ابهام سخنان فرو گذاشته فردوسی در گنج طبیعت خواجه ترازو زبان او ـ شرفنامه را فرخ آوازه کرده
حدیث کهن بد و تازه کرد ✻ فرخ آوازه مبارک و مشهور بخیالات نادره و حکایت کهن قصه سکندر که بتواریخ قدیم
مرقوم بود ـ بیا ساقی آن ارغوانی شراب ✻ بمن ده که تا مست گردم خراب ✻ ارغوانی منسوب بارغوان که نام
گلیست سرخ وقیل درختیست که شاخها سرخ و باریک دارد گویا سرجان آموده است ارغوانی شراب سرخ کنا
از می بیخودی که ناشی از مشاهده جمال ذات حق باشد و خراب بمعنی مدهوش مستغرق عشق الهی است تغییر
مست ست و تنها حرف ترقی محذوف اعتبار کرده نامستقیم شده بلکه خراب گردم ای محو تمام و بیخبر از خود مگر از
خرابی نوائی زنم ✻ خرابابیان صلائی زنم ✻ خرابی کمال بیخودی و خراباتیان کسانی که کمال مدهوش باشند و بیخود و
در مشاهده تجلی ذات صلائی زنم ای بیخود خوانم که بیائید و از من بهره بیخودی یابید بدانکه خرابه کسانی گویند که
درینجا نه باشد و میخانه در دیار اسلام از خوف مسلمانان اکثر در خرابه و ویرانه باشد پس خرابات جمع خرابه ست که بمیخانه
مرقوم میخانه اطلاق یافته کما فی الکشف **در بیان تعلیم کردن خضر علیه السلام مر خواجه نظامی رحمة الله را** ـ مرا خضر تعلیم گر بود دوش ✻ برازی که آید نهانی بگوش ✻ خضر نام صاحب
موسی علی نبینا و علیه السلام که در بعضے او خلاف است و در کمال او شرف ولایت او قیاسی نیست و دوش بیاد
پارسی شب گذشته تعلیم آموزنده کار و رازی که آید نهانی بگوش لاحقه ابهام است که بی خضر نباید آمی گوش مقبول دل
دل من بدانکه حضرت خضر با اهل الله اتحاد تام است و اولیای کرام را ملاقات و مکالمات می باشد پس خواجه
علیه الرحمه که اینجا بیان تعلیم وی آورده است و در دیگر کتابهای خود هیچ جا تعلیم او را یاد نکرده است از
وجهی خالی نیست و بخاطر فاتر این هیچمدان چنین میگذرد که حضرت خضر چون واقف احوال عالمیان است و
یکی از ملازمان سکندر شاه بود و در طلب چشمه آب حیوان همراه او پس به اعمال معادات در حق سرگذشت سکندر
که خواجه در بیان آن کوشیده خضر او را تعلیم نموده است تا تمام قصه مطابق واقع شود و در باقی تصانیف حاجت
تعلیم او نیست که در ان چیزی دیگر است و الله سبحانه اعلم ـ که ای جامگی خوار تدبیر من ✻ بزنجیر جام سخن

چاشنی گیر سخن تو بیان راز خضر است جاشنگی سوم [illegible]

ماهیانه و سالیانه کذا فی شرفنامه و در مؤید معنی وزدی پیاله آورده پس جاشنگی خوار مرکب بمعنی دردی نوش

و وظیفه خوار و پرستار است باز گفته اقول بظاهر لفظ جاشنگی آنکه معنی چیزی باشد که برای چشیدن [illegible]

آنچه از وی جامهیا نماید بمعنی مطلق وظیفه مستعمل شد لیکن درجاشنگی خوار [illegible] وظیفه [illegible] بهمان

و تسلیم است و درین تعبیر اشارتیست باآنکه مشرب او [illegible] منسوبست بمشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را مشربی

با مشرب یکی از انبیا علیه السلام و میر علیشیر اینجا حکایتی آورده که حضرت شیخ نجم الدین کبری اشتیاق داشت

که مشرب من در سلوک با کدام پیغمبر منسوبست و خادم را بخدمت حضرت شیخ مصلح الدین خجندی فرستاد که

هر چه ازان عزیز بشنوی بمن باز گوی چون خادم بخدمت مصلح الدین رسید [illegible] که از کجا می آیی

گفت از خوارزم و شیخ فرمود آن جهود تو خوش است خادم از شرم و ادب نتوانست که این سخن پیش نجم الدین

ظاهر کند وایشان فرمودند باک مدار آنچه نسبت بمن شنیده باز گوی [illegible] آنچنان عرض کرد و شیخ نجم الدین

باذوق و سماع پیدا شد و پس از زمانی دراز گفت که از من [illegible] مشرب خویش [illegible] اکنون معلوم شد

که بر ملت قلب موسی علیه السلام بوده ام که جهودان پیروان موسی اند علی نبینا و علیه السلام [illegible]

همان سخن است که عبارت از [illegible] حضرت چنانکه مصراع اول [illegible] زندگی یافته [illegible]

چشمه زندگی یافته [illegible] سوسن [illegible] نام گلیست [illegible] زبان [illegible] او اهل زبان گویند

و در مدارات که سوسن دو نوع است سپید و کبود که آنرا [illegible] زندگی یافته [illegible] آزاد گشته [illegible]

و تعلق خلق [illegible] فارغ [illegible] چشمه زندگی دل [illegible]

و منبع حیات ابدیست [illegible] عالم ارواح [illegible] حضرت خضر علیه السلام

شنیده ام که در نامه خسروان [illegible] چون آب روان [illegible] خسروان [illegible] شرفنامه خسروان

که عبارت ازین کتاب است و آب روان کنایه از کلام سلیس [illegible] بیان [illegible]

[illegible] آنرا با خبار خوان [illegible] سلیقه شعر گفتن [illegible] جهان مشهور [illegible] آنرا [illegible]

نوشته شد و باخبار صحیح و روایات معتبره برخوان [illegible] روایات آنرا [illegible] غلط [illegible] شود

مشو ناپسندیده [illegible] پرده [illegible] روایت غلط [illegible] استقبال [illegible] قبول

نماینده مولانا [illegible] استقبال کردن نوشته [illegible] پرده [illegible] معنی مقام [illegible]

و پرده [illegible] مقامی که [illegible] آهنگ [illegible] مطرب [illegible] موافق [illegible]

بمعنی [illegible] آسایش [illegible] روایات غلط [illegible] استقبال [illegible] غلط [illegible]

خیالے

تحسین نخواهد یافت چنانکه در پرده کج ساختگی راگی یابند و پیداست که سرود مقام نوخت سازد

برآوردن آواز موافق نشود و کذا افید - پسندیدگی کن که باشی عزیز * پسندیدگان پسند تو نیز *
پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند الله پسندیدگان دانایان چنانکه از لاحق می آید * فرو بردن
اژدهای بی درنگ * یا انباشتن در دهان نهنگ * فرو بردن اژدها خوردن اژدها شخص را و گویند که
اژدها آدمی را یکبارگی بهمین فرو برد پس از آن بدرخت می پیچد تا استخوان آدمی بشکند و در
گوارد انباشتن پر کردن جای عمیق را و اینجا پر شدن و فرو رفتن مراد ست و به بعضی نسخ بدریا
شدن ست - از آن خوشتر آید جهان دیده را * که بیند همی ناپسندیده را * جهان دیده مرد دانا و ناپسند
گار خطا و غلط ای دانایان سخن غلط گویند - هرگز التفات نکنند بلکه از آن چنان متکدر شود که گاه شکلی در
دهان اژدها و یا در هنگام نهنگ فرو افتیم و ناپسندیده را نه بینیم - گو آنچه دانای پیشینه گفت - که یک در نشاید
دو سوراخ سفت * دانای پیشینه فردوسی و آنچه عبارت از روایات قصه سکندر است گفته او را باشد مگر نگو
کرد رسفته را باز سفتن دور از عقل ست - مگر در گذرهای اندیشه گیر - که از باز گفتن بود ناگزیر * گذرهای
اندیشه گیر روایات قصه سکندر که تعلق بنقل دارد و عقل را در آن مدخل نباشد و همین علیشیر از آن سخنان
سررشته فردوسی گرفته که آن را با خلاق و بیرون از ادراک قیاس گفته است پس باز گفتن آن را
بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر ست و مولانا روایات ضروریه بازگفتنی خواسته چنانکه از
مصراع ثانی می آید پس اندیشه گیر بمعنی ضرورت بیان ست * درین پیشه چون پیشوای نوی *
کهن گشتگان را مکن پیروی * ازینجا تعلیم دیگر ست و این پیشه اشارت بسخن پروری و نوی
بفتح نون ست و یای خطاب آنچه ملایان تو سی بضم یای خطاب خوانند مرضی مولانا نیست چه
پیشوای نو بمعنی رئیس تازه و سردار نو گفته است یعنی شاعر نو که سرآمد عالم باشد کهن گشتگان
شاعر قدیم - چو نیروی بکر آزمائیت هست * بهر میوه خود را میالای دست * بکر آزمای بیاسی
سخن که خیالات تازه را بیان کردن و میوه خیالات گفته پیشینیان و را آخور را علامت اضافت
دست ست لای دست شوده محذور علم تصنیف کردنا کرده * کشتنی بود آنچه ناخورده صید نا
کرده کنایه از کتاب ناساخته خواجه علیه الرحمه و آنچه نگاهدارند از مال و اسباب تا بوقت حاجت بکار
آید و در سه نسخه این بیت بدین معنی شاه آورده و گفته و مثل ست که ناخورده سخنی ست اینجا بمعنی
آماده است یعنی نامه سر گذشت سکندر که هنوز آن را نه نوشته و نه گفته بر سر آن علم محذور که
نگوید از من هم میرسد نیرا که مر ترا قدرت هست که آن ناگفته را بگوی لیکن در ساختن

این کتاب با محنت در کار است چنانکه از بیت لاحق پیداست کذا افاده مولانا قدس سره و میر علیشیر
گفته که این مژده خضر علیه السلام ست مر خواجه را که خیالات جدیده که من ترا آمدن آنها تاکید میکنم از بهر
تو ذخیره مهیاست اگر ترا اکنون معلوم نیست بتامل صادق و دشواری فکرت تعلے یافت پس به خود
رنجی منه زیرا که بدشواری آید گهر سوی سنگ ÷ زسنگش تو آسان کے آری بچنگ ÷ بدشواری آید آید
از مدت دراز گوهر لعل و یاقوت وغیره جواهر کانی در صلابت سنگ بوجود آید پس برون آوردن آنهم
بسختی باشد نه آسان باز مثال دیگر آورده گفت - همه چیز گر بنگری لخت لخت ÷ بسختی برون آید از
جای سخت ÷ لخت لخت پاره پاره بمعنی تمام تاکید همه چیز ست ای چه جا گوهر قیمتی ست که همه چیز خوب
و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید و کذلک مرتب ساختن این کتاب هم بسختی مے آید خواهد از تو
کذا افید پس این دو بیت تمثیل مقام ست برای بیت لاحق که میگوید - گهر سفت نتوان باسودگی ÷
بود نقره محتاج پالودگی ÷ گوهر سخن تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل ست که نقره گرامی قیمت هم
بسختی از کان برآید و از آلودگی خاک و از اصنعاد پالودگی دهند تا خالص گردد - کسی کو برد ره بخشک و نجم ÷
ز ماهی درم یابد از گاو گنج ÷ این بیت دلدهی خضرست مر خواجه را در محنت کشیدن سخن تا نیکو برآید و مستجع
قبول را گوشوار شاید و خشک و تر بمعنی بحر و بر که هر دو جا یافتن زر زیست حاصل آنکه یافتن درم و گنج
بعد از کشیدن رنج ست چنانکه اگر کسے دام بدریا بگسترد و ماهی را بگیرد و بفروشد آنگاه درم بدست
آورد و کسی که در صحرا گاو براند زمین سخت را و شیار نموده قابل زراعت سازد و تخم
افشاند و پرورش نماید البته حاصل آن خرمن ساخته بفروشد و گنج و زر بچنگ آرد یعنی همچنان
پس از محنت فکر این کتاب از تو نیک برآید کذا افاده مولانا و شارح و میر علیشیر رحمه الله اشارت بقصه
ماهی مشهور کرده اند و رنج برون بر خشک و تر بمعنی قناعت گفته چنانکه با حضر انگ را بخشک و تر
عبارت کنند ای بسیار ترو خشک جهان رنج برد و بدان قناعت کن بشکم ماهی درم می یابد چنانکه صوفی
قانع از شکم ماهی درمی یافته بود و از بطن گاو گنجے یابد چنانکه دهقانی کشاورز بوقت آب دادن بزراعت و
سوراخ افتادن مزین و گاو بهش زمین بشکم از یاقوت قیمتی وغیره نفائس یافته بود و دیگر قصص درم ماهی
و گنج گاو در شرحین مفصل ست اما مناسب کلام بیت معنی اول ست که رنج بردن ملایم مشقت و محنت ست
در تحصیل مال و نما نه ملایم قناعت و رضا بقضا - نقره خواهی و زرینه طشت ÷ ز خاک عراقت بباید
گذشت ÷ ازینجا تعلیم دیگر ست و خواجه دستگاه دنیا را که در ظاهر جمعیت خاطر و شغل علم و عمل بآن
منوط ست بمناسبت کلمات ابیات سابقه بنقره و طشت زرین تعبیر کرده است تا آنکه ... دستگاه

دولت خود داشته بنجویست که ختم آب تو از نقره دلشت تو از زر باشد پس باید که پای داشتن کیمیای گشاید
از خاک عراق که سنه طلبیست بیرون نخواهی رفت ای بیر جمعیت خاطر بدیارے دیگر مرو که بشهرهای دیگر
نشان دولت و آسودگی نخواهی یافت چنانچه گفته شد ری تا دهستان و خوارزم جند ۞ لوبایے ندیبے
سخن لوبکنا ۞ ری بالفتح نام شهریست از ملک خراسان و دهستان بکسر دال ملکی ست و ولایت
دکند آنخوارزم بواو معدوله نام شهریست و ولایتش را هم خوارزم گویند و جند بفتح جیم تازی شهری دیگر ست که
لوبا بفتح لام و قیل بکسر آن و یا پایے دیگ سیمین بزرگ گشاده کذا فی الأدات و دیگ
سیمین بزرگ نشان دولت ست که ارباب جاه برای پختن طعام ملازمان خود دیگهای کلان و طبقهای فراخ
آماده دارند کور کند بواو پارسی موقوف و کاف تازی مفتوح کوی و نشیبی که از زور آب سیلاب یا لب نالہ
در پهلوی پشته پیدا می افتد او را سیلابگن هم گویند ای مغاک کنده از زور سیلاب کذا فی سوید و آنجا
سیاه ام پیشو که لو بمعنی سیلاب ست و کند اسم مفعول از کندن معنی بیت آنکه از شهر ری تا دهستان و
و هم از نیمی تا جند دیگر نشان دولت و اسباب جمعیت نخواهی دید یعنی مردم این ولایت بسبب
افلاس و ادبار و نفاق میگذارند که دستگاه دیگ و طبق هرگز ندارند مگر آنکه مغاک ... ایشان اسر گشاده
تصور توان کرد و این از آثار خرابے آن دیار ست ۞ بخاری و خزری و گیلی و کرد ۞ بنان پاره هرجا به
هستند خورده ۞ بخاری قومی منسوب بشهر بخارا و خزری اهل ملک خزران بفتح خا و زا معجمتین خزران نام ولایتی
ست که طوطی در انجا نیز پیدا میشود آن ترکستان پیوسته است عسل خوب سپید از انجا بدست آید و دریای گیلان
بدین نسبت گفته گیلی طائفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلان اند و قیل گیلی طائفه اند از گلیم پوشان و کرد بضم
کاف تازی و رای مهمله در وسط و دال در آخر جماعتی معروف صحرا نشین که گوسپندان چرانند و خوراک ایشان
گوشت ست و پوشاک از صوف و پشم و خورده یعنی ریزه ریزه و پریشان است این همه قومها در یافتن پاره
نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان متعذر است بلکه همه احمق و نادان اند شده
گیاهی زبان مازندران ۞ که صد نوک شد و پهن پهنی در آن ۞ اشارت بعدم آسودگی مازندران ست و آن نام
ولایتی ست که نشاه دیوان ست که سلیمان علیه السلام پس معمورے آن بدیوان سپرده بود و رستم بهر سه پارے خبر
شنود که در قدیم بدان جنگ میکرد و نهایش سه پله نامند ای مازندران چنان سخت ملک ست که گیاه آنجا که نازک
ترین اشیا است هم باین شدت ست که سرش نوک دار تا نیشتر خورد پس دیگر چیزهای آن چگونه باشد ۞ زبان مازندران
ناید الا دو چیز ۞ یکی دیو مردم دلیر دیو نیز ۞ دیو مردم شر انگیز و مفسد و مفتن و نیز نوعی از حیوانات که بریک پا جهند
دیبانی آدمی شناس خوانند تا اینجا بیان خرابے دیگر دیار ست اکنون فضل آسودگی عراق میگوید ۞ عراق دل ...

باوار جمند شوکه آوازهٔ فضل و رشد بلند کند یک عراق جا شود گفته است که اکثر اوقات سبب آرام خاطر علما و
فضلا اند و کمال علم و دانش و هنر اینجاست و عراق نام دو ملک است یکی عراق عرب و دیگر عراق عجم کذا فی المدار
و المؤید و اینجا عراق عجم مراد است و شهر گنجه که وطن خواجه در آن واقع است چنانکه مولانا رحمة الله علیه تحقیق آن
نوشته است و عراق عجم نام شهری از خاصه ایران است کذا فی القهستانی سیران گل که او تازه دارد و نفس عرق
ریزد او در عراق است و لیس پیچ گل تازه نفس گلی را گویند که بوی آن هنوز تازه باشد و باستعمال بوئیدن کم
نگشته باشد اینجا کنایه از مضمون جدید و تازه رنگین است که پیشتر در ادای کسی نیامده باشد و عرق ریز بمعنی گلاب بگرفته
از گل چنانکه گلاب عراقی و ملکی مشهور است یعنی آن گل که از بوی آن دماغ اهل فضل تازه گردد و گلاب آن گل و
خلاصهٔ آن در عراق است و لیس بمعنی سخن و خیالی که افزاینده عقل و فهم دانشمندان است در عراق یافته شود
نه جای دیگر کذا افاده میر علیشیر رحمه الله تعالی و تبعه الشارح و در نسخهٔ مولانا عرق ریزنده بهمزه و حدت یائی ضمیر اوست
گل تازه نفس بمعنی گل خوشبوی در عالم است و عرق ریزنده عرق و عراق صفت عرق است پس عراق را
شخص تخیل فرموده میگوید که هر گل خوشبوئی عالم است ریزه و پاره آن عرق است که در شخص عراق است
و بیاید که گل سرخ از عرق آنحضرت صلی الله علیه وسلم پیدا گشته است پس هر گل تازه گویا عرق است ریزه گل
است انتهی کلامه و اظهر نسخه ضمیر او آنکه از کلمه عرق ریز بمعنی شخص گلاب کش باشد ای هر مضمون جدید برآورده علما
عراق است یعنی گلاب کش هر گل تازه نفس در عراق است لیس الا الله اعلم بمراده آنچه از گل تازه نفس مرد قابل
و اهل فضل گرفته و عرق ریز بمعنی شرمنده ساز گفته یعنی هر اهل فضل و هنرمند که در عالم است شرمنده کننده آن هنرمند و خجل
ساز او در ولایت عراق است چنانکه اهل فضل و کمال علم ساکن اند اگر فضلای دهر در اینجا آمده شرمسار
میشوند خلاف استعمال است که عرق گل بمعنی گلاب آمده نه عرق جبین مرد خجل شده. تو نیز ای سباک سبک
علو نهاده بگیر در جهان سر بگردی چو باد. سباک صفت مقدم سبک است و علو بمعنی نهاده تا همت و بلند پرواز
یعنی تو که مانند فرشته آسمانی تیز رو و عالی همت هستی از عراق برون آمده گرد شهرها مگرد و کلمه نیز ناصر مضمون
بیت سابق که بیان وصف و مدح عراق بود. بگو هر کنی تیشه تیز کن چو عروس سخن را شکر ریز کن. چو گوهر کنایه
از سخن و تیشه فکر خواجه را بمعنی بلای و شکر ریز بمعنی نثار که بر عروس داماد کنند و آن نثار
غالبا بجهت شگون از شکر و حلوا باشد لهذا شکر ریز گفته یعنی برای کندن گوهر مضامین تیشهٔ فکر را تیز کن و بهشت
و بر عروس سخن شعر همین نثار انداز که زیب سخن بنگینی مضمون است کذا افاده و آنچه شارح از تیشهٔ زبان
و از گوهر شعر خواسته خلاف ظاهر است مگر آنکه تغایر اعتباری را بکار برد. تو گوهر کنی آن سکندری
شود آید بگوهر خسری چو کان آسمانند سکندری گشت سکندر شاه و سکندر پادشاه زمان خواجه

آید خریدار تو ٭ بزودی شود بر فلک کار تو ٭ جهاندار یابی تنکبر خریدار تو ای طالب گوهر سخن تو و شارح که
از سکندر جهاندار ممدوح نصیر الدین فقط گرفته خلاف ظاهر است چه ذکر او در آخرین داستان بیاید پس
درین ابیات شاه مطلق مراد است که خریدار گوهر خواجه شود و فافهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن
شعر خواجه رح وازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصرة الدین ممدوح خواجه بر حسب فرموده خضر خود
طالب تهیهٔ این کتاب شاه است که این نامه خواجه رحمه الله بنام او نوشته است چنانکه در بیت لاحق گفته —
چو فرمان چنین آمد از شهریار ٭ که بر نام من نقش بند این نگار ٭ خریدار چون بر در آرد بها ٭ نشاید ره بیع کردن
رها ٭ ای چون مشتری طالب خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثال که میگوید — چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در بیکی پاره سنگ ٭ گوهر کان معروف ویک پاره سنگ عبارت از همان گوهر کانی که در اصل پاره سنگ
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادات است که چون از کان گوهر را می ربایند در عوض آن یک پاره سنگ
کشتی پر مروارید میباید در بدله ایشان اندک عطائی بسیار میکنند پس این مثال ظاهر جبال و فرقی است و بعضی
گفته که از کان گوهر در کنارهٔ دریا میباشد و ایجاد جواهر کانی از تاثیر دریاست بلکه از بعضی در باب رکاز جهان
مفهوم شود که کان فضه و ذهب و دیگر گوهرهای واقعی بدریا هم پیدا شد والله اعلم پس معنی آنکه دریا در عوض
یک گوهر که از کان کوه می رباید بسا جواهر دیگر را در آن کان پیدا می سازد و آنچه میر علیشیر و شارح بمتابعت او
از دریا ممدوح خواسته و از کان تنگ طبع خواجه گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان تنگ گفته و گوهر کنایه
است از سخن موزون و کشتی در کنایه از انصاف بسیار خلاف ظاهر است و مولانا سبحان گفته که
این تمثیل خریدار شاه است هر که با شاه بخرید دریا و میرزا هیبت که مولانا هم در تحریر این بیت که — ز دریای او
گنج گوهر میپوش ٭ دری بهستان جوهری می فروش ٭ چنین نوشته که از دریا یعنی از خریداری آن
آن شاه که مانند خریداری دریاست گنج گوهر اشعار خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از
طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابله درسزاوار است — بیا تا بجی چنان کن براه صواب ٭ که هم هیچ
برجا بود هم کباب ٭ میانجی آنکه در میان دو کس در آید بتازیش دلال گویند برجا بود ای
سلامت ماند ای بطرفین ضرر نرسد یعنی هم قصه سکندر بر نهج صواب گفته آید و هم از سهو
و غلط نیفتد — چو دلداری خضر آمد بگوش ٭ دماغ مرا تازه تر گشت هوش ٭ دلداری دلاسا
و تقویت دادن و هم مضاف الیه گوش است و در آن دماغ مرا علامت اضافت هوش ای هوش
دماغ پس دماغ را تخصص قرار داده است — پذیرا سخن بود شاه جهانگیر ٭ سخن کز دل آید بود دلپذیر
پذیرا مقبول و پسند خاطر جای گیر مؤثر در دل کز دل ای از دل

سخن که ز ناصح و یا از لسان از اهل دل صادر گردد چو در من گرفت این نصیحت اثر ؛
زبان برگشایم بدرّ دری ؛ گرفت اثر کرد و در دری بمعنی شعری که بزبان دری بهجو مروارید
روشن باشد پس دری منسوب بدره کوه چنانکه کبک دری گویند و در مدار الافاضل است که فصیح
زبان پارسی که آنرا دری گویند در زمان بهمن بن اسفندیار شده است وقیل در زمان بهرام گور و وجه
تسمیه بدری آنکه چون بدرگاه یکی ازین دو شاه مردم اطراف حاضر آمدندی اهل ولایت
زبان یکدیگر نمی فهمیدند پس پادشاه حکم کرد که زبان پارسی وضع کنند و آن را دری
گویند ای زبان مردم بدر پادشاه و فرمان داد که احکام و نامهٔ شاهان بدین زبان نویسند پس
جهان را این وضع پسند آمد و بآن اقبال نمودند انتهی کلامه و مولانا سعدی اول اختیار نموده
چنان فرموده است که دری نام زبانیست فصیح تر از سه زبان های متداوله چه زبان پارسی
در اصل هفت گونه است یکی هروی منسوب بشهر هرات که معروف است دوم سگزی
منسوب بسگز بکسر سین مهمله و سکون کاف پارسی که نام کوهیست او را ملک ز
ابلستان که درمیان کیچ و مکران است واقع است سوم زاولی منسوب بزاول شهر
سیستان که او را از اهل ابلستان نیز گویند چهارم سغدی منسوب بسغد بضم سین مهمله
سکون غین معجمه موضعیست از سمرقند که آنرا از جهات اربعه دنیا شمرده اند پنجم پارسی
منسوب به بلاد پارس که از جملهٔ آن بلاد یکی استخر که او را اصطخر نیز نامند دار الملک است و بلاد و
ایس و پارس در اصل نام پسر پهلو ابن سام ابن نوح است علیه السلام پس آن قدر ملک که
تصرف وی بود آن را پارس از لب رود جیحون تا لب فرات است و از زمین باب الابواب
تا به دریای عمان و پس ازان بمرور ایام استخر و همه مضافاتش مخصوص باسم پارس شد
و ملک دیگر که در مشرق استخر واقع بود باسم خراسان خاص گشت چه خراسان بمعنی مشرق است و
ملک اسپاهان بمعه مضافات آن و دیگر شهرهای کوهستان بواسطهٔ مناسبت آب و هوا موافقت
نموده بنام عراق عرب و عراق عجم مشهور شد ششم زبان پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی شهر است
زبان چند شهر است و اصفهان و همدان و نهاوند و مضافات آن هفتم دری منسوب بدره جبال و ستا
که بزبان دیگر مخلوط نگردیده است و هیچ تغیری بدان راه نیافته و چهار زبان اول بمرور ایام
متروک شد که هیچ کتاب نامه بدان ننویسند و سه باقی متداول است اما دری ازان سه فصیح تر است
انتهی کلامه پس بجهت خصوصیات این شیخ علیه الرحمه همین را اختیار نموده است اگرچه همه زبانها ادر اسلوم

بود - سهادهم نهر شیلید و شنگامه ؛ بلکه در سخن نوکنیم نامه ؛ هنر ه اولی برا عظمت ست و ثانیه بسا د حقائق شیوه
عبارت از طرق سخن گوئے یعنی عبارات و کنایات و استعارات و تشبیهات و تمثیلات و تخیلات شعریہ و غیرہ
ذائع سخن پروری ؛ هنگامه انجمن و مجمع بازیگران و افسانه خوانان ؛ و مصراع ثانیے علت است درین حیرت
بی پایان ؛ و هم قرعه بنام آوران ؛ این حیرت آباد الخ اشارت بدنیا که جائے حیرت عقول ست
و همچنین دران باره دیگرے بابت قرعه فال نام آوران پادشاهان اضمیه در خیال خود بنام
شاهان فال احوالشم که قصه کدام شاه بگویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکندر ست از
جمله سلاطین گذشته که پیش از نصیحت گرے خضر علیه السلام در دل کرده بود انتهی و شاید که این فال پس از آن
باشد که وقتے شد و خاطر را اطمینان دل برین بیان - هر آئینه که خاطرش تا فتم ؛ خیال سکندر در یافتم ؛
هم آئینه تصور دل ؛ فال آن تافتم ؛ روشن و خیال صورت که در آب آئینه و خواب بینند - مبین سمر سکی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار ؛ سمر سری بفتح هر دو سین مردم فرومایه که کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن
بو اجبی نکنند اینجا بمعنے کار آسان ست ای بنظر آسان مبین او را که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم تاجدار
بخلاف اندیده عادی و بمعنی کمال هم شاه است باز در اختلاف اقوال مردم درباره او فرموده ؛ گروهیش
خوانند صاحب سریر ؛ ولایت ستان بلکه آفاق گیر ؛ ولایت ستان بملک ایران و آفاق عبارت از اقالیم
جهان ؛ گروهی ز دیوان دستور او ؛ بحکمت نوشتند منشور او ؛ دیوان داورگاه و دستور بالفتح نسخه دفتر
کل که نسخه ها دیگران بر دارند و منشور فرمان او ای فرمان سکندر را که داوری گاه نسخه مناقب و حکمت
نوشتند ای لقب او را حکیم کرده اند که از افاده مولانا توانند که دیوان بمعنی دفتر باشد و دستور بمعنے
وزیر ؛ پس سکندر خود حکیم پیشه بود و هم ارسطو بفرمان او کتب پیشینیان را بزبان یونانی آورده بود کما سیأتی - گروهی
ز پاکی و دین پروری ؛ پذیرا شده نامش پیغمبرے - پذیرا پذیرنده و قبول کننده و دین پروری متابعت دین
اسلام که عهد پرگوارش ابراهیم خلیل نام دین او بود ؛ سن از سه دانا کردانا فشانده ؛ درختی بر و مند خواند انشاند
سه دانه سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت ست و آثار او دانشمند قدیم درخت برومند ای میوه دار کنایه
از کتاب سنعت پر برکت و صاف مقبول ست و پیداست که این بشر فنامه دو دفتر ست دفتر اول که در
بیان پادشاهی اوست و دفتر ثانی بحری ولا بیان حکمت اوست و در آخر بیان پیغمبرے اوست دفتر ثانے
از جهت بیان این دو مطلب گویا دو کتاب ست - همچنین در پادشاهی زنم ؛ دم کار کشور کشاهی زنم ؛
در پیشه دین طلب فتح باب خانه کردن و مصراع ثانی تفسیرست و دم زدن گفتن - اول سکندرست شاهی ادراک طلب
تواریخ برهمه نه حکمت ابرهیم الکه سخن ؛ کنم تازه تاریخهای کهن ؛ ای تاریخهای حکمت او را بازگویم و سخن خود را

به بیان آن آراسته کنم * به پیغمبری کو بحکم آنگه ورش * که خوانده خدا پیغمبریش * در کد فتن نهان و در
زدن - از آن روز کو شد به پیغمبری * نوشتند تاریخ اسکندری * ای پیش از بعثت او تاریخی را که بود کرده ا
تاریخ دیگر بنام او تازه کردند چنانکه بعضی نوشته که از تاریخ اسکندری تا زمان رسالت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
یکهزار و چهارده سال کم بیش گذشته بود والله اعلم. شد در ساختم هر دو کان گنج * جداگانه هر یک گره بر ده رنج
شد در باب نعمت دابات مذکوره که بسبب اینها صنائع نظم و جواهر اشعار هر یک کان گنج است که بمشقت تمام
فراهم کرده شد - باین هر سه دریا مابین هر سه شد * گنج و آسون آنو و از لشکر پیدا شد هر در باب روایت و تکلم در
بالضم شد انواع اشعار ابدار که در بیان آن شد روایت گفته شد کذا فیه و شارح گفته که از سه دریا سه دفتر
مراد است چه این کتاب دفتر مثنوی یکی شرفنامه که مشتمل بر ذکر پادشاهی است دوم اقبالنامه که مشتمل بر دو دفتر
ست بر بیان حکمت و پیغمبری و بهر شد در کتابه از سه روایت توجیه اول احسن است و آنچه بعضی نوشته
دریا شد واقع است ملائم کلمه در نیست چه معدن مروارید بحر است نه دانه که از زمین و دیده و نیز گنج از کانها
و جواهر باشد نه از دانه و غله - طرازی توانگیزم اندر جهان * که خواهد ز هر کشور نو رهان * طراز بالکسر نقش و
علم که در جامه باشد اینجا بمعنے تالیف کتاب خوش اسلوب نو رها شگفته نو و وقف را ده که نور را تا جنبد
و دو بیت است که هر دو معنے راه آورد اینجا کنایه از مژدگان و صله شعر گفتن آمی اهل کشور خود بخود و صله این
بمن فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار است که از هر کشور نو رهان می خواهد - دریغ آیدم کاین نگارین
نورد * بود در سفینه گرفتار گرد * نورد بفتحتین نامه طومار و بساط و بمعنے در خور در پیچیدن آمده است اینجا
کنایه از قصه سکندر که مانند جامه منقش است و سفینه که بمعنی کشتی است کنایت از کتب سلف و تواریخ متفرقه
ست گرفتار گرد آلوده و خوار مانده با بمعنے که جلدان تواریخ کهنه و خراب است و کسی خبر آن نگیرد حاصل آنکه قصه
سکندر در کتب کهنه متفرق افتاده است و هیچکس انتخاب آن نکرده لهذا دریغ و افسوس آمد که چرا گرد آلوده باشد
باید که آنرا انتخاب نموده در سلک نظم آرم کذا افاده میر علیشیر و همین توجیه این بیت علت سابقه باشد و مولانا
قدس سره فرموده که این آغاز باعث مدح شاه نصرالدین است و این نگارین نورد قصه سکندر که هر یک
نظم نگارین آمده است و سفینه کنایه از بیاض اوراق مسوده که تسویدش از این بیت می آید که صدای عم
زبان برگشادم به بدرودی * وگر قصه گرد مسبح آلوده گرد و پریشان غیر صاف نموده انتهی کلامه ولا یخفی لطفه
و نظم * در و دستی و کزین ستگار * به دیوار او برنشاندم نگار * و درستی بیا نسبت صاحب دولت و پادشاه
با شوکت و آیین ستگار اشارت بشرفنامه و ستکار بمعنے جامه منقش که در تصویرات گل و گلبن وغیره باشد
و بیدر ملوک و امرا بر در و دیوار نخست چسپانند تا جائی تماشا باشد. و نگار نشاندن چسپانیدن آن

آن دستگار رونگین ساختن دیوار وادراجع بدر دولتی یعنی ممدوح صاحب دولت کجاست که دستگار

این اشعار را بدیوار دروازهٔ آن بزرگوار بچسپانم وسکهٔ شعر خود را بنام او برزنم ـ پرنیانے چنین پرده
دارش کنم ـ زگرد زمین رستگارش کنم ÷ پرنیان بفتحتین جامه بافته ابریشمی اشارت بشرفنامه است و پرده
دار نام آن جامه که بر در شاه آویزند ضمیر اول راجع بدر شاه و ثانی عائد به پرنیان چادر شرفنامه را
اینک بر دروازه آن شاه بلند آویزم و مسودهٔ آن را از گرد خاک بلطف صاف نموده بنام او رواج دهم کذا
افیده ـ باین نامهٔ نامور دیریاز ÷ بمانم براو نام او را دراز ÷ دیریاز یعنی دیر حرکت و دراز بقا چه یاز بیای
موحده تازی یعنی حرکت است چنانکه شب دیریاز گویند کذا فی الرشیدی و این صفت
ثانیه نامه است بمانم متعدی است و ضمیر بر و عائد است بنامه او راجع بدولتی و دراز یعنی زمانه
دراز یعنی باین نامهٔ مشهور دیر بقا مدح او نموده نام او را برین نامه تا مدت دراز بگذرانم که باقی
بماند ـ نشستن گهی سازمش زین سریر ÷ که باشد بر و جاودان جای گیر ÷ ضمیر شین راجع بنام
ممدوح و او راجع بنامه و یای گهی موصوله که مصراع ثانی صله و بیان اوست ای جای جلوس آن ازین
سریر که شرفنامه است برسازم بوجهی که نام او بر وی مستقیم و دائم باشد ـ بجز فی مستجل کنم نام او ÷
که ماند در آن جنبش آرام او ÷ بجز فی ای بنوعی و یادی مستجل منقوش و مصراع ثانی بیان حرفی
ست و او راجع بنام او و این جنبش اشاره بگردش فلکی در دار و روزگار که هر کس از اهل دنیا می میرد
و نامش از یاد میرود ÷ نه حرفیکه عالم نیاوش برد ÷ نه باران بشوید نه بادش برد ÷ ای نام او را
باین نوع و یاد بنویسم که عالم الخ ÷ منیر طلیکه چون من درین جلوه گاه ÷ سرش را رسانم بخورشید و ماه ÷
این جلوه گاه عالم دنیا و قبل این شرفنامه و خورشید رسانیدن بسیار مدح کردن و نوشتن نام او درین
کتاب بطور مذکور ـ مرا نیز زو پایگاهی رسد ÷ بانداره سر کلاهی رسد ÷ پایگاه مرتبه بلند و الصاف
و مصراع ثانی تمثیل به از خورشید روشن توان جست نور ÷ که شد سایه را سایه زین کار دور ÷ تمثیل
پایگاه طلبی از شاه والاجاه و بی نیازی را از آن از امیران او که مانند سایه اند بی نور و غلیواز
نیز از آن تعبیر است و سایه دور شدن یعنی دور ماندن چه کسی که از چیزی دور باشد سایه او
بر آن نیفتد و از سایه را علامت اضافت سایه ثانی بسایهٔ اول اشکار تغیر بخشی بدیگران کذا افیده
یعنی طالب مرتبه از شاه که فیض او بر خلق مانند نور خورشید عام است از آن کرده ام که پرتو نور از
آفتاب توان طلبید نه از سایه که سایه آن از نوربخشی دور است چه سایه را خود نور نه باشد
ـ غلیواز را با کبوتر چه کار ÷ به باز ملک در خورست این شکار ÷ غلیواز زغن که سالی

ماده باشد وسالی نر واورا قلیواج هم گویند وکبوتر کنایت از کتاب واین شکار هم بدان اشارت و
باز مالک ذات شاه که بملازمت کبوتر اورا باز گفت وقلیشیر از قلیواج پادشاه دیگر خواسته اما ظاهر
همان ست که امرا نصرت الدین مراد باشد ❊ نظامی که نظم دری کار اوست ❊ دری نظم
کردن سزاوار اوست ❊ ازینجا بیان فواید شرفنامه است نظم دری بفتح دال نظم سخن بزبان دری که گذشت
ودری بالضم ویای تنکیر سخن پاکیزه چنین گوید این نامهٔ نغز را ❊ که روشن کند خواننده مغز را ❊ این
شرفنامه را چنین طور غریب میگوید که خواندن ❊ آن صورت روشنی مغز باشد نه موجب ملال
خاطر ومولانا فرموده که را نغز را بمعنی برای است برای این نامه پاکیزه چنان دعا میگوید که روشن
الخ ومعنی اول ظاهر تر چه بیان دعا وخواستن مطالب در ابیات لاحق است ❊ دل دوستان را
بدو نور باد ❊ وزو طعنهٔ دشمنان دور باد ❊ ای دوستان بخواندنش روشن دل وخرم شوند و
دشمنان از طعنه آن باز مانند از پیغمبر باید که بجای طعنه بلکه خواندن دشمنان هم بخواهم نیما کرد
واگر نوای چگادک بود ❊ چو دشمن زند تیر ناوک بود ❊ چگادک بفتح جیم وکاف هر دو پارسی پرنده
معروف که سرخاب هم گویند ونیز نام نوای ولحنی ست خوش آوا کذا فی المؤید اینجا بمعنی نوای ست
از انواع موسیقی چنانکه از مصرع ثانی می آید چه زدن نواختن وآواز کردن ست وناوک نوعی
از تیر خورد چوبه یعنی سرود اگرچه از انواع چگادک راحت افزای باشد اگر اورا دشمن بنوازد وبگوید
گویا تیر ناوک میزند یعنی تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین ست ❊ درین دایره کین سخن رانده ام
درون پرور خویش را خوانده ام ❊ این دایره فلک دنیا ونیز روی زمین که بر مثال کره است
این سخن اشارت بشرفنامه ودرون پرور خطاب تعجبی که باطن خواجه را می پرورد ومصفا میسازد و
در نسخهٔ مولانا درون وبرون خویش ست ای حقیقتا نه که در درون وبرون خویش ست ومحرم ظاهر وباطن
انتهی پس در کلام قلب حذف ست حاصل آنکه خطاب تعجبی را به خطاب این خوانده ام واین دعا
کرده ام که این نامه را نغز نامی کند ❊ گرامی کنش را گرامی کند ❊ نغز نامی صفت نامه ست چنانکه
از سابق می آید کذا فیه ودر بعضی نسخ درمیان نغز نامی واو عطف ست وازینجا بیان آن مطالب خواسته
ست گرامی کن اکرام کننده وتعظیم خواننده وشنونده هرکه باشد گرامی کند بزرگ مرتبه
چنان بر کشاید پر و بال او ❊ که نیک اختری خیزد از فال او ❊ پر و بال کشادن کنایه از بلند دادن ونما علاش
خفقتعلی وایهام بگردانیدن اوراق کتاب ونیک اختری طالع مسعودی وبر آن مقامات
نشاط اندر آرد بخوانندگان ❊ مسیح برساند بدانستگان ❊ نشاط شاد ست

خواندن و فهمیدن و تفرج برای مکدوره شده معجونیست که از جواهر ساخته‌اند و آن مقوی دماغ و مفرح
دل است اینجا یعنی لازمی است که راحت با وفا حاصل آید و در سایه شرفنامه است ای شاگردان فهم و هوش
افزاید و استادان را راحت و شادی بخشد - فسرده دلان را در کار دارد؛ غم آلودگان را شود غمگسار
فسرده دلانی در آن که دلهای ایشان در هوا و هوس فسرده باشد و بعشق و درد حق گرم نشده است
و کار عیار از عشق و شوق الهی و غمگسار غمخواری دردمندان حق را یار غمخوار شود - نوازش کند سینه
خسته را؛ و کشاید و هد کار سربسته را؛ سینه خسته شخص مظلوم کار سربسته کار مشکل مولانا فرموده یعنی مظلوم
و مشکل چه اگر به نیت دفع ظلم و کشاد مشکل چهل روز این کتاب را بخواند مطلب رسد چنانکه حصول بلکه
خواندن هر کتاب نظم بخواندن این شرفنامه تجربه رسیده است انتهی کلامه - گرش ناتوانی تمنا کند؛
غذایش بخواندن توانا کند؛ ناتوان بی طبیعت خالی از لکه بخواندن آنکه خواندن این کتاب و ایهام بخواندن
ای هر کتاب دیگر - وگر نا امیدیش گیرد بدست؛ بدست آورد هر مرادی که هست؛ نا امیدی یعنی تنگ گیرد
پست ای بهر حصول مطلب خود بخواند این کتاب را - هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس؛ خداداد
بر وا وده کردم سپاس؛ از این قیاس ای ازین مطالب شمرده که مذکور شده‌اند و ایهام آنکه مطلب دیگر را که
ازین قیاس یعنی ازین قسم اند هم خواسته‌ام و خدا تعالی مراد داده است الخ و میر علیشیر فرموده که در استجابت دعا
انبساط مغز شکی نیست و هر که بدین انکار کند و بگوید که شرفنامه مجرد حکایات است از حرف و خالی از معنی است
همایون تر آن شد که این دستگاه؛ همایون تخلص خاصه در بزم شاه؛ یعنی هر مطلب که از خدا تعالی خواسته‌ام اگرچه
مبارک و همایون اند اما مبارک تر نزد من آنست که این شرفنامه خاصه بزم شاه نصرة الدین همایون بخت چو
مانند دولت و دستگاه و تیار و اوستاد پس این مطلب علیست خواجه را از مطالب بالقمه و در نسخه میر علیشیر این
بزمگاه است چه این کتاب محل عیش است برای عارفان روزگار و جای شادی فاضلان نادره؛ بیا ساقی آن آب
یاقوت وار؛ در افکن بدان جام یاقوت بار؛ آب یاقوت وار کنایه است از شراب انگوری که مانند یاقوت سرخ است
و جام یاقوت بار پیاله پر شراب سرخ که می ازان ریزان باشد اینجا کنایه از تن و ذات خواجه است که خون یاست
از شوق الهی یعنی مرا بخود بیخودی بخشش تا در دمن شنبد و ایهام آنکه واتش یاقوت سخن غریب است - سفالینه
جامی که می جان اوست؛ سفالینه یعنی خاک ریحان اوست؛ تفسیر آن جام یاقوت بار ست یعنی جام
سفالینه بیان خاکی خواجه علیه الرحمة و سفالینه یعنی با صفت بیانیه و ریحان جنسی از شراب است و نیم نام
سپر غم که اهل سفال سیر ویانند و بهر تفرج در بزمگاه دارند و خاک ریحان یعنی جائی انداختن شراب سرخ
کر کشاینده از کمر بی خوالی اوست ای چنان جامی که می بمنزله جان اوست از زندگی و خرمی آن جام یافت و چه دلی

شراب انداختن ست و زمین تماشا کاشتن و ریحان گر بخوانی اوست ای لشکر شتوی بخزینه
می افشاند کذا افاده مولانا قدس سره و پس ریحان اینجا بمعنی شراب سرخ کنایه از گریه خونی ست بمعنی
غم مناسبت لفظی کلمه سفال که سر غم را در سفال می کارند و میر علیشیر گفته که جام خواجه جنان جام ست
که شراب جان آن جام ست و چنان جام که سفال زمین است تمام ممکن که خاک در دی شراب اوست
با آنکه تمام زمین تفرجگاه این جام سفالینه ست ای احوال عالم همگی در پیش خواجه معلوم ست ای
و حسن معنی در تقریر اول ست کما لا یخفی

گفتار در مدح شاه معظم ملک نصرت الدین محمد پیشگین

علم برکش ای آفتاب بلند * خرامان شو ای ابر مشکین پرند * علم برکشیدن بلند
شدن و طلوع کردن مشکین پرند سیاه لباس صفت ابر شارح گفته که طلوع آفتاب آورده و درخشیدن مراد
در صدد انداختن تاثیر آفتاب ست و هم صعود بخارات از بحر که مایه تکوین ابر ست از تاثیر اوست و مولانا فرموده
که بلند شدن بمعنی شرف یافتن ست یعنی ای آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید درین
برج ست و از احکام و آثار اوست که باران بیارد * بنال ای دل رعد چون کوس شاه * بخند ای
لب برق چون صبحگاه * رعد فرشته ایست که سحاب میراند و خندیدن برق درخشیدن و که باعث هوا
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را * بگیر ای صدف در کن این آب را * هوا بمعنی ابر ست و قطرهٔ ناب آب پاک از
آلایش که در نشود ناب از آن گفته که مروارید تاج شاهان بس صاف و گرامی باشد این آب اشارت بقطرهٔ ناب ست ای
آنچه از قعر دریای خویش * بتاج سر شاه کن جای خویش * قعر دریا کنایت آنچه بیاید ست که چون صدف قطره
نیسان را بگیرد فرو نشیند و تک نشین گردد و پس این ابیات استدعای وجود درة التاج ست که باین انتها بهم
برسد تا لائق سر شاه گردد و مقصود اصلی از آن دعای حصول دولت و اقبال شاه ست و میر علیشیر
گفته که چنانکه در آفرینش درة التاج چندین اسباب بباید سخنی پاکیزه که بجانب هنت تمام گفته باید تا در مدح شاه
سزاوار باشکر صرف گردد و شارح کنایات این ابیات بنهجی بیان کرده ست که از شرحش باید دید که از
آفتاب فکر روشن خواجه گرفته ست و از ابر مشکین قلم او و از رعد و برق ملکه شعری و سخن سنجی او و از هوا فیض الهی
و الهام باطنی و از قطرهٔ ناب واردات معانی و از سفاین و از صدف دل خواجه و از در سخن موزون
و لطیف که در مدح شاه صرف شود و برین تقدیر ابیات لاحقه بیان درست که از دل خواجه ترتیب یافته
اما مرضی مولانا همان معنی ظاهر ست که گفته ام و مقصد آن بیان کرده شد که ... و منتهی معراج اوست
زمین بوس او درة التاج اوست * بیان آن شاه مذکور ست آرزو و منتهای تقرب ... زمین بوس او ... مرا
مرتبه عالی زمین بوس چاکر سلاطین پیش شاه بوسه بر زمین زنند و درة التاج مروارید ... گرانبها ...

تاج می بندند و نیز پیش میاید یعنی ممدوح من پادشاهی ست که مرتبهٔ او که بس عالیست آرزومند
قبول اوست و درة التاج او و سلامی اوست کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمه آرزومند محذوف
ست بدلیل مصرع ثانی و آیین و این بیت در معنی اضراب ست از مضمون بیت سابق یعنی طلب
اقبال شاه که من کرده ام بیجاست چه مرتبهٔ عالی خود آرزومند که شاه مرا قبول کند و درة التاج او و همه
سلامی اوست و او را حاصل ست و ازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر او مصرع
ثانی راجع با شعر چنانکه شارح گفته و معنی چنین که زمین بوسهٔ اوت مراح و پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن چه این معنی خلاف ظاهر موجب انتشار ضمائرست و هو قبیح عند البلغا آری برین معنی عبارت محمول
بر قلب است که ضمیر او بمصراع اول مضاف الیه آرزومند شاه هست تا حاجت بحذف ضمیر دیگر نباشد چنانکه
مولانا کرده و حاصلش آنکه مراتب آرزومند شاه هست آن مراتب عالیه میخواهند که در ذات شاه جا گرفته
شرف قبول یابند و این آرزومندی و زمین بوس آن مراتب پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن مراتب که بذات شاه در جا آنها بلندتر گردد کذا فهم من تقریر میر علیشیر رح اما آنچه بعضی تقریر چنین نموده
هر شناها که آرزومند پایه بزرگی ممدوح ست زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزله درة التاج آن شاه است
ای او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین ببوسد که این معنی باعث شرف و مباهات
اوست اگرچه مدح شاه مبالغه تام میبخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام ست فافهم - سکندر شکوهی
که در جهان سازد * شکوه سکندر بدو گشت باز * یای شکوهی موصوله است و سازد بمعنی کار و اسباب
دولت بازگشت باز آمد رجوع کرد بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشته پادشاه عالم با شکوه و
عظمت شد - زمین زنده دار آسمان زنده کن * جهانگیر دشمن پراگنده کن * زمین زنده دار کنایه
چه زندگی زمین که بمعنی سرسبزی اوست از اثر عدالت ست و آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالح
بندگان از ان آسمان می برند پس آسمان از ان آباد گردد - طرفدار مغرب بمردانگی * قدرخان مشرق
بفرزانگی * طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیردار و قدرخان لقب پادشاه سمرقند و چین و اینجا
دو بمعنی پادشاه و اهل مغرب بمردانگی و شجاعت مشهور اند و اهل مشرق بفرزانگی و فراست معروف حاصل
آنکه او شاه تمام اطراف عالم ست موصوف بهر دو صفت ستوده شاهی - جهان پهلوان نصرة الدین
که هست * برا عدا خود چون فلک چیره دست * جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین
زورمند و اعدا جمع عدو [illegible] بمعنی دشمن و مخالف چیره دست غالب بر همه مخالفین اندیش او بتیر
ببین * بد اندیش کم مهر او بیش کین * مخالف دشمن که بد اندیش باشد و بیش اندیش

ناوان که درپس نگران بیاشد بیش بین دانا که نظرش بر عاقبت کار کم مهر کینه ور یعنی اگر دشمن
او کینه ورست او بیش کینه است و دشمن گداز پس ترقی ممدوح در بیشی کینه است و بیش کین و دو معنی کین
چه بیشکین بیا سوحاده و بای پارسی و شین معجمه نام ممدوح خواجه است علیه الرحمة و نصرت الدین لقب او
داو ایراد لفظ کم ضد بیش است و مهر ضد کین است از حسن لفظی تلازم شعریست - خداوند شمشیر و
تخت و کلاه ؛ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه ؛ سه نوبت زن صاحب شوکت سلطنت چه در عهد ما
بر در شاهان سه نوبت نقاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی است پنج نوبت پناه نگهبان دین پیغمبر علیه
السلام چه پنج نوبت کنایه از نماز است که در اوقات آنها بانگ نماز میگویند و پنج نماز ستون دین
ست چنانکه از حدیث واضح است و در رشیدیه نوبت بمعنی وقت کودکی و جوانی و پیری آورده
پس بر این بمعنی ایهام است که او را از عهد طفلی تا پیری دولت سلطنت مسلم است و پنج نوبت پنج اولا
حاصل است - برستم رکابی روان کرد رخش ؛ بهم اورنگ پیرا و هم تاج بخش ؛ رخش بالفتح رنگ سرخ
و سپید بهم آمیخته و از اینجاست که اسپ ابرش را رخش گویند و اسپ رستم شاه هم رخش بود و تنها ورکه لذا
از میان پنجاه هزار اسپ تفحص کرده برگزیده بود غیر آن رخش اسپی دیگر بار رستم را نتوانستی کشید اکنون
در استعمال بمعنی مطلق اسپ مذکور مشهور شد و بار برستم رکاب بمعنی درست و رستم رکابی
بمعنی بهادری و مردانگی است چه رکابی بمعنی سواریست پس تمام مصراع بمعنی صاحب مردانگی است که در
سواری رستم اسپ را ندهشت و بدان موصوف شد کذا فی. و اورنگ پیرا زیب دهنده تخت و تاج بخش
بدیگران ؛ شهان را ز رسمی که آئین بود ؛ کلید آهنین گنج زرین بود ؛ آئین بالمد رسم و عادت نیکو
چه او کاسن تیغ روشن کند ؛ کلید زر و گنج ز آهن کند ؛ ای رسم ملوک جهان همانست که مذکور شد
سوای این شاه که مرو بعن تیغ و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آهن پرداخته است آهن در دست
و بها درست آلات سلاح جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزائن زر بمبارزان میدهد و علیه هم گفته
کلید زرین مرست بار استن اسلحه بزر و جواهر که دسته تیغ و جز آنست - چو آب فرات آشکارا نوازند ؛
چو سرچشمه نیل پنهان گدازند ؛ فرات بالضم دریای است صاف آب که هر چیز در ته آن باشد می نماید و دریای
نیل را پنهان گدازان گفته که فرعون را بتمام لشکرش فرو خورده بود و آثار آن هرگز ظاهر نشد یعنی
نوازش او مردوستان را آنچنان است و گدازش او دشمنان را آنچنین - اگر سایه بر آفتاب افگند ؛
دران چشمهٔ آتش آب افگند ؛ سایه انداختن اینجا بمعنی خشم است که بغضب بر سر کسی بر آید
کذا فی و چشمهٔ آتش همان آفتاب و آب افگندن در چشمهٔ آتش بمعنی خاموش ساختن و فرو نشا

چون آتش را * وگر ماه نو را برلتے دمد * ز نقص کمالش نجالتے دہد * ابتدائی باب بخش وعطا و تجانی خلاکر
بنده گیسا و تمام و نقص کم شان نو ماه چون آفتاب چشمه آتشین ست و شمن بدخواه را بدان عبارت کرده و ماه
چون راحت انگیز ست از دو دست بدان تعبیر نموده * تو آنکه مبالغه در مدح پادشاهی قهر و لطف او را در
آسمان هم تاثیر ست باز در بیان غضب و احسان او بر طبق بیت فرات و نیل گفت گر انعام او بر شمارد کسی *
بدان تا کند شکر نعمت بسی * بدان برای آن ز شکر وی آن نعمت افزون بود * دلی نعمتش بیش از بیش چون بود
دلی نعمت بیای تنکیر نعمت بخشی و کام دهنده * چون چگونه بیش از بیش ای زیاده از حد و حد که نعمت او از
شکر آن بس افزون ست * فلک وار باهر که بند د کمر * بر آب افکند چون زمینش سپر * ای ز غضب شاه
هست و کمر بستن مستعد شدن و مقاومت نمودن یعنی بر جنگ و شمن بر خاستن و بر آب افکندن سپر را
بآب رسانیدن و که سپر از آن بیکار شود و شتن مضاف الیه سپر ست ای اگر با کسے مقاومت کند سپر او را در آب
افکند و مغلوب سازد او را چنانکه فلک بمقابله خود سپر زمین را بر آب افگنده است ایں دین تشبیه تخییل دعاست
کذا افاده مولانا رحمة الله آنچه شارح شارح بمتابعت علیشیر گفته که کمر بستن بمعنی رفاقت کردن و امداد بخشند
ست و سپر در آب تر کردن بمعنی استعداد کامل دادن ای با هر که رفاقت کند او را استعداد از زمین
بخشد چه زمین را استعداد همه چیز ست که همه نفائس از وی پیدا شده مخالف ابیات لاحقه است * بریزد و
در آشوب چون تیغ او * سر تیغ کوه از سر تیغ او * آشوب بالمد شور و غوغای جنگ و چون تیغ صفت
آن آشوب که چون تیغ سوا کن و بلند بر آید و سر تیغ کوه بمعنی بلندی کوه و تارک آن فاعل
بریزد و ست ای شاه بوقت شورش جنگ بسر تیغ خود سر کوه را سے زند اذ و آنچه علیشیر ترکیب شعر بقلب
حمل نموده چنین گفته است که تیغ کوه از تیغ شاه میریزد در جنگی که همچون تیغ باشد شرا ستر تکلف ست و بدان
حاجت نیست * هر آنجا که او نموده کارزار * شده رستم نموده اسفندیار * کارزار جنگ که دران کار
سر کس زار و خراب باشد و رستم پهلوان معروف بن دستان و اسفندیار پسر گشتاسپ شاهنشاه ایران که در راه
شفقت ایران دیر روئین را فتح کرده بود و از جانب شاه دران کشته و خواهران خود را از و خلاص کرده و آخر
از دست رستم به تیر دو شاخه کشته شده * صلاح جهان آن شب مه پدید * که از مولدش صبح صادق دمید *
مولد شهر ولادت صبح صادق صداقت ابیات این شاه ای مجد د ولادت او جهان از ظلم بد کیشان وارسته
و رسته گشت و ایراد شب و صبح از تلازم ست * کجا کام زد خنگ پدرام تو * زمین یافت سر سبزی
از گام تو * کجا بمعنی هر کجا و خنگ با لکسر رنگ سپید مطلق عموماً و چون اسپ سپید مائل بسبزی باشد او را
سبز خنگ گویند و چون مائل بسرخی باشد سرخ خنگ نامند و چون سپید خالص باشد نقره خنگ خوانند

پدرآم بیاسی موحده پارسی مکسوره بمعنی آراسته وخرم صفت خنگ ست این بیان احسان وعدل او
ست بازدربیان بهاورا و میگوید سپهر دائره کوزده تیرکمان زیرکار خطش کره کردیاند دائره محو
کنایه از محوطه حصار وقلعه کفار دتیرکمان تاخت تیرکمان که بسرعت می روند پرگار بکاف ویا مهر دو پارسی
قلم آهنی دو شاخه که نقاشان بدان گشند وبر دائره نیز اطلاق کنند پس پرگار خط همان قلعه هست
وگر پرگار آن میخ میانکه استحکام پرگاریان باشد وبازگردن کشادن بستهٔ ممدوح که هر قلعه ناتاخته
آورده هست گره آن را بکشاده وفتح نموده هست چنانکه میگوید بران ذکر او درایت آویخته
سرکوتوال از وی آویخته دتر بکسر دال وزای پارسی قلعه وحصار کوتوال شاه قلعه وار سپه بقلعه کو بارگی
تاخته زمین گنج قارون برانداخته این بیان شرف قدوم ممدوح ست وبارگی بر او موقوف دکمان
پارسی اسپ سوار وبارگی تاختن رفتن اسپ از بس گنج بخشی شاه وقدوم هرجا گو یا زمین گنج
قارون را برون انداخته هست ومال بسیار را گنج قارون وگنج روان گویند وقبل زمین از این پیش
سبزه زار تازگی یافته هست واین آثار فیض آن سلطان ست اگر دیگران کاصل شان آدمی ست هم
مردم اما او همه مردمی ست دیگران دیگر شاهان عالم ومردمی کرم وسخاوت ای پادشاه از بس کریم
خود عین کرم ست ندانم کس از مردم حق شناس کزان مردمی هست بروی سپاس حق شناس اینجا
بمعنی آشناست آمی هرکه حق شناس هست ای من اورا دیام از کرم شاه بر ذمه اش سپاس واجبست
وتوانا که حق شناس بمعنی معرفه وخرم حال باشد هر کس وراسی شناسد که هر کس قلمبند احسان اوست ندیمانه
ونعمت کنزوراده اند ولی نعمت عالمش خوانده اند نعمت لقب پارست نعمت دادن کامرانی کردن فاعل را نه
انه مردم عالم ست اگر مرده سر برآرد زگور بگیرد همه شهر بازار شور شوناعل بگیرد ای شور برآمدن
مرده همه جاها را احاطه کند لیکن هزاران دل مرده از عدل شاه شوزنده وخصم باید بپراه دل مرده
گشته از ظلم وبراه آمدن همواره شدن ای خصم شاه نظر بعدالت واحسان او کرده هرگز اطاعت وتکی کند هم
بانکار منکران عدل او چو عیسی بسی مرده را زنده کرده بخلق چنین خلق را بنده کرده مرده شخص گشته
ظلم وخلق چنین بشارت بعدالت گستری جهان بود چون کان گوهر خراب آبادی افتاد زبیش فنا
خراب صفت کان ست وکان گوهر خراب کانی را گویند که هیچ گوهر دران نمانده باشد کذا فیه با آبادی افتاد
ای باز پر گوهر شد باین آفتاب که ذات شاه هست وپیداست که وجود گوهر بتابش آفتاب باشد لهذا شاه
را آفتاب گفته باز جد لباس دیگر گفت زمین دوزخی بود بی کاردکشت زابر چنین تازه شد بوستان
دوزخی بیاسی وحدت بمعنی سوخته وخشک افتاده ابر چنین جود شاه نهر نعمت کا بوستان تو بنود دو

بخشش خواهندگان جو بجو بخشش دادن بمعنی عطا کردن پس کلمه بخشش موقوف است و خواهندگان مفعول
و هر جو بجو ذره بذره یعنی نعمت خود را داده را قسمت کن مستحقان میکند و ذخیره نسازد و کذا افید و توانا که بخشش بمعنی
بهره مقسما باشد بخواهندگان ای هر یک را بحسب اندازه بهره میرساند بهمه نیک با چون خرد بی بد
جهان یا دنیا کی زجهان کسی بهره چون بمعنی مانند وی بر دنی یافتن حقیقت است هر چیز یعنی شاه من شناختن عقل
مستقیم حقیقت شناس چو بد و نیک عالم است پس بین کمال دانش خود تمام نیک شناخته و اهل جهان یاد مرد نیک از
جهان نمیبرند بلکه نامش در عالم دیرپا باشد و علیشیر از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح همچون
خرد و در هر کاری که مناسب خلق شاهی است رهبری آید و ادراک آن میکند پس بعینه صفت ستوده آورد و جهان
هیچگونه فراموش کند والاول احسن - چو دریا نگویم گران سایه ٭ همانا که چون کان گران مایه ٭ گران سایه
عالی مرتبه و بزرگ همت همانا بالفتح ای چنان پندار و یقین دان بمعنی شاید نیز آمده گران مایه چیزی بیش بها
باشد بتازیش نفیس گویند یعنی شاه را تشبیه بدریا عالی مرتبه نمیکنم بلکه او همچون کان گران مایه است که اندوان
جواهر گاهی تهی نمیشود بخلاف دریا که آبش در زمستان کم گردد - زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب ٭ بارگاه بکاف پارسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین است و هم جای بار
دادن پادشاه مر عام را مولانا گفته که عطای ابیار را بارگاه تخیل کرده است چنانکه از دو بیت لاحق ظاهر است
اگر نخل طوبی رسد در بهشت ٭ بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت ٭ رسد شرق تا غرب ز احسان او ٭ بهر خانه
نعمت از خوان او ٭ طوبی بالضم طا و بالف مقصوره درختی است در بهشت بس عظیم که بهر کوشک و منزل شاخی
از و فرا رسیده است و بیخ آن در منزل پیغمبر علیه السلام است و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری
است پس نخل اینجا بمعنی اصل درخت است و بیت ثانی جزا شرط اول است ٭ ممدوح - بود کی خسروی
نامش افتاد چیست ٭ نسب کرده بر کیقباد درست ٭ کیقباد و شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین
شاهان بوده است و صد سال پادشاهی کرده کیخسرو نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاوس علیشیر گفته که
نسب طرف مادر این ممدوح بکیقباد میرسد و قبیل خود از اولاد کیقباد بود پس ممدوح با خلاق
حمیده و افعال پسندیده خود شاه نامدار همچو کیخسرو شده است و نسب مادرش به کیقباد
رسد و مولانا نظر بسیاق و سباق نموده گفته که این دو شاه ایران با کرم و سخا بوده لهذا
بسبب کمال کرم ممدوح نامش کیخسرو ثانی است و او را فرزند نامدار کیقباد و شاه توران
گفت و شاید که نصرت الدین از نسل کیقباد باشد انتهی - بهر داوری گوی عنان تافته ٭ درمنه
بدامن درهم یافته ٭ عنان تافتن سواری کردن و گشت نمودن درمنه بالکسر گیاهی است

که گلشن مثل درم سپید و مدور ست ای لیس درم بخشی شاه در هنگام بیرون آمدن با بهر دادن و نیز
زر در منه هم درم یافته است و زر بخش زمین کیسه بردوخته ٭ سمن سیم و خیری زر اندوخته ٭ سمن بالفتح
گلی ست سپید که بنایش چنبیلی نامند و خیری گلیست لعل بشکل گل بنبه زرد که بتازیش خطمی نامند و
قیل گلیست زرد و هو المراد ههنا که کیسه بردوخته یا کرده از درم و دینار یعنی از گنج ریزی او زمین کیسه خود
را پر ساخته و نسیم سمن سیم اندوخته و خیری زر اندوخته یعنی سمن و خیری که سپید است و کیسه [illegible] دوخته
و سیم اندوخته و زر اندوخته سه اخبار آنست کذا فی [illegible] و قیل مصراع ثانی تعلیل است برای اول بر سبیل تخییل
ای چون زمین از جود شاه کیسه بردوخته است بنا بر آن سمن که مانند سیم سپید است گویا از شاه سیم اندوخته
و خیری که مانند زر است گویا زر اندوخته است و مبالغه در معنی اول ست ٭ کجا گنجهای پشیزی در اوج
که از گنج او نیست چیزی در وج ٭ پشیز بالفتح با پارسی درمی ست کم ارز که در خرید و فروخت روان شود و
بیشتر پول ریزه که بغایت تنگ و چاک ست و بتازیش فلس گویند یعنی کجاست گنجهای اسی خراب
در عالم که مقدار پشیزی در ان مانده باشد و از گنج ممدوح چیزی در ربا شد [illegible] البته در ان
گنجدان اندکی از گنج او هست چه جای گنجدان آباد و پر باید کذا فی [illegible] ٭ ز تاج او شد فلک سر بلند ٭
سرش باد ز ان تاج فیروزمند ٭ از تاج ادای از تاج نهادن شاه بر سر خود سر بلند شد [illegible] سرش باد الخ
ای همین تاج شاهی همیشه بر سرش باد الخ ای همین تاج شاهی بر سرش باد [illegible] خضر و سکندر کامیاب
که هم ملک دارد هم آب حیات ٭ کائنات مخلوقات این زمانه و ملک یعنی پادشاهی عالم یا ظاهر سکندر ست
و آب حیات یعنی زنده کردن دلهای مرده بتعلیم یا ظاهر خضر ٭ چو اسکندر شاه کشور کشای ٭ چو خضر از ره افتاده
را رهنما ٭ ترقی ست از سابق ای مانند سکندر شاه پادشاه کشور کشا هی و جهانگیر هستی و همچون خضر گمراهان
دین را رهنما هستی چه کشور کشائی وصف شاه سکندر ست و رهنمائی پیشه خضر علیه السلام [illegible] هر چیز داری که
آن در خور ست ٭ نداری یکی چیز کان همسر ست ٭ در خور لائق پادشاهی و شایان دین پناهی همسر [illegible]
نظیر در اخلاق و هم دشمن قوی [illegible] چو در صید شیران شکار افگنی ٭ به تیر و به پیکان شکار افگنی ٭ و به پیکان هم چون [illegible]
و نیز [illegible] پیکاله اینجا عبارت از دشمن شیران ست و از شکار افگندن پامال ساختن و بیجان کردن ای به یک
چوبه تیر و شیر را به خاک [illegible] اندازی این کمال شجاعت حکم اندازی ست ٭ چو در جنگ پیلان گشادی کمند ٭ بیست
شاه قنوج را پیل تا بند ٭ قنوج بفتح یا نون نام شهریست از شهر هندوستان و فور یا فغفور لقب پادشاه او که قنوج
[illegible] از دست پیل بیابان [illegible] دستگیر کرد به پیاده [illegible] با پیل [illegible] و شطرنج باز [illegible] آنجا [illegible]
و نیز [illegible] آمد و جنگ شاه قنوج به پیلان بود و ضم الیشان [illegible] جنگ پیلان [illegible]

اسیر گردن ایشان کند یعنی تمام پیلان را در کمند آورده شاه شنوم را هم پیل بند سازد و اسیر کند و
این مجموعه تمثیل هست به شجاعت شاه در هیجا جنگ گاه — اگر شیر گور افکند وقت زور ❊ تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
در زور — وقت شکار زاره زور تا بمعنی بهرام گور بالفتح و کاف و واو و کلاه بهار نام پادشاهان ایران زمین
پسر یزدجرد پادشاه که نامش در اصل بهرام بود ولیکن در شکارگاه او وقتی بپشته کور را گرفته بود و بهرام نشسته
آن شیر تیر از بالا بزد چنانکه از پشت گور هم بگذشت و در زمین نشست از آن روز او را بهرام گور و شیر ترور
نامیدند یعنی اگر شیر و اقعی گور می افکند و شکار خود میسازد و تو آن بهادر هستی که شیر را می افگنی بلکه بهرام گور را
می افگنی که او را شکار شیران میکرد — چه دولت که در بند کار تو نیست ❊ چه مقصود کان در کنار تو نیست ❊ در
بند کار تو ای ملازم کارخانه تو ای کدام دولت است که خادم و کارگر تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل
نیست — بسا گردن سخت کیمخت چرم ❊ که شد چون دوال رکاب تو نرم ❊ گردن سخت مرد سرکش و کیمخت
پوست سخت پیراسته که دانه دار باشد و در فرهنگ ارشیدی است که در اصل کیو آموخت بود چه کیومرث وقتی در
صحرا و کستان از شکار گور خر چنین پوست ترنجیده کیمخت بساخت و دیگران از وی آموخته منتشر ساختند و
نرم بمعنی نرم کردن که بمعنی مطیع و منقاد است یعنی در عالم بسا پهلوان سخت گردن و ملوک سرکش بحیله
چرم کیمخت بودند که اکنون در پیش تو بسجود دل رکاب تو نرم گردن و منقاد شدند و آنچه بعضی نسخ
رکاب تو یافته شد غلط است و شخص ایمن از تو کامی بجوش ❊ بیچه نرم گردن گرسفته گوش ❊ بجوش آمدن
غضبناک شدن و کاف کامی و قتیه است نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بنده حلقه بگوش که گوش او
سفته و پاسیده باشد — بعذر از تو بدخواه جان کی برد ❊ بدین عهد رایت جهان میبرد ❊ عذر پوش و بهانه و
عهد رایت ترکیب توصیفی یعنی ای صاحب شاه بداندیش تو بعذر و بهانه جان خود را از تو بسلامت نبرد و بدین
بهانه عذر پذیری که رای و پیشه تست سلطنت جهان را حاصل میکند اگر بدخواه در پیش قهر تو بهانه نیاورد و با
عذر پیش آمدی تعنبو دی جان بسلامت نبردی چه جای آنکه پادشاه جهاندار بودی حاصل آنکه ایمن از قهر تو کسی از یکی
پادشاه فرمانبردار تست و دیگر غلامان حضور تو و دیگر شاهان که بدخواه تو اند ایمن نیستند مگر آنکه بعذر و بهانه
از تو جان بسلامت می برند — چو بر گشت گرد جهان روزگار ❊ شد رستش پادشاه ما یادگار ❊
روزگار زمانه که عبارت از شب و روز است و یادگار علامت یاد داشته از کسی — کلاه کیومرث آفاق
گیر ❊ زجمشید تیغ از فریدون سریر ❊ کیومرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در
کوه داشت و در شرفنامه است که در دنیا پادشاهی ملک دل دکروه آشنا مدت سی سال و لباس بود
پلنگ پشت و در فرهنگ رشیدی در فصل کاف پارسی آورده که این اسم بفتح کاف پارسی

دیای مضموم و تای فوقانیہ مثنات است و نخستین کسے کہ در جہان پادشاہی کردہ است کیومرث بود و معنی آن
گویا زندہ است چہ کیو بکاف پارسی بمعنی گویا است و مرث بالضم و تای قرشت بمعنی زندہ و درست ختین بکاف
تازی و تای مثلثہ مشہور شدہ بحال آنکہ تای مثلثہ در پارسی نیامدہ است کلاہ جمشید و فریدون نسل ملوک
ایران اند جمشید حکمت پیشہ بود و بباد ضحاک سلطنت از وی بظہور آمدہ و فریدون پسر آتبین [illegible]
از اولاد طہمورث کہ ضحاک را بکشت و بجاے وی بنشست ای تاج شاہی و کلاہ مرصع [illegible]
راست شد و تیغ از جمشید و تخت از فریدون پیدا گشت - ز کیخسرو آن جام گیتی نمائے
کہ احکام انجم دروی یافت جاے - گیتی نما اطلاع بخشندہ بر احوال آئندہ عالم کہ از ہفت فلک آن را مشاہدہ
کردند و احکام کواکب از آن معلوم میساختند و بر آن کار بند میشدند و کیخسرو باتفاق حکمای ایران آن
راست کنندہ بود و آنچہ در بعضی تواریخ جام گیتی نما از وضع جمشید نوشتہ اند خلاف تحقیق خواجہ علیہ
الرحمہ است کہ تعلیم کرد حضرت خضر است کذا افادہ علی شیر - فروزندہ آئینہ گوہری + نمودار تاریخ سکندری
گوہری معنوی یکار آہنین و صاف نمای صفت آئینہ و تاریخ زمانہ ای آئینہ یادگار زمانہ سکندر شاہ [illegible]
نوشتہ کہ آئینہ سکندری سہ است یکی آئینہ نجوم کہ بمقابلہ جام جہان نما ساختہ دوم آئینہ عام کہ [illegible] ایام
یادگار اوست سوم سکندریہ کہ از آمدن فرنگیان خبر دار میکرد و اینجا آئینہ آہنی مراد است - بیان
خاتم لعل سر دوختہ + بمہر سلیمانی افروختہ - لعل سر دوختہ انگشتری کہ نگین آن از لعل [illegible] ساختہ شدہ
و مہر بمعنی تاج مرصع و نقش نگین - بدین گونہ شش چیز در حکم تست + گواہ سخن نام شش حرف تست
حرف بمعنی تصرف و ملک و شش چیز بیان کلاہ شاہی و تیغ جہاد و سریر و سریر کامرانی و جام [illegible]
و آئینہ گیتی نمای و خاتم سلیمانی ای آن ہمہ اسباب دولت پیشینیان در تصرف خاص تست و گواہ برین
دعوی من نام تو پیش نگین تست کہ شش حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کافی است
و آنچہ بعضی نام از این نام ختستان گرفتہ غلط است چہ ختستان نام پدر و یا جد ممدوح است کذا افادہ
علی شیر رح - بدین نام بستم شناسنش خصال + کہ بادی بر ومند زد ماہ و سال - آنست
ہمیشہ با این خصال حمیدہ برخوردار باشے کہ ہمہ اشعار دینداری است یکے دادن آرزوے
ناخواستہ دوم کرم بسیار کردن بے عوض دست سوم مظلوم را بمہربانی بلطف داد خواستن [illegible]
[illegible] کفارہ [illegible] پنجم از مجرم [illegible] گذشتن ششم نگہداشتن پیمان [illegible] وفاداری [illegible] نسخہ
میگوید یکے آنکہ از گنج آراستہ + دہے آرزو ہاے ناخواستہ + [illegible]
بے سوال - دوم کردن مروت بیقیاس [illegible] حق شناس + [illegible]

مروت بیقیاس بسیار بعوض مزد و بدله نعمت حقشناس گیرنده نعمت اند و بگیری که حق کرم وی بشناسند و شکر ثنا گویند و تخصیص حق شناسان بدین نسبت که از نا حق شناس امید بدل و غیره اصلاً نباشد ـ سوم دل بشفقت بر اسا ستم دیده را داد دل خواستن + از دل اهل دل ستم دیده مراد ست چنانچه مصراع ثانی تفسیر آن میکند ای همه بالی تمام دل مظلوم را بر آراستن و خوش کردن و داد دل خواستن بمعنی داد خواهی او کردن و از ظالم جانب خاطر خواه مظلوم انتقام گرفتن ـ چهارم علم بر ثریا زدن + چو خورشید لشکر به تنها زدن + علم بر ثریا زدن بلند کردن علم جنگ را به تنهائی یکسواره چنانچه خورشید تنها بر لشکر ظلمت شب زند + بسان پنجم از مجرم عذر خواه + زرد روی کرم عفو کردن گناه + مجرم گنهگار روی ادب به ششم عهد و پیمان نگهداشتن وفاداری از یاد نه گذاشتن + ز نقش شش جهت روای مباد + وزین نقش خصالت جدای مباد + نقش جهت دنیا که بلا زمت نقش خصال او بر ایستش جهت عبارت کردی روای یعنی رواجی و پژمردگی ـ به پرواز دولت دو شاهین بکار + یکی رزق پیر یکی در شکار ـ پرواز بمعنی زیاده کردن که بلازمت شاهین اد مایه دار گفت و شارح بمعنی ارتفاع گفته و المآل واحد و شاهین مرغیست شکاری که او را الجیری گویند و نیز دو مسته ترازو را که از چوب و آهن میسازند و بر دو ترازو در ایوان آویزند و در میانه بیست و دو شاهین دسته ترازو و جانور شکاری معروف و نیز کنایه از دو ستاره نسر واقع و نسر طائر که نسر طائر مانند ترازو ست و نسر واقع مثابه شاهین شکاری انتهی و کلمه باد درین بیت و بیت لاحق هم ملحوظ ست یعنی ای ممدوح برای ارتفاع دولت و عروج سلطنت تو دو شاهین در کار و شاغل بر کار تو باد یکی دسته ترازو که مال و زر را بسنجند و به محتاجان رسانند و دیگری شکاری که غذای حلال و پاکیزه برای تو مهیا سازد و ایهام بدو ستاره دو مار از برای توفیر سنج + یکی مار مهره یکی مار گنج ـ توفیر زیادتی مار و دولت و توفیر سنج زیاده کننده دولت مار مهره ماری که در سرش مهره تابان باشد و آن گوهریست بس قیمتی که دافع زهر ست و گویند اگر مار مهره بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی شرفنامه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باشد ای هر دو مار نکو نشان حصول دولت و دوام اقبال ترا حاصل باد و قیل مار مهره به بان بونا نے بخت سعید را گویند و مار گنج عقل کامل ای بخت و عقل توفیر زر بخش تو باد و دولت و اقبال تو بارین دو چیز در ترازو باد و گاهی نقصان نه پذیرد **در مدح پادشاه و مخاطبه او جهان** خسروانه بصفت آسمان + طرف دار پنجم توی بی گمان ـ در اکثر نسخ اینجا بیاض ست و در نسخه مولانا بی بیاض ست و هو الاظهر بقرینه تقدم ذکر الساقی و الشراب پهنا طرف دار پنجم ای پادشاه ترستان که ستاره پنجم یعنی مریخ متعلق ست چه اقالیم سبعه دنیا منسوب بسبعه سیارات و مریخ

مربی ترکستان ست کذا فی المؤید و هو المختار مولانا قدس سره یعنی وزیر هفت اقلیم که بادشاه ترکستان
ست کذا فی المؤید تولی دهفت فلک دو گاکست و ذکر هفت با پنج صنعت سیاقت الاعداد ست
وآنچه بعضی گفته که طرفدار پنجم یعنی پادشاه اقالیم سبعه که یا بمعنی که پادشاهانیکه بهفت اقلیم بنیاد ست
استیلا یافته اند چهار کس بوده اند دو از مسلمین سلیمان علیه السلام و سکندر ست و دو از کافران که نمرود و بخت
نصر بودند و پنجم ایشان تو ای خلاف نفس الامر و ظاهر کلام ست آری می توان گفت که از راه مبالغه در مدح چنین گفته
باشد چنانکه شاه را پیشتر همچون سکندر کشورگشای گفته است اظاهر معنی بیان ست که شاه را
طرفدار ترکستان فرموده ست چنانچه بعضی گفته از روی تاثیر صریح که بهرام نام او ست نصرت الدین
شاه ترکستان اسم بهرام گفتند که ترکستان تمام بمعدلت و احسان خویش آباد و سبز ساخت و کشتزار
اقلیمی ست بس فراخ که جامع چندین ولایت ست والله اعلم — جهان را بفرمان چندین بلاد + ستون
درست ذات العماد + ترقی ست از سابق که چندین بلاد اشارت ست بشش اقلیم دیگر سوای
ترکستان و ذات العماد بهشت ارم بنا کرده شداد بن عاد چنانکه در قرآن مجید از وی خبر ست
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد الآیه و آن باغی بود آراسته و بر ستونها افراشته و ستون
در نام چوبیست که بالای دهلیز خانه شاهان از دو طرف برای اظهار شوکت و نشان معدلت برپا کنند و
اینجا عبارت از درگاه پادشاه ست که بلا زینت ذات العماد از آن ستون تعبیر کرده ست چه ذات العماد
بمعنی باغ خداوند ستونهاست معنی بیت آنکه مدح تو لطرفدار پنجم ادنی مراتب شان تست بلکه اهل جهان
را با وجود آنکه فرمان روائی و عدل سلاطین شش بلاد ای حکومت شاهان شش اقلیم دیگر در نظر دارند
ستون تو دروازه بهشت و آرامگاه ست ای همه کس از مردم هفت پایه درگاه ترا بهشت پیوسته
بدان راغب اند کذا افاده مولانا قدس سره حاصلش آنکه عدل و احسان تو از عدل و اکرام شاهان
اقالیم زیاده ست لهذا جهانیان میل دروازه تو دارند و آنچه شارح نوشته که بهر بلاد فرمان داده و نیز
والقاب بهر شهرهای عالم مزین شده ست که ستون دروازه تو جهان را بمنزله بهشت
ارم ست کلام ظاهری ست که بغور معنی نرسیده آری معنی دیگر که از بعضی نقل
کرده ست که جهان را با وجود فرمان روای چندین بلاد که دارد ستون
در تو تکیه گاه ست لطف صحیح ست لیکن خلاف ظاهر کلمه ذات العماد ست
که این نام ارم ست و برین قیاس کن معنی دیگر شارح را که ذات العماد بمعنی
ستون خیمه گاه گفته یعنی بسبب فرمان روای چندین شهرها که ترا حاصل

ست ستون تو در جهان ذات العماد ست ای گویا تمام جهان و دنیا بقوام ستون در دوام تو
دایند و باقی ست چنانکه قیام خیمه باستادگی ستون میانه اوست و او مقوی همه ستونهاست و
علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف همه شب که سر طوف گردون کنند + چراغ ترا روغن افزون کنند
گردون آسمان درحصار یعنی آلت کشیدن روغن که هندش گهانی گویند اینجا معنی اول مراد است
ای سرکه همه شب گرد آسمان میگردد بتوفیر دولت تو میکوشد ای اقبال ترا مدد مے نماید و حیات
ترا زیاده میکند گویا یک خادم چراغ افروز تست چنان که مراد چراغی در شب چراغ را بیشتر
داده واز آن ندید روغن بازبار روغن برداشته در چراغ مے اندازد - همه روز خورشید
با تاج زر + بپایین تخت تو بندد کمر - ای حال ماه آنست که در شب چراغ افروز تست و حال
خورشید که شاه فلک ست و تاج زرین بر سر دارد آنکه در همه روز مانند خدمتگار بپایه تخت تو کمر بسته ایستاده
ست و مقصود آنکه گردش فلکی و حرکت کواکب موافق کام تست - سپارنده پادشاهی بتو +
سپرد از جهان هرچه خواهی بتو + سپارنده پادشاهی خدا یتعالی از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده
که از اینجا تمهید و آغاز انگیختن شاه ست بر مطالعه این کتاب چه این کتاب مر شاه هوشیار را دستور العمل
جهانداریست و موجب آفاق گیری در عیت پروری وغیره کار بار پادشاهی چنانکه پیشتر میفرماید که بدان
داد بلارت که شاهی کنے + چو داور کنی دادخواهی کنی - شاهی بپایی عالم و دادخواهی انصاف
مظلوم از ظالم یعنے او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر مسند انصاف
نشسته سر دار کامگار شوی و دادخواهی مظلومان کنے بوجهیکه - نه بازی کند بر پشه زور + نه پیل
نهد پای بر پشت مور + باز و پیل کنایه از مرد قوی و ظالم و پشه و مور کنایه از مسکین مظلوم سپاس
از خداوند گیتی پناه + که پیش ست زین قصه انصاف شاه - ازین قصه اشارت بر بنای من شاه را بعد
ای از خدا یتعالی توفیق سپاس میخواهم بسبب نعمت که انصاف زیاده از آنست که من ورا گفته ام لیکن بانصاف
شاه چشم دارم یکے + که بیند درین داستان اندکی - و بعد از آن اندک مطالعه - گر افسانه بیند از کار دور +
ز سایه برو گستراند نور + آن کار دور ای بے کار و بیفایده ای اگر در کتاب من حکایتی نالایق و بیفایده
در یابد بدان التفات کند بآن نه دپی آن شود یعنی بر آن فرود نیاید و بهم نه بیند آنرا کذا فی الموید و مولانا
گفته که سایه نور عبارتست از تمام اقسام توجه ست ای هیچگونه بدان توجه نکند - و گر بیند از دور درو سیج و خم
سر انیده را سر بسایند با اوج + در عبارتست از فواید و کلمه را علامت اضافه نیست سرائیده ای من بنده
افزوده با طبع خود شاه نگه داشته - درین گنجنامه از جهان + کلیدی گنج کردم نهان + این گنجنامه شد فنا مین

که بیست از گنج اسرار و معارف بشما چه گنجها مر آن نامه را گویند که در آن لعل و گنج و در و زر خزینه لطائف سخن را
نگاشته باشند زیرا از جهان بلند بسی گنجست در آن جهان مطالبی که در جهان پوشیده است ای هنوز بوصف
پوشیده مطلب کشود کشائی که هنوز بادشاه نصرة الدین را حاصل است نشسته و او بخواهد که اقبالهم جهان بی آن زیر
نهاده آرم پس کلیدان گنجها عبارات از طرق وصول آنها است یعنی ضوابط و قوانین سلطانی و ملکشود و
منصوبها عالمگیری است پنهان کرده ام و در پرده گفته ام و پنهان از آن گفته که صریح نگفته است که این ورشتن منصوبها
بازی است بعقل در آر بلکه داستان سکندر را یک سر نوشته است هر که خردمند است خواهد یافت و بعمل
آورده جهان را خواهد گرفت احتیاج بصراحت و حکم ندارد و کذا افاده مولانا قدس سره و یحتمل که مراد سلطان
جهان است و مناسب حال سالکان آنکه من درین کتاب بسیار از رازهای جهان معرفت که سبب حصول آن است پنهان کرده ام
هر که هوشمند است خواهد جست و بعمل آورده به منزل مقصود خواهد رسید و ایهام بصنایع و بدایع شعری هم
است تواند که اصحاب بلاغت آن را در یابند - کسی کان کلید ندارد بدست + طلسمی بر آن گنج داند شکست
کلید زبان و ستون منصوبه حصول گنج عالم و طلسم گنج شکستن حاصل کردن آن گنجها و داند
بمعنی تواند و بمعنی دیگر گفته اند خطا است - دگر گنج پنهان نیاید پدید + نشود ختم بر خزینه کلید گنج
پنهان گنجها یافته کنایه از آن رازها است پوشیده که مذکور شد نیاید پدید ای نتواند حاصل کرد یا این حسن که
تقدیر ایزدی بخلاف آن رفته باشد یا بر می انستن آن منصوبات جهانگیری ختم شده است که علم از جمله بهتر است نیز
بیا باشد که بدانش آن منصوبه دست دشمن بر آن باشد و ضرر نخواهد یافت و ایهام آنکه اگر صنایع کتب مکرراً
واقف نگردید باری بسواد خواندن این کتب ختم شود - تو دانسته این گوهر نیم سفت + چه گنجینه
دار دانا نگفت + این گوهر کلام شو فا مر و نیم سفت ناسپران گفته که در وی کمال تلاش و جهد تمام
نرفته است بلکه سرسری گفته شد چه گنجینها است چه قدر کلید گنجینها چیستا انکه از ما قبل می آید کنایه
و وزن بیدینیم سفت سخن ناتمام اشارت با آنکه شرف نامه دو دفتر است بهمی دیگر پس این نیم سفت
اشارت بدفتر بی است و ایهام آنکه هیچ کس حد معانی آن را کشف نکرده است و اندک فهمیده اند … کلام
این بین معنی گنجینها کنایه از صنایع شعری و لطائف سخن پرورده باشد. نشاط از تو دارم گهر سفتنم
سزاوار است آفرین گفتنم + گهر سفتن بمعنی سخن نادر گفتن فاعل دارد دست بادنی با بست و آفرین گفتنم
ثناخوانی کردن مر ترا چنانکه خواهد گفت - شب و روز باد آفرین خوان او + کذا افیدیسین و دیم مضاف
الیه است نه آنکه ثانی مفعول گفتن باشد کما قیل تا مقصد طلب الضاف از شاه باشد خواجه حاصل آنکه سخن
پاکیزه گفتن من نشاط از مدح تو دارد و ثناخوانی من سبب سزاوار است که لائق مدح شاه دیدن …

چنانکه درتاپید آن میگوید که زمین کاسمان از زمین میکند + بدین آفرین آفرین میکند ـ زمین کردن بیچ
سپر ساختن و به آسمان افلاک قدرت یافتن بدین آفرین ای بر ثنا خوانی من در حق تو ای عقل و آثار ثنا خوانی
من که در حق تست آفرین و تحسین میکند که این بجاست ـ چو فرمان چنین آمد از شهریار + که بر نام من نقشبند
این نگار + نقشبند امرست از نقش بستن این نگار این کتاب که مانند نگار نامه است ـ بگفتار شاه سفر راند
کنم + ز گفت کسان مختصر سر کنم + مختصر کردن کلمه سخن در پیش آوردن که مداح سخن سپردن را این فکر موجب
خرمی است و مختصر سر کردن سخن است در نه بدین و بی نیازی کردن ای در کتاب مدح شاه خود بگویم و از مدح دیگران
سکوت کنم ـ فرستم عروسی در آن بزمگاه + کز آن چشم روشن شود بزم شاه + کاف صله یای عروسی
ست که کنایه از این کتاب است و ذکر عروس نسبت بشاه از لطافت مست که دامادرا نوشه گویند و چشم روشن
یعنی خرم + عروسی چنین پیش شاه رانده باد + بدان نخل آفاق فرخنده باد + عروس کتاب
و نخل یعنی نزد پیش شاه را نخل آفاق بهاران گفته که دیگران نسبت باو نامرد انند بدان اشارت بعروس
و فاعل فرخنده پادشاه است چه پیداست که نزد میان دامادیان فرخنده و شاد باشد کذا افید یار عثمان بعضی
را در مدح و دعای شاه برتافت و گفت + باندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهانتاب را هست نور +
تا بود نبی گفته که این قسم بیت را در عرف شعرا شرطیه نامند که در معنی شرط و دعاست باندازه یا بکه
مقدار آنکه نزدیک و دور یعنی نه دو و دیر و دور متوا یعنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده
فرموده است که نزدیک و دور یعنی زمانه نزدیک و دور است و چراغ جهانتاب آفتاب ای آنکه آفتاب را
در زمانه حال و آینده نور و روشنی هست ـ گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل نور
باد + چون شبستان سلاطین اغلب در باغها باشد و چراغ در شبها فروخته دارند + گفت که تا آفتاب است
گل باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد و چراغ شبش مانند آفتاب روشنی بخش روز عالم باد کذا افاده
مولانا قدس سره ای همه سواد شب شادی عشرت او را مهیا باد تا عالمیان را از فیض او بهره باشد و آنچه شارح
از مشعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب حمل نموده چنین گفته است که آفتاب جهان افروز باین ضیا که
دارد بمنزله شمع شبستان ممدوح باد مناسب مصراع اول بیت باد وجود آنکه خواجه نور بخشی آفتاب را بمنزله
شرط قرار داده این دعا خواسته است تا دلالت کند بر دوام عیش شاد پس همان آفتاب در جزای شرط
چگونه مراد باشد فافهم والانصف + دریده دهن بدسگالش چو زاغ + زبان سوخته دشمنش چون
چراغ + از بدسگال مرد بدگوی شاه مراد است نه دشمن مخالف او تا مکرر لازم نیاید دریده دهن یاوه گوی
چنانچه زاغ دهن گشاده یاوه گوی است و زبان سوخته خاموش مانده و دهشت خورده یعنی سخن بدسگالی بدخواه را یاوه

این شاه باده و زهره باد و دشمن شاه از بس جلال عظمت او خاموش چو مرده باد + نظامی چو دولت در

ایوان او + شب و روز باد آفرین خوان او + چو دولت ای چنانکه دستگاه سلطنت در ایوان او جای

گیرست و یا چنانچه بخت شاه ثناخوان اوست و آفرین خوان ثناخوان و مداح سرزبان باد آنکه در نسخه مولانا دعای

شاه اینقدرست که مرقوم شد و در عامه نسخ سه بیت دیگر هم دیده شود و آن این ست + ز بد چشم آن کس شاه را

گزند + کز پیچ … بسوز و بر آتش سپند + ز سحر آن سرکه را شاید چو آب + کز … سفا

و سپند رقیبان شاه + دعای نظامی ست در صبحگاه + لیکن بیت اول تمهیدست … بیت ثالث

و رقیبان شاه صفت سپند است و سپند ست و شارح از شرف نامه نقل کرده که سداب بالفتح گیاهیست

مثل پودنه که والگان … اسقاط حمل عورات بکار برند و گویند که آب و شیره آن دفع سحر و جادو نیز بکار آید و نیز آنرا

در سفال کاشته در طاق خانه نهند تا انتشار آسیب سحر ایمن باشد انتهی و مولانا در بوستان خیال … نوشته

التلکه عجیب … نوشته که سداب بمعنی اندک آب است که از صد چاه گرفته بکجا آرند و در دفع جادو بکار برند میگویند

آن کس که همیشه نزد خود سپند را بر آتش بسوزد از چشم بد در امان باشد و کسی که سفالینه سداب نزد خود دارد

از اثر سحر ایمن باشد و بیت … شاه من بجای آن سپند و سداب دعای نظامی ست که … نگهبان اوست

بیا ساقی آن راحت انگیز روح + بده در صبوحی کشم در صبوح + … گفته که راحت انگیز روح نام شرابی

ست از صد و پنجاه نوع شراب و مولانا بمعنی مطلق شراب نوشته و صبوح وقت صبح و هم شراب صبح و

صبوحیهای پارسی … بمعنی شراب صحبت صبوح وقت بامداد و کشم بمعنی … باشد صبوحی

بیای مصدری بمعنی شرابخواری باشد + صبوحی که از آب کوثر کشم + حلال ست گر تا بحشرش کشم + آب کوثر

عبارت از لذت مشاهده تجلی ذاتی و صبوح کنایه از مستی و بیخودی ست در ترغیب این

نامه و ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال + جهان در نورد نیک پرورد …

بسی نیک … در گردن ست + جهان اینجا بمعنی روزگار ست و اسناد پرورد نیکوکاران و بد

کرداران بروزگار مجاز ست چه پرورنده نیک و بد فی الحقیقت رب الارباب ست و … باشد …

بجهان مضاف الیه گردن ست ای از سبب که روزگار در پروردن نیک و بد ست نسبت نیک و بدی

ایشان در گردن او مر او ست گویا فاعل این همه کارها روزگار ست که از و ظاهر میآید چنانکه شب و روز

زین پرده نیلگون + بسی بازی چابک آرد برون + شب و روز ای همیشه این پرده نیلگون فلک …

که همه آثار نادره و زیر آن پیدا میشوند بازی چابک کارهای عجیبه آثار غریبه که جهان ظاهر کننده آنهاست

بنا بر ظاهر و مولانا از جهان فلک خواسته بقرینه بیت الثانی که بنا بر تفسیر این بیت … اعتبار ست …

نیلگون تنه فلک ست وهم فاعل آرد ودر لفظ پرده که شعبده بازان آن پرده صور غریبه پیدا آرند لبیس
جهان گو یا یکبازی گرست واین تمهید مقصود لاحق ست که میگوید + گرایید زمن بازی دل پذیر + هم
از بازی چرخ گردنده گیر + ولطیفه اشارت بتشبیه سخن پروری و نادره گوئی که آن را سحر حلال گفته اند از
بازی چرخ ای از بازیهای پیدن آورده چرخ یعنی بازی من هم بمقتضا بیت صدر بفلک منسوب ست
وپراسته زمن نیست واین بیت نص ست در توجیه مولانا که مرقوم شد + ز نیرنگ این پرده دیرسال + چنانی
شدم چون نیارم خیال + نیرنگ بالفتح سحر و افسون گری ومکر اما اینجا بقرینه لفظ پرده وبیت سابق بانه یکه
مراد ست وپرده دیرسال فلک است که محل پیدن آمدن بازی هاے چابک ست وخیال بالکسر با
معنے دارد واینجا بمعنی پنداری و صورتے ست که در قوت متخیله در آید وآن گاهی در واقع موجود باشد
وگاهی نه وخیالی بیای نسبت خداوند خیال و صاحب بازی چابک واینجا بمعنی بازی گرست یعنی از دیدن کارے
مردم انا ملکه آن کارهم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن بازی هاے فلک بازی گر شده ام چگونه بازی
چابک از خود بیرون نیارم کذا افاده مولانا پس بازیگر را خیالی از ان مے گویند که از زیر پرده خیالات غریبه
وصور عجیب را ظاهر می سازد و در رشیدی آورده که پرده دیرسال نام نوای ست از موسیقی چنانکه
در اشعار آمده مغنی بزن پرده دیرسال + الپس بانیمعنی ایهام ست وخیال بمعنی ترانه سرود که هندش
راگ گویند و باصطلاح هندوستان مرد خیال بند را خیالی گویند یعنی از سحر سازی این نوای غریب که فلک مرا
عطا کرده ست خیال بند او سرود گوی شده ام چگونه خیال و ترانه این کتاب بر نیارم اما معنی اول انسب ست بسباق
وسیاق که فلک را مشعبده بازیگر قرار داده ست وآنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که از مکر و حیله زمانه ضعیف
ونحیف بیچون خیال شده ام چرا خیالات شاعرانه را بیرون نیارم تا در هنگام پیرے از من یادگاری بماند بعید
از مقام ست فافهم + برانم که این پرده خالی کنم + درین پرده جادو خیالے کنم + این پرده اشارت بفلک
وخالی کردن آن کنایه از ترک کردن واین پرده ثانی اشارت بکتاب وجادو خیالے خیال جادوانه
که عبارت از سحر انگیزے ست واین بیت تفریع ست بر سابق ای چون از دیدن نیرنگ فلک بیرون
آئیم وکناره گیرم وبکار خود شاغل شده در پرده این کتاب ساحرے کنم که قدرت سحر آورے بهم رسانیده
ام کذا افیده وعلیشیر گفته که پرده اول عبارت از دل خواجه ست که منبع افکار آبدار ست وپرده ثانی
کنایه از فلک و دنیا ای اکنون قصد آن دارم که پرده دل را که پر از خیالات غریبه ست خالی کنم
وهر خیالے که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جاودانه باشد وعلیک بالانصاف + خیالی برانگیزم
از هر پیکرے + که نارد چنین هیچ بازی گرے + عطف ست بر سابق خیال بازی غریب چنانکه از بازی

گرمی می آید و پیکر بیای فارسی جثه هر چیز که باشد خواه با روح باشد خواه بی روح اینجا کنایت از وجود
این کتاب است که محل سرود آوردن خیالات غریبه است پس آنچه شارح از قصه سکندر خواسته بی
ربط است — نخست آنچنان کردم آغاز او + که سوز آورد نغمه ساز او — آغاز او ای ابتدا پیکر کتاب و سوز
عبارت از اندوه چنانکه در اول بیان ضعف تن و تاسف فقد جوانی کرده است و هم اشارت با دوار اهل
زمانه فرموده است و نغمه ساز یعنی روش او ای سرگذشت خود و این بیت رمزیست بآنکه بازیگران چون
خواهند که بازی و شعبده سازی کنند اول هلک آهنگ رو میزنند و سرود دردمندانه بر آرند ای
چون این بازی آغاز هم نخست سرود دردمندانه کرده تا سامعان را سوز بخشد کذا افاده مولانا در نور اند
که اشارت باشد بآغاز حمد خدا و مناجات او و مدح پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مومن است چنان
گفتم از هر چه دیدم شگفت + که دل راه باور شدن برگرفت + شگفت بکسر تین عجب دنیا و باور شدن
قبول کردن و بسمع رضا شنیدن — حسابی که بود از خرد دور دست + سخن را ازو کردم بدو پای بست
ای خیالی و مضمونی که در عقل و دل و سامع در نیاید و آن را فهم کند و سخن آورده ام با خیالی که از عقل سامع
دور بود سخن را با آن بند کرده ام پس این کتاب هم قریب الفهم است نه مانند کتاب سخن چنانکه مخزن الاسرار انتهی
بس مغلق است — بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد درست + ای بنای خانه سخن این
کتاب بر روایتی نهاده ام که صحیح بود — پراگنده از هر دری داشتم — برآراستم نقش چون بتکده + دری بضم
دال و دانه به عبارت از روایات صحیحه و هم خانه بتخانه مصوره و منقش و چینی بتخانه را نقش لازم است ای روایات
قصه سکندر همچون دردانه ها در اصداف اطراف بود و تواریخ کهنه پراگنده بود و آن را جمع کرده کتابی نوشته
ام که مانند بتخانه نگارین گشته + بتقدیم و تاخیر پیوند گیر + که نبود گزارنده را ناگزیر + ای بتقدیم آوردن
روایتی که موخر بود و بتاخیر قصه سکندر که مقدم بود پیوستن ترتیب مکن که ادا کننده را از آن چاره نیست یعنی ذکر
افعال سکندر که از من پیش و پس شده است ناگزیر است هر چونکه یافته ام نوشته ام پس کاری که سکندر اول
کرده است شاید که از من موخر ذکر شده و بالعکس و ایهام انقلاب ترکیب کلام که در عبارات خواجه بضرورت شعر
بوقوع آمده است + در ارژنگ این نقش چینی پرند + قلم بست بر پای نقشبند + ارژنگ بروزن مصلحه
و بای پارسی و کتاب ارژنگ نام نگارنامه که مانی نقاش در صورتگری پرداخته بود و
نقش غریب بستن را معجزه قرار داده دعوی پیغمبری بود و آن نگارنامه تخته بود که صور و اشکال غریبه
در آن نقش ساخته و دست آویز پرداخته دعوی اعجاز می کرد و قتیل چادری ست که در آن نقشها
نگاشته بود و اسد اعلم چنانکه گویند و پرند بفتح بای فارسی حریر ساده که در چین می بافند او را پرند چینی

نامند پس نقش کنایه از کتابت این کتاب است و پرند چینی استعاره از کاغذ ساده و لبست لازم ست که فاعلش قلم ست
و قلم بستن یعنی باز ماندن از نوشتن و نقش کردن و از شرنگ مضاف ست یا این نقش چینی پرند یعنی در نگارنامه من
که پر از نقش غرایب سخن ست و چادر ساده و از قلم ربانی نقاش که استاد نقشبندان ست بسته شد ای نمیتواند
که از این نامه نقشی غریب چو من برداردو پیدا ست که غرابت و ندرت نقش نامه نه ظاهری بود نه معنوی که عبارت
از صنایع و بدایع شعری ست کذا افید پس ربط این بیت بسابق آنست که بتقدیم و تاخیر فقرهای سکندرنامه من عجیب
نگیر بلکه نظر تامل بصنایع کتاب من کشا که مانی از کشیدن چنین نقش غریب عاجز ست فلیف دیگر کسی را مجال
آوردن این مثال باشد و آنچه شارح از شرنگ را القطع اضافت و بست را متعدی و قلم را مفعول آن نوشته چنین
گفته ست که این نقش چینی پرند من با وجود سادگی خود در نگارنامه مانی نقاش که در صورتگری ضرب المثل
ست قلم مانی بسته ست ای مانند این نقش غریب مانی را طاقت نیست که در قلم خانه خود بنگارد خلاف ظاهر کلام ست
اگرچه ادای مطلب درست و تمام - چو میکردم این داستان البسیج + سخن را ست رو بود پر پیچ پیچ + داستان
افسانه و حکایات گذشته اینجا کنایت از کتاب ست بسیج بیای موحده و یاء و جیم هر دو پارسی آهنگ و
قصد یعنی اراده عبارت از قصه سکندر ست ره ره راست و هموار ه و درست ای سمند سخن من در این کتاب اگرچه رهوار بود
اما قصه او مغلق و مختلف الروایات و پراگنده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت - اثرهای آن شاه آفاق گرد +
ندیدم نگارنده در یک نورد - اثرهای کارهای سکندر که جهان گرد بود نگارنده یعنی نامه و طومار - سخنها که
چون گنج آگنده بود + بهر نسختی در پراگنده بود + سخنها روایات سرگذشت و آگنده یعنی پر صنعت صفت گنج
ای چون آن روایات در صحت و خوبی مانند گنج آراسته بودند - ز هر نسخه بر داشتم مایه ها + بر و بستم از نظم پیرایه ها
مایه ها روایات صحیحه و آثار چیده برگزیده - زیادت ز تاریخهای نوی + یهودی و نصرانی و پهلوی + بضم نون
و یای مجهول قسم آن کهنه و مصحف تصحیح کرده پس اینکلمه مرادف بلینی ست بمعنی مصحف مصحح کذا فی الرشیدی مولانا
بمعنی کهنه نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجهول و معروف خواهد بود و مصراع ثانی صفت تاریخهاست ای چنان تاریخها
کهنه که بعضی از آن بزبان یهود بود و بعضی بزبان نصرانی و بعضی بزبان پهلو منسوب به پهلو که نام ولایتی ست چنانکه پیشتر در
اقسام زبان پارسی نوشته شد و کلمه زیادت بمعنی سوای متعلق بیت لاحق ست - گزیدم ز هر نامه مغز او + ز هر پوست
بر داشتم مغز او + هر نامه ای هر تاریخ نامه که سوای تاریخ مذکور ست و او اول راجع بنامه و ثانی بپوست که از هم
کنایه از تاریخ دیگر ست یعنی زیاده از تاریخهای کهنه که در سه زبان مذکور بود روایت مغز و صحیح را برگزیدم از هر نامه
دیگر که بزبان آتش پرستان بخرآن بود مغز آن روایت را از هر پوست آن نامه بر داشتم کذا افاده
مولانا قدس سره حاصل آنکه از سه تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی بلکه زیاده بر آن از تاریخهای

دیگر که بزبان آتش پرستان مانند آن بودند از هر یک روایات صحیحه را گرفته ام و باقی که ضعیف بود آن را ترک
داده ام پس باین حیثیت خط باکمال — زبان ور نه با این گنج پرداختیم + وزان جمله سر جمله پرساختیم — زبان
در زبان صفت مقدم گنج ست و گنج کنایه از قصه سکندر پرداختم ای جمع کردم چه اول کار خواجه جمع کردن
قصه ست و پس از ان در نظم آوردن ای اول روایات این قصه از زبانی که بود بهمان زبان نقل کرده
ام انگاه بر وی پیرایه نظم فارسی در بستم و از انجمله زبانهای مختلفه سردار و سرآمدن آن جمله
همین یک نسخه ساخته ام حاصل قصه سکندر که در تاریخهای یهودی و نصرانی و پهلوی و غیر آن در زبانهای
پراگنده بود و از انجمله زبانهای در یک زبان در وی جمع کرده ام که سر انجمله باشد کذا افاده مولانا پس آنچه میر
علیشیر نوشته که صد و پنجاه زبان مختلف خواجه را معلوم بود پس حضرت خواجه که عارف انجمله زبانها بود
در بعضی مقامات پاره از ان لغات در شرف نامه درج کرده ست پس سزاوار درس این کتاب
کسی باشد که جامع جمیع آن السنه باشد خلاف ظاهر ست چه این کتاب سراسر بزبان پارسی دری ست
چنانکه پیشتر گفته — زبان برگشادم بدر دری + شاید که منشا غلطی علیشیر همین بیت لاحق باشد
وحالانکه مولانا تحریر آن بطور دیگر نموده ست — ز هر یک زبان هر که آگه بود + زبانش چو پیغاره کوتاه
بود — پیغاره بالفتح بای پارسی و غین معجمه طعنه و سرزنش یعنی کسی که از زبانهای و تاریخهای که قصه
سکندر در انها پراگنده ست آگاه باشد و بخواهد که بیان آن مرا بآن تطبیق دهد البته بر کتابم
که سر آن جمله ست عیب نخواهد و طعنه نتواند زد با دقیقی که روایات قصه نخواهد زد که من
هرگز در بیان آن تفاوت نکرده ام نه آن که من درین کتاب زبانها فلمبه آورده ام تا جای
طعنه کسی باشد که واقف از ان نباشد و بگوید که خواجه چرا این چنین کلمات غیر متعارفه را درج
کرده ست — دران پرده کز راستی یافتم + سخن را سر زلف بر تافتم — پرده کنایه از روایات قصه
که بملازمت عروس سخن از ان تعبیر کرده ست چه مشاطه عروس را در پرده آرایش کند — و کلمه را لامست
اضافت سر زلف ست بسوی سخن و سر زلف بر تافتن آراستن زلف نباشد و معنی ای در پیدایشی روایتی که
راست و صحیح یافته ام بمصالح شاعری و لوازم سخن پروری ادا کرده ام و او را این پیرایه داده
ام — و گر راستی خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب
قصه سکندر را بلوازم شعری آرایش داده ام و اگر از من سخن راست پرسی اینست که روایات راست
در زیور نظم نباید خواست زیرا که در نظم زیادتی پیدا شود که تکلف تخیل و غیره لوازم شعر است و کاست
مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده بی تکلف بخواهی در آرایش نظم نباید خواست که نظم را تکلف

می باید - گر آرایش نظم تر و کم کنم + بکم مایه بیشش فراهم کنم + بر دو ضمیر راجع بسخن است و کم مایه اے
اندک و ساده از لوازم شعر است صفت بیت ای میتوانم که بکلمه آثار سکندر را در چند ابیات ساده فراهم
آرم چنانکه گفت همه کرده شاه کیهنی خسروانم + درین یک ورق کاغذ آرم تمام + همه کرده شاه ای آخره
ای همه کارهای سکندر جهان خرام اکنون رجال احوال او میگوید - سکندر که شاه جهان گرد بود + بکاره
جهان توشه گرده بود + توشه سپور د مسافر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول است + جهان
را همه چار حد گشت و دید + که بے چار حد ملک نتوان خرید + را ار علامت اضافت چار حد ست و گشت بمعنی
سیر کرده مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست + بهر تختگاهے که بنهاد پے + نگهداشت آئین شاهان کے + تختگاه
اقلیم و شهر که دار الملک پادشاه باشد و کی بالفتح صفت شاهان یعنی سکندر بهر ولایت و تختگاه سلاطین ماضی که قدم
نهاده ست قانون قاعده شاهان آن یکی معروف بودند نگهداشت است و عمل خود بران جاری کرده و خلاف
آن و انداشته تا جمعیت مردم برهم نشود و کی بمعنی پادشاه جبار که از معاصران خود غالب باشد و در
دور قرون سالفه پنج پادشاه را کی گفتند - کیومرث و کیکاوس کیقباد و کیخسرو و کیلهراسب - بیخبر سهم
زرتشت آذر پرست + نداد آن وگر رسمهارا ز دست + استفارار از سابق و از دست دادن ترک
کردن بوزرتشت نام مردی ست که واضع دین آتش پرستی بود و شاهان را گمراه ساخته و او را زردشت
هم گویند و نامش ابراهیم بود از نسل منوچهر و از ملک بلخ و قیل از ملک آذربیجان که در پیش گشتاسپ شاه دعوی
پیغمبری کرد و معجزه اش این شد که در کوره پر آتش رفته در آمد و آتش بروی گلزار شد ست کتاب و را احکام دین
آتش پرستی است کرد و گفت که این کتابهای آسمانی ست بر من نازل شده آستا و زند و پازند که شرح
زند است حاصل آنکه دیگر قوانین رعیت پروری که آئین کیان بود همه بجا داشت مگر دین آتش پرستی
را برگزیده نگهداشت و خلائق را بدین جدید گو از حضرت ابراهیم خلیل الله دعوت کرد مولانا گفته که
مجوس زرتشت را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش او زرتشت ...
چه کلمه ... شش و زشت و دشت ... بضم دال ... و ست بضم دال مهمله و زا پارسی که بمعنی زشت
ست و تاهی تشت مبدل ست از دال و شت بمعنی انتهی کلامه دار زین تحقیق معلوم شد که زرتشت بضم
ست نه بفتح آن که زبان زد عام مردم ست + نخستین که در ملک زیور نهاد + بر دهم اندرون سکه زر نهاد
ای اول که در ملک روم عروس جهان را بیاراست سکه زر و نقره چنانچه پیش از وی بر وی میان سکه
زر و نقره نبودی و زر را از فلوس و حیات شمردند لذا فیلقوس پس از ملک روم مراد ست که سکندر او را شاه
شد چنانکه از مصراع ثانی مے آید + بفرمان او زرگری پیشه دست + طلاهای زر بهر نقره بست + طلا بالکسر

خالص و چیره دست چابک دست هنرمند در پیشه زرگری یعنی بفرمان سکندر سلطان و هم هنرمندان زرگران
ملک و که چابک دست بودند پاره های زر را به سر نقره رونق دادند و سر آن سکه زدند نقره را باقی سواج ساختند
و آنچه بعضی را بوهم رسیده که عمل ملمع گری و بر سر نقره آب زر راندن از سکندر بوقوع آمده است بعید از
شان اوست چه ملمع گری از انواع دغابازی ست کذا افاده میر علیشیر + حرفها را بلفظ دری
یونان زبان کرد صورتگری + ای کتب حکمت را که از حکمای متقدمین در زبان پارسی بودند بزبان
یونانی ترجمه ساخت تا برای اهل روم خواندن و دانستن آن آسان باشد + همان نوبت پاس در صبح و شام
نوبتگه او برآورد نام + تا پس چهارم حصه از روز و شب و صبح و شام ای همیشه و این صنعت
نوبت ست بمعنی نواختن نقاره و نوبتگه بمعنی بارگاه کذا افاده مولانا و برین معنی نوبت سکندر زیاده
از پنج باشد که برای هر پاس نوبتی دیگر باشد و بعضی فرموده اند که پاس بمعنی نگهداشت باشد و صبح
و شام ظرف آن ای در صبح و شام نوبت پاسداری از بارگاه او شهره شد و مقصود بیان آغاز دوام ست و اما
نوبت شاهی او فی الواقع سه نوبت بوده است چنانکه امیر خسرو فرموده + چو بنیاد نوبت سکندر نهاد +
سه از وی شد و پنج سنجر نهاد + تابنده شد خلق را اهستنش + ز تاریکی آورده جوهر برون + این مصرع
مطلب دیگرست که سکندر چون بطلب آب حیوان در ظلمات رفت از آنجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آورد
و این معنی بگفتار مؤلف بود چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و تواند که بیان مصرع اول باشد ای
جوهر آیین صنعت را از تاریکی و تیرگی اصلی وی بیرون آورد یعنی روشن و مصفا گردانید - برآمد از جهان
شور و شغب زنگ را + زدود از آستان تاج اورنگ را + شور و شغب زنگ شغب و غوغای زنگیان که غارت
جهان میکردند ای زنگیان را مقهور کرد و جهان را آرام داد و ایهام آنکه آوازه کوس هیبت خود شور
و غلغله ایشان را فرو ساخت - ز سودای هند و ز صفرای روس + فرو شست عالم چو بیت العروس
بدانکه خلقت آدمی از عناصر اربعه است و نتایج اینها چهار خلط است صفرا و سودا و خون و بلغم اما سودا
اینجا سودا بمعنی علتی ست که از یبوست پیدا شود و در دماغ حادث گردد و دماغ را از آن خلل و خیالات فاسده پیدا
آید و پارسیان سودا را بمعنی شوریدگی و حرارت استعمال کنند و صفرا نام علتی ست که از تلخه پیدا گردد
و رنگ آدمی را زرد و تن او را کم قوت سازد و در دماغ خلل آرد و باعث خشم و پارسیان او را بمعنی غصه استعمال کنند
و نیز سودا بمعنی سیاهی ست و صفرا بمعنی سرخی پس باین معنی ایهام ست که از نسبت لفظی چه اهل هند اکثر سیاه
رنگ باشند و روسیان زرد فام یا گل سپیدی و مقصود اصلی آنکه عالم را از شورش مردم هند که بجای خود شور و
شوکت میکردند و نیز سپید شستند و هم از غصه تاراج روسیان که پیش از آن پیش باشد و مولانا بمعنی بهشت گفته

که جای جمعیت نعمت باشد. شد آئینه پیشینیان رای او + سر تخت کیخسروی جای او + ای رای و تدبیر
آئینه شاهان چین شد و چون آئینه نمودگاه و محل روی دیدن است و اینجا بمعنی نمودگاه مراد است
ای همه پیشینیان متوجه و ناظر رای او شدند و از جمله رعایای - چون عمرش قلم راند بر بیست سال + بشاهنشهی
بر دولت دوال + قلم راندن نوشتن و ترک دادن اینجا بر دو معنی میتواند ای عمر او چون بیست سال را نوشت
و بگذشت او را بشاهنشهی آوازه داد یعنی بعد از عمر بیست ساله پادشاه عالم شد و سلاطین روی زمین انقیاد
گردانید و باز در یونان آمد بر تختگاه بنشست و این سفر اول او ست و به بعضی نسخ فرس انده - دوم
ساله که بر بیست افزود هفت + پیغمبری رخت بر بست و رفت + دوم ساله دوم بار پیغمبری پیغام رسانی
از حقتعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان کرد و برای دعوت اسلام رو در عالم دنیا نهاد بعد از رحلت
و در از بعالم عقبی رسید. از آن روز گو شد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری + مقام این بیت در
نسخه مولانا و شارحان اینجاست و پیشتر که این بیت را در بیان شیخ روایت در شان سکندر نوشته ام متعلق
تا بودن هفتی است چیزی پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخی دیگر بود و از هنگام پیغمبری او تاریخ سکندری نوشتند
چنانچه اکنون تاریخ هجری مینویسند و شارح از مؤیدی نقل کرده چنین گفته که تولد پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم در سال ثلث و ثمانین و سبع مائة از تاریخ سکندری بوقوع انجامید و میر علیشیر این شعر را وصال
آنحضرت صلی الله علیه وسلم نوشته و هم گفته که خواجه علیه الرحمة ذکر سکندر بوجهی کرده است که نبوتش ثابت
میشود زیرا که اقامت حجت و معجزه دلیل نبوت است و ما را بر این اعتقاد نباید بود والعلم عند الله العلیم - چو بر تخت دولت نشست
آمد گشت + چو دولت بر آفاق فیروز گشت + ای چون بخت سعید عالمیان موجب سعادت و برکت + بسی حجت انگیخت
بر دین پاک + عمارت بسی کرد بر روی خاک + حجت معجزه واضح که دلیل صدق معجزه نبوت باشد + بهر گردشی کردن کار
دهر + بنا کرد چندین گران پایه شهر + بیان مصرع ثانی سابق است گردش سپهر عالم که بلا زیست کار او را گردش گفت
دیگر کار ره بر سیاحت هر لیکن مراد اقالیم دنیاست یعنی در سیر پادشاهی خسرو و هم در سیر رسالت خود که سیر در اموری
عالم بود بسی شهر نادر بنا کرد چنانکه میگوید - ز هندوستان تا باقصای روم + برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
و بوم از هندوستان که از اقصی و نهایت هندوستان تا بسیل اقصای شهر و مرز و بوم که مرست یعنی ولایت چیز یعنی
نهایت انده و آباد است و بوم بمعنی بیناره انده و خرابه و هر ولایت عالم از این هر دو قسم زمین خالی نباشد کذا افاده علیشیر
سلم او داد و زیور سمرقند را + سمرقندی کانچنان چند را + زیور دادن آراستن که از عمارت کردن است و سمرقند
شهریست در غایت شهرت و در طبری آورده که در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی است بانی این شهر و کند
در زبان ما وراء النهر مطلق شهر را گویند انتهی اما این نقل مخالف تحقیق خواجه است و شاید که مراد طبرسانی این شهر بعد از خرابی

باشد کا انچنان جنا رای بلکه مثل سمرقند شهرهای دیگر بسیار عظیم و نادر را سم نیز بود جاده است بنا کرد شهر چو شهر
هری + کز انسان کند شهر کم و بکری + کاف صله یا شهر بیست چه شهر هری بیان ندرت اوست و شهر بالکسر
نام شهریست که اکنون او را هرات گویند یعنی چنان شهر نادر است که مثل آن دیگر کس که بنا کند و در
نسخه علیشیر مصراع دیگر چنین است گران سان کند شهر کردن گری + گری بالکسر یای پارسی از زیدن
هموار شدن ای چنین شهر را بنا کردن گری میکند ای بلکه نیز نه بدیگری از شاهان عالم
دو بند اول که در بند یافت + ثانی طرطوس زان خردمند یافت + در در بند چوبی که در خانه در آن بند میسازند
در بند نیز گویند یعنی بست کشاد و انتقام هم آمده و قبیل در یعنی دروازه است و بند حصار کذا فی الرشیدی
و در بند نام شهری است قریب شهر شروان که بتازی باب الابواب گویند اول بست و کشاد و انتقام یافته است
از تدبیر سکندر یافته بود یعنی حصار در بند آن شهر معروف از سکندر آراسته شده است و ظاهراً سیاق
خواجه علیه الرحمة که در ما سیاتی مذکور است آن است که کشاد قلعه در بند از دست او آنچنان است که در ملک شهر
حصاری بود که جماعت از دزدان روی استحکام یافته غارت راه روان میکردند و کار را ایشان را بند کرده
بودند و سکندر در آنجا رسیده آنجا را بگشاد و از سر نو در را عمارت نموده آباد گردانید و راه کار و ایشان
کشاده شد چنانکه خواهد گفت - و درون سنگ بسته دراج سامی + عمارت گری کرد بسیار جای + خزر شهر
را یکسر آباد کرد + در ظلم را خانه بر باد کرد + ز بلغار بگذر که از کار اوست + بناگاه اصلش بن غار اوست +
بلغار نام شهریست بنا کرده سکندر که اصل بنای آن غاریست که سکندر در ان بطلب آبحیات رفته بود
و پایه از اسباب و دولت مردم لشکر سپرد آن گذشته و پس از برون آمدن شهری شد و بمرور ایام آن
بن غار را بلغار نامیدند بلغار بگذر ای فصاحت شهر از من بشنو که جمله کار سکندر است پس اینچه در فرهنگ
رشیدی معنی کسی ... بلغار بسیار غار نوشته چه بل بفتح یعنی بسیار است و در آن شهر غارهای
بسیار است چندان مربوط نیست - همان سد یاجوج زو شد بلند + که بست آنچنان کوه تا کوه بند + سد
یاجوج معروف که سکندر در زمین شرق برای دفع فساد یاجوج ماجوج در میان دو کوه سدی و
بندی بلند بر آورده است و کاف که امیه مفید معنی تعجب و بیعی انتب و قوانید که الطلب باشد و بیان این سد در
دفتر دوم است و شارح نوشته که اکنون سد ایشان بار هست بزرگ که سر وی از آسمان میگذرد بامداد
و بکیان را کفایت میکند - جزین نیست بسیار بنیاد کرد + کزین بیش نتوان اندر یاد کرد + بیش بیای تازی
زیاده و بنیاد عام است از شهر و سد و راه چنانکه در میان دو کوه خنجاق برای دفع دزدان هم سد ساخته است
چنانکه در آن مقام مذکورست - چو عزم آمد آن پیکر پاک را + که بخشش کند پیکر خاک را + پیکر یعنی تن ...

ست نه بمعنی صورت و شکل چنانچه شارح گفته آن پیکر پاک سکندر که پاک دین بود و عادل و بی زینت سکندر
چون خبر است که تمام روی زمین را تقسیم کند و آباد سازد و بنیاد ظلم و بدعت و کفر را برکند چنین کرد که صلیب خط

در جهان برکشید + ازان پیش کاید صلیبی پدید + بیان حکمت انگیزی سکندر ست خط صلیبی یعنی
خط چهارگوشه که متقاطع باشد بدین صورت + و او را چلیپا هم نامند بالکسر سه حرف پارسی کذا فی شرفنامه
پس مصراع اول تخییل ست و بیان سیر سکندر که از مغرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال سیر کرد گویا این خط صلیبی را
در عالم برکشید و مصراع ثانی بیان واقع ست و مقصد خلق بدارد و صلیبی چهار چوب را بشکل صلیب ...
که بشکلی برد نقره و مس و چوب امثال آن ساخته ترسایان در میان نامه بندند و آن را پرستش کنند
و ایشان دشمن عیسی علیه السلام اند و معنی بیت آنکه سکندر خط چهارگوشه را که عبارت از سیر او به جهات اربعه
است بصورت خط صلیب از ان متصور میگیرد و در جهان کشیده و عرض و طول زمین را در جهان اختراع
کرده است پیش از آنکه قوم صلیب ترسایان در جهان پدید آیند و صلیب پرستی شایع کرد کذا فی الشرح
و مؤید این بیت که مولانا فرموده که این قسم پرستند از عیسی علیه السلام بود و چون طیطوس بن اطرس بن اسفیانوس
ابن الرومی که از بنی اسرائیل بود در شهر ایلیا السلوی برای اسیر کردن عیسی علیه السلام بیافته باز آمد
و بصورت عیسی آمد و عیسی مرفوع بآسمان شد و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند او را عیسی پنداشتند
اسیر ساخته بردار کشیدند و چون ترسایان عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان چوبی بر صورت حضرت
عیسی بردار کشیده که بشکل صلیب باشد از خود راست ساخته در گلو آویختند و پرستش آن آغاز
کردند و بعضی خط چهارگوشه بر پارچه اطلس نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند انتهی کلامه
وچون رسم این قسم صلیب بعد سکندر بزمانه عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدیم بی نقل صحیح راست نیاید
مولانا علیه تقریر به وجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهارگوشه آلت معلوم کردن عرض و طول
زمین ست پس سکندر بدین خط صلیبی که از سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود
اختراع نمود پیش از آنکه مر خداوند حکمت چارگوشه برای پیمایش زمین در جهان پدید آمد اما معنی اول
انسب است با شکل میگرد بدید ... ازان چارگوشه خط اطلسی + بر انگیخت اندازه هندسی + اعاده مضمون سابق
ست چه خط اطلسی مرادف خط صلیبی ست چنانکه از تقریر مولانا ظاهر که بعضی از اصحاب عیسی علیه السلام
خط چارگوشه بر پاره اطلس طرازیده بودند و مؤید ست که خط اطلسی است که در تقاطع خطوط و تکیه بر خطوط
اطلس باشد و اندازه هندسه مرکب یعنی طول و عرض است و هندسه نام علمی ست که از ان
معرفت اشکال و مقادیر ... گفته اند نیز در علم هندسه از نوشتن یعنی اشکال ارتفاع طول و عرض خطی

مربع کردن یعنی سکندر را از خط چهار گوشه که خط اطلسی نام اوست مقدار زمین را معلوم کرد گویا از علم هندسه
و حکمت خطی بر افراشت که این اندازه هندسی از خود بر انگیخت و پیدا آورد + یکی نوبت چار حد بر فراخت
که بر بند فلک چار نوبت نواخت + تخییل دیگر است در گشتن سکندر بچهار اطراف عالم بدان که فی الواقع سکندر
شاه یکی خیمه معروف بچهار طرف بر فلک افراخته بود کما قیل لا نسلم الف لسان نوبتی نوعی از خیمه چار گوشه
است و پنج نوبت زدن پادشاهی کردن و افتخار نمودن ای گشتن چار طرف عالم گویا خیمه چهار
گوشه فراخته است که بر فلک مباهات و شرف پنج نوبت نواخته چنان خیمه چار حد که بقطب شمالی یکی
میخ او + بعرض جنوبی دگر میخ او + همان میخ که استحکام طناب خیمه بر آن است بعرض جنوبی ای
بسوی قطب جنوبی که از نظر ما غایب است + طناب از این سو بمشرق کشید + طناب دگر رو بمغرب رسید +
بدین عرض و طول اندرین کارگاه + کرا بود و که چنین دستگاه + ای برای معلوم کردن عرض و طول
زمین و عالم دنیا دیگر کسی را چنین قدرت نبوده است که سکندر را بود + چو عزم جهان گشتن آغاز کرد +
رسن بستن رشته را ساز کرد + بیان روش پیمایش زمین است سکندر رشته زدن یعنی پیمودن عرض و
طول زمین مهیا ساز کرد ای چوب‌ها مقرر ساخت و رسن‌ها پیمان پرداخت + ز فرسنگ از میل و
از مرحله + ببستی زمین را نگر دی بله + فرسنگ کرده زمین را برای نشان سیر راه سنگی را نصب کنند و آن را
فرسنگسار گویند و میل بالکسر سوم حصه فرسنگ است و مرحله بالفتح جای فرود آمدن یعنی منزل شبانه روز و نیز مسافت
یک روز و چوب بلشت که بتازیش شبر گویند پله را کردن را کرده شده مساحت گران ای اشت اندازه گیر +
میان شغل بگماشته صد و پیر + مساحت گران پیمایش کنندگان که ایشان را مهندس گویند و اندازه
گیر یعنی زمین پیما صفت آن و آن شغل پیمایش زمین و [illegible] نوبت [illegible] مقادیر زمین [illegible]
اندازه پیدا شده مقادیر منزل ها پیدا شده + رسن [illegible] اندازه [illegible] که بر جا کرده و بار +
ز منزل بمنزل بپیمود راه + ای مساحت کرد بپیمودن - دگر راه [illegible] که پیمایش بود +
طریق مساحت پیمایش بود + و آن چنین است که دو کشتی بهم باز پیوسته بود + میان دو کشتی رسن بسته
بود + بیان مصراع اول است - یکی را البشا که خویش خواند + دگر را الفقید رسن پیش راند - مانند گذشت
بر جای لنگر - دگر را باین بسته را پای داد + شتابنده را در سکون جای داد + پای داد [illegible] اگر چه [illegible]
لنگری در سکون جای داد و ساکن گردانید یعنی لنگر کردن - گر آنرا که این [illegible] ساختی + خطر بین [illegible]
باختی + ای رسن را باز و باز یکی ساختی آن دو کشتی را چنانکه از لفظ باختی [illegible] آید [illegible] باز یکی [illegible]
بوده و [illegible] خطر عظیم است [illegible] طرفه کاری باختی اینجا متعدی بمعنی مفعول است ای کشتی را رسن را [illegible]

که نوبت بازیگری میکردند - بدین نکته مساح منزل شناس + ز ساحل بساحل گرفتی قیاس + بدین نکته باید
حکمت رس یعنی مهندسان و کشتی منزل شناس هر منزل که پیمایند و رود دریا بود - جهان را که از نظم راحت
کشید + بدین هندسه در مساحت کشید + براحت کشید یعنی هم ساخت بدین بابن حکمت وحساب بر او بحر
در مساحت کشید ای پیمود و منازل مقرر کرد یعنی بنیاد نهاد + زمین را که چندین ست در ته تا کجاست
ترازوی تدبیر او کرد راست + ترازو و تدبیر یعنی حکمت و مساحت را آست یعنی معلوم و محقق مفعول کرد
+ بیان ربع مسکون از وشد پدید + بدان مسکن از ما که دا اندر رسید + ربع مسکون چهارم حصه زمین که آباد
ست مردم و ساکن سه حصه دیگر ویران ست و مسکن اینجا بمعنی مرتبه ست که بلازمت مسکون مسکن گفته
است بر مصراع ثانی مقوله خواجه ست ای پدید آوردن ربع مسکون از مرتبه و قدرت از ما دیگران خارج
ست و کسی منتهی اندر تفصیل جمله مقدار زمین از تبه و بحر در شرح مسطور ست و در تاریخ سکندری ست که ربع
مسکون بیست و شش هزار فرسنگ ست پس تمام دنیا بحر و بر یک لکهه و چار هزار فرسنگ باشند انتهی - بهر مرز
و بومی که او را اندر چش + ز آبادی آن بوم را داد بخش + مرز و بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیبه
بهان چاره کرد بر کوه و دشت + چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت + بهان چاره ای چاره آباد ساختن
چنانکه از سابق مستفاد شده بعضی نسخه همه چاره ها ست ای چاره های آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که
کوه و دشت را لازم بوده ست - ز تاریخ آن خسرو تاجدار + بکار آمد این ست کامد بکار + تاریخ زمانه
در روزگار بکار آمد کردهای سکندر و آمد بکار بکار آمده ست کذا افید ای خلاصه افعال کرده سکندر ست
که بنوشتم سفرین بر چه در نگارش آمد قلم + سبک سنگی دارد اندیشه قلم + در نگارش آمد ای نویسید
و صنائع شعری بالکار برد و سبک سنگی غلط کاری و بیهوده گوئی چنانکه از دو بیت لاحق می آید کذا افاده
مولانا و حاصلش آنکه همه کردهای سکندر فی الواقع نیست که بی تکلف در یک ورق کاغذ نوشته ام و زیاده بر نیک
کتاب خود را لصنائع و بدائع شعری دراز کرده ام غلط کاری قلم ست و علیه گفته که کار آمده باصطلاح
پارسیان افعال مقصود نیکویند و سبک سنگ تیز رود کم مرتبه ای افعال پسندیده سکندر همه آنقدر که بود
در این ورق مذکور شده و آنچه ورای این مجمل ما کور رده نوشتن آید تیز روی قلم ست و سهل کاری یعنی از کارهای
سکندر آنچه صحیح و روایات صریح یافته همین ست و سوای این هرچه کسی بیش و کم گوید با بلسید بیقید سند و بیجا انتهی کلامه
عارف اسامی کلام مخفی نماند که مقصود هم خواجه معنی اول ست چنانکه گوید + چو نظم از گذارش بود ره گیر + غلط کردن او بود
یا گزیر + از گذارش صفت و بیان احوال است یعنی چون نظم سخن بیابی که از گزارش او بود هم شعر بیت نیست که ناچار ست که راه
راست را گذارد و چپ و درست رفتن آغاز کند زنامه را در از ساند - مرا کار با نغز گفتاری ست + سهم کار

من ور غلط کاریست + اے شغل من بہ نغز و پاکیزه گفتاریست که لوازم نظم را بکار می‌برم نه که من غلط کاریست یعنی
گفتاری را غلط کاری لازمست کنم افید انا نغز گفتاری من چنین نیست که باور افتد چنانکه گفت ـ بلی چونکه باور نشد فهم
تمکین او ـ دبی بشنافتم + تا باوری اعتبار که سامع پسند یابد شنیدن [illegible] تمکین جای دادن ای سر تخییل
بعید و مبالغه را اندازه حد را که بی اعتبار یافتم از جا دادن آن در نظم خود و دیگر را شده هم ترکید او هم پس گر ازشر و
تخییلات من مقبول است چنانکه میگوید ـ گذارش چنان کردمش بسمع دیگر خوانندگان اشنود لپذیر + شنیدن اجع
که از ناقبول می آید ـ ای نظم من پس شگفت بعید از باور کردن نیست کذاب باشد بلکه درجه درجه اوسط است چنانکه در
چند دیگران میگویند ـ بسی در شگفتی نمودن طواف + عنان سخن [illegible] شد و گزاف + شگفتی های بی حد نادره گوی
و بسی متعلق طواف که یعنی سیر و گشت ای بسیار شگفتگی کردن و خیلی تخییل بعید مبالغه در شنیدن سخن را بگزاف تا
چنانکه در باب شعار گفته اند که اکذبها احسنها ای دروغ ترین اشعار شگفتان نیست که نادر تر غریب باشد ـ و اگر
بی شگفتی گذاری سخن + ندارد نوی نامهای کهن + بی شگفتی بے ادراج لوازم نظم که تخییل لازم و مبالغه و
آنست تو تازگی و قبولیت ای کتابهای قدیم ازین جهت کی بی آرایش غرابت نظم و لوازم شعری گفته کسی نمیخواند
سخن با اندازه دار پاس + که باور توان کردنش در قیاس + را نما است اضافت پاس است و کاف
بیان و صله بهره اندازه لیست ای پاس سخن داشتی آن در نظم همچنین اندازه دار که آنرا در قیاس و عقل باور
توان کرد زیرا که ـ سخن گرچه چون گوهر آرد فروغ + چو ناباور افتد نماید دروغ + یعنی سخن نظم اگرچه در قیاس
شکل مانند گوهر روشن و بهره باشد تا چون در فهم سامع سخن فهم ناباور و تمام غریب افتد دروغ می نماید پس اندازه
نگهداشتن به کار است ـ دروغی که مانند باشد براست + به از راستی کز درستی جداست + مانند راست ای
شده و در ذهن سامع آیند و درستی اعتبار و آیندگی ـ نظامی بسا [illegible] ان شدند + تو ماندی [illegible]
گساران شدند + یاران هم دستداران شیخ احمد رحمة الله که رفته اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی ای نظامی که هم
خیزی کن بیاد من از یاد خویش و عالمیان در کشتی و سامان رفتن بساز ـ سکندر شده هفت کشور نماند + نماند کسی
این سکندر نماند + ای با این دولت سخن که تو داری مغرور مباش که دستگاه دنیا از هر وجه که باشد موجب بقا
نیست ـ مخور مے بتنها درین طرف جوی + حریفان پیشینه را یاد جوی + مے تنها خوردن دور یاد خویش
مثل چو این صد بیاد کسی خوردن است که یعنی یاد کردن او باشد و نیز پیداست که خواجه رحمه الله در ساقی
نامه خود ذکر احوال خضر کرده است کذا افید ـ پس طرف جوی که جای شراب خواریست کنایت از
انجمن خواجه است که در آن یاد خویش کرده است و حریفان پیشینه یاران قدیم او باز چه
بیزار یاد کن و به ذکر خیر و دعای نیک خرم و شاد دار ایشان را اگر اینجا حافظ بیت نغز

باد + وگرنه حسابت فراموش باد + تو می کنایه از یاد کردن خود را و حساب بمعنی شادی و وقت سخن و
پیداست که یاد خویش بیاد یاران پسندیده است - بیا ساقی از خم دهقان پیر + می در قدح ریز چون شهد و
شیر + دهقان کنایه از عطای نعمت بیخودی که در سلک و تصرف باده فروش مشاهده الهی است
و می عبارت از یک بهره از بیخودی پس مشاهده حق را دهقان پیر گفته که عاشقان را ذوق بیخودی می بخشند
و تدبیر به دهقان بمناسبت آنکه شراب از رسم دهقان و گبران است و تواند که عبارت از رسول الله صلی
الله علیه وآله وسلم باشد که فیض باطنی بدست اوست کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مرشد
کامل گفته در حق خواجه است نباید مگر آن که مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد که آن مربی خواجه است
- از آن می که آمد بمذهب حرام + می کاصل مذهب بدو شد تمام + چه بهر انجام مذهب ظاهری شرب بیخودی
است چون سالک بیخود شد و واصل بالله گشت مذهب از میان برخاست و کار تمام شد کذا افید چنانچه

اشعار بر مثال پاچین بستان گلزار و ذکر کتب جمیعه خویش بیا باغبان خرمی

ساز کن + گل آمد در باغ را باز کن + باید دانست که داستان از جمله سخنان بهر بسته خواجه است و کسی در حل آن
جهد را بکار برده که تا رون متقی کلمات و اسرار مدارج سلوک و جذبه بتجلیات ربانی و فیض الطاف رحمانی حل نموده است
و شارح را بیان تخیلات شعری و در ورود مضامین و نگارش و تصفیه آن گفته که در هنگام نظر ثانی خواجه رحمة الله علیه
این داستان را بتمثیل باغ رنگین انجا درج ساخته است اما از ابیات آخر این داستان چنان ظاهر میشود که
این داستان در آخر دیباچه بوقت نظم کتاب گفته است و از ملحقات نیست والله اعلم و مولانا قدس سره
فرموده که شاید که حضرت خواجه علیه الرحمة از کسب که گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلگشت مرغزار کمتر مینمودند بعضی
اوقات برای انشراح خاطر بتماشای الوان سحری که از طبع ظاهر میشد تفریح و نشاط میکردند و تخیل باغ
واقعی با نجا طرح مبارک آورده انبساط می ورزیدند و دران انبساط و نشاط خاطر سخنهای رنگین می گفتند
و گوهرهای اشعار می سفتند چنانکه خود فرموده - سر و گل و سایه سرو بن + بلبل و برآمد نشاط سخن + و این
معنی از سخنان اسرار واضح است که در آخر این داستان که درو فکر باغ سخن است چنانکه خواهد گذشت برای شجر
تا صحبت از نوع سن + شجیر از سبزه دانه باغ من + سبزه فلک بود نظر تا سیاه + باغ سحر بود سرشک آب او +
پس این پیچیدان بحسب فهم قاصر تقریر شارح و مولانا در پیش کرده هر چه در فهم آید خواهد نوشت و
تقریر یاران هیچ اگرچه وافی و شافی بهمه ابیات نیست بیان آن هم از دست نداده تا شجر گوینده حل بکنند
و بالله التوفیق ونعم الرفیق بدانکه شارح از باغبان دل خواجه گرفته که تعمیر پیرایه باغ سخن است پس خطاب
همه ابیات از داستان بدل اوست و گل عبارت از مضامین رنگین و باغ عبارت از ملکه شعری

که چمن ظهور آن مضامین ست و ایهام نسبو اینکه آفتاب هم روست یعنی ابدال من بیاد خرمی بهار بستان وده بیا که سحر هم
بهار سپیده است یعنی مضامین و معانی از عالم بالا در مورد باطن من نزول کرده اند پس در وا نه باغ را که ملک
شعرست بکشا تا بتماشای آن گلهای خوش وقت شوم چنانکه از بیت لاحق این معنی پیداست و مولانا
گفته که باغبان کنایه از سحرست اما اینجا از سحر وقت دمیدن صبح کاذب بنا بر آمدن آفتاب مراد است چنانکه
مولوی علیه الرحمة از لفظ سحر اشارت باین وقت کرده است درین مصراع ـ طرب را چون سحر خندان اند لب
چه اگر سحر درینجا بمعنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید که خندیدن سحر بمعنی دمیدن صبح
ست مطلقا خواه کاذب باشد و خواه صادق بهر وقت صبح را باغبان بنا بر آن گفته که الوان گلها را که سپید
و سرخ و زردی ست در دمیدن هوای صافی پیدا میکند پس باغ کنایه از صحن هوا است و در این باغ را
باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه ست در صحن هوا و گل اینجا بمعنی لازمی یعنی باغ نشین ست
و آن عبارت از وجود مسعود خواجه علیه الرحمة چنانچه از بیت لاحق هویداست پس اینجا گل آمد گفته و در لاحق نقل
آمد فرموده و معنی بیت آنکه ای سحر فیض اثر باد سحر را ساز ده یعنی خندان شو و آثار خود را از کناره آسمان
ظاهر کن زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت بیرون آمده است پس صحن هوا را که چمن تلون الوان گوناگون
ست بآن آثار رنگارنگ خویش بیارای تا تماشا کنم و آراستن گفته که باغبان کنایه از جذبه تجلی ربانی ست
و گل از صفای باطن سالک که موجب حصول تجلیست او را و باغ از حدیقه معرفت و محل کشادگی باطن سالک که
باعث حصول دولت مشاهدات حق ست یعنی ای جذبه تجلی حق در مقام ظهور جلوه کن و از سر نو برای من خرمی
ساز کن زیرا که گل صفای باطن حاصل شده است پس در وازه باغ کشادگی بکشا تا من مشاهده آن تجلی کنم چه مشاهده
تجلی ذات بدون بسط باطن دست نمیدهد پس ای ناظر بحر بین هوش سر کن که من تحریر ابیات لاحقه باین نهج
میکنم که او تقریر شارح باشد و پس از آن تقریر مولانا و بعده تقریر یاران بحق را یاد کنم ـ نظامی بباغ آمد از شهر
بند + بیارای بستان چینی پرند + شهر بند قید خلوت که حجره خواجه ست و باغ ملک شعر و باطن و کشاده معانی
و مضامین را از بستان و ختان ... یا چین با شهر مرادست و از پرند چینی که بس خوش و ساده از نقش باشد سلیس
عقده خواسته که بمنزله چادرست برای مضامین رنگین یعنی نظامی از بند محنت و گوشه خلوت نجات یافته بباغ
ریاحین آمده است و ملک شعر و معانی او را دست داده پس بدل آن ریاحین و مضامین را بچادر ساده کلام
بی عقده تا قدو آراسته کن تا ببزم آن خوش وقت شوم و یا آنکه عبارت از الوان صبح ست و بستان عرصه
هوا و پرند چینی که چادر ساده ست و در رنگ چین یافته میشد عبارت از سپیده مطلق ست که بآغاز صبح نمودار
گردد یعنی هنگام سحر نظامی از خلوت بر آمده متوجه تماشای آن الوان ست پس صحن هوا را اول بسپیده خالص

آراسته کن یعنی انفس الوان دیگر را پیدا کن تا جای تماشای من گردد و یا آنکه ای جذبه حق نظامی از علایق جسمانی دعوی
نفسانی خلاص یافته باغ صفای باطن رسیده است بهین بستان باطن مرا که محل ظهور تجلی بخشیدنی ست نیز آراسته
کن یعنی مزین کن و قابل تجلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کنم و این بیت بر سبیل تقدیر گفته شد اجمال ریاحین باغ است
و ابیات لاحقه تفصیل آن به ترتیبی که خواهد گفت — ز جعد بنفشه برانگیز تاب + سر نرگس مست بر کن ز خواب
بنفشه بفتح گلیست کبود نام و سخنی اندام که چند برگ مایل بکثری در قفا دارد که آنرا جعد بنفشه گویند کذا فی المو
و تاب بمعنی خم و پیچ زلف انگیختن تاب از جعد بنفشه کنایت از زیب و زینت جعد او ست آن جعد بنفشه را دگل
نرگس عین مایل به بستر افکندگی لهذا او را مست خواب گویند اینجا بنفشه و نرگس کنایت ست از مضامین پوشیده
و تخیلات متعلقه یعنی ای دل با حسن مضامین پوشیده را آرایش ده و جلوه گر ساز و تخیلات غریبه را از اغلاق
بوضوح آر تا آنها را بنظم آرم و خوشحال شوم و تواند که نرگس بمعنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده
را زیب کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن و تهذیب و املای آن سعی کنم و یا آنکه جعد بمعنی سیاهی
ست و بنفشه کنایه از آسمان و تاب بمعنی روشنی صبح و نرگس مست هم روشنی صبح ست و بملاحظه
گل نرگس که سپید باشد آن روشنی را نرگس گفته و مست گفتن او بسبب فرو بردن آن سپیدی
ست در آغاز صبح به مثال مستان که پیش از دمیدن صبح سرمست و فرو افکنده باشند و پس از صبح
دمیده بیدار شوند یعنی ای سحر از سیاهی آسمان در شب دارد و روشنی صبح را پیدا آر و سر آن مست خواب را که
هنوز سر بزیر کرده است بلند کن یعنی هویدا ساز آن روشنی را از کناره آسمان تا محل ظهور دیگر الوان شود
و جای تماشای گردد و یا آنکه بنفشه کنایه از تفکر و مراقبه سالک ست که قوت مدرکه او بران قوا نادگار گر شود و تاب
بمعنی پیچ کنایه از کتمان اسرار الهی و نرگس عبارت از نتیجه صفای باطن و مستی خواب عبارت از اخفا بسوزش
عشق و فنای اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه ربانی جعد بنفشه را تاب انگیز و دور کن یعنی تفکر
سالک را که قوت ادراکش بدان تفکر تواند رسید بظهور آر و پرده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز
و حجاب از میان بردار تا مشاهده سالک در مراقبه او جلوه گر شود و نرگس مست را از خواب بیدار کن یعنی صفت
اسرار الهی که نتیجه صفای باطن سالک قابل جذبه عشق اوست از خواب فنای اختیاری بلند کن و بظهور رساز
ای آن اسرار پوشیده را که مثل نرگس خواب اختیاری دارند بر دل سالک پیدا آر تا قابل جذبه عشق گردد +
لب غنچه را کن بدینش بوی شیر + ز کام گل سرخ در دم عبیر + عبیر معروف از صندل و گل سوده کنند و در
سراج عبیر بوی خوش زعفران آمیخته اینجا بمعنی بوی خوش مراد است و دمید عبیر از گل سرخ و دهان غنچه عبارت
از شگفتن است و خوشبو ساختن آن غنچه ست که هنوز بر مثال نور رسته است و از خوش حالیست لب را بلفظ لب

وکاهم و بتخییل شاعریست که غنچه را طفل قرار داده و گلسرخ را مادرش بخیال آورده میخواهد که این ورد را با پدیه که ...
طفل را عبیر در لب او بدهد خوشبوناک سازد یعنی غنچه کنایه از مضمون ساده است و عبیر کنایه از تخییل غریب که آن غنچه را
رنگین و معطر سازد و شارح گفته که عبیر دمیدن در لب غنچه کنایه از رسائی و شگفتنی رباعین مضامین است از پیرایش نسیم
یعنی ای دل سخنان صلاح پذیر و آغاز حال را العبارت رنگین مشتمل بر کمال رسان چنانکه از انتشار بوی گلسرخ دریافت
گلها شگفتن میگیرند و یا غنچه کنایه از صبح کاذب که مانند غنچه بسبزی پدید می آید و بوی شیر عبارت از سپیدی آن
و معنی اصطلاحی خامی آن صبح مراد است که چندان قیام ندارد و گلسرخ صبح صادق چه سرخ و زردی غالب باشد پس
ای سحر کاذب صبح صادق را متصل بیار که تا به سپیدی اشتغال بیکار نشود و از صبح صادق را که مانند عبیر بوی خوش
دار پیدا کن تا خوش وقت شوم و یا آنکه غنچه کنایه از الهام ربانی و بوی شیر عبارت از خیالات در زندگی و گلسرخ از صفای
باطن یعنی ای جاذبه تجلی الهام ربانی را که از دمیدن زندگانی دارم که حیات بخش است پیدا آر و از گلسرخ که صفای باطن
است عبیر دوره دوره و معطر ساز او را تا مشاهده تجلیات کنم که از تاثیر آن روشن و منور باشد یا آنکه غنچه کنایه از باطن سالک باشد
که منور اندک صاف است و گلسرخ کنایه از کمال معرفت که معطر ساز باطن است و عبیر مشاهده تجلی [illegible] سهی سرو را بال کش فاخته
بقمری سپرده بسبزست شاخ + بال از بازو و آدمی است و از مرغ شهپر و قیل مخفف بالا است و قمری بضم مرغیست معروف فاخته
و آن مرغیست یکی کافوری بگیر طوقی که در صورت این هر دو هم فرقست سهی سرو کنایه از نکات بکلام است و بال کنایه
از مضامین عالیه و روایات راست بی کم و کاست قمری از طالب این فن یعنی ای دل از نکات با مضامین عالیه و روایات
صحیح بلند آوازه کن بطالبان و از نضارت و سبزی اطلاع تا بخوانند و خرم شوند و یا آنکه سهی سرو کنایه از ابر
باران که اکثر در صبح موجود و مهیا شد و او را سمر از آن گفته که بجنوب و شمال کشیده و دراز باشد بال کش فاخته
ساز و مهیا کن او را در عرض و طول و قمری طالب تماشا آن که کنایه از خواص و مانند او ست قمری [illegible] و ای ابر لائق
تماشاست ای طالب و یا آنکه سهی سرو عبارت از علوم معرفت و اسرار حقیقت قمری کنایه از عارف که طالب آن علوم است سبزست شاخ
ای شعبهای معرفت تر و تازه است یعنی ای جذبه تجلی علم معرفت و اسرار است و فراخی و معارف را خبر کن که شعبهای این علم را
تر و سبزست ببین و تماشا + یکی مژده بر سوی بلبل بر آر + که مهد گل آمد ببستان فراز + و بعضی نسخه بسیست والبال
و احمد بلبل طالب السعین شریف و مهد گل همان که صفت مهد است معلق شاخ کنایه از مضامین رنگین و فراز بمعنی حاضر و مهیا
و بستان کنایه از کتاب یعنی ای دل طالبان را مژده رسان که کتاب مضامین رنگین مانند گلزار شده است بیایید و تماشا کنید
و بعضی از آن گفته که مژده را بد بستان برده برسانند تا دشمنان آگاه نشوند و در نسخه علیشیر بجای مهد آمد فراز میخانه بازست
و گفته که میخانه بزبان پهلوی بمعنی چمن و گلزار است والله اعلم و یا آنکه بلبل عبارت از شاعر صاحب تخیل است که باشد
[illegible] غنچه شبیه از شاخ تا ریشه [illegible] و مهد گل با صناعت [illegible] که مهد کنایه از [illegible] گل از الوان صبح و [illegible]

یعنی ای سحر دفتر شاعران بلند که گوی این مرده بهر که سحاب با الوان صبح و بیدار ... آمده است تا باشند و تماشا کنند کر کنند ... نظر ... نادره است و نیز باغ یعنی شاه سهیل پسند را آگاه ... جمال شاه ... ای شناسا شیر ... بچه بلبل کنایه از ... شوق سالک است و گل صفای باطن ... دل عارف کامل یعنی ای ... سیاه ... شناسا ... را آگاه ساز ... صفای ... دل عاشق عارف منتهی آمده است ... تا این ... جمال ...

نیابی سبزه فرو شوی گرد + که روشن شستن بود لاجورد + سیاهی ...

... معلوم است اما اینجا بمعنی ... است و لاجورد ... قام ... گردد ... گویند ... است صفا ... گردد ... تعلیل است ... یعنی ای دل از کلام ... که مانند سبزه ... شد ... خود ... را ... لاجورد ... صفا ... تا ... را ... راست ... یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان است که قطعهای سحاب ... گردد ... کنایه ... بار یک ... آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد باریک را از روی آسمان ... تا سبزی آسمان ... سبزه ... و الوان صبح بنظر آید و نظارگی را خرم سازد ... کنایه از صفت ... است و سبزه از کمال سالک ... کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد عبارت از ... نفسانی و علاقه جسمانی یعنی ای جذبه تجلی ... نفسانی را از ... کمال سالک دور کن تا کمال او را جلوه ... انجام رسد و شایسته مشاهده تجلی شود +

دل لاله را کاید ... خون بجوش + فرو مال ... بنجاک ... + دل لاله ... آن ... باشد فرو مال

... کن ... است که چون خون فاسد در عروق آدمی ... فساد ... و اعتدال مزاج ... تقصد کردن ... تا ... بیرون ... و بخاک ... کنایه است از ... طلب که ... آنها ... باشد و ... ظلمت و خاکی ... قلت و خون ... کنایه ... باشد و بخاک ... اثبات ... آن یعنی ای دل از کلام رنگین ... و ... بیرون کش تا ... شعر ... گیرد و ... اعتدال ... یا آنکه دل لاله کنایه است از قطعات سحاب که تمام سرخ شوخ شده اند ... سخت ... باشد ... آن عبارت از آن سرخی شوخ است و خون و خاکی ... قلت ای خون اندک ... تا آن قطعات ... بخاکی ... ای ... کن یعنی ای سحر این سرخ شوخ اندکی از قطعهای سحاب ... تا خوش ... و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف است و خون عبارت از شورش عشق و از جوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی ... دل عارف که خوش ... آمده است و ... از جذبه عشق ... دارد ... که احوال خود ... آشکار ... سازد این جوش فرو مال و سکون ده و بخاک ... آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکار گردد و تیغ سیاست کشته شود ...

نسترن ... سپید و سیاهی ده آن سایه مشک بید نسترن بفتح کلمه و سوم

چهارم نام گلیست خوشبو که بتازیش نسرین گویند و بهندیش سیوتی نامند و قیل نسترن غیر نسرین ست و هو

الصحیح الاول و قیل سپید ست و مشکبید مائل بسیاهی ست و گلش سرخ باشد و این یک نوع ست از

هفده اقسام بید اینجا نسترن سپید موی کنایه ست از روایات کهنه و سخنان مورخان پیشینه و سایه مشک بید

کنایه از رنگینی اشعار تازه دار و مضامین غریب یعنی اید کلام اسلاف را در بیان احوال سکندرشاه باشعار تازه

و مضامین آراسته ساز و دیرا موی سپید و سیاهی اشارت ست گویا کلام سلف پیر سپید موی

ست او را از خود خضاب نموده جوان ساز تا هر کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران بخضاب کردن

مر جوانان را بخود راغب سازند این تقریر شارح ست و میر علیشیر گفته که مشک بید از رنگ سیاه ست و چیزی

دیگر که بسایه او باشد هم سیاه گردد چه سایه درختان را تاثیر ست چنانکه در سایه درخت تمر ذائقه دهان

تلخ گردد و سایه درخت کرزان اطلاق شکم بخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه جوان گلعذار اند مگر گل نسترن

که رنگ پیری دارد و در میان جوانان زشتی می نماید پس او را از سایه مشکبید و سیاهی انخضاب کن تا هم او

جوان شود انتهی کلامه و بر عارف پیداست که بمعنی تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب و تازه ندارد

بعید از انصاف ست چگونه معلوم شود که فلان شعرش اصلاح طلب ست تا باصلاح مشغول دیگر اشعار جوان شعار

گردد آری توان گفت که درین بیت نسترن عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید اشارت برشته های که بر سطح

کاغذ اندک نمودار باشد و مشک بید ایهام بقلم خواجه و سیاهی دادن نوشتن قلم بر آن کاغذ یا آنکه

نسترن کنایه از سپیدی ست که بعد از گم شدن سرخی ابر سرخ شفق بوجود می آید و سیاهی دادن بر

آن سپیدی و مشکبید کنایه از شب تاریک یعنی ای سحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن سرخی اید بگو و صبح پیدا

پیدا آید سحاب فیض بپوش تا علامت بر آمدن و نشان ملال انگیز خاطر نگردد و یا آنکه نسترن کنایه از

انوار تجلیات ست و سایه مشکبید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات کبریا تجلیات آن انوار ست یعنی ای

جذبه تجلی انوار حق اگر دل سالک بهجوم آورده اند بسایه حجاب عظمت اندکی بپوش تا سالک بخواص بشری

در میان انوار متجلیه محو و فانی نگردد چه تاب مشاهده انوار در عالم آدمی را مشکل ست که ذات حق را بیمثال

بخشت پکی پرده ... به بینید لهذا موسی علی نبینا و علیه السلام فرمان لن ترانی شنید سپید ست لب نار و

[illegible] آلوده کن + بخیری زمین از [illegible] وکن + ناردن برار موقوف و تمر وادو درختی ست دراز بالا درخت

چوب در سایه منسوب بقد شمشادان کذا فی [illegible] و خیری بفتح خای معجمه گلیست زرد [illegible] و قیل گل لعل

ملتند گل [illegible] اینجا بمعنی اول ست [illegible] آلوده کردن سرخ گردانیدن [illegible] بخشیدن با و ساق و

لب تا سودن کنایه از شارح اوست زر اندودن هم بمعنی زیور دادن ست یعنی ای دل مضامین عالیه را که
کدارنا سودن اند بکلام رنگین پر از صنایع وبدایع شعری مطرا و مطرز کن و زمین کتاب را بخیالات بلیغه
و استعارات لطیفه زر اندود ساز و بعضی از مصراع اول شنگرف کاری و از ثانی آراستن با آب زر خواسته
است اما این معنی ایهامی است نه قصدی و یا آنکه لب ناسودن بمعنی کناره ابر باریک ست که مثل ناسودن
بلند بالا باشد و در طول و عرض خود خیره کنایه از زردی الوان صبح و زمین عرصه هوا آن یعنی ای سحر
کناره آن ابر باریک را که بعد از گم شدن سرخی پدید آید بسرخی مطرز کن و زردی را در عرصه هوا پیدا
آر که این طور پسند خاطر ست پس حاصل این شعر بیت آنکه شوخی ابر سرخ را گم کن و سپیده را که پس از گم
شدن ابر بکو بوجود آید باریک بپوش و آن سرخی ابر را بکناره ابر تنگ در آور و عرصه هوا را رنگ زرد
زر اندوده ساز تا تماشا کنم کذا افاده مولانا قدس سره و یا آنکه ای جذبه تجلی سالک را در مدارج سلوک
که مانند ناسودن سر بالا کشیده ست بلطف خویش زیبا کن و تن خاکی او را بجیره احسان کمال عرفان
زر اندود و آراسته دار که از تو این امید لطف و فیض میدارد و سمن را در روی ده از ارغوان + روان کن
سوی گلبن آب روان + معنی سمن و ارغوان و گلبن پیشتر نوشته ایم که سمن گل سپید ست و ارغوان سرخ و
گلبن درخت گل یا غنچه پس سمن کنایه از کلام رنگین سلیس ست و ارغوان از مضامین لطیفه و خیالات عجیبه و گلبن
از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آبدار ست و آب روان کلام صافی از اختلال یعنی ای دل کلام
رنگین از مضامین لطیفه و عارسان که اینک ستوانده ایم و گلبن کتاب را آب کلام صافی که اشعار فصیحه من
ست تازه و سبز کن و لفظ سمن ایهام ست بکاغذ سپید و ارغوان بشنگرف کاری و آب روان بجدول
کتاب یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح ست و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و در رود
رسانیدن بمعنی با هم آمیختن یعنی ای سحر در آن سپیدی آفتاب را بدر آر و طالع ساز و گلبن همان
ابر تنگ که غنچه سرخی در کنار اوست روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن ابر ست و گران
ساختن آن تا آفتاب را بپوشد و هوا گرم نشود و آب باران صفت از آن کرده ست که چون آب
مطلق بار باشد از بحر جا که رود و آب او هم ناچار روان میگردد و یا آنکه سمن کنایه از سالک صافی
باطن در دمند ست و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را شیخ ابدال گویند و گلبن
کنایه از مبتدی طالب فیض کاملان یعنی ای جذبه تجلی از عارف کامل بسالک صاحب
دل درود و تحیه و سلام اکرام رسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از ایشان روان کن
تا کار ایشان بسر انجام رسد + بنورستگان چمن بازبین + بکش خط در آن خطه نازنین +

خط بر چیزی کشیدن محو کردن و ترک دادن و بخط او عیب منسوب ساختن و خطه بالکسر و التشدید بجایی که در ان خط کشند تا دیگری در آنجا فرود نیاید کذا فی التاج اکنون یعنی شهر آباد مستعمل ست و نوبستگاه چمن نهالهای و گلهای که نو رسیده باشد کذا فی المؤید اینجا کنایه از اشعار تازه ست که اکنون بوجود آمده اند و نظر ثانی بتامل بران درکارست و این خطه اشارت بهمان اشعار یعنی ای دل باشعار تازه گفته من باز بین و درین شهر نو آباد شده خط نسیان مکش بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیرند و سخن خطا نیست و یا آنکه نوبستگان چمن قطعات ابر تنک ست که در عرصه هوا پیدا شوند و خط کشیدن اهمال کردن یعنی ای سحر باین قطعهای سحاب که از سر نو در چمن هوا برآمده اند هم متوجه شو و آن را هم گرانی بخش و اهمال مکن تا این قطعات نورسیده برباد نروند و ناچیز نشوند بلکه ابهار ا هم سیر آب کن و گرانی بخش تا هوا گرم نشود و یا آنکه نو رستگان چمن عبارت از نوخیزان چمن دنیاست که دنیا با ایشان خطه نازنین شده یعنی ای جذبه رحمانی چنانکه کاملان و سالکان راه بخود کشیده نظر رحمت فرموده باین نوخیزان عالم باز بین و براه سلوک خویش بکش و نسیاً منسیا مکن که ایشان هم فرزندان نازنین آدم مکرم الله علیه السلام + سبد سبزی از عشق چون من کسان + سلامی بهر سبزه پیرسان + سبد سبزی یعنی طراوت و تازگی متعلق سلام ست یا آن برای عظمت ای دعا بزرگ و تازه و تر بودن هر سبزه کنایه از معانی و مضامین که با لهام بایتی در دل شعرا می آیند یعنی ای باغبان دل از محبت و عشق کسانیکه چون من آنند و مستند نزول الهام ربانی اند و در رود طراوت و تحیت تازگی بهر طایفه معانی رنگین برسان و التماس کن که هوا معتدل ست الخ و یا آنکه هر سبزه عبارت از سبزه فلک و قطعات ابرست خواه گران باشد و خواه تنک یعنی ای سحر با زنگی از عشق شاعران پخته سلامی و درود بهر سبزه برسان و هر یک را مرحبا بگو چه پیداست که شعرا با برد و اعتدال آن هوا در وقت صبح دوستی بکمال ست این هوا موجب انشراح طبع ایشان ست و ازانجا که نیاز اولیا را الله را اثر تمام ست و دعای ایشان را اجابت در پی ست فرموده خواجه علیه الرحمت بظهور انجامید و باغ سحر با الوان صبح و قطعات سحاب از قبیح که اثر در هوا ست بوجود آمده ست لهذا می فرماید که اکنون بکام من هوا معتدل شده ست الخ کذا افید و یا آن که هر سبزه کنایت از کمالات سالک ست که تا کسی او بطی مراتب سلوک ست یعنی ای جذبه حق از محبت ما به سالکان سلامی و درودی بهر درجه کمال برسان که با مشتاق شما هم بیایید و با را بمقام برسانید اینک هنگام نیک نفس چاه ست چه هوا معتدل بستان دلکش ست + هوای دل بدستان زان خوش ست + هوا معتدل شد هم اکنون...

آرزومی دل فی ہوا معتدل آنکہ آرمیدہ باشد کہ نہ سخت گرم باشد و نہ تمام سرد کذا فی المؤید و اینجا کنایہ
از فیض الٰہی ست و بوستان کنایہ از گلعذار یعنی ای دل بجانب غیبی و مضامین الہامی این
التماس کن کہ اکنون فیض الٰہی ست بر طبع ما شائقان در اعتدال و درستی ست و بوستان اشعار
از سبب موزونی و سجع دلکش ست لہذا آرزومی دل احباب بتقدیم و نزد دل شما راغب و مائل ست ہمچنین

دریں وقت + درختان شگفتند بر طرف باغ + برافروختہ سر گلے چون چراغ + حکایات این بوستان گلشائی

در یاحین مضامین جانفزای در اطراف و اکناف این حدیقہ کتاب زیبا شگفتہ اند و گلزار سخن خرم شدہ کہ ہر
گل خیالات لطیفہ ہمچون چراغ افروختہ روشن ست شما الہامات غیبی ہم تشریف آرید و یا آنکہ ہوا معتدل
عبارت از ہوا واقعی ست کہ در صبح معتدل باشد و بوستان ہمان عرصہ ہوا و ہوای دل و بوستان ای
آرزومی توجیہ دل سوی شیخ احمد علیہ الرحمہ خوش ست ای بسیار ست و ہم گلزار سحری مانند باغ واقعی
بسبب استدعای خواجہ درین وقت موجود گشتہ کذا افادہ مولانا و اظہر آنکہ از دوستان ذات خواجہ و دیگر
شاعران کامل مراد باشد و از باغ درختان و گلہا ہمان تخیلات سابقہ مقصود باشد کہ قطعات سحاب مانند
درختان اند و سحاب مانند گلہا نمودار شدہ اند و در صبح ہمہ شاعران وقت بتماشای آن وقت اند بیدلہا میگویند
و یا آنکہ ای جذبہ تجلی ہوای دنیا در اعتدال ست و بوستان باطن سالکان راحت افزای عالم شد و اشتیاق
عاشقان الٰہی بر ترقی و انبساط ست و در نظر شہود ایشان اشجار مظاہر ذات الٰہی در اطراف باغ کشف
و شہود شگفتہ اند و ہر مظہر جمال ہمچو گل افروختہ شد و اکنون خواہان منزلت عرفانیم تا واصل بحق شویم +

ہم مرغ زبان بستہ آوازہ دہ + کہ پیدا شد پاپینہ را سازدہ + مرغ زبان بستہ طالب این فن غریب کہ از نا

نو باوہ باغ این نامہ جدیدہ ساکت بود و تشدید اشعار را ترک دادہ ست و مصراع ثانی بیان آوازہ ست
خواندن اشعار بطرز موزون ۱۲
یعنی ای دل و را این مژدہ رسان کہ سرود و نغمہ گذشتہ باز ساز کن و بخوان این نامہ کہ ذوق بخش ست

و ہم بگو او را کہ اسرار شنید کن نالہ چنگ را + در آور برقص این دل تنگ را + ای تشدید اشعار این کتاب بہ

گلبانگ و زمزمہ وا کردی بخوان تا از سماع آن شنیدہ دل تنگ من خرم شود و در رقص آید و یا آنکہ مرغ زبان بستہ
کنایہ از آفتاب ست کہ فرو رفتہ بود و پاپینہ بمعنی دریوزہ و سر اہندہ بفتح سین بمعنی سراینده و بلند شوندہ و
نالہ چنگ لمعات آفتاب کہ مانند آوازہ چنگ دراز باشند یعنی ای سحر باقتاب فرو رفتہ این ندا کن کہ
پرواز دریوزہ را ساختہ کنند و از افق مشرق طلوع نماید و لمعات خود را بلند بر آید و این دل ملول شدہ مرا خوش ساز
خیمہ و قطعات گوناگون سحاب بر آمدن لمعات آفتاب بسی خوشنمائی گردد و ملال خاطر تشنیعان می زداید و یا آنکہ مرغ
زبان سالکی کہ او را فیض باطن بند شدہ ست و در مقام خویش بند گشتہ و پروازہ پاپینہ ہمان ترقی مراتب سلوک کہ پیشتر او را حاصل بود

و نا اینک سلسله محبت و شوق او یعنی ای تبیین حق تعالی با بنیاد کسب آوازه کن
سازم بگیرش و سلسله شوق با پیشبازش ایم لتنگ چو در اداء رقص آرد و برادحق و دانش ـ شرف معشوق و
سازم و را انکس همین گردن طوق باز + طوق ساختن شرف را همیشه و اوی حلقه گردن آن الف را اینجا
کنایه از آراستن کلام است با بیچ معانی رنگین و طوق با صفت گردن ساخته ای گردیست که طوق دارد
و آن کنایه از انقیاد و طاعت ست که فرمان بر و ابر آن طوق در گردن باشد یعنی ای لعل و منا مین شبابه و
بیچ خیالات غریبه آراسته سازد و گردن طوق باز داطاعت ساختن انداز تا خوشوقت شوم و زیاده از سابق
تا ذره گوی کنم و با آنکه زلف معشوق کنایه از لمعات آفتاب است و طوق ساختن یعنی پراگنده کن و این گردن
طوق باز اشارت بگردن خود احمد علیه الرحمة که او بطوق لمعان خورشید بازی کننده و نشاط جو بیابست یعنی
لمعات او را چنان ظاهر کن که در گردن من بیاویزند چون آنچنی بخاطر تمام مرغوبست و تواند که معشوق
تجلی حق تعالی کنایه باشد که ذات حق سبحانه بنظر عاشقان بی صورت مصور شد لیس باید خلاصه و این
چنین صورت در باغ تجلی فرماید که عاشق را برای وصل خود بیتاب سازد و همچنین خطاب تجلی است ـ
سیراب او دسته بند + برافشان ببالا سر سربلند + ریاحین جمع ریحان است یعنی گلهای طیبه بوی گنه
از اشعار آبدار آراسته بجانب سر دسته بندای جمع کن و نظم سر و سربلند کنایه ازین کتاب لا انقلاب
یعنی ای دل اشعار تازه را نثار این نامه کن و دران بیچ سازد ایهام آنکه مضامین بیسن النظم نموده در مدح
نصرت الدین صرف کن و بشنو مدح من اکنون این شاهست و با آنکه ریاحین سیراب کنایه از قطعات تر و تازه
ابر است که در صبح بیدار گردد و دسته بان گلدسته که می بندد و برای زینت بدرختان آویزند و سر و بلند
سحاب در از بالا یعنی ای سحر قطعات ابر سرخ را یکجا نموده بر سحاب طویل آن د بالای آن شکل دسته گل
ساز چه رسم باغبان است که دسته گلهای ابر سپید می بندند برای سرو را از خود گل نیست یا آنکه ریاحین سیراب آنوار
است که سالک از ریاضت حاصل گردد و سربلند عبارت از مقام معرفت که اعلی مدارج سالک است یعنی ای
فیض رسان انوار سلوک را در دل سالک فراهم کن و بان همه انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن ـ ازان سیمگون سکه
نوبهار + در مصر رنگین برایج بیار + سیمگون یعنی سپید صفت سکه نوبهار است که آن عبارت از شگوفه نو رسته است
که رواج بخش موسم بهار است و ابتدای بهار گویند کذا فی المؤید و قبیل گلهای سپید در مصر رنگین چنانکه
در مصر یا را در نثار میریزند و یا در مصر رنگین کن ازان گلهای سپید و لب جویبار کنایه از جانب این کتاب
که مثل جوی روان است یعنی ای دل از کلام مصفا و نظم روشن بست و رعوابت این نامه در مصر رنگین و زیبا
ساز او را یا آنکه سیمگون سکه نوبهار کنایه از ابر سپید و جویبار کنایه از قطعه سحاب طویل که موجزن در فلک است

تنبیه سیاه باشد یعنی ای سحر ابر سپید در کناره ابر سیاه دراز پیدا آمد تا حبیب ابر تشنگی این سیاه شود یا آنکه
ای فیض سبحانی از نور روشن فیض ذات شود دل سالک که مانند چوب بابست در رقم رنگینی و نثار بخششی فرمای بر جاده
توجیه اول سلوک رفته باشد و بند شود - سپیده زمین فیض آبگیر + زسوسن بیفگن بساط حریر + پیراهن صبح یاد یا بهر و
پاسی کرد اگرچه چیزی دیگر با لکسر حوض خورد و آبگیر صفت آن ای گیرنده آبست و سوسن نام گلیست سپید
فام که او را سوسن ده زبان گویند و قوله سوسن بیان بساط است پس که کنایه ازین کتابست که مجمع اشعار
توجیه ثانی آبدارست و سوسن کنایه از آن اشعار که زبان گویا اند و ایهام به کاغذ سپید هم میتوان کرد ای در جواب
این نامه بساط کاغذ حریری سرا باز تماشا هر شعاری ران بکشند و یا آنکه سپیده کنایت از پاره آسمان که از میان قطعات
توجیه ثالث سحاب سیاه مثل حوض نمودار باشد و سوسن ابر سپید که در کناره ابر سیاه آید و چون بساط حریر ساده
از نقش است ابر سپید را بآن نسبت کرده یا آنکه ای صبح فیض بانی در پیرامون دل سالک که باران رحمت
توجیه اول دور باریده است از ذرات بساطی از حریر افکن و سیر تقریر این بیت تخییل دیگرست در ادای مضمون
بیت سابق + دران بزمگاه خسروانی خرام + در افکن می خسروانی بجام + بزمگاه خسروانی
توجیه ثانی این کتابست که در بزمگاه حضرت الدین همایون شده است چنانکه از خواجه پیشتر گذشته است و می خسروانی
قصه سکندر آن شرفنامه خسروانست و می در جام افگندن مهیا کردن آن قصه را یعنی اول پس این
توجیه ثالث آرایش که از تو درخواسته ام در بزمگاه ممدوح بیا و این قصه را برمن آسان کن که من شایق آنم و یا آنکه بزمگاه
صحن جهانست که بر نگاهای سحری بوده است و خسروانی خرام صفت آن بزمگاه ای چنان سیدان خوش خرام
مرا باده بیخودی ببخش یعنی این باده را اکنون بمن ده که بسر او باده ام و یا آنکه بزمگاه خسروانی کنایه از استغنا
تجلیات باشد که از شاهقان جمال حق بی نیازی دارند و گاهی التفات نموده ایشان را خوش وقت سازند و جام
کنایه از حالت ذوق سالک که لایق رسیدن نور تجلیست یعنی آمین سمائی چون باغ اسرار خود را آراسته کردی
اکنون در بزم استغنای مطلوب درای می ذوق و حالت وجد در جام من بریز که من می خوردن آموخته ام
ای پیشه من اکنون این مستی خوردن است که از تشنگی سوخته ام میگوید چنانکه میگویند - بمن ده که می خوردن
آموخته ام + خورده خاصه که در تشنگی سوخته ام + می خوردن قصه شاهان یا فی گفتن چنانکه و گرفتیم که خواجه ظاهرست و تشنگی شوق بیان
قصص و یا می عبارت از بیخودی که مشرب اوست و تشنگی آن بیخودی و معنی ثالث اکنون گفته ام - بیا و
حریفان عزت گرای اکنون ... بجای آبجا + عزت گرامی میل کننده سوی سفر آخرت صفت
حریفانست که عبارت از شعرای ماضیه است و یا از بیخودان کامل و یا از سالکان صاحبدل که میل سفر آخرت کرده
رفته اند و یا بیا متعلق خرمست که در مصراع ثانی بیت سابق است حیمی را تنها خوردن پسندیده نیست

چنانکه گذشت که ایشان الخ صفت حریفان - چو دوران باهم نماند بسی + خورد نیز بر یاد ما هر کسی + دوران ما
ای زمانه شاعران یا بیخودان و سالکان حالی که هم عصر خواجه علیهم الرضوان بودند ای پس بلبت و خوردن می هر کس
عبارت از گفتن شعر سحیه و یا نوشیدن می بیخودی و یا رفتن براه معرفت که صفت و شیوه آن گذشتگان است و ازینجا
بیان حسب حال خود درین وقت خوش و ذوق دلکش میکند و میگوید + بفصلی چنین خرم و شادمند + به بستان شدم
زیر سرو بلند + فصل چنین خرم اشارتست بمضمون آنچه گذشت از هنگام ورود الهامات غیبی و معانی بدیع
در دل خواجه و یا میسر شدن وقت طلوع آفتاب و هنگام ظهور قطعات سحاب و یا نزول فیض تجلیات ربانی اسرار که بشکل
موسم بهار شگفته بود و کوهستان کنایه ازین کتاب و سرو بلند از ممدوح نصرت الدین و یا از طرف مشرق که مانند
بوستان شگفته بود و سرو بلند سحاب طویل بلند و بالا و یا از محل نزول تجلی سحابی و سرو بلند مقام معرفت که مقصود
اعلی ست + ز بوی گل و سایه سرو بن + به بلبل در آمد نشاط سخن + بوی گل کنایه از خلق ممدوح و از احسان او
و سایه سرو بن کنایه از کمال ح است ملک و معدلت و انصاف که خاصیت ممدوح ست و بلبل از ذات
خواجه که بلبل باغ نادره گویی ست پس سخن اینجا بمعنی گفتن مصدر ست و یا آنکه بوی گل عبارت ست
از انشراح طبع خواجه که لازمه بوی خوش ست و گل عبارت از قطعه ابر سرخ که با سپیده آمیخته و سایه
سرو بن عبارت از آرام دل خواجه و راحت طبع او در زیر سایه ابر طویل و نشاط سخن لطیفه گویی در هنگام
سحر مذکور و یا آنکه بوی گل عبارت ست از امید حصول تجلی در مقام عرفان که مثل سرو بن بلند ست و نشاط
سخن اظهار مراتب معرفت + بگل چیدن آمد عروسی بباغ + فروزنده سوی چو روشن چراغ + عروس عبارت
از ضمیر منیر خواجه و یا از طبع فیض پرور او و باغ عبارت از عالم بالا که حدیقه فیض شاعرانست چنانکه در حدیث
ست اِنَّ لِلّٰهِ کنزاً تحتَ العرشِ ومفاتیحها السنة الشعراء و گل عبارت از الهامات غیبی که از آنجا
نازل شوند و یا آنکه عروس کنایه از آفتاب و گل از قطعات سحاب که سپید شده و باغ از وقت صبح که بالوان سحاب گلزار
شده بود و بگل چیدن آمدی برای دور ساختن آن قطعات صبح و قتیکه گل را از شاخ میچینند از جای خود دور شود
و پیداست که آفتاب تمام بلند برآید ابرهای گوناگون که صحن هوا منتشر بوده باشند زائل شوند حاصل آنکه
اکنون آفتاب بلند بر آمد و ابر باد در کرده یا آنکه عروس کنایه از واردات غیبی ست که از عالم غیب بدل سالکان
نازل شوند و گل عبارت از صفای باطن و باغ از دل سالک که مورد فیض غیبی ست اما گل چیدن بمعنی
گلگشت و تماشای باعث بمعنی گرفتن گلها از شاخها یعنی واردات غیبی به تماشای صفا در روشنی
دل نزول آورده اند مصراع ثانی صفت عروس میر علیشیر از استاد خویش مولوی شیخ محمد باهری نقل کرده که فی
الحقیقه حضرت خواجه در عالم محسوس درین هنگام فرجام عروسی از عالم مثال حاضر آمده باشد یا آنکه نسبت حال

عاشقان سرشکار و شاعران نامدار که از عالم مثال بر ایشان بصورت تجلی متجلی میگردد چنانکه از ابو هریره رضی
الله عنه منقول ست که رأیتُ رَبّی فی سِکَکِ المَدینَةِ بِمُنی وَعَلَیهِ حُلَّةٌ حَمراءُ وَفی رِجلَیهِ نَعلانِ
حمرا انتهی بیت دامن کشان زلف تا دامن گشاده و زچهره گل آورده بر شکر فشان ۱۱ این بیت بالا حال ست از
عروس شکر و عطف بالکسر دامن و دامن کشان افراد و پا مند و کشیدن سر زلف بدامن یعنی بسیار
دراز کشادن زلف را چنانچه بر پا سے افتد یعنی عروس نجه دامن بر فضل بهار زلف او در زیر دامن کشان
بود ای سلسله کلام رنگین را از آغاز بانجام رسانده و در لطافت شعری اهتمام تمام میگردد و بچهره کشادن یا
سیاحت معنی ابیات شاعر میگردد و از خنده و شگفتگی فکر لطیفها ی شیرین میگفت و یا آنکه سر زلف عبارت
از لمعات آفتاب ست و عطف یعنی کناره و گل عبارت از سرخی حرم او و شکر سفیدی که در آن سرخی نمایان بود
یعنی خورشید طالع گشت که سر زلف لمعان خود را بسیار دراز کشیده بود و از چهره خود سرخی مے فشاند و از خنده
درخشندگی خود سپیدی مے داد و یا آنکه صورت واردغیبی و تجلی مثالی بدینحال بود که دامن کشان بود و از چهره
گل افشاندی و از خنده شکر یعنی چهره او شیرین گل رنگ بود و خنده او شیرین چون شکر ـ سرخی چهره را بگل و سر گل
اند ۔ بیت ۔ بمن داد جامے پر از شیر و می + رخ چو گل ای رخ سرخ که زیبا باشد بر گل آورده ای تازگی
و لطافت سا بر بهم سپید آورده بود آن عروس طبع مست را ابهام تخیلات دادن گل سرخ را و جام پر از شیر و مے
عبارت از نظم اشعار شیرین فرحت افزای و کنایه از دهان و لب معشوق هم آمده و شیر شراب بهشتی که چنین خواهد بود
چنانکه در شرح فرهنگ ست که این کنایه از آب کوثر ست که این دو صفت دارد اما صاحب موید گفته که این بیت
اینهمه معانی راست نمی آید بلکه مراد آنست که طبع مرا جامے از نظم یاد عطا کرد که در حلاوت و عذوبت بمنزله شیر
بود و در فرح انگیزی و نشاط خیزی مانند شراب بود و آن جام کنایه از کلامے ست که شیرین و فرحت افزا بود انتهی
کلامه و یا آنکه عروس آفتاب را رخ سرخ و تازگی بسرخ آورده است و جام پر از شیر و می من داد که ذات مدوره
او جام بود و سپیدی و سرخی حرم او مانند شیر و مے بود حاصل آنکه آفتاب بطلوع خود انشراح طبع و استمرار
خاطر که لازم جام شیر و می ست بمن بخشید و گفت که بپا د شاه جهان الخ و یا آنکه عروس تجلی صورت
مثالی در عالم مذکور به تمام تیار و خوش رنگی آمده بمن چنین جام داد ای ذوق سرمدی و حیات ابدی بخشید
لازمه جام شیر و می ذوق شادی و زندگی با طرب ست ۔ که بر پادشاهی جهان نوش کن + چنین چهره را فراموش
مکن + یعنی این شادی که ترا بخشیده ام قصه پادشاه سکندر عریان کن و بیاد حقتعالی انجام را بنوش تا این بیت
چنین مے آید که این داستان اصل سویه خواجه در جامی عقد ست و از ملحقات نیست چنانکه شارح گفته که
این داستانها هنگام نظر ثانی الحاق نموده است بلکه در شرح این داستان تمهیدات ابیات از تخیلات شاعرانه و یا

صوفیانه هر چند شارح مولانا محمد اکرم بنا بر دن منطقی را مرجح بدیں تقریر واضح نوشته اما مبتدی را اقرب بفهم تقریر شارح است و تقریر دیگر شیله دقیق و بعید از فهم او است مگر کسی که حوصله فراخ باشد بکمیه املاحظه کند و مبتدی را تقریر شارح کافیست تا در خبط نیفتد نشستیم همه با جهاندیدگان + زدم داستان پسندیدگان از اینجا سر کلام است تعبیر از دیگران با جهاندیدگان کنایت از اهل جهان گرد دست زدن داستان زدن قصه کردن پسندیدگان آمد آوردن پیشین و شاهان سلف زیشان پسندیده تا ای زیبا و نغز + که با ایشان هم از پیشینه خوان سخن نغز + رنجیده متعلق شده است ای قصه کردن من از شیرین سخنها است که با ایشان هم الخ یا الیاف ای پیمان در آشتی کردن نغز شیرین و پالیدن کنایت از شیرین چیزی خوردن عبارت از جگر و دل و شیرین نیست مراد عبارت از دماغ که آن محل افکار و اشعار است حاصل آنکه پیش ازین در قصه شاهان بسا سخن گفته ام و چند استخوانم زبان از سخن کسی نیست + چو بازو بود بال شمشیر نیست + از سخن ای فکر کردن و سخن گفتن و بازو قوت سخن به دری و شمشیر یعنی شمشیر شدن کنایت از فتح اقلیم سخن است پس مصراع ثانی تمثیل اولست یعنی گنجهای کهن ساختم + در نکته های نو انداختم + گنجهای کهن قصه شاهان پیشین نکته های نو لطافت سخن باده که شیرین است چنانکه بیان میران گنجها گفت سوی مخزن اوردم اول بسیج + که سستی نکردم در ان کار هیچ + صفت مخزن الاسرار است و انکار از کنه مضامین مخزن که بس دقیق اند از و چرب و شیرین بر انگیختم + بشیرین و خسرو در آمیختم + از و ای از مخزن که بیختم ای برخاستم و فارغ شدم چنانکه تازه روی و شیرین گوی بودم یعنی چنانکه شاد و خرم بودم و ملال من در راه نیافته بود در قصه شیرین که معشوقه خسرو پرویز بود در آمیختم و شاغل شدم ـ از انجا سرا پرده بیرون زدم + در عشق لیلی و مجنون زدم + ای از بیان عشق شیرین و خسرو بیرون آمدم و دروازه عشق مجنون و لیلی را گشادم و بیان کردم چو از عشق مجنون بپرداختم + سوی هفت پیکر فرس تاختم ـ از عشق مجنون آن از بیان عشق او فارغ شدم و بسوی هفت پیکر قصه هفت حرم پادشاه بهرام گور است که هر یک از ایشان دختران سلاطین هفت اقلیم بوده اند و از هر یک حکایات شنیده است و در گنبدهای هفت رنگ چنانکه در کتاب هفت پیکر مذکور و مشروح است کنون بر بساط سخن پروری + زنم کوس اقبال اسکندری + بساط سخن پروری اضافت بیانیست اقبال دولت و پادشاهی چه آغاز این نامه ذکر پادشاهی سکندر است سخن را ظم از فر فرهنگ او + بر افرازم اکلیل و اورنگ او + فر بالفتح عظمت که کنایه از سلطنت فرهنگ از کمال دانشمندی که موجب عدل و احسان است اکلیل بالکسر تاج شاهی و اورنگ تخت یعنی بر افرازم ای ستایش کنم اسباب دولت و سلطنت او را و بعضی نسخ بیافروزم است یعنی و اورنگه که بلندیست پیش + کنم تازه از آب حیوان خویش + داد و بیان داستان احوال سکندر و پیدا او را گویش از بیان من بر وقوع رسیده است و حیوان سخن که بیان خضر است که باز آنها را تازه کرده است ۔

سکندر که از معانی گرفت + پی چشمهٔ زندگانی گرفت + راه معانی گرفت پیشناسائی بکمال عرفان رسید و چشمهٔ زندگانی
آبحیات که مقصود است یعنی سکندر راه دانش پی بکمالیت خود رفت البته طالب آبحیات شده تا زنده باقی شود
و عالم را آباد ساخته باشد - بگو دید گر راه فرخندگی + شود زنده از چشمهٔ زندگی + بگو دید از بخت فرخنده آن ایا به
دیگر بود آن زنده باقی شود اما در آن زمان که نیافت بخورد و جای حرف نیست چه اگر اکنون یافته است چنانکه
گفت - سوی چشمهٔ زندگی راه جست + کنون یافت آن چشمه آنگاه جست + راه راستی شد جست راستی شد و طلب
آن چشمه دارن چشمه یارن چشمه نیست که چنانکه صفت اوست اکنون یافته است آن چشمهٔ زندگی است که پیش از این در طلب
آن بود یعنی اگرچه از حیات صوری محروم مانده است از حیات معنوی محروم نشد چه قصد او را نیافته است
از این نامه چه اندیشی نام زنده بهر جهان هم زنده است چنین زنده مثل شاه گویندگان که پایندگان جویندگان این بیت
نسخه سابق است اتفاق چنین اینان نه مشهور شاه گویندگان فصیح العرب والعجم کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم دیگر گویندگان
مطلق تا اطفال عالم نام نیایند آنحضرت سرور ایشان است و این مثل اشارت بحدیث خیر البشر است و مصراع
ثانی بیان ترجمه آن قال علیه الصلوة والسلام من طلب شیئا وجد وجد هر که طلب کند چیزی را و جهد کند در طلب آن
چیزی را البته بیابد آن خواه علی الفور خواه بتاخیر کما قیل الطلب والوجدان توأمان مثل گفتن بنابر شهرت این
خبر یا بستادن بیت نظامی چو می باسکندر خوری + نگهدار ادب تا از و بر خوری + می باسکندر خوردن
می باده سخن شنیدن نباشد فرما بی را به یاد سکندر شاد خوری و قصه او در نظم سکینی از خود ای نباد سکندر کردن که
کار است یعنی ای نظامی چون بکنی [illegible] سکندر بادبی باد کن تا از یاد سکندر که از بهره مند شوی
و پیداست که [illegible] بادو بے یاد کند بهره مند شود - چو هم خوان خضری درین طرف جو + بهمساد
[illegible] ایلیا بشوی همخوان خضر مسفره اوای یادکننده سکندر هستی همچون خضر که چاکر منقاد سکندر بود او را
باید بیاد دلیکه اکنون نهر بیاد اوست این بیت خیر جوی شرحم عزم [illegible] چنانکه در ماقبل مذکور شد و منقاد و صفت آید
کن پراکمال احتیاط و اکرام سکندر را اکمال او بیاد و احتیاط بر لب سران و مولانا
معنی چنین گفته که چون مستی [illegible] ساقی نام خضر را هم با ادب و احتیاط بر زبان آرد و موید این معنی
است که شارح همه ظرف جوی را اشارت بقصه سکندر کرده است ای در بیان همخوان خضر بنابر آنکه این قصه
را از تعلیم خضر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکندر و نقل احوال او از حضرت خضر علیه السلام کام
احتیاط که نام سر را با ادب بگو تا آنچه گفته که تو ای نظامی هم مرتبه خضر هستی با این معنی که چنانکه خضر در حضور
سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش ممدوح سکندر منش مانند خضر هستی پس لب را در یاد ممدوح با احتیاط کمال بشو
بعید از شأن کلام است فافهم + بیا ساقی آن آب حیوان گوار + بدولت سرای سکندر سپار + گوارنیی

گوارنده صفت آب حیوان ست که آن عبارت از بیخودی ست دولت سرای خانه سلاطین بهر علیه شیفته که آب حیوان
گوارنام باده ایست از صد و پنجاه انواع شراب + که تا دولتش بوسه بر سر دهد + بمیراث خوار سکندر دهد + دولتش
ای دولت و بخت سکندر که عبارت از خضر علیه السلام ست چنانکه در سابق یاد او را بیاد سکندر بنگوشید و میراث
خوار آنکه مداح و نسب نامه خوان پادشاهان و امیران باشد او را میراث خوار گویند و میراث خوار زبیا که مرد مداحی عادت کرده باشد
کسان را مدح و نسب نامه پدران ایشان را بخواند و از ایشان انعام گیرد وقتیکه او بمیرد پسرش بدستور مدح
ایشان را و اولاد ایشان را پیش کند و نسب نامه خوانی آغاز نهد و بابت خویش آن انعام را طلبد پس میراث خوار
سکندر خواجه نظامی ست که بیان نسب و ستایش سکندر شاه کرده است و سکندر را باعتقاد خواجه پیغمبر ست و نعمت
مشاهده و کمال بیخودی میسر ست و معنی بیت آنکه ای ساقی مشاهده المطلق تجلیات بیخودی امد و لتخانه سکندر بیاور و در
باقی اد را سپار تا دولت خانه او بدین شراب آباد گردد دوست او که خضر علیه السلام ست سر بر آن باده بسیم
دهد و تقطیع تمام من دهد آن باده بیخودی که در تصرف سکندر باشد بواسطه خضر بمن رسد که بمن میراث خوار سکندر
ستم کذا افاده مولانا محمد [illegible] و در عامه نسخ دولتش و فیضت ای دولت و بخت سکندر که بنز ای ساقی ست
در رسم ساقی آنست که هنگام سپردن جام بر زانو زمین زده بوسه بر لب جام نهاده داده بیالا پس باده حوالد سکندر یعنی
باده بیخودی را بدولت سرای سکندر بیار تا بخت سکندر به تعظیم تمام بر سرش بوسه داده بمن رساند که میراث
خوار سکندرم کما در رد العلما و در قصص الانبیا سکندر را باعتقاد خواجه علیه الرحمة پیغمبر ست کذا افاده مولانا علیه
وآنچه شارح نوشته که دولت سرای سکندر کنایه از دولتخانه شارح نصرت الدین ست که دولت او [illegible]
خواجه ست خلاف ظاهر بیان ست چنانکه پیشتر گفته ام ای ساقی میتوان که با بیخودی ایهام باشند [illegible]
از کلام والله اعلم بالصواب **آغاز مقاصد شرفنامه در بیان ولادت سکندر شاه** گذارنده
نامه خسروی چنین داد نظم سخن را نوی + از گذارنده نامه خواجه است اقرب [illegible] نظم سخن خسروی
یعنی پادشاهی ست و نامه خسروی یعنی بیان خسروی یعنی بیان کننده خسروی سکندر چنانکه پیشتر فرموده
نخستین در پادشاهی زنم + الخ کذا افیده و شارح [illegible] از گذارنده نامه [illegible] ناقل [illegible] پادشاهان
گفته یعنی نامه خسروی یعنی قصه کشاهان پیشین ست اما معنی اول که گفته شد [illegible] انسب ست
چه نظم این قصه شاهی سکندر کار خواجه است نه ستبره آن ناقل و کذا الکلمه گذارنده را اکثر [illegible] دستان
گاه [illegible] نامه عبارت از خواجه ست + که کلمه تاج داران روم + جوان دولتی بود از آن
مرز و بوم + جوان دولت جوان بخت یعنی صاحب اقبال و کلمه از آن مرز و بوم اشارت
بروم ست یعنی آن تاج دار روم بود + [illegible] نامش فیلقوس + [illegible] رای

فرمان او در روم و روس + نامور نامی و نامدار فیلقوس بفتح فا و ضم قاف لفظ یونانی ست بمعنی امیر
لشکر و پادشاه چه این مرکب ست از فیل و قوس و فیل بمعنی لشکر ست و قوس بمعنی اوس مرادف ست بمعنی
امیر و در فیل و لغت دیگر ست فیلا و فیلو و از ینجاست که این شاه را فیلا قوس و فیلوقوس بلکه فیلاوس
نیز گویند و ملک روس را پذیرنده فرمان او از ان گفته ست که اگرچه روس حکم میکرد و فرمان میداد از راه
حسن سلوک و نیکنامی او قبول میکرد چنانکه میفرماید و مولانا پس از ین تقریر فرموده صاحب شامل که در
تحقیق لفظ فیلقوس گفته ست که این نام پدر ذوالقرنین ست که مولد و منشا او یونانی بود و دار
الملک مقدونیه و روم و روس ولایت داشت ظاهر اینجا قیاس نموده ست ای از سبب حسن سلوک
سکندرشاه روس فی الله اعلم انتهی کلامه و مؤید این معنی ست که علیشیر گفته که روس را در تصرف
فیلقوس گفتن بطریق مدح ست - به یونان زمین بود ماوای او + بمقدونیه خاصه تر جای او + مأوا بمعنی
وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح دو شهر ست از مضافات روم اما مقدونیه پایه تخت
و دار الملک فیلقوس ست لهذا خاص جا گفت و قیل روم از توابع یونان ست نه بالعکس چنانکه
از یونان زمین می آید از آنکه ولایت کلان را بزمین عبارت کنند همچو آن ایران زمین - نوآیین تر
شاه آفاق بود + نیازاده عیص اسحاق بود + نوآیین تر یعنی آراسته تر و زیبا و بزرگتر و منعم تر کذا
فی المؤید و در رشیدی آورده که مرکب ست از نو بمعنی تازه و آیین بمعنی رسم قاعده پس نوآیین بمعنی کسی
که بطرز تازه جلوه گر شده باشد و در شرف نامه ست آنکه رسم نو نهد و این لقب تنها در وصف پادشاهان مدبر
اینجا بمعنی آراسته تر و اختراع کننده رسوم تازه مراد ست کذا افاده مولانا قدس سره نیا بکسر نون جد و
پدر و پدر مادر و هم پدر بزرگ کذا فی شرفنامه و صاحب رشیدی بجای نیازاده بمعنی نبیره زاده ای ابن الابن تصحیح کرده ست
و عیص بالکسر بمعنی انبوه اصل مردم و بیخ درخت و نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم روم را از اولاد
او میگویند کذا فی المنتخب و از قواعد علما ست که از میان دو علم لفظ ابن را حذف کرده باضافت خوانند چنانکه عبد الله
عباس ای عبد الله بن عباس پس اینجا نیازاده بمعنی اولاد ست یعنی فیلقوس از فرزندان عیص بن اسحاق
بن خلیل الله بود و گویند که عیص و یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام هر دو توامان زاده بودند و از اولاد عیص
پادشاهان شدند و از یعقوب پیغمبران بنی اسرائیل - چنان دادگر بود کز داد خویش + ز دم
گرگ را بست بر پای میش + ای از غایت عدالت او میش ناتوان بر گرگ درنده غالب بود
و گرگ را از دم گرفته بهر سو میکشید - گلوی ستم را بدانسان فشرد + که داد از درین داوری دادرسی
برد + درین داوری اشارت با فشردن گلوی ستم چه داوری بمعنی حکومت و انصاف

در رسم ظلم را شخص قرار داده میگوید که بگوی ستم را بشمشیر پنجه کردن او در انگشت وزد روم چنان عدل کرد
که دارا شاه ایران بر معامله عدل نقصان اورد رشک آورد و حسد برد تا آنکه سبق برد بر وی بشمشیر و تاج
فرستاد باج فرستد خراج + شمشیر و تاج مرکب یعنی پادشاهی ست یعنی دارا بر فیلقوس از شوکت سلطنت
خویش غالب آمد و از وی خراج در خواست و این همه از سبب رشک بود که فیلقوس کارهای احسان کرده
عدل ورزیده عالمی از وی فرمان آمده شه روم را اگر رای درست + رضا جست با وی خصومت نجست +
رای درست دل بی کینه شاه روم یعنی فیلقوس کسی را که دولت کند یاوری گذارد که با وی کند داوری
مقوله خواجه است در اثبات رضا جوی فیلقوس با دارا شاه که بخت قوی او را یاور بود و بر فیلقوس غالب
آرد که دام کسی توانند شستن از بار بستن یعنی توانستن از آوردن و آوری یعنی خصومت و جدال + فرستاد
چندان بدو گنج و مال + که زو دور شد مالش بدسگال + بدسگال اینجا گرد ای فیلقوس مالش بدسگال خرشیدن
دارا که در باره او بد اندیش شده بود + بدان خرج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش نگهداشت موم
ای فیلقوس بدادن خراج راضی شد و خصومت نکرد و موم خود را که تن او ست از آتش سوزنده که دارا باشد
نگاه داشت و سلامت خود خواست - چو فتح سکندر در آمد بکار + دگرگونه شد گردش روزگار +
بکار آمد از قوت بفعل آمد و سکندر بر فیلقوس و دارا غالب آمد + نه دنیا نه دولت نه دارا گذاشت
سنان را از سنگ خارا گذاشت + دنیا اسباب و مال دارا و دولت پادشاهی او و رای سنان را
علامت اضافت است و سر سنان از سنگ خارا گذشتن سخت بجنگ کسی کوشیدن است ای ملک شاهان
هفت اقلیم را بجنگ کردن پایمال کرد و مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیروزی یافت
این دو بیت بیان تقریبی ست اکنون در بیان پیدا شدن سکندر میگوید + درین داستان
داوری با لبی ست + هر آویش بر گفته هر کسی ست + این داستان وجود سکندر که از فتح سکندر مفهوم
شد داوریها اختلافها و گفتگوهای بسیار چه داوری یعنی پیشتر هم آمده است چنانچه از شیخ واحدی
منقول است - چنین آمد از هوشیاران روم + که زاهد زنی بود زان مرز و بوم + هوشیاران یعنی دانشمندان
که تاریخ دان باشند و آن مرز و بوم ای از ولایت روم - بابستنی روز بیچاره گشت + ز شهر و
ده آواره گشت + بابستنی روز ای بروز آبستنی و هنگام تمام شدن مدت حمل - چو تنگ آمدش وقت
بار افگنی + پر و سخت شد درد آبستنی + ای هنگام وضع حمل او درد اپس نزدیک آمد و درد از سه
وی سخت شد + بویرانه در بار بنهاد و مرد + غم طفل میخورد و جان میسپرد + ویرانه گوشه دشت که آنجا
راه گذر مردم بود چنانکه در ابجد خواهد گفت - ندانم که پرورده خواهد ترا + کدامین بچه خورده خواهد ترا

بیان غم خوردن مادر ست و گر کرد امید در مصرع ثانی حرف تردید محذوف ست - و تلبیش خبری که به در درگاه
چگونه در رسد و نفس گاه - ضمیر از تلبیش راجع بآن زن و کاف بیان از زن ست و در مصرع اول که راجع ست
بطفل وقت کار رفتن ست و درون حقتعالی - چه گنجینها زیر پایش کند + چه اقبالها در کنارش نهد
یعنی تصرف و حکم و اقبال یعنی پادشاهی دنیایی و مادرش بیخبر بود ازین که باد تعالی
بسا گنجهای شاهان بزیر تصرف او کشد و بسیار پادشاهیها را بتحصیل او دهد - چو زن مرد آن طفل
بیکس بماند + کس بیکسان را بجایی رساند + کس بیکسان خدا تعالی که مددگاری یاوران ست
بجایی بیایی موصوله ای بمرتبه بلند - که ملک جهان را بفرمان اوست ای + شد از قاف تا قاف کشور کشای
کاف صله بجایی ست و آن جهان را علامت اضافت کشور کشا ست ای فتح کننده ملک جهان شد از
قاف تا قاف صفت ملک اوست ای مشرق تا مغرب فتح کرد - ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افگنان سوی آن زن گذشت + تماشا یعنی سیر چنانکه از شکار کردن می آید - زنی دید مرده بر ان
[illegible] + ببالین او طفلی افتاده ست + ای طفلی بیچاره در انجا زنده بود - ز بی شیری انگشت
خود می مکید + بجای دهن انگشت خود می گزید + ای از جهت خشک شدن شیر در پستان مادر انگشت خود را
در دهن خود کرده می مکید چنانکه عادت نوزادگان ست باز خواجه بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده
ست که انگشت مکیدن برای شیر نبود بلکه برای مردن مادر حسرت می خورد و افسوس میکرد چه انگشت گزیدن بمعنی
تاسف کردن آمده پس کلمه بی تقسیم برای بادوست کذا افاده مولانا و قلبی شیر رحمهما الله و آنچه شارح بر انگشت
شیرین نوشته ست بیجا و غلط کرده ست - ابر سود تا چاکران تاختند + نگارین مرده بر پرداختند + بعض
ای فیلقوس نگارین مرده تکفین و تدفین و پرداختند فارغ شدند - زخاک ره آن طفل را برگرفت + فرو
ماند ازان بازی شگفت + برگرفت ای برداشتن آن طفل حکم کرد و روز بازی یعنی بازی که در روز [illegible]
چنانکه بازیهای که در شب باز شب بازی گویند شگفت بکسر شین و کاف پارسی عجیب شگفت فرو ماندن بسر
متعجب شدن ای ازین بازی فلک که سبب تماشا کردن سیر آن طفل در قدرت حقتعالی و شارح روز بازی
بمعنی سوانح روزگار گفته چه روز بمعنی روزگار آمده است - بپرورد پرورد بنواختنش + پس از خود ولی عهد خود
ساختش + تا اینجا بیان روایت اول ست در ولادت سکندر و روایت دوم آنکه میگوید - دگر گونه
دهقان آذرپرست + بداراب کند نسل او باز گشت + دهقان معرب دهگان ست یعنی خداوند ده و مزارع
و اینجا بمعنی مؤرخ ست چه اکثر دهقانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند لهذا فردوسی شرفنامه نسبت قصه
عجم با دهقان کرده اند و مولانا دهقان عجم گفته بر تاریخدان ملوک عجم بود و نیز دهقان آتش پرست بمعنی مؤرخ ناقل

[illegible] ... زوال ... و در ترکیب اضافی نسل او باز گشت ... پارسی است ای باز گشت نسل او بعنوی
تا نسل ... ولادت سکندر ... یعنی ... دارا ... بهمن ... که ... گفته
نقل سکندر ... است که ... مقابل ... دارا ... [illegible]
... دارا ... [illegible]
... فیلقوس شاه روم ... بهمن ... [illegible]
بقلعه ... داراى ... فیلقوس ... [illegible]
نکاح خود آورد و چنان مقرر کرد که شاه روم هر سال ... بیضه طلائی که هر یک بوزن چهل مثقال باشد از روم
... ایران ... تخت خود باز گشت چون ... بود ... اینجا ...
باز فرستاد ... در ... نخم ... دانش ... کنندگی ...
و ... سکندر ... چون ... سکندر نام نهادند و فیلقوس از ... محبت
او را پسر خود خواند ... سکندر بن فیلقوس ... اند انتهى کلامه و همچنان بر روایت اول
نیز سکندر بن فیلقوس ... اند ... پرورده بود ... چون ...
... داستان ... نامه تاریخ ... است
... تاریخ دیگر ... اعتماد بودند ... [illegible]
+ گزاف ... درستی ... روایت سابق ... درستی استقامت ... [illegible]
... گوئی و گفتار ... آن تاریخ که از مورخان ... دانشمند ...
که اسکندر ... اگفته است ... [illegible]
... گفته ... + که از فیلقوس ... شهریار + ... از مورخان ... ولایت آن ...
+ دیگر گفته ... عیاری ... + سخنگو ... عیاری ندارست + گفته ... عیار ...
درستی سخنگو خواجه ... که ... گفتها ... + چنین گوید آن ... سال + تاریخ
شاهان پیشینه ... سال ... پیشینه صفت شاهان ... قصه ... گوید ...
که پیشینه صفت مقدم ... صفت لفظ شاهان ... است ... [illegible]
است + دگر ... دهقان ... + ... داستان ... خود ...
شاه فیلقوس ... بنا بر این ... تاریخ ... [illegible]
گوید ... شاه ... فیلقوس ... [illegible]

وصافی بدن چه پاکیزه مرکبست از پاکی وزه که مخفف زاده ست - بدیدن همایون ببالا بلند + بابرو کمان

کش بگیسو کمند + چه سروی که پیدا نشود در چمن + زگیسو بنفشه ز عارض سمن + سروی بپای موصوله
داین تفسیر بالا بلندست و در نسخه مولانا بجای شود کندست پس بنفشه و سمن مفعول پیدا کندست ای
چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود بنفشه را پیدا کرده بود و از رخساره سمن آورده پس تشبیه گیسو با
بنفشه در خم زلف و بوی خوش ست و تشبیه عارض بسمن در سپیدی و صفائی ست پس آن بت نازنین از

سرو اتفاقی فائق شد که او را دو صفت نباشد - جمالی که در نیمه روز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب +
کرشمه کنان صفت مقدم ست و کرشمه بفتحتین ناز و بگوشه چشم نگریستن و بمعنی حرکت ابرو هم آمده و
نرگس نیم خواب چشم معشوق که خمار آلوده باشد یعنی او را جمالی روشن تر بود مانند آفتاب در نیم روز و او را
نرگسی بود کرشمه کنان و نیم خواب - سر زلف پیچان چو مشک سیاه + دو زلف مشکبو گشته مشکوی شاه +

پیچان حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است و چو مشک خبر آن و تشبیه در سیاهی و بوئی + بران مهربان

رخ مهربان + که خرّیا دان نامدش بر زبان + مهربان اول بمعنی دارنده جمال آفتاب چه
او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده ست و مهربان ثانی بمعنی فریفته و شاق مضاف الیه بان ست کذا

افید و در عامه نسخ بهر شان واقع و هو واضح - بمهر شبستی شاه در بر گرفت + زخرمای شه نخلبن بر گرفت +
بهر ای محبت و خرما میز و خرما بمعنی درخت خرما که عبارت از ذات شاه ست چه اسم میوه را بر درخت
آن میوه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که خرما کنایه از نطفه شاه باشد و نخلبن ما

بت نازنین و بر اول بمعنی کنار ست کنایه از قربان و بر ثانی بمعنی میوه کنایه از حمل - شد
از ابر نیسان صدف باردار + پدیدار شد لولوی شاهوار + تخییل ست در حمل گرفتن آن بت که صدف
کنایه از وست و ابر نیسان پادشاه و لولو شاهوار مروارید بیش قیمت پدیدار شد ای بوجود آمد و آن بت
حامله شد بدان لولو چو سینه برآمد با بستنی + بجنبش در آمد رگ رستنی + آبستنی بار گرفتن که تبازیش
حمل گوئید و رگ رستنی باضافت بیانی زائیدن که او را در وزه گوئید - بوقت ولادت بفرمود شاه +

که دانا کند سوی اختر نگاه + دانا مرد منجم و اختر طالع که مولود بر آن زاید - زیراز نهفته شناسش دهد +
وزان جنبش آرام جانش دهد + راز نهفته همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود آن جنبش همان رگ
رستنی و ابهام مردد و خطاب خاطر شاه یعنی شاه را تسلی بخشد که ولادت آن فرزند بر چه طالع ست - شناسندگان
سر گنبد ساز + ز دور فلک باز جستند راز + شناسندگان منجمان و تقویم خوانان در ساز آلت نجوم مثل اسطرلاب
مانند با آلت حکمت و پیچ کجاست ستاره علم نجوم زیج الغ بیگی الکوئن مشهورست کذا افاده علیه سپهر انجمن ساختند +

[illegible]

ولادت او یک برج سر آفتاب می باشد از مشرق شش درجه در سه روز و شش در شب کذا فی المؤید و ابن صاحب طالع
ثانی مختار مولاناست که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن سر از زمین برکشد طالع مولود آن
برج است و مصراع ثانی صفت خداوند نور است و لفظ طالع علامت اضافت مضاف بخداوند در کل
عبارات از سکندر است انتهی کلامه یعنی برج اسد طالع سکندر بود که در آن وقت متولد شد و چشم دشمنان از وی
کور شد و آنکه طالع را به ستاره حمل کنند بیجاست - شرف یافته آفتاب از حمل + گزیده از علم سنجه حمل گفته اند که
شرف آفتاب برج حمل است وقتیکه در درجه نوزدهم از حمل باشد و آنرا بیت الشرف نامند و از آنجا ناظر باشد
به برج ثور و کسیکه در شرف آفتاب است اند عالم با عمل گردد چه برج حمل را خانه علم قرار داده اند که این برج اسد نهم
خانه است و برج ثور را خانه عمل گفته اند که از اسد دهم خانه است کذا فی المؤید پس لفظ گزیده اشارت است که آفتاب
در حمل ناظر ثور بود و ایهام بتقدیم علم بر عمل که ثمره علم است - عطارد ز جوزا امیدی نواخته + سه روز سیر در ثور
ساخته + ای عطارد از برج جوزا که اتایان شده بود و سعادت که جوزا خانه اصلی اوست دوم ساخته یعنی در ساز
و موافق شده و سعادت بخشی چه برج ثور خانه اصلی زهره است و چون ماه را درین برج با زهره قران افتد سعد
گردد و این هنگام را اقران السعدین گویند - آراسته قوس از مشتری + زحل را ترازو ببازی گری + ای
در قوس بود و زحل در میزان این هر دو وقت سعد است که هر یک ازین دو سیاره در خانه خود باشد و چون حمل را هند
فلک گفته اند تاثیر او را بازی گری گفت چه بازیگران از هندوستانند - ششم خانه را کرده مریخ جای + چو
خدمت گران گشته خدمت گرای + یعنی مریخ در خانه ششم ای برج سنبله بود و مستعد خدمتگاری
و امداد سکندر چه او پاسبان فلک است و قبیل خانه ششم عبارت از برج جدی است که این از اسد ششم خانه
است چنین طالع کامد آن پر امید + چگونه ز بخ چشم بد دور باد و چنین طالع اشارت باشد بجانب یک
کواکب سیاره که مذکور شد و ضمیر اول راجع بطالع است و ثانی به پدر و سبحان چگونیم چه باج گزیم کنزجه طالع اورا
بود و باقی جمله بیان وصف است حفظه تعالی است ای آفات روزگار از وی دور شد و جمله دعائیه نیست
تا فهم - ز تقویم طالع چو پرداختند + سکندر ملک نام او ساختند + تقویم طالع درست و مسلم
کردن طالع و ملک بطریق وصف است برای وزن شعر و داخل نام او نیست - چو زاد آن گرامی بفال
چنین + بر آن فرخ باغ از نهال چنین + آن گرامی فرزند از هند و باغ او در دو پدر سیاره نهال چنین سکندر
شاه - در احکام هفت اختر آمد پدید + که دنیا بدو داده خواهد کلید + احکام خاص هفت سیاره ای از خود هر
هفت اختر معلوم شد که سکندر پادشاه عالمگیر خواهد شد - انداز می مرد اینده شناس + خبر داد ما کرد
حضر سپاس + اختر شناسی سیم و حشم و نیل قیاس - شد از مهر فرزند فرخ نجنب + در گنج بکشاد بر بخت ای بخت

دشادی فرزند مبارک بخت بتخت سوار شد و در گنج بگشاد + بشادی که اینده نه اندوه و رنج + بخواهندگان داد
بسیار گنج + مصراع اول حالست از فاعل داد و اندوه ناظر بدل و رنج ناظر بدن است + بپیروزی آن بهر مشکبیا + می
مشکبو بتخت بر تخت شد چو پیر + پیروزی ظفر یابی فیلقوس شد چنین فرزند پیروزه بخت آن همه بشارت سکندر داد را
مشکبو از جهت شادی بخت است او گفته است چه پوشیدن مشک موجب شادی دل و جان باشد و می مشکبو شراب معطر
ریحان جشن شهر انگردن غالبا بر کناره جویبار کنند سرو شد تا بر ورده آن شاخ سرو + خرامنده شد جویبار
خرامان تدرو + شاخ سرو سکندر که از فیلقوس بر آمد و تدرو در خوش رفتاری ضرب المثل است و ایراد سرو تدرو
که نام کبک دری است که از قبیل التزام است که تدرو عاشق سرو است و کلمه باز هم بسیر و هم از نزاکت است که باسم
سرو ناز گویند در مقابله سرو سهی + نگهواره در مرکب آورد پای + شد از چنبر مهد میدان گرای + چنبر مهد حلقه
گهواره - کمان چرخ است اندازه چه به تیر + که کان غدش بهدف که حد به + چو به تیر تیزی که او را خدنگ گویند که از
از رسید و آنچه بجای منسوخ در جنبه تیر دیده شد همه نامنسوخ است چه خوش است تیر د خیزان از وی شنو مناسب این بیت
چو شد دست ترکان شمشیر کرد + ز شیر افگنی پنجه با شیر کرد + دست ترکان تر و جوان با همت در دست گفتن ادا
بملازمت شاخ است که مذکور شد شیر افگنی بهادری و دلاوری و شیر مرد هر دو مبتوانند - و ز آن پس نشاط
سواری گرفت + پی شاهی و شهریاری گرفت + ای پس از تیر اندازی و شمشیر بازی سواری شاهانه کردای
مثل شاهزادگان اسپ جهاندن گرفت و ایهام رسم شهریاری را بنیاد نهاد و بتمام عمر در عدل و جود کوشید - بیا
ساقی آن راح ریحان سرشت + بمن ده که بر یاد مرا آید بهشت + راح شراب و راح ریحان سرشت شراب معطر
یا حسین خوشبوی و آن کنایه از شاهد از تجلی آلهیست بقرینه ذکر بهشت که محل رویت خداوند است بکران
آباد گشتی شوم + و گر غرق گردم بهشتی شوم + آباد گشتی باده پیمایی شاد شراب خوار چه کشتی نوعی از پیاله است که
صورت کشتی ست غرق گردم بیخود شوم و ز آن تجلی بشرح آباد کشتی یعنی پر کننده پیاله گفته والمال واحد - در

بیان وا نفس آموختن سکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطو

+ خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی + بدانکه اندر ابیات جواب حبیبات علیه الرحمة القدیر الکثیر و استادها این همه چند
ابیات وعظ سامعان میهمرد که بعضی مقامات این داستان البته باشد از اینجا که در آخر فرموده است
گز ان قصه که پیک نوبت دوسته ام + بهر مطلعی باز پیوسته ام + به یک جا فی رشته آرند باز + پر از در شود رشته عقد ساز
یعنی اگر ناظران این شرفنامه سخنهای وعظ مرا که در هر داستان گفته ام در یک جا کاغذ فراهم آرند البته مثل رشته
رشته پر در سلک مروارید مجموعه وعظ موعظه باشد آراسته بجواهر سخن الف خوشا راهی کثرت است ای بس خوش است روزگار
بندگانی کسی که در چارسوی دنیا بازار حرص نبود بسیار باشد ای اشتغال بحرص دنیا سوای نفس او را لیسیا

نباشد ای بکلی شاغل بر منع سیاست نباشد بلکه بقدر حاجت آن و بی آزرده قناعت نشود چنانکه بقدر ضرورت بستد بیش
بسیار بود + کنند کاری بمرد کاری تمام + که بسیار جمع نماند کفایت و بسیار تنبیه پای شتاه توانگری ای بقدر اندک
مال که او را کافی باشد تمام توانگری دل باشد آنرا مرد کاری بپای پارسی قابل کار و کارگذار ای بقناعت بجا
را آراسته سازد اگر مرد قابل و کاهل باشد جهان تنگ تر بود که بیش خوار کی + باندازه آر دنگ بار کی + خوش آنکه
قناعت که مرد دران آسوده و خوشگذار باشد بابکی اسپ بارگیر کنایه از خرچ ای خرچ مال را اندازه کند چنانکه میگوید
نه بذلی که طوفان بر آید ز مال + نه صرفی که سختی رساند بحال ای بذل تصرف بخشیدن بدیگران و صرف تنگی خرچ کر
و او را صرفه گویند و حال بمعنی معیشت گذران یعنی مرد را باید که چنان فضولی نکند که در گذران او سختی رسد
و در نسخه مولانا از روز مال ست ای مال خود را یکسر پریشان سازد + بسی سختی از تنگی است هم ست + چو در بشکنی
خانه پر هم ست + بسی سختی ای سختی دادن بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید و تنگی
تنگی خرچ و صرفه مال و کنیز هم اماله لازم ست در شکستن مال خانه را بتاراج دادن و تفسیر کردن و خانه پر هم
یعنی خانه خالی از نعمت و مال چه در خانه خالی از مال جنس هم سوختنی و داوند ها می نشست چیزی نماند کذا
افاده مولانا در نسخه الشارح پس این بیت علت بیت سابق ست ای بذل و صرفه هر دو مذموم ست چه بذل
مهلک مال و منال ست و صرفه موجب سختی حال مرد زندگی خرچ است سختی بحال مرد و عیال او لازم ست و چون
در خانه را بشکنی و صلای عام دهی در آنخانه چیزی هم نماند پس در خرچ اندازه باید و حسب کنیز [illegible]
و قناعت و آنچه میر علیشیر گفته که این بیت محض بیان صرفه است نه بذل و صرفه آنکه با وجود مال و منال خرچ اهل
عیال تنگی کنند و مصراع ثانی بغیر ربط است کلمه در زائد است برای ضرورت وزن شعر و شکستن بمعنی گشادن کرده
همیان فرستادن مبلغ معین از آن بازار برای آوردن اسباب تنعم و عیش چیزی هم آنجا مختصر چیزی هم ست
که آن بزبان کوروستانی بمعنی نعمت طعام خورد و نیست آسیه سختی حال از تنگی و بخل لازم ست زیرا که چون
از گره همیان مبلغ را در اسباب تنعم صرف نکنی خانه تو بی نعمت شود خلاف ظاهر کلام و مقام ست و معنی
لغت کوروستانی را در سخن پارسی در می آوردن از خواجه بعید ست و علیشیر درین غلط افتاده ان بیت
افتاده که خواجه در ما قبل فرموده است - زبان در زبان گنج پر در خیسم + الخ و حال آنکه شعر آن بیت
مولانا بطور دیگر کرده است چنانکه بیشتر مرقوم شد فتند کرد الفظر ستاک + چنان زی که آن زیستن سالها
نه آسود کس از نیا خند بیان + نه ای زندگانی مکن همسالیان جمع سال ست بر خلاف قیاس
بمعنی مفرد هم آمده شود و عبارت از عیال چه پیداست که کسان مرد بخیل بهم خویشان مرد سند تنگ معاش
باشند - گذارنده بیچ و دهقان او [illegible] + گذار زندگانی [illegible] یاد کرد + گذار زندگان بیان کنند و خود نشنده

کنایه از خواجه ست و ترجح بفتح دال مهمله کاغذ پیچیده و خط نقش آمیز اینجا کنایه از کاغذ پیچیده تاریخ کهنه ست و
دهقان نغز سر بمعنی نیک و پیر دهقان یعنی نامه پیچیده دهقان صفت ذهبست ای مدحی که آن دهقان مورخ
پیچیده و نوشته بود و گزارندگان بمعنی گذشتگان کرده دنیا گزاران کرده اند عبارت از فیلقوس سکندرست
یعنی خواننده خط پیچیده که سرخ خط کیمیا نوشته و پیچیده ست از سرگذشت این دو شاه چنین یاد و بیان میکند کذا
افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا تطویل کرده و ناظران را خبط انداخته ست و خلاصه آنکه از مؤید نقل نموده
که نامل معتمد علیه و گزارنده بحقق مرخط و قول دهقان را گذرندگان و بیان کنندگان چنین یاد کرده ست +
که چون شاه یونان ملک فیلقوس + برآراست ملک جهان چون عروس + بفرزانه فرزند شد سر بلند + که فرخ
بود گوهری ارجمند + کنایه از آن فرزندست و ارجمند صاحب قدر و قیمت و شایسته همچون هنگامه مرکبست از رج و
وارج در اصل ارز است بمعنی ارزش و سواج بیر زار ارز را بجیم تبدیل کردند و مند بمعنی خداوند + چه فرزند خود
را خردمند یافت + سزاوار بین که شایسته فرزند یافت + خردمند یافت ای از طالع وی در خردمندی او را
معلوم کرد این سبب تهم از عدم وارث و قائم مقام خویش ندارد و پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته
این بیت مقوله خواجه ست و بایسته و بایست چیزی که بس بایستنی و تمام در کار باشد و شایسته بمعنی عزیزتر و گرامی
مفعول ثانی ندارد ای پدر هیچ چیز بایستنی را عزیزتر ندارد و از فرزند گرامی و ارجمند - نشاندش بدانش در
آموختن + که گوهر شود سنگ ز افروختن + کلمه در تفسیر بازداشتن ست ای برآموختن علم او را نشاندند زیرا که سنگ
سیاه در صلب کان از افتادن شعاع خورشید گوهر روشن میشود و علیشیر گفته که گوهر را ارائت دهند تا آنکه قیمت
الماس را سفید روشن چه گوهر عملی ز افروختن و برافت دادن روشن تر شود - نقوماجس آنکه خردمند بود +
کار سطو را شناس فرزند بود + آنکو لفظ مرکب موصله و مصراع ثانی صلة آن و شین دانش مضاف الیه فرزند ست
ای نقوماجس که آنچنان خردمند بزرگ ماهر علوم بود که ارسطو حکیم شهره آفاق فرزند او بود کذا افاده مولانا
قدس سره پس این بیت بتمامه صفت مبتدا ست که نقوماجس باشد و خبر مبتدا در بیت لاحق ست و شارح در تحقیق
این اسم نوشته که بفتح لام و شین معجمه و یا مهمله است و بکسر خاء معجمه و یا بجیم پدر ارسطالیس ست و نقوماجس و نقوماالغی ست
در ان کنز اللغات مؤید و نیل بجیم تازی آمده ست و در نسخه صحیحه ملا تا بنون و جیم و کاف و شین مهمله است چنانکه علیشیر گفته
که نقوماجس بفتح نون و کسر جیم ست و آنانکه بلام خوانند خطا ست و در آخر اینکلمه سین مهمله نیست و شین معجمه نیز اگر
در آخر کلمات یونانی سین مهمله بسیار آمده ست چو ارسطالیس و حسن بطلیس و فیدیس انتهی کلامه - بآموزگاری سر و پیچ
سپرد + ادب آموختن شد پیچ پیش آن شمرد + آموزگاری تعلیم کردن و آموختن علوم ز هر دانشی کان بود در قیاس + ازو
کرده اندیشه معنی شناس + دانش علم و اندیشه فکر آدمی معنی شناس دریابنده دقایق - ادبها ساسی هنرهای نغز

که نیروی دل باشد و نور مغز + بیان پرورانش ست او بهای شاه + چنانکه نگهداشت همیشه تا حسن حفظ و درخوا
بصواب و مصراع ثانی صفت هنرهای نغز که آن عبارت ست از فنون سپاه گری شجاعت که دل آدمی بهما
قوی گردد و نیز بطریق استنباط یک فن از فن دیگر که مغز از آن تشحیذ و دانش زیاده گردد کذا افاده مولانا تاج
برآراستن آن گوهری پاک را + چو انجم برآرایش افلاک را + ای آراستن و جلای مشاهی و هنرهای پاکیزه سکندر را بیان
چنانکه افلاک را از ستارگان آرایش باشد + خبر داشتش از هنر چند پرده بود + سخن هم چنان کش پوشیده بود + در
پرده پوشیده نامعلوم از سکندر نگشت عبارت از پدر امی پرورش این استاد از پرورش پدر فائق بود + همه
سال شهزاده تیز هوش + بتحصیل علم سرا راه نداد ی بکوشش + علم مطلق دانش از سر نو عی باشد ای در هر وقت بکلی
شاغل بعلم و درس بود و از لهو و لعب [illegible] بیاید یک یک چو بشتافتی + سخنهای باریک در یافتی +
سخنهای لطیفه ها و گوشه های هر علم و فن تامل صادق نظر کردی لطیفه های نازک را و نتیجه های باریک را در یافتی سرار
که بسه هر شش شهزاده بود + بخدمت گری دل [illegible] بسبق پیش استاد و نیز همه ساله او بود کذا افاده
علیشیر و مصراع ثانی هم صفت ارسطو ست و دل دادن متوجه بکمال بودن - سر انچه از پدر مایه اندوختی + گزارش
کنان در وی آموختی + گزارش بیان داد ای نکته تا به اندوختی ای معلوم خود ساختی از پدر + چو استاد
دانا به فرهنگ در + بال نزاده را دید سر گنج پاسے + بیان سعی تمام اوست و تعلیم شاهزاده به فرهنگ
متعلق بدیدن است و پای سر گنج صاحب گنج و اقبال یعنی استاد چون به فرهنگ و کمال عقل خود پیش از گنج
پای سکندر معلوم کرد که او خداوند اقبال و صاحب گنج خواهد شد + به تعلیم او بیشتر برد رنج
+ که خوش دل کند مرد را پاس گنج + علت مصراع اول ست و مرد یعنی استاد چنانکه از لفظ
تعلیم می آید و گنج یعنی صاحب گنج چنانکه از بیت سابق ست آید و پاس یعنی نگاه داشتن از
جهل و ادب آموختن کذا افاده مولانا رحمة الله [illegible] پاس گنج فاعل کند ست و خوش دل مفعول
آن یعنی معلم و تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که [illegible] مرا از دی بسد
چو منشور اقبال او خواند پیش + در والا عنوان فرزند خویش + بیان سپردن
ارسطو ست در وزارت سکندر شاه منشور فرمان پادشاه که نافذ باشد و اضافتش با قبال
تشبیهی بیانیست ای در اقبال سکندر که مانند منشور بود و در والا ست ای در منشور اقبال سکندر
بسبب عنوان و سرنامه اقبال فرزند خود یعنی از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد ست
چنانکه از تشبیه اقبال سکندر به منشور می آید پیدا ست که منشور را عنوان لازم ست کذا
افاده حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلم ذکر شد دولت شاهی

سکندر را معلوم کرد که خاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش مقرر ساخت چنانکه در امضای این مراد
میگوید که سپردی از طالع پذیرنده بود + نگین سخن مهر گیرنده بود + سپردی بیای موصوله و کاف صلهٔ آن
طالع پذیرنده بود ای طالع مند و نیک بود و آنرا نگین سخن همان سخن که عبارت از عرض وزارت است پیش سکندر
گیرنده نقش شد و مقبول گشت شهزاده بسپرد فرزند را + به پیمان برآورد سوگند را + در تفسیر بادست ای
بکشید پیمان است و آن پیمان سوگند را در میان آورد و گفت - که چون سر برآری بچرخ بلند +
بکش تب بمیدان جهانی سمند + ای چون تو عالی مرتبه شوی و از مدرسه علم فارغ شده اسپ دولت را
بمیدان عالم دوانی و این بیت با این بیت لاحق شرط است و بیت جواب هم جزای آن که سر دشمنان
بزمین آوری + جهان سازی نگین آوری - ای چون دشمنان را پایمال کنی و تمام جهان را محکوم
خود سازی - همایون کنی تخت را از تاج + فرستندت از هفت کشور خراج + ای چون تاج شاهی
بتخت دولت جلوه گر شوی و شاهان آفاق بتو خراج فرستند - بر آفاق کشور خدائی کنی + جهان در
جهان پادشاهی کنی + آفاق جمع افق ای کرانها - زمین کنایه از عالم کشور خدای خداوند کشورها عالم
جهان در جهان یعنی پنج رگ صفت پادشاه است بیاد آری این درس تعلیم + پرستش نداری
زر و سیم را + ای حق تعلیم مرا که این درس فرزند مرا در یاد خود داری و پرستش زر و سیم و کفایت مال
در پیش نیاری چنانکه عادت سلاطین زمانه است که نظر بر کفایت مال سرکار و افزونی حاصلات و فراهمی
گنج داشته وزیر اصلی معتمد دل کنند و دیوان را او بپیش دست و زیر ابرای افزونی حاصلات از سر نو
وزارت سپارند کذا فی نسخه - نظر بنداری ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان
حق تعلیم است و این بیان حق نسبت استاد که فرزند استاد را بالقطع نظر از هم درس هم بکریم باید
داشت این پیوند بمعنی نسبت است - بدستوری او شوی مشتغل + که دستور دانا به از تیغ و گنج +
دستور وزیر یعنی بکیش دستور خداوند دست ای صاحب مسند عالی هیچ گنجور و دستور رخصت و تعیل
تدبیر وزیر مشتغل کار کننده و تیغ اشارت بامیران بهادران لشکر و گنج اشارت بعاملان کفایت شعار
ای وزیر دانا ازین هر دو بهتر است که در صحبت سلطان باشد - ترا دولت او را هنر یاور است + هنرمند با
دولتی درخور است + دولت بخت و هنر دانشمند دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیای تنکیر خواندن اینجا خطا
ست هنر کجا یافت قدر تمام + با دولت خدای برآورد نام + هنر الیها صاحب هنر چنانکه از سابق ولاحق ظاهر
ست دولت خداوند بیای نسبتی همان مرد دولتی یعنی رونق کار وزیر دانا سر جای از پاس مراعات صاحب دولت است
و کذالک بلندی و علو درجات اقبال اقتضا صاحب دولت از تدبیر دانشمند است چنانکه گفت - همان به که کار جهندی گرفت

زرای بلندان بلندی گرفت ارای بلندان ز تدبیر دانایان بلند فهم پس ثابت شد اینکه بود زیر سرش مسند دو
وشهریار بخرد سزاوار است چو خود بسی که به پادرسائی سریر + ازین نرد بانی بباید گذر — سپهر تخت ثنا
ای چون خواهی بمقام عالی و منصب جهانگیری برسی تدبیر دانایان نردبان باید ساخت که ناگزیر است پس این دو با
در قصد مشکل اشارت است بارسطو خردمند ملک شاه و با او بهم داد دست + پذیرفت کاری بر آن عهد بست
دست باهم دیگر دادن پیمان بستن که در آن دست یکی در دست یکی دیگر می باشد کاری بیای عهد که شایسته
بوزارت ارسطو ست و کلمه بر آن هم اشارت بدوست پس مصراع ثانی تفسیر اول ست و مراد از فرموده که پذیرفت
کاری مرکب بمعنی قبولیت مفعول گشت و آن عهد اشارت بآن دست باهم دادن که مصراع اول ست
ای با ستاد عهد کرد و قبولیت آن را مقرر کرد ای قبول نمود آن عهد را و معنی اول ظاهر تر که شاه چو
برین کند شغل است و بر او بود برین ایزد گواست + بیان عهد بستن ست و گواه کردن خدا تعالی بکاری
در شرع سوگند ست و هر که خدا را بر سخن دروغ گواه گیرد کافر گردد کذا قیل و ایزد بپای پارسی همان یزدان
کرند و طائفه ثنویه خالق خیر و نور ست در مقابل اهرمن که او را خالق ظلمت و شر گویند و فقها الا باجل اکرنید
اما شعرا پارسی ایزد و یزدان را بمعنی خدا بحق استعمال کنند که افاده علی شیرح — شاه هر از رای فرمان
او + نه بندم کمر جز بفرمان او + کمر بفرمان بستن فرمانبرداری کردن و با آنکه بکار ست بعد نشوم مگر بفرمان ارسطو
وابهام آنکه کمر بند مرجع سار بیان هم بفرمان او بندم — سر انجام کاقبال یاری نمود + بیان عهد ایشم
استواری نمود + استواری قامت و وفاداری و این بیت جمله معترضه ست مقوله خواجه + چه پیوست
و انست کان طفل خورد + بخواهد ز گردن کشان گوی برد + از نیجا بیان شکل مندسه [illegible] ن ست بدست
سکندر در آوان طفلی او و گردن کشان پادشاه جبابره نیم گم شیه + از آن هندسی حرف شکلی کشید +
که مغلوب غالب بر او شد پدید + از آن موصول است و مصراع ثانی صله و حرف سند قوم اعداد که بحساب
ابجد نویسنده و شکل بمعنی دائره چنانکه خواجه گفته — اگر غالب از دائره نام ست — الخ و آن شکل چنان ست که در آن
مربع هفت و چهار سینویسند خانهاش او حروف ابجد پر کنند و زیر هر حرف عدد آن حرف شمر مطر و حصر
تبویسند و بوقت کار زار حروف نام خصم و هم از حروف نام خویش تا عدد بگیرند و از آن هیچ هر یک نه تکان طرح
کنند پس از طرح که از هر دو نام دو نوع غیر متساوی یا دو فرد غیر متساوی بماند هر کرا عدد کم باشد غالب است
مثلا از نامی چهار ماند و از نام دیگر دو ماند پس این دو متساوی غالب ست بر چهار عدد و کذلک در صورت فردی
از یکی سه ماند و از دیگر یکی ماند یک عدد و غالب ست بر سه عدد و اگر بعد از طرح از یکی جفت و از دیگری فرد ماند هر کرا عدد کم
ست غالب او ست مثلا از یکی دو ماند و دیگری سه پس سه عدد غالب ست بر دو عدد و کذلک اگر از یکی یک ماند و از دیگری

دو نیست و عددی غالبست بر یک عددی دیگر بعد از طرح از هر دو جانب عدد مساوی ماند نیست و در عمر هر یک نگاه باید کرد هر که یک سال عمر کم باشد غالب اوست مثلاً شهر اسم یکیک ماند و یا دو دو خورد و سال غالب باشد بر حریف خود چنانکه درین حساب شاعری آورده ه با حریف جنس کم بودن خوش ست + با مخالف محتشم بودن خوش ست . در عدد هر دو برابر یکسان بود + هر که سالش خورد آن غالب بود + کذا افاده مولانا قدس سره چنین گفته معنی اتحاد دو عدد ست در صفت زوجیت فردیت که هر دو زوج باشد یا فرد کم عددی درین صورت غالب باشد بر بسیار عددی و مخالف یعنی اختلاف دو عدد در صفت زوجیت و فردیت که یکی زوج باشد و دیگر فرد بسیار عددی که محتشم از آن کنایه است درین صورت غالبست بر کم عددی چنانکه پیشتر گفته ایم و بعضی قاعده غالب و مغلوب را بدیگر صورت نهاده است اما معمول همان ست که شرح آن کرده ایم - بدو داد کاین حرف را دست کار + بنام خود و خصم خود بر شمار + وقت کارزار کردن دانیم حرف همان حساب غالب و مغلوب که مبنی بر حساب ابجد ست آن هشت که بعضی متاخرین هشت کلمه برای تعیین احاد و عشرات و مأت تا بهزار وضع کرده اند ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ وضابطه آن درین بیت که - یگان یگان شمار زابجد احساب تا حطی + چنانکه از کلمن ده ده هست تا سعفص بصد صد ست ز قرشت شمار تا آخر + بدین دو بیت شدم از حساب مستخلص + و آن دائره و مربع هفت در چهار که در خانهاش حرف ابجد بنویسند و در زیر هر حرف عدد آن نویسند چنان در کار نیست بلکه برای حساب فهمیدن همین بیت کافیست + اگر غالب از دائره نام تست + شمار ظفر و سر انجام تست + از دائره حساب ابجد که مرقوم درین ائره ست - و گویند که تا غالب در قیاس + ز غالب تر از خویشتن در هراس + قیاس حساب ابجد در شهر ایس ای جمله کن یا جنگ کن مولانا گفته که اگر اینکه مرکب ست از گر وین و کاف رابطه بیان اگر نیست ای اگر چنان نیست یعنی تا غالب هستی اما در کلام مولانا جامی این کلمه اگر نه آنکه مستعمل ست که مجموع آن بمعنی اگر باشد + شد آن حرف بسته زدانای پیر + شد آن داوری پیش او دلپذیر + آن حرف دائره مذکور و دانا پیر لقو ماجس آن داوری شناختن غالب و مغلوب بدان حرف چه هر وقت آن حرف بنگاشتی + ز پیروزی خود خبر داشتی + حرف بنگاشتی ای برای شمار حروف نام خود و نام خصم نقش کردی و حساب گرفتی + بدین گونه می نشست بار ای و هر شهر + زهر دانش آورده یکی بهره بیش + ای و هر شهر نکته عقل دانیگونه انشاء تحقیق ستان که بیان در شهر آمدنی اوست زهر دانش بیان دیگر است ای و یکی زهر دانش باشد و یکی بهره بیش آوردن بمعنی حاصل کردن جمع علوم دیگر با یک بهره بیش ای تعلم کنند که یکجهته شده باید خورد در هم بهست هر که اندیشه داشت + هم اندیشه زیرکان پیشه داشت + اول صحیح است نسبت تهمت و خصلت فکر خاطر زیرک اندیش بمعنی خردمند پیشه صفت است و زیرکان حکما ارسطا که بلاد

گفت بفرمان کار آگهان کار کرد + بدین پیشگه بخت بیدار کرد - بدین آگهی ای بحکم دانایان کار کردن
بخت بیدار کرد ای صاحب بخت و دولت شد - هنرپیشه فرزند دستاد او + که سعد بیرون آید بر هنرهای او + هنرپیشه
ای هنرمند صفت مقدم فرزندست و هنر او سرایه عجب عجب مهربان بود در مرزبان + دل مرزبان هم بود مهر ناز
عجب بسیار بر مرزبان پادشاه سکندر که نگهبان زمین و مالک آن بود - نکردی بیکی هیچ سر بابزدن + کار سطو
نبودی بدوران سرای نسق بابت ... رسم چو بیسے که کتاب ... سخته کنند و کاف کار سطور الطهرین
الحلیمین ست ... ای کتابه بکرد ... آسان ست تحقیق نشیرازه درست + بهر کار
ز چرخ آمست و سطر بر + ... که تا نیه بارکسی سرای تنکبرست ای هیچگونه بدری شنو
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت + بدین دائره مانی چند گشت + کلمه چو شرط ست و بیت لاحق جزای آن یعنی که
چرخ همان چرخ مدور از بیضی بر دور بالاست و بدین دائره اشارتست بگردش دوری فلک ای چون فلک
بر بالا کوه و دشت دنیا باین گردش گردد خلاف ظاهر لفظ است که کلمه بدین در نسخه متعدده بدال است بجای
فافهم - ملک فیلقوس از جهان رخت برد + بشاهنشهی جهان رخت برد + ای ز نام ملک مصر را سکندر
سپرد که ولیعهد او گشت و خواجه علیه الرحمة اینجا از خود بتقریب مقام مردن فیلقوس شاه و گذاشتن او سکندر را
چند ابیات در نصیحت سامعان میگوید که جهان چیست گنبدی تیزرنگ او + ربائی تیز چنگ آن از جنگ او +
جهان چیست ای جهان هیچ نیست دنیا چیزی توانگر این حال باشد و بیت لاحق جواب آن تیزرنگ سحر دیگر یا تیغ
فریب بجنگ آوردن همه ساینده ای جهان دنیا بیوفاست در ان خود کامه مباش که جای قامت نیاد
جنگیانی بچشم پای بعضی کارزار شد اند روزگارست و شارح این را بچشم پاسی نقش ای خلاصه بدست آر
هیکل جهان آزار و فریبنده این خلاصی هنر که آسایش و دام عباد دست ولنگ درجنگ تحقیق خطر دست
... بهر ... جهان ... خست عظیم که دریای آن مهربان
بنا بساز نبد دست ... بهلو بجنب بزرگ تر صفت درخت و ابهام بجهات سته و چهار میخ محکم ... دریای
که در زمین و ابهام بعناصر اربعه ... چند اشارت افراد انسان که در قید دنیا و هوس متاع آن مقید
و چهار میخ سیاستی ... ابیست که در عهد فرعون میکردند و مردم ... انداخته بر سر میخ ... پاها بچهار طرف
میخها میزدند چنانکه امکان جنبیدن نماندی کذا فی الشرحین و مولانا گفته که افراد انسان اوراق این درخت
تخییل کرده است چنانکه از بیت لاحق می آید و چهار میخ استوار چنانکه برگها و شاخ درخت استوار باشند یعنی
از صبا تند و نسیم شاخهای ... استوارست - بیکبار یکباره تهای تازین درخت + نریزد و ...
... درخت + ای باد صرصر اجل ... افراد ... که ... درخت ...

سفت حوادث روزگار خواسته نا ملائم مقامست مقیمی نبینی درین باغ کس + تماشا کنند هر یکی یک نفس + تشبیه یک
ست جهان را بباغ آراسته در و سرو گونهٔ بسی آمد و سید + یکی میرود و دیگری میرسد + دو دری باغ جهان تعبیر منزانه
که اوراد او نرباید نیز گویند کنایه از آدمی تو زاده است یکی میرود ای یکی میمیرد آید سر دم درین باغ یکی او سر گنجایش
از نو زاده است بیم می آید بلکه هر دم یکی از اینجا میرود و دیگری می آید کذا افیده توانند مصرع ثانی تفسیر
دو در داردین باغ آراسته + در گشاده از هر دو در خاسته + در گو بند چه یکی در خانه و باغ را بدان بند سازند
درامی از دو باغ شکر تمام + دیگر در باغ بیرون خرام + ای از دروازهٔ حیات و تولد درین باغ دخل شود
از دروازهٔ موت بیرون شو که جای اقامت نیست + اگر زیرکی با گل خوش مکن + که باشد ترا ماندنش ناگزیر + باید
گذاشتن جهان کام و ناکام خواهی سپرد + بخود در انگی یعنی باید فشرد + خواهی سپرد خواهی گذشت تر دیگر
کام و ناکام خواه نخواه البته بخود در انگی خود کامی و دیبی کام نفس رفتن یعنی فشردن قائم ماندن - درین چارسو
هیچ هنگامه نیست + اگر کیسه مرد خود کامه نیست + این بیت مذمت خود کامگی ست و در دام داری جهان که دست
لاحق ست اصلاً دخلی ندارد و چارسو بازار چهار طرفه که بهمی متصل شوند و آنجا محل قصاص حج با ان حراج احکام سلطان
باشد کنایه از دنیاست هنگامه مجمع و انجمن که بوقتی و بسته باشد چنانکه هنگامه بازیگران و قصه گویان و مسخره گران
که به روز جمعه وغیرها البته باشد و کیسه عبارت از اجل چنانکه از سابق می آید به دام جهان هستی از دم او + بده
دم تا رستی از دام او + دام اینجا سر کلام است و دام جهان بدال مهمله قید و ذلت خواری که هر دم را لاحق است
و دام جهان بود اسباب دولت دنیا که از دنیا حاصل آید چنانکه زن و فرزند و مال و متاع و غیر آن کذا افاده مولانا
و شارح عوائی جهانی گرفته و مؤید فنات خاک آورده که در تیخ هر دم مرکب و متاع حیوانی و نباتی و کانی هر یک دام جهان و
فرض اوست انتهی کلامه و الاول احسن و درین بیت صنعت رد العجز علی الصدر مرعی ست امر و دام تجنیس مطرف
مشبی نعلبندی مع پالان گری + حق خویش بیخود استند از خری + این بیت بالا حق تمثیل دام داد کی از دام ستر
نعل و پالان ولم و قرض نعلبند و پالان گر است مر گردن خر را هر دو از آن خر در خواستند که دم بایده خر از پا یکی
رنجیده و پشت ریش + بفگند شان نعل پالان پیش + از پای رنجیده و پای شکسته از نعل بستن و پشت ریش از
جهت پالان گسیدن شان مضاف النعل و پالان ست با مضاف الیه پیش یعنی آن خر بجا لیکه رنجیده پای و پشت ریش بود
آن نعل و پالان را پیش ایشان انداخت و از قرض شان رست یعنی سالک را باید که تعلقات دنیا را بر اندازد و بار
قید و خواری خلق بر باید و بجدای خویش برسد چنانکه اینمعنی از بیت ثانی لاحق پیدا است چو از دم دار خر آزاد شد
به آسود از خویشتن شاد شد + و دام داری بر داشتن نعل و پالان بر آسود ای از قید حق طلبی ایشان آسوده شد
از خویشتن شاد شد ای از غم شکستن پا و خود و از درد پشت ریشی خود شاد شد تو نیز ای بیجا لی شده در دنیا

بده وام و بیرون شو از گرد خاک + بچالاکی شده الخ صفت تو است چالاکی یابند خاک که عبارت از تن خاکی است
گردناک آلوده باین تن که در سیر و روش آن گرفتار هستی کذا افید و تواند که از خاک متاع دنیا و زن و فرزند و خبر آن
مراد باشند و گردناک یعنی گرفتار بده وام ای باینها تعلق است یا اینها اکثر نسخ چنین است بیرون شو و بیرون شو از
ذلت و خواری عالم پس گرد خاک عبارت از آن خواری جهان است و از تن خاکی و پرورش آن تا اینکه این یک معنی
لازم آید و صاحب بهار از این بیت بای تعدیه است که وام جهان یعنی خاکی گرفته که در بدن مردم گفته است

بیا ساقی از خود رهائیم ده + ز رخشنده می روشنائیم ده + از خود رهائی بیخودی و ذوق مستی بمنا بده
تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه خودپرستی تاریکی است و می بیخودی روشنی بخش است + می که بخت
رهائی دهد + بازردگان مومیائی دهد + بخت مخمور جهان آزردگان و شکستگان تعلق باسوی الله و مومیا
معنی لازمی پیوستگی و درستی حال عاشق است بیان نشستن سکندر شاه بتخت بپدر خود فیلقوس

در ملک روم + سخن سنج اندر از و بد بست + درست از زر اندوده راستی شکست + سعدی از استاد خود شیخ
محمد دیلم نقل کرده است که در زمانیکه حضرت خواجه در تصنیف شرفنامه بود شاعر محقق و مدقق از حجاز
آمده بود و چیست قواعد عروض که میزان شعر است اشعار شاعران امتحان میکرد در حسب و فن انتقاد و نقد
را که در آن موقع بود اصلاح میداد و قباحت آن فصاحت امتیاز می بخشید و شعرا را از خجالت میکشانید
خواجه علیه الرحمه در بیان کمال فصاحت سخن خود و درستی آن بمیزان شعر اینجا التقریبا این چند ابیات
آورده انتهی پس سخن سنجی بای وحدت است عبارت از آن شاعر محقق و ناصح سخن شناس و تمیز دهنده عبارت
از عروض و قوافی و ترانه و بای است صفت درست آورده کند سخن سنج یعنی معلوم کننده کمی و زیادی سخن
عیب شعر و درست بالضم مهر به زر اندوده آمده است از نامه که عبارت از سخن معیوب است و وجه تعبیر بها اینست
ترانه آن است که بدان سیم رائج نمیشد شکست رواج میکرد و پس خواجه در بیان سخن خویش و عیب سخن
جوئی در سخن دیگران میفرماید که اگرچه آن سخن سنج و بیعیب جستن شاعران آمده است اما من نظامی بآن گو
دامم که + الخ دران انتقاد و حل کردن بعیب خود کرده
سخن سنج زر خالص گیسه ناخن آن سکه اشارت بلفظ سکه دارد بعیب ای کاف برای علت زر صفت سیم
است پس سیم و زر عبارت از سخن بعیب است و چون سیمیکه در زر پوشیده باشد و آنرا ملمع نامند یعنی مر
آن سخن سنج را دلیر است سکه دار سخن خویش و حل عیب کردن زیرا که از سیم ناسره خود که در میان سخن باشد
آگاه بودم و آنچه بعضی نسخ کز آن سیم و از زر بواو عطف کلمه از زر دیده ناسخان معنی این چنین کردن که سیم و
غش سخن اطلاع داشتم اما چندان مربوط نیست بکلمه که سیم اشارت لسابق است و تم کذا بیرون

شنفته که سخن عبارت از شعر و سخن است خلاف ظاهر کلام است که انگشت من حرف گیری کند ندانند کسی که دبیری
دبیری شاعری صحیح و بیپ بالعموم یعنی صاحب قوه ملکه است که ناشر ای بلاغت شعری در حقیقت است که اگر عیب جویی کنم سخن که در
من دبیری و سخن سنجی کردن تواند - ولی تا قوی هست شد پشت من انشد حرف گیری که انگشت من قوی پشت
یعنی محکم است و پشت عبارت از تکیه یکمال ظاهری و باطنی ای دلیکن تا آنکه تکیه من بکمال خود استحکام یافته
ای زبان من که این کمال حاصل کرده ام انگشت من حرف گیر و عیب به هیچ کس نشده ام + نه بینم به بدخواهی لیکن کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی + بدخواهی عیب جو و بدخواه عیب جو + ره من همه زهر نوشیدن است + نه در جستن
عیب پوشیدن است + ره من همه آیین در زهر نوشیدن بود در رنجیدگی و تحمل کردن و عیب گیری خلق عنان از خود گردانیدن
نمودن تیش به عبارت از عیب جویی ایشان است که خود را از قدم سخت قدم درشتم تا با خود است + سر
راه که عبارت از طریق سالکان مفعول نموده است - و بلاغت چنانی دام این چه هم را + که تریا بدان آسیب زانی زهر ساز
و بلاغت بالکسر آراستن صفائی دادن چه هم خام را تا بیدن طاقت آوردن و تحمل کردن آسیب آمده دوی که
از زدن پهلو و دوش کسی آید می رسد تاریکی چند به گویند دارم بالمد تقدیم مصحف مصلح شهر و چادر و چادر و
و مدارا و مهربانی یعنی بریاضت کشیدن چه هم ذات خود را چنان پیراستم به رنگ صفا که هر آدم که تحمل میکنند و بستیره
جنگ مردم و صلح ایشان را می فرمایند من همه احوال از ایذا مردم و مهربانی ایشان سازش میکنند و گاه از درد شنوم
چنان خود هم از پاک پرور دگار + که بی نکردم سر انجام کار + پاک صفت پرور دگار است که از عیب نقصان منزه
است این مصرع اشارت از زهر نوشیدن مذکور است و عیب پوشیدن دیگران که مذکور شده سر انجام کار تا به مرگ خود -
گزارای نقش گزارش پیچ پیچ + که نقش از گزارش نگاه که نیز پیچ + گزار اسم فاعل است بمعنی بازکننده
یعنی روایت کننده سخن سی دون که کنایه از خواجه است علیه الرحمه و نقش کنایه از نقل و قصه سکندر و گزارش پیچ سه
یعنی نوشته شده صفت نقش است و مصرع ثانی علت باز از نوشتن است و گزارش بمان باز نوشتن و این تعبیر
بنا بر آن است که نقاشان اول نقش بار یک میکشند و پس از آن بالای رنگ آمیزی کنند کذا افید چنین نقش
بند و که چون شاه روم + بهالک جهان نقش بر بند چو موم + نقش بند ای تازه می نویسد قصه گذشته را شاه روم سکندر
و ملک بالفتح پادشاهی نقش بربند و تسلط کرد و بجا راست بر جهان را چو موم ای چنانکه بر موم نقش بند و محکم
و پس خوب باشد + ولایت زعدلش پر آوازه گشت + هم تاج و تخت به تازه گشت + ولایت ملک روم پر آوازه
مشهور بعدل او جهان همه سمها کنه پرور دیده بود + هم او آنچه رائش پسندیده بود + هر ای چون ستاره که یکت
سابق السابق است رائش رای سکندر یعنی هر چه آنکه نزد سکندر پسندیده بود و در بجا گذاشت
همان عهد شه بر پای داشت + علمهای پیشینه برپای داشت + ای آیات شاهی را تعظیمت قائم

داشت و از عهد عهد و پیمانے مراد ست که پدرش را با مرا و وزرا و رعایا بود و در عالی نسخ بجای عهد عدل ست

و بجای علمها علمها بمعنی سپهبد کارهای رعایا و بنا اظهر + بدان ایمان گنج زر می سپر + بدان عهد پیشینه پیمان مهر

قسیمر + و ان عهد پیشینه خراج فرستادن دارا که پدرش بقیصر بساد - تقریر ان بآن فیلقوس + قیصر کسری بیان

شغل با رومی همه بس + فرمان بران امیران خدمتگاران زران شغل ای بادشاهی کردن سکندر شهنشه بس ایرج

وقت اسوار قرار انگیز و نیز سر کشش دستار حوکنداني الموید که + او چو از پای دولت انگیز + بدان تهمتن کشتی تیغ او تیز

تلت عادم سر کشتی فرمانبرداری نشست دولت انگیز انگیزنده دولت دیگران یعنی بس گنج بخشش بلندی ده بود

که امرا و وزرا خود را اکرم داشتی حد گشتن دشمنان مخالفت کشان بس عقیناک بود + چنان شد که بازوی

بازوی او + بسنجید کس بترازوی + چنان شد ای چنان زورمند قوی بازو شد چنانکه از لاحق مے آید پس

بازو قوت تن که کشتی تن و بهادر باشد ای کسی در ترازوی زورمند با او هم سنگ نشد و در نسخه شارح پیچ سپید

از چه سپیدن بمعنی فزودن آمدن و فرو بردن ای هیچکس از زورمندان عالم در بازو و تاب جوان مردی و زور

آوری با او برابر نشد و غالب افزون آمد و مولانا به نسخه اولی از ترازو بمعنی برابری گرفته یعنی کسی

هم ترازو و در ترازو شدن بمعنی برابر شدن آید ای هیچکس در ترازوی برابری و بازو با بازوی او هم سنگ نشد

چو در زور پیچیدی اندام را + گرهی برزدی گوش ضرغام را + در زور پیچیدن اندام را یعنی در زور آمده

و گرفتن چیزے را بزور و جهد کردن پس پیچیدن را بچیزے پیچیدن تخیل کرده است بمناسبت گره زدن که

اول بران چیز زور انداز ند و بعده بران گره زنند و گره بر گوش زدن گوشمال دادن و مغلوب ساختن

ضرغام با عین معجمه بر وزن پیچیده شیر و فیل نر ده یعنی وقتیکه بر شیر زور آوری گوش او را که بغایت کوتاه

است از سرش بر کشیدی و بران گره زدی - کباده زچرخ کمان ساختی + به بر گشتن تیر انداختی + کباده

بفتح کاف تازی و بای موحده کمان نرم و لزوم که بغایت نرم باشد و چرخ کمان کمان سخت و تیر

کمان چکست که از آلات حصار گیری کذا افید فی الاداة مقصد آنکه سلطان سکند چنان زورمند بود که

سخت کمان سامی بکمان سخت را باسانی میداند که زور پیشه و بهر چه بر او از گشتن بود می انداختن و

صید یک کشاد تیر او کفایت می بدی و بعضی از چرخ کمان پیچ قوس مراد داشته و میر علیشیر از استاد خود شیخ

دهلوی آورده که بجای کباده کشادن باید خواند بمعنی زه کردن کمان و چرخ کمان کمان حلقه دار کمان

بزنجیر کردن او را کسی در ازه انداختن یعنے تو انداختی کمان حلقه دار را بزنجیر گردی و به بر شکاری انداختی

به ان تیر انداختے در نخچیر یعنے لباده بلام خواندند پیچ نیست + به نخچیر گه شیر کردی شکار + ز گور و گوزنش نبودی شمار

نخچیر که شکارگاه و صحرا از گور و گوزن ای شکار گور و گوزن و شیر متناف الیشمار ست + برو وار و دلیران ملک اما

سرزیرکان شدند بدانا سری توانائی و بیشتری ای نعره شدان عالم بیش او زبون شدند و سرفرازی زیرکان شده از
بسیاری دانش و کمال عقل چو خط مشک فام آمد بر آفتاب بجای حجه دل آمیخت از مشک ناب خط ریش استعاره اعتباری
سم جدول کش و سیم تحریر خیال مع بیت و سیم حدول کی ای روی بیجدا سکندر گفته شد که آن جدول گویا خطی در نام
مشکناب است بر آفتاب ای برگرد اگرد روی سکندر که آفتاب وش بود چنانکه همین از تشبیه خط بجدول می آید کذا
افید حاصل آنکه چون سکندر ریش بر آمد فلک از خط جدول انگیخته + سواد حبش را ورق ریخته + کلمه را علامت
اضافت و ورق بست ای ورق سواد حبش و سواد حبش سیاه فام اهل ورق ریختن بی ورق ساختن و بغایت
رسوا کردن چنانکه اندر خست چو برگها ریخته شوند بی رونق گردد یعنی فلک که کارگر عالمست از رشک سیاهی خط پیشتر
مشکین که سکندر را داده مانند جدول وی ساخت سیاهی تا اهل حبش را که در سواد ضرب المثل اند بغایت رسوا و
خراب و شرمنده کرد پس این بیت صفت سروی سکندر است و ایهام بتاراج ملک حبش که در عنفوان جوانی از دست
سکندر بوقوع آمده است یعنی از جوان شدن سکندر در نواحی ملک زنگبار خوفی پیدا شد که آیا باین خروج وقت جوانی
کدام ولایت را خواهد گرفت معنی اول مختار مولانا است ثانی مختار میر علیشیر که سواد بمعنی پیرامون شهر آمده است
حسابی جهانگیری آورد پیش + جهان را ز دیوان دید در خویش + این بیت خبرای چون است و زبون مغلوب
همش فال پیروز همه زور دست + باین هر دو بر تخت باید نشست + علت زبون دیدن است بر تخت نشستن
پادشاهی کران عالم کردن + بهر کار که جست نام آوری + در آن کار دادش فلک یاوری + نام آوری
بمعنی کمالیت در بسیار ولت آن کار را شارت بنام آوری جستن ای گردش فلکی مساعد کام او شد به همه
مرو از نفس از ره نو خاسته + سبزه تاره جهان سبزی آراسته + الستر نو خاسته سکندر بجوان و ریحان سبزی یا عبارت
بیانی کنایه از تازگی آبادی است یعنی همه ممالک در ابتدای عدل او آباد گشت و آراسته شد و ریحان الخ ان گفته که او هم
تا نه رو سبز شد و غارت خزان با او نرسید + از او بسته نقشی بهر خانه + رسیده بهر کشور افسانه + از فوائد
آبادی سکندر چنانکه از ما قبل می آید نقشی بجای عظمت یعنی کمال اثر الیق فاعل بسته و افسانه ای افسانه آباد
سکندر یعنی از آبادی و عدل سکندر شاه در هر خانه روم نقشی بسته شد ای در هر خانه آبادی وجود یافت
و افسانه عدل او بآفاق رسید کذا افاده مولانا و شارح از مؤید نقل کرده که نقش بمعنی سرودی است
سرودن باشد یا غیر سرودن که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او بزنند و اهل خراسان او را صورت نامند
چنانکه در هند چنگله گویند ای بعد از جلوس سکندر بر تخت سلطنت در هر خانه روم سرودی بسته شد
و از آن جا سرود شاهی او در عالم افسانه گشت و میر علیشیر از استاد خود نقل کرده که چون سکندر
صاحب جمال صورت بکمال بسیار بود مردم روم در نگار از کمال محبت وی که از ساحت حضور وی دور و مهجور

بودند تصویر او را در هر خانه نقش کرده بودند بنظر مودت منظور خود ساختند اما این تصویر بسیار نمی از محبت
دل بود نه از راه پرستش سکندر چنانکه در عهد فرعون هر کس صورت او را نقش نموده پرستش او میکرد والله
سبحانه اعلم + گهی راز با انجمن مے نهاد + گره از راز انجم گره مے گشاد + راز آن دل یعنے حکمت و تالی یعنی تاثیر و
گره گشادن کمعلوم کردن الا حکمت نو یافته خود را در انجمن حکما مذکور مے کرد و گاہے از تاثیر ستارگان گره
میکشاد ای هم حکمت پیشه بود هم نجوم اندیشه و علیشیر گفته که گاہے با ارکان دولت در انجمن خود امور مملکت
و سلطنت میگفت + بانبوه می با جوانان گرفت + بخلوت پی کاروانان گرفت + انبوه کثرت خیری بسیاری
انجمن کذا فی المؤید اما صاحب رشیدی درین بیت بمعنی مجلس گفته جوانان دوستان همزاد می گرفت شراب
خورد که در آن زمان حلال بود کاروانان فی نایان اما اینجا کنایه از عابدان ست چنانکه از لفظ خلوت و تنهای
پیروی عابدان کردی ای در عبادت حقتعالی بودی و ایهام آنکه در خلوت خاص پیر و بدران کار را آگاه کرده
+ نه آن کرد با مردم از مردمی + که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم روم مردمی سخاوت بی پایان کرد و عالمی
را نواخت + باز رون کس بیاور درای + برون از خط عدل ننهاد پای + خط عدل همان عدل + ببازارگانان
رها کرد باج + بجست از مقیمان شهرے خراج + بازارگانان طائفه سوداگر با سرمایه مال و باج آنچه بر وزن حکومت
از ابن السبیل میگیرند و خراج آنچه از تجار سرکار ای میستانند پس از بازارگانان بقرینه مقابله مقیمان
شهری سوداگران نو رسیده مراد است که از دیار دیگر بیایند و باج اینجا مرادف خراج ست و مقیمان شهر
بازرگانان اقامت پذیر شهرهای ای برای رفاهیت بازرگانان مطلق خراج نطلبیدند از مسافرانه
شهر چنانکه آورده اند که سکندر بوقت جلوس خراج یکساله از محصول ولایت و باج بازرگانان ولایت خود را
کرد و چون اقلیم دیگر گرفت آن باج و خراج را باز باد نفر سود کذا قیل + ز دیوان دهقان قلم بر گرفت
+ ز بے مایگان نیم درم بر گرفت + دیوان جای جمع شدن کتابت در ملوک و امرا که آن دفتر نشینان
سرکار ست پس دیوان دهقان یعنی دار نگاه دهقان ست ...... و دهقان مزارع کشاورز بے
مایگان مزارعان تهی مایه و مفلس و قلم بر گرفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزارعان مال گذشته نطلبید هر رشته
گذشته پیوسته هم نوشت تا آینده موافق نوشتن این پیوسته از ایشان طلب سازند یعنی از مزارعان هر مایه
دار موافق پیداوار موجودات میگرفت و خراج گذشته نطلبید و از مزارعان تهی مایه هیچ نگرفت تا یکباره
بر زمین ننشینند کذا افاده مولانا و آنچه علے شیر نوشته که در قرن سابقه چون سابقه پادشاهان
بر دهقانین خود خوش مینشیند حساب یکساله یا دو ساله می بخشیدند حاشا از امر فرع القلم نامند پس قلم
بر گرفتن بدان اشارت ست مطابق تقابل مصراعین نیست فافهم و در بعضی نسخ این بیت دیده شده

بعمارت همی کرد زر می فشاند + همه خار میکند و گل می فشاند + ای ملک ابد از داد و دین آباد میکرد و رسوم ستم را از دنیا
میبرانداخت و عدل می نهاد + بهر ناحیت نام داغش رسید + بمصر و حبش بوی باغش رسید + ناحیه طرف عالم
گوشه زمین نام داغ ای شهرت علامت داغ نهادن چنانکه الف داغ و نعل داغ و خنجر داغ گویند ای آوازه داغ
نهادن او بر جبین مردم بهر طرف رسید تخصیص مصر و حبش بنا بر قرب این دو دیار است و باغ کنایه از پادشاهی
او چنانکه از نام داغ مے آید کذا افید و شارح لقلب عبارت گفته که علامت و آثار نامداری و طاعت او بهر ناحیه رسید
و بوی حسن شمائل و اخلاق او بمصر و حبش رسید + گشاده دو دستش چو رخشنده درخش + یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
درخش بالضم برق جهنده مخفف از درخش است و تشبیه در محض دست گشادن است کذا افید چه برق را الحجر در تیغ تشبیه
و در بعضی نسخ گنج بخش و غیره شد ای یک دست تیغ زن شد و بدیگر زر بخشش چنانکه در تمثیل آن میگوید + ترازو
خودان یکرد از دو سر + یکی جای آهن یکی جای زر + دو سر ای دو پله و کفه و آهن مثال تیغ زنی است و زر مثال
گنج بخشی است و آهن عبارت از سنگ وزن کردن که گاهے از آهن نیز میسازند + سران کلاه اقبال را از جهور بهیست
با آهن چو آهن همه چون زر است + مصراع ثانی بیان کار و شان سکندر و آهن مرد سخت رو و زر مرد نرم خنده
خوی یعنی همه اطوار او که لائق اقبال و شاهیست این بود که با متکبران متکبر شده و با خوش خویان خوش خو
گما بود التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین صدقه و ایهام آنکه سخن مهم عدالت و وضع الشی فی محله
مراد از درشت و بجای سختی سختے کرد و بجای نرمی نرمی + چنان داد گر شد که بهر مرز و بوم + زدی دهقان کار شاه شاهان
روم + دهقان دن افسانه گفتن که هر مرز و بوم تمام مردم دنیا قائل وی است ای هر کس این افسانه میگفت
ای فلان بعین صنع بیست شاه روم - ارسطو که دستور درگاه بود + بهر نیک و بد محرم شاه بود + ای بهر کار
ملک و مصلحت سلطنت محرم او بود + سکندر بتدبیر دانا وزیر + بکم روزگاری شد آفاق گیر + بکم روزگار بکم مدت
و شاه آفاق گیر شد و ساز نده عالمیان یونان و روم و ز تعیین شهریاری چنان + جهان چون نگیرد
قراری چنان + ای چنان آمد و استحکام که مذکور شد همه کار شاهان گیتی شده + نه در ای بود میان پذیرد
شکوه گیتی شده باز پس کنند حال جهان و ایهام آنکه همه شاهان در سلطنت جهانگیری بوده اند مولانا فرموده که شده
تا پیری از اسے سر و پا یعنی بازخواست تخصص است پس گیتی شده یعنی داد گریست چه دلان عالم را بنیکی و بدی
تخصیص کنند و بازخواهند و شکوه یعنی عظمت و بزرگی مفعول به نیز و سست که آن خبر کار است ملک شاه محمود و نوشیروان
که سر دفتر گوئی از همه خسروان + بیان بعضی شاهان عادل است و بیت لاحق خبر ملک شاه محمود و نوشیروان است ملک شاه
نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود و محمود شاه محمود بن سبکتگین که در ملک خراسان مثل نوشیروان عادل بود و نوشیروان
نام پادشاه ایران بن قباد که ولادت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم در عهد او بود و گوئی عبارت از سلطنت با عدالت تمام

پذیرای پند وزیران شدند + که از حیله دوربگیران شدند + مصراع ثانی تفریع است مر اول را تا آنکه آفاق گیر
شدند و دیگر پادشاهی را گویند که بیشتر از اقالیم سبعه را گرفته باشد و قیل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف او
باشد چنانکه سکندر کذا افاده محشی شیر جیشا که باید خواه را که خورده + سرای وزیران جهان گوی برد + نقد یا
شاه زمان که نصرة الدین است رای وزیران مصلحت ایشان جهان گوی گوی جهان هم در نسخه شارح برای
وزیر از جهان گوی برده است ای فتح کرد تمام جهان را و سبقت برد بر دیگر شاهان و خورد بمعنی ریزه ریزه
مبادا اگر شه سالی چه پای لغز + که گردد سر ملک شوریده مغز + بیان خرابی و بدنفسی پادشاهان است که از عدم
پند پذیری وزیران ایشان لاحق گردد پس از شاه مطلق شاه مراد است و پای لغز عبارت از بدنفسی و
خرابی ملک او است و شوریده مغز بمعنی پریشان که مملکت آن شخص فرا استاده نیست + مراد شه اگر شود پای
سست + تن شاه باید که ماند درست + کلمه انما امت ضیافت پای سست است یعنی و تو ای پای تن و تو اگر سست
شود ای جیا گردد همه کس را خرابی پیش آید سهل و آسان کار است باید که تن شاه کشور بیندیش سخن ز د
که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان است چنانچه میگوید + چو شه کند چشم بد بازیی + کند
فتنه باد و انبازیی + چشم بد چشم زخم که او را عین الکمال گویند اینجا کنایه از زبونی و بدنفسی شاه است و بار
کردن فتنه باد و انبازی بمعنی شرکت و یکی یعنی چون شاه را بدنفسی و زبونی پیش آید شیطان لعین
در خراب ساختن ملک شاه با فتنه و حادثه روزگار شریک یار گردد ای فتنه انگیزان و مفسدان جهان
را برانگیزد که ملک را خراب سازند و قیل کنایه از دشمن است که فتنه را برانگیزد و ملک شاه را [illegible]
زبر سازد و پای سست تا شه بانبی و انبازیی برای عظمت است جهان هم او خواه است شه دادگیر + ز داد که
نباشد جهان هم اگر نیز + داد خواه مستغاثی و فریادی و دادگیر فریادرس و داور در اصل دادور است ای
عادل و فریادرس + جهان را بشاجهان لوز باد + و زین داوری چشم بد دور باد + مثنا جهان پادشاه
مطلق و این دعای اوست بشارت نیز بودن جهان بصاحب گنج پادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان
را از فقد شاهان بی نوری مباد و داوری قضیه کیش و داوری بمعنی مطلق و مقدمه نیز آمده و هو المراد ههنا
بیا ساقی آن شربت جان فزای + بمن ده که دارم غم جان گزای + شربت جانفزا استعاره تجلی الهی و علیه
نوشته که تا غم از صد پنجاه بسر است و غم جان گزا غم غفلت که کاهنده جان است - گر چه این شربت آمد نشاط
غم چند را و دلو دهم بساط + شربت نشاط آوردن خو کردن نوشیدن آن هر در اعلاست [illegible] بساط است
ای بساط غم چند سر زیر و شرکت غم از او بساط گستری کار آرزو گویند و ستان عظمه صبار
از شکر زنگیان پیش سکندر شاه ورود انکی در جنگ ایشان

بجفتن درآمد سگ پاسبان + خرامی چو بیت ثالث ست واین بیت بیان محنت کشی خود ست ورہنگام نظم
این داستان دم گرگ بالضم صبح کاذب که او را ذنب السرحان گویند چه صبح کاذب طویل ست بالا کشیده که شعاع آن از دم
گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که بر کرانه زمین عریض می آید و آنکه دم بفتح دال بمعنی ویان گفته غلط ست و از دم گرگ
بیان بان تا آن صبح ست بتغایر اعتباری زبان بر زدن آوردن بان بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاذب آمد
و بدین مثال شد که گویا زبان گرگ شده ست و مانند دم گرگ نمایان شده کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
بمتابعت علیشیر زبان بر زدن بمعنی سخن گفتن کنایه از آشکار اشدن کرده ست و از صبح صبح صادق گرفته ای
چون صبح صادق از دم گرگ یعنی از صبح کاذب آشکار اگشت سگ پاسبان کار ایشان شب بیداری ست در خواب آمد
و معنی لطیف ست + خمر و بس غنوده فرو کوفت بال + دهل زن بزد بر تبیره دوال + غنوده بسکون خواب کرده
اما اینجا بمعنی خفته ست بال کوفتن بال بر زدن تبیره بر وزن نبیره دمامه و طبل و قیل دهل میانه بار یکی اینجا
بمعنی دهل زدن و دوال بالضم تسمه که بدان دهل سازند و اکثر دران دبابت ست که دوال از چرم درشت می
سازند + من از خواب آسوده بر خاستم + بجو هر کشی خاطر آراستم + آسوده حال ست از ضمیر و جو هر کشی
سخن نظم جواهر اشعار + طلبگار گوهر که کانی کند + به پندار امید جانی کند + این بیان سختی نظم کردن
ست به مثال سختی که لعل بدست آوردن پس طلبگار مضافست بگو هر و کانی و جانی بیای عظمت و
پندار امید بمعنی خیال مقصود که آن حصول گوهر ست از کان کوه و جان کندن بسختی کشیدن یعنی
طالب گوهر بخیال و احتمال حصول گوهر در کندن و قطعی جان کنی میکند و بس سختی میکشد و شاعر نیز
بامید حصول سخن پاکیزه از دل خود تلاش کند و سختی کشد در اندیشه آن سخن تنابه لعلی که آرد بچنگ +
ستیزه کند با دل خاره سنگ + آبخونابه بمعنی بر اسی و خوشتابه صفت لعل ست ای بر ای حصول لعلی
که سرخ رنگ آبخونابه داشته باشد با دل سنگ سخت که عبارت از کان کوه ست ستیزه می کند
و برکندن آن را به تیشه سر تیز چنین شاعر جان کنی کند تا لعل سخن بدست آرد کذا افاده شارح بخونابه
بمعنی مشقت و رنج گفته اما این معنی نظر بمصراع ثانی مستلزم تکرار ست + چه پنداری ای مرد آسان نیوش +
که آسان برازد بر آوران گرد گوش + آسان نیوش آنکه سخن را سهل بشنود و در فهم آرد و قوت
شنیدن و فهمیدن سخن باریک ندارد ای کسیکه در شعر فهمی کامل نباشد و مصراع ثانی مفعول پنداری ست
و مقصد آنکه ای مرد سهل فهم چنان مپندار که سخن پاکیزه آوردن کار آسان ست تا سامع آن را شنود و در فهم
آرد و اینجا متکلم بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کند + گذارنده پیکر این پرند + گذارنده
چنان کرد با نقشبند + گذارنده نقاش که نقش او را گداز تا سند کذا فی المؤید کنایه از شورخ ست پیکر بمعنی نقش

عبارت از روایت تظلم و فریاد کردن مصریان به سکندر شاه روم و یکی از ان گفته که بالای پرند یعنی حبین که نام بافته
ابریشمی ست تصورات و پیکرهای نگارند کذا افید پس کلمه پرند اشارت بقصهٔ سکندر ست و ران تظلم و گذارش معنی
نقل آن نقش که گذارش او ست ناگزیر ست چنانکه بیشتر فرموده ست نقشبند حضرت خواجه علیه الرحمه که نقاش این
نامه ست + که چون بامدادان چراغ سپهر + جمال جهان را بر افروخت چهر + بامدادان بالف و نون ظرفیت یعنی
سحرگاهان ای بوقت بامداد چراغ سپهر آفتاب جمال جهان روشنی عالم و چهره برافروختن بجلوه آوردن ای آفتاب
روشنی جهان را جلوه گر ساخت - بجلوه در خورشید دست + عروسانه بر کرسی زر نشست تخییل و یک
ست و برآمدن آفتاب بجلوه یعنی ظهور و جولان ست در آوردن آغاز کردن آن جلوه و کرسی زمان و خورشید
که بتقاضای اعتباری کرسی زرست نه بهم عروس جلوه گر برای شارح درست یعنی مسند نوشته و چون خورشید
سماعی ست کرد بجلوه عروس از تلازم شعریست یعنی آفتاب برای جلوه خویش مسند را آشکارا کرد و بر کرسی زر
کنایه از روشنی نشست ازین معنی ظاهر است که کرسی زر عبارت از افق شرقیست که در صبح [illegible]
آئین شاهان پیش + بیاراست بزمی در ایوان خویش + بزمی چون بهشت و ایوان کاخ شاهی + غلامان گلچهر
و دلربا + کمر بر کمر گرد تختش بپای + کمر بر کمر ای کمربسته بر میان و داشته هم برابر استاده + گهی باده سهورد
بر یاد کی + گهی گنج پیر بخشید بر رومی + بریاد کی یاد شاهان پیشین که باده خواری بهم ایشان بود بر رود وای
رود و نوازه که عبارت از مطرب ست و بهی ای بجای رومی که ساقیست و به بعضی نسخ بر بانگ نی ست + نشست
چنین تا بکی چشمه نوشد + که آوازه داد خواه آمد از راه دور + داد ای دادخواهی چنین چنین اشارت بشادی حال سکندر که مذکور شد
خبر برد صاحب خبر نزد شاه + که مشتی ستم دیده داد خواه + صاحب خبر جاسوس و عرض بیگی شاه مشت ستم دیده جماعت مظلومان
تظلم زنانند بر شاه روم + که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم + تظلم فریاد کردن از ظلم کسی و تظلم زنان فریاد کنان که مصر
تانی بیان آن تظلم زدن و تنگ شد ولایت کسی بجا شدن و خراب شدن ملک و در ملک خود آرام نیابد - رسیدند
سیاهان زنگ + که شد در بیابان گذرگاه تنگ + علت تنگ شدن مرز است بر مصریان و کاف بیانیه آن گذرگاه
یعنی ره آیندگان و روندگان از بیابان بیابان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بیابان و کوه و دشت بدان ایالت
اشارتست ای سیاهان زنگ راه بر مصریان بسته نموده غارت رهگذران می کنند - سواد جهان را جهان
در نوشت + که سواد در آمد بآن کوه و دشت + سواد بالفتح نواحی شهر و جهان کنایت از ملک مصر که در نواحی
آن باغات و حیاض و انواع تفرج گاه و نیز هوای خوش دارد لهذا مصر را جهان قرار داده ست
چنانکه سمرقند را باین ملازمت بهشت دنیا گفته اند کذا افاده ملا شیر رحمة الله علیه و در نوشتن پیچیدن و تنگ
گرفتن و افراد رشت تنها بر ضرورت ست و سواد تاریکی و سیاهی کنایه از تنگ آگنده شدن ست یعنی زنگیان

مصر چنان تنگ گرفته یعنی ساخته اند که دشت آن از ایشان پر شده است و صحرا از هجوم ایشان تنگ شده
و ابهام سیاه فامی زنگیان که دشت ملک بجهت وجود ایشان سیاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
متابعت اصل شیء گفته که سودا نام علتی است که در دماغ خلل آرد و صاحب آن مرض بجهت تاریکی آرام نیابد ای سودای
مصر از زنگیان چنان تنگ و تاریک شده که گویا در سر سام و خلل دماغ حادث گشته که در تاریکی مضطر می شده چه
تاریکی بمعنی عبارت از سیاهی افزودن زنگیان است انتهی کلامه اما مناسبت بفرودین بمعنی تنگ گرفتن چه
شده بیابانی چو قطران سیاه + از آن پیش کاندر بیابان گیاه + بیابانیان جمع بیابانی است یعنی دیوانه
بیچیده و قطران بالکسر داروی است سیاه که بر پشت شتران گرگین می مالند چو قطران سیاه صفت بیابانیان یعنی
بیچیده و گر منشست + بیچیده ی رو ندار چه پیشتر شست + کوسه بالضم کاف تازی کم ریش و کوسه کوسج معرب آن
یا مراد اینجا کسی است که بی نیز نظر هم باشد سر سست ریش ندارد چه در نسخه مولانا چو کوسه همه پیر و رنج است
گر دلکش ست یعنی بیچیده دیوانه صفت پیر است و شارح اشارت بخوشدلی ایشان نموده است و ندانسته که
خرمی طبع ایشان همی بس زدنامی پیغمبر ماست صلی الله علیه وآله وسلم چنانکه خواسته و نیست و پیش از آن همه
خوشی و زشت روی بوده اند بیچیده ی روندارای حسب جهالت اصلی بنازمی خرامیدند در رعنائی می ورزند و شارح
سماجت نماید گفته ای حق تعالی ایشانرا بدین بیچاره زنجیر بیچاره دوان ساز و دور رساند و لایخفی بعده + ز روی
که چید الکند شرم شان + نه بر بجلیس جهد دارد ز نرم شان + ای روی ایشان را شرم و حیا نیست و تمامی
مهر و شفقت اند که همه آدمی خوار می خوردم گزای + مدار دو دین داوری مصر پای + گزای تفسیر آدمی خوار است
دار یا آدمی یعنی آمدن زنگیان در سواد مصر پای داشتن بر جای ماندن و قایم بودن - گر آید بیار
گری مختصر بار + دگر تیغ تاراج رفت این دیار + گر آید بالکسر ای باید که میل کند و رجوع آرد این دیار
یعنی ملک مصر تاراج خواهد رفت بلکه نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم + گر از ندنان کوره آتش چو موم
افرنجه بالفتح نام شهری آباد کرده نوشیروان و قسیل نیز نیست در بلاد عرب و در شهر روس است که نام ولایتی از زنگبار
ندان کوره آتش ای از لشکر زنگیان که جهان سوزاند این هر سه شهر بچبر ایشان خواهد رسید + بجمع چنین
از پیش الکند ام + دگر تیغ ما نه است ما بنده ایم + جمع چنین لشکر انبوه زنگیان که آمده اند نشته و داد گردا و
دین پناه + چو زد آینه بزنگی سیاه + نشه و داد گر سکندر آورد زنگی سپاه ای سلطنت غارت عالم شده
است بر آسمان شده از لشکر بی قیاس + نباید که دانا بود بی هراس + مصراع ثانی مقوله خواجه است
برای دفع گمان سه و سکندر که از مصراع اول می آید ای هراس او نه از بیدلی بود بلکه
از دور اندیشی او بود - ارسطوی بیدار دل را بخواند + از این در بسی قصه با او براند + بیدار دل ای

ازین و ازین فیسم کہ آبادان زنگیان ویاری کردن مصریان ست۔ وزیری خردمند پیروز رای ۔ بہ پیروزی
شاه شد رہنمای + فیروز رای کسے را گویند کہ فکر صائب او در خطا نکند + کہ بر چنین دخت آزمای بکن
ہلاک چنین اژدہای بکن + بیان رہنمای وزیر ست دخت آزمای بیای وحدت ای بیکبار آزمایش بخت
خود بکن وہلاک یعنی کشتن چنین اژدہای بیای عظمت بتمام لشکر زنگیان چہ آن لشکر را ہیبت مجموعہ
برای سیہ رنگی ایشان اژدہا سیاه تصور کرده است کنایہ از ظفر یافتن بر زنگیان۔ برآید مگر کاری از
دست شاه + کہ شہ را قوی تر کند پایگاه + برآید پیش شود چنانکہ مذکور شد و کاری بیای موصولہ کذا افید تو اند
کہ از شاه زنگیان کنایہ باشد و مصرع ثانی صلہ است و پایگاه مرتبہ بلند۔ شود مصر و آن ناحیت رام
تو + برآید پیر دانگی نام تو + آن ناحیت ولایت زنگیان۔ دگر دشمنان را دراری بخاک + شود دست فیروز
دشمن ہلاک ۔ و گر لیو اد عطف ست بر برآید کاری الخ یعنی اگر آن زنگیان را پایمال سازی و دست تو فیروز شود
شود و دو دشمن دیگر کہ غیر زنگیان باشند ہلاک و خراب شود ای در خرابے زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل آید
سکندر بہ بلند شد و بر شیهون + زمقدونیہ بر ده رایت برون + ای با جازت و اشارت ارسطو از مقدونیہ کہ تختگاه
او بود بیرون آید۔ یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ + فروزنده برق از آن چو میغ + ترک بالفتح و کاف فارسی
و قیل بکاف عربی خود آہنین و کلاه جنگ کہ در تازی مغفر خوانند از ترک و تیغ یعنی لمعان ترک و تیغ بیان
برق ست و فروزنده صفت مقدم آن برق و قشین راجع بلشکر سکندر بر آمده ای بلند شد یعنی چنان لشکر از سکندر
با ترگ و تیغ انگیخت کہ برق فروزنده آن لشکر کنایہ از لمعان ترگ و تیغ ست مانند ابر سپید در ہوا آبود
و بہمین استقرار گرفتہ بلند شد کذا افید و در نسخہ علائیہ و شارح بجای چو میغ تیغ و قعست ای درخشیدن
ترگ و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان رسید و یا آنکہ چندان خود آہنین بر مفارق لشکر بود کہ گویا ابری بر سر
آن لشکر بر آمده ست و برق تیغ در آن لشکر باشد برق و اقعے در سحاب نمودار مے شد +
نه دریا سوی خشکی آورد رای + دلیلش سوی مصر شد رہنمای + آنکہ دریای دریای نیل چنانکہ از لاحق
واضح ست آنچنان عزم کرد کہ از نیل در گذشتہ راه دشت بر گیرم کذا افید و نملئیہ شده کہ مراد دریای شور
اتیاست کہ از مقدونیہ میرود و دلیل مرد پیشرو لشکر + ہمہ مصریان شکر دولت ہی + پذیرا شدند شکر
بہ نیک اختری + پذیرا اسم فاعل ست ای فرمانبرداری و استقبال کنندہ یعنی پادشاہے
سکندر را نیک اختری و طالع مندی خود تصور کرده بہ تمام ارادت استقبال کردند نہ آنکہ باکراه
آمده باشند۔ بفرمود شاه کز لب رود نیل + کشند لشکر سوی صحرا چیل + چیل
مقصد ست یعنی کوچ کردن اے لشکر خود را فرمود کہ کنارهٔ نیل را گذشتہ سوی بیابان کوه ودند

و دو دشمنان یعنی دشمنان زنگیان ... [illegible]

بجوشش زنگی شتابان شوند + دو سه سو بهم پایمان شوند + بر جاش بفتح بای فارسی کارزار زنگی ای شتاه زنگ
که پلنگ نام داشت ده سپاهی بسرعت و استعجال چه برای زود رسیدن بجای دو اسپ گرفته میروند تا آنکه چون
زنگی فرو ماند آنرا گذاشته بر دیگری سوار میشوند و بدان بجا رسند - دلیران بصحرا کشیدند رخت + بکین جوار زنگی
کمر کرد سخت + رخت شتر هم اسبابی که خاصه برای سواری باشد و نیز اسباب خانه و لباس کذا فی المؤید بمعنی
اول مقصد آنکه سوی صحرا راه بردند و بثانی آنکه در صحرا منزل کردند مصراع ثانی حال ست از فاعل کشیدند
و کین خواه معنی کینه خواهی و انتقام گرفتن و کمر سخت آماده شدن بدل و جان کوشیدن - چو زنگی خبر یافت کامد
سپاه + جهان گشت در چشم زنگی سیاه + سپاه ای سپاه سکندر و سیاه شدن جهان در چشم کسی عبارت از شدت
اندوه ست ایشان زنگیان سایه نشین خانه اندوه باشد و مغرور کثرت سپاه خود از سرکشی فرو نشست و دل لشکر
برابر شد آراسته + شد از رم تا پاک پرچم آراسته + آراسته صفت لشکر و برابر ردیفی برو و پاک تمام متعلق آن رم
یعنی صلح و شفقت تمام بر پا کشته شد رفق و مدارا و در آنجا نماند که وقت کارزار رسید + ز نعل سمندان پولاد میخ +
زمین را ز جنبش بر افتاد بیخ + پولاد میخ صفت نعل ست و در کلام حذف مضاف ست از کندن نعل سیار ای
چنانکه از بر افتادن بیخ زمین می آید پس از نعل سمندان بیان وصف جنبش ست ای جنبشی که از کندن
نعلها پیدا شده بود در آن زمین را علامت اضافت بیخ ست و بیخ بر افتادن ای از جای خود برآمدن یعنی
زمین از سبب لرزه جنبش که از برکندن نعل سمندان پولاد میخ پولادش میرسید از جای خود برآمده بود و مقرر
شده و پیداست که از جنبش چیزی که لرزه چو دید پیدا شود و بعضی بیخ بجای سمندان نوندان ست و نوند بفتح نون
اسپ تیز رو و تیز رفتار - ز بس نعره کامد برون از زمین + فرو افتاد اسمان بر زمین + کمین بر وزن معین کم قصد
کردن بکشتن دشمن بسبیل خفیه کذا فی المؤید و برون آمدن نعره سر شدن مصراع ثانی تخیل ست در ان افتاد
اشتباه افتاد ست ای بغوغا برآمدن نعره عساکر از کمینگاه طرفین مانند غوغای افتادن اسمان بود بر زمین کرد
اقلید و فلک [illegible] گفته که شیشه اسمان تا به صد بار آن نعره ند شکست و رفته بر زمین افتاده چه مقرر ست که چون در شیشه
و تنگنای سر دهان را از دم دهان در شکند خرقیده شود و معنی اول اقرب بقبول ست اگرچه مبالغه در ثانی ست
گران سنگ چالشگران + شده ماهی و گاو در اسر گران + گرز گران سنگ یعنی گرز گران فیل افکن مضاف ست
بچالشگران که بمعنی بهادران چالشگر کنان بجنگ آوران ست و گران بالکسر بمعنی ثقیل مفعول شده
ماهی و گاو که حاملان زمین اند و کلمه را علامت اضافت ست حاصل از غوغای زدن گرزهای
گران بار که بسیار زیاده [illegible] تمام زمین سر فرو ماهی و گاو در زیر خاک گران و ملال شده
بود لیکن [illegible] بجا سوالی وارد می شود که [illegible] بهادران و لشکر بر یک دیگر تیغ جا بجان کرد از و

و صدمہ گرز پہلو فگار زدہ انداز اسپ و ضرب ابہاماے دگاو را سر گران شدہ باشد و جج رفع چنانکہ علے شیر از شیخ محمد دہلوے نقل شود ہست آن ست کہ رسم پہلوانان ست کہ چون اسلحہ پوشیدہ برای جنگ مستعد شوند و نعرہ ہاے جان گداز بر آرند و گرز ہاے ہیبت انداز بر زمین زنند گویا زمان عجب شور در میدان پیدا آید + ز شور یدن بانگ چون رستخیز + بوحش بیابان در آمد گریز + شوریدن پیدا آمدن وچون رستخیز صفت بانگ و رستخیز بمعنے بانگ و غوغاے قیامت چنانکہ از لفظ بانگ مے آید وحش جانوران وحشی کہ در بیابان باشند یعنی از شورش و بلند بر آمدن نعرہ ہاے مبارزان کہ مانند فریاد قیامت بود وحشیان بیابان گریختہ رفتند و بیابان از ایشان خالے شد و این بیت عطف ست بر بیت سابق و تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا قیل + چو بر جنگ شد ساختہ ساز شان + گریزندہ شد دیو از آواز شان + ساختہ اماد و مہیا و ساز اسباب جنگ کہ سوار شدن و اسلحہ پوشیدن ست و نعرہ بر آوردن ای چو وحشیان کہ در بیابانہا ہم از آوازہ غوغاے ایشان بگریز آمدہ بود + بجای گرفتند جای بہر و + کہ گرمی ز مہر و دم سرد و گرد + لتعریف میدان کار زار ست و گرد بر آوردن پایمال کردن باز در میان آن گرد مے ستگو ید کہ + زمینی ز گوگرد بے آب تر + ہوای ندو نخ جگر تاب تر + بی آب خشک تمام وجگر تاب سوزندہ جگر و چون کان گوگرد آتشین ست ودوزخ پر تاب و سوزست زمین آنجا را در حق بے آبی و خشکی از گوگرد بے آب گفتہ ست و ہوای آنرا در حق سوزش جگرہا ی جگر سوز تر فرمودہ و علیشیر گفتہ در حکمت آوردہ اند کہ در جائیکہ رطوبت غالب باشد در آنجا آب مغاک ہا و چشمہ ہاے سیاہ شد و جائیکہ یبوست غالب باشد آنجا کان گوگرد باشد پس آب آنجا بار گرد و دمنا ند و از تواریخ نقل آوردہ کہ پادشاہ زنگیان را از نگاہ نرود را در عقب داشتہ و دور تر از حد مصر آمدہ بکثرت لشکر پادشاہ روم در دشت و کوہ جنگ کردہ بود واللہ اعلم + نہ آبی در و سبز جز زہر ناب + نہ مہری دو گرم جز آفتاب + سرد صفت آب کہ آنجا بود سرد ست و گرم صفت مہر کہ محبت راسخ را ہمحبت گرمی صفت کنند و محبت ضعیف امہر گویند و زہر ہلاہل تاثیر سردے دارد کہ جانور را در دم ساختہ ہلاک میرساند و آفتاب گرمی بخشندہ ست کہ در گرما سخت مہلک دم می شود و چون مہر لفظ مشترک ست کہ بمعنی محبت و قتا آفتاب ست کہ مقصد گرم در آنجا بجز آفتاب نبود و آب سرد جز زہر ناب نہ از زہر خالص آنجا کنایت از آب گرم ست کہ تلخ و قاتل باشد کذا افادہ مولانا رحمۃ اللہ علیہ و علیشیر گفتہ کہ جاے کہ کان گوگرد باشد در نواحی آن زہر و سم پیدا آید واللہ اعلم + ز تنین نعو و آمدہ غارہا + دگرفتہ دارو ندہ بازارہا + ز تنین بانگ سرد تا ہی قوقانیہ و نون کہ بہشت دہ کمسورہ اند دہانہ زرگ عقرہ

بالفتح مغاک زمین و قعر و عمق هر چیز بغور آمده قعرناک شده فرو رفته رود رد باز از معنی سواج و رونق که در
روز روشن باز از شهر رواج می باید در رواج بجای نهر رود دلشکر یعنی در آن سرزمین بیابان از نهیب دو لشکر
اژدها واقعی چنان فرو خزیدند که غارها و سوراخهای ماران بزرگ عمیق تر و قعرناک شده بودند و فتنه کرکشت
خون مردم در آنجا رواج یافته بود و بسیار شده و قیل تنین کنایه از تیغ ست که او را اژدها گفته اند و غارها
کنایه از زخمهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها زخمهای مردم بس قعرناک شده بود اما اینجا بجز اژدها نیز یعنی
مبارزان پهلوان خود پیش از حرب دو لشکر در میدان صورت نمی بندد و چه قتال صفین هنوز بوقوع نیامده است
قد در آنجای مغولان وطن ساختند + چو غولان بهر گوشه سیبا ساختند + غول او بار بے معنی دیو بیابانی که مردم
را بیفرسایند و زرد و آدمی را از راه برده بهلاکت برسانند کذا فی المؤید آنجای غولان اشارت بجای زمین که
بیابان بے آب بود و وطن ساختند جا کردند و فراهم آمدند از هر دو لشکر یعنی چالاکان در آنجا مثل غولان ... سر ای کشتن
خصمان بجز با حیه می دویدند + چو کوه سیه آوریدگاو زمین + برون جست شیر سیاه از کمین + کوه بلندی هر چیز و کوه
شتر و گاو خصوصاً و سر قله جبال گاو زمین با ضافت بیانیه و کوه گاو زمین کنایه از سایه ارضی که از فرو رفتن آفتاب
سر بآسمان میکشد و شیر سیاه نوعی از شیر شرزه است و اینجا کنایه از شب و برون جستن از کمین پیدا شدن آنست
گاو زمین کوه خود را ظاهر گردانید ای ظل ارضی از افق شرقی هویدا شد و شب که شیر سیاه است از کمینگاه خود جست
زده آن کوه را در گرفت و تمام روی زمین تاریک شد پس برای لطافت شعر سر ظل ارضی را کوه گاو قرار داده
و شب را شیر سیاه گفته گو کوه گاو واقعی او را الذنبیست و شیر گاو را از کوه میگیرد کذا افید و لقوا اند که عبارت از
آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه فوقانی وی کوه گاوے نماید ای شیر شب آن نیمه آفتاب را گرفته فرو برد و عالم تاریک
شد اما معنی اول بلفظ برآورد انسب + بر آفاق شد گاو گردون دلیر + بر آمد ستاره چو دندان شیر + گاو
گردون برج ثور و دلیر شدن او بر آفاق ظاهر شدن او در چشم مردم و تخصیص این برج بملازمت شیرست
که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو و شیر ست چو دندان شیر ای مهیب تر ساننده و بلیت بخشنده ستارگان بنا بر آنست
که در جای هولناک از همه چیزها مردم را هیبت و دهشت فراز آید پس در آن دشت ستارگان مانند دندان شیر
هیبت ناک شدند کذا افید - شب از ناف خود عطر سای گشاد + جهان را بر روشنای نهاد + شب را بتخییل شعری
آهو قرار داده برای ناف ثابت نموده است و عطر سای سیاه بخت چه عطر بالکسر نام مشک ست که او را در صندل
میسایند تا بوی افزون دهد ای شب آهو ظلمت را که مشک اوست از ناف خود بگشاد و منتشر ساخت و زیره
روشنای جهان روشنائی نهاد از خود در ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنائے
در عالم نماند + سیه بن شد ترک دار و دشمن شناس + تیاست کز لبت برجاسے پاس + نرکیا بالفتح

یایی مثناة تحتانی وزاء معجمه فوج سواران که به تمام شب گرد لشکر به پاسداری می گردند از لشکر دشمن
خبر گیرند و بعضی یزک را بمقدار صد سوار مقرر کرده وقیل یزک بفتحتین قراول لشکر را و در مقدمه لشکر
اینجا بمعنی اول مراد است و یزکدار بمعنی سرداران فوج و دشمن شناس صفت یتاقی بفتح یای
مثناة وتای فوقانیه وقاف پاسبانان خاص درگاه پادشاه وقیل چوکیدار خاص + …
+ به آسوده خلق از پراگندگی + بتابندگی سر فرست که ستاره بهوای صافی از گرد لشکر تابنده شدند و پراگندگی
بیرون رفتن از جای خود و پیدا است بعد از گشتن یزک گرد لشکر هیچکس بیرون لشکر نخرامید یکجا می
سیه روم و زنگ باز + شده مانند رومی و زنگی بیک کار + روم ای لشکر روم و زنگ باز کنایه از تاریکی شب و کار
بمعنی جنگ و کارزار آمی عجیب است که لشکر روم و لشکر زنگ یکجا باشد و رومی و زنگی جنگ نه کنند
کذا افاده مولانا قدس سره و این تصرف از ان فرموده است که دو لشکر در یک جا نبودند بلکه دور شده
از یک دیگر نشسته بودند و ظاهر آنکه لفظ بیک جا متعلق بمجموع دو لشکر نیست بلکه روم هم و یک جا
بودند و زنگ هم یکجای دیگر منزل کردند + بیا ساقی آن می که رومی وش است + بمن ده که طبعم
چو زنگی خوش است + رومی وش سرخ رنگ چه رومیان سرخ فام اند چو زنگی ای چون طبع زنگیان
که همیشه خوش دل باشند و گاهی ملول نشوند و این معنی از اشرف … پیغمبر علیه السلام که چون قوم از
دعوت اسلام آنحضرت امین در صفت … هر قومی بشوق از ان کار قبول کردند از زنگیان
بمجمع قبول … در خبر قبول زنگیان … آنحضرت … دعا فرموده که … شده از ان
… پیش ایشان … خوش است کذا افاده … زنگی خوش … ای عیب … هیچ … است
… بالطبع مرا خوشی مقرر است کذا … جهان را یا … + … زنگی
… جهان را + … مختصر محاورات است همچون … دیگر این
… اشارت افلاک گردشی همچون … دو رنگ است … دو رنگ …
ای دو رنگ و اعنی و منافق که اول ناظر رومی و زنگی است ثانی ناظر آسمان … است که اتفاق و بنیاد آسمان
بهوشیاری است و بیخبر دان … آزاری رسد کذا افید + فریبنده راهی شدم این راه دور + که … پیچ
… توان دید نور + فریبنده فریبی … در غلط انداخته و گمراه ساخته اهل خود … یا …
… صفت آن و این راه دور اشارت بدنیا یا … طول آمد … و پیچ پیچ … کنایه از …
… که شنو … صادقان … است … گمراه … کرده غلط کاری و گمراهی انداز
است که راست روی و صدق … دران … گشته بیخبر آسمان … هیچ جایی نشد + درین ره … فرشته …

که آید یکی دیو دده سیر ود + این راه دنیا و فرشته کنایه از مرد پاک سیرت و این تعبیر بلاغت دیو چرخ هفتم ست
که مذکور شد و سیر اسعد ثانی علت از راه رفتن و گمراه شدن آید یکی در پای یکی مرد دیو سیرت بوجود می آید سیر و داعی
از کثرت فریب آمیز می این راه بمنزله دد و دیو شده اند دنیا سپرد یعنی آن یک دیو سیرت غلط انداز دد و دیو را
پیشرو کنند و فرشته را هم در غلط اندازند و دل خود سازد پس فرکر یک دیو برای حسن مقابله دد و دیوست و اگر نه
اکثر افراد انسان دیو سیرت اند و این ابیات تسعه همچو دنیا و کناره گیری از اهل آن ست چنانکه از لاحق و صحبت
لذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر چرخ هفتم معنی ظاهری گرفته و فرشته را به حقیقت
حمل نموده و لفظ دیو را امر بیه یکلمه ده نموده تقریر دو بیت چنین کرده که این بی سر و بن فریبنده است
ای خود را در نظر طالبان خویش بحسب ظاهر بس زیبا آراسته نموده است و دلهای ایشان را به خود بوجه
شیفته ساخته که نور فریب او به فلک هفتم تواند ادراک کرد چه اگر لمعه فریب او در اهل افلاک موثر نبودی
دل هاروت و ماروت را چگونه بسوی دل خود کشیدی پس فرشته باوجود عصمت خویش درین راه گمراه می
شود بلیع کر درین راه فردی انه افراد انسان که در اصل فطرت استعداد پاکی دین اسلام و سیرت ملکی
داشته بود ایجاد می یابد و بکثرت فریب دد و دیو شده میرود با آنکه بهان فرشته درینجا یک و تنها می آید
و به سبب افعال فریب مانند دد و دیو شده میرود و این معنی اشارت بواقعه هاروت و ماروت ست انتهی
کلام در عارف اسالیب بلاغت مخفی نماند که درین ابیات مذمت اهل دنیاست که پاکان را هم گمراه می سازند
بیان آنکه فریب دنیا در افلاک هم تاثیر دارد و پیش معنی احسن همان ست که از تقریر مولانا مفهوم شد چنانکه می
فرماید + معیار این چار سو پیر + سنجیده دیو تا نبود جوی + معیار بالکسر آلت سره کردن چیزی و نیز
ترازو می زر سنجیدن کذا فی المؤید و معیار مضاف ست باین چار سو که کنایت از بازار دنیاست انتهی
بیامی تنکیر ای هیچ اهل دنیا چه دنیا را ماه دوزد و نقرا بعادت ست سنجیده و جوا هم و جو بال و یکی را
وزن نکند تا آنکه از آن دو جو یک جو بال اد را دهند و بیه میگیرد حاصل آنکه اهل دنیا همه غدار و دزد اند
قراضه قراضه به باید بخشد + مبادا که نیز و چونکه گرد و دو ست + قراضه بالضم ریزه ند که سیم و فاعل باید
همان راه رو که در بیت سابق ست فاعل باشد ه مردم دیگر باید و غدار اند و رست بالضم مهر زد
که نامش بیار ست ای در دیک بو میکند و دیگر سنا اند و دزدی ظاهر باشد سیکند + بجه می ستانند
ز دهقان پیر + بمن سفر ستد بو یو ان میر + تنقیل میت مقدم ست که بجو ایه بقدار یک جو فاعل میستانند
و سفر ستد فاعل مطلق همه نایب میر باشد بمن ای به بقدار من که مال کثیر باشد و دهقان پیر مزارع بی استطاعت
یعنی عامل ظالم از دهقان که نایب یک جو میگیرد و مال بسیار جمع کرده به دفتر شاه می فرستد و نسبت حال مردم

دنیا چنانکه در بیت لاحق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپهر که صفت دهقان است دبیر بمعنی منشی و محرر سرکار خوانده و او را فاعل گفته چون مذمت اهل دنیا را بیان کرد و گفت ـ ز من جنت این همرهان دور باد + ز با هم باین نکته معذور باد + این همرهان اهل دنیا که با کاهلان همراه معیشت اند و دوری جنت عبارت از دوری اسباب جنت است آیین نکته دوری جستن این همرهان + از این آشنایان بیگانه خوی + دو رویی بیک رویی مجهری + علت معذوری مذکور است آشنایان بنا بر ظاهر حال و بیگانه خوی باعتبار باطن که دوست خدای نیستند یک رویی اتحاد باطن دو رویی نفاق + دو سوراخ چون رو به حیله ساز + یکی سوی شهوت دگر سوی آز + دو سوراخ عطفست بر دو رو و سوراخ راه آمد رفت چنانکه از تشبیه روباه می آید یعنی از اهل دنیا دو رو و نفاق پیشه هم از ایشان دو راه اند که یکی بسوی شهوت کنایه از خوردن و پوشیدن و جماع کردن و حرص عبارت از تحصیل مال حرام و طلب جاه و دنیا + ولیکن چه گردم بهنگام جوش + نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش + مولانا گفته که لیکن اینجا مجرد عاطفه است و جوش بمعنی غصه دیدن مردم چنانکه از تشبیه ظاهر است و سوراخ معروف و وقت گزیدن و به سانیدن بدیگران کور و کر می شوند و قفا یا بر آشنا سند و کلمه حق را نشنوند و بنام جهد و بیل کام خود روند انتهی اما ظاهر آنست که لیکن برای استدراک باشد ای اگر چه ایشان را دو سوراخ شهوت و حرص است اما سوراخ چشم و سوراخ گوش ندارند چنانکه گردم بمعنی حس بصر و سمع نیست بلکه کور و کر است یک جا سه لا سه بر چه باز سپید بیش نیز نبود و در نسخه شارح بجای جوش هم نیش واقع است بمعنی چنانکه از مو یا نقلا چه کبیر که هیچ مرهلاک مرگ آمده است او وقت مردن کور و کر باشند و از دنیا بی بهره روند نا مناسب مقام اند مو بیش بمعنی ملاحظه خوب و ناخوب کارهای خود باشد بمعنی اول اجمع شوند + گزارش کن ارغنای دهقت + ز یاد دهقان چنین یاد گفت + گزارش کن بیان کننده عبارت از ناقل قدیم و یادات خواجه دهقان اشتر سیت تا رسید آن شاهان آنچه چون شاه چین زمین ساپرستی نهاد + فلک نعل زنگی در آتش نهاد + شاه چین آفتاب که از محاذات ولایت چین طلوع کند اربیش بقت سبزه ای که نقطه های پیشه مخالف رنگهای آن باشد اینجا کنایه از آسمان که بیشتر از طلوع انقطه های ستارگان تاکه اسپش فلاعه دنبین بهم پهلو در سوار شدن نعل زنگی کنایه از شب سیاه و نعل بهانه اختاکه در شب گویا نعل این شب سیه و بدین جا که زمین سیاه است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویا آن نعل به آتش رسید شب از برای دستحال بیقرار ساخته است پس آفتاب تنها یا علیا هم بادشاه چین است و هم نعل شد بر شب کنا که ناله ابر شش آن شاه سست و هم چاکر کوکبه دارا و کنایت از شدید یعنی چون از سراپرده زمین بیرون آمده سته بسوار سے فلک سفید بیش خلاف زنگی ارکوکبه داران او بود و نعل شب را در آتش نهاد جهت دوام سے کوچ ادرا ہے قرار ساخت جو بسر گاه ٥ خواهند کسی را بے قرار سازند نام او را با نعل در آتش نهند

دیران انستعلی چنید دمیده در آتش انداز دوا و را بیقرار سازند و در تعبیر شب نگی ایهام است به بیقراری تنگیان که بهنگام
صبح صندل بر شیب ند که اینک صبح ا ری سکندر نیز پیدا میشود و با جنگ خواهد کرد + سپهر از کمین مهره بیرون جهاد + شمار
از کف مهره بیرون گشاد + مهره اول آفتاب و مهره ثانی ستارگان که بتغایر اعتبار سه مهره باز انداز و سیم و جوهر
ایشان مهره شطرنج است بیرون جهاندن مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف افشاندن بازی را بر باد دادن
یعنی چون شاطر فلک مهره رخشان آفتاب را بساط خود روان کرد و بازی روز را پیدا کرد ستارگان مهره خود
را از دست افگنده بازی شب را بر باد دادند و منهزم گشتند + جهان از دلیران لشکر شکن گروهی چو انجم بسی
انجمن + جهان سر دمی زمین مراد است بگاه انجمن شدن مجمع ساختن یعنی آن میدان از عدد دلیران در بسیار
یا مثل انجمن ستارگان انجمن یکی گشت که انجمن پهلوانان در روز مثل انجمن کواکب در شب شده + ز آیینه
پیلان نگی شتر + صدف را شبه بسته در جابجای ذر + آیینه پیل آنچه بر پیل که در گردن او بندند چنانکه در بیت مصراع
مراد است شخصهای آیینه پیل است + و نیز آن آیینه که در برگستوان پهلوان پیل وصل کنند برای مهابت نسبت کذا
فی مؤید الفضلا و علیه شارح گفته که اکنون آیینه پیل یعنی وفات پهلوان آهنین است که در آن آیینه ها را وصل کرده باشند
و زنگ شتر نگوی آن که در گلو باشند و شبه بفتحتین مهره ایست سیاه و باریک کم قیمت که او را شیوه و سنگ
نیز گویند یعنی بسبب آنکه از شدت هیبت آوازه جرسهای پیلان و باز مهابت به برگستوانهای پیلان
و هم از غوغای جلاجل شتران مروارید بهای کنون یکبارگی تغیر و تبدیل خورده بود که در صدفهای دریا بجای در رسته بود و
گفته اند که قطرهای نیسان که در جوف صدف مروارید بسته باشد گاهی از صدمه صدای رعد تغیر یافته آب آن مروارید
ریزه ریزه شود و بجای شبه سیاه گردد ایهام آنکه از نقصان صفای جرس پیل درخشندگی زنگوله شتر که مهره و مهره
در شکل و صفای و روشن باشد مروارید در صدف خود تشبیه می شود برای ایشان پیچیده اند حاصل ما فی الشرح
مولانا فرموده که آیینه پیل یعنی آیینه ها که پهلوانان پیل است که در پهلوان آهنین شبیه آیینه ها وصل کنند و نه آیینه پیل بیان
صدف و زنگ شتر بیان شبه است آن آیینه را صدف خیال کرده و زنگ شتر را شبه قرار داده و در تخیل آن میفرماید
که گویا این صدف را بجای در روشن شبه سیاه زاده بود باین معنی که پهلوان پیلان و زنگهای شتران
یکجا جمع شده بودند و مقرر این هر دو زیور از پشت پیلان گردن شتران بسته سواری نکرده بودند چنانکه اند
بیت سابق می آید انتهی کلامه و لا یخفی لطفه و نظافته - ز بویه کوبی بر زمین میفشرد + همه اندام گاو استخوان
خورد + ای ریزه ریزه واز گاو گاو حامل زمین مراد است و بویه نوعی از دویدن است که متوسط باشد در میان جولان
میدان و آهسته رفتن بعلیه شارح نوشته که بویه عبارت است از دوانیدن اسپان در میان لشکر که مبارزان پیش از جنگ اسپان را
پویه دهند و فاعل فشرد بویه است و جولان میدان جنگ مراد نیست زیرا که بنوز وقت دوانیدن اسپان در میدان نیامده

بود بلکه هنوز تهیه کار جنگ نگشته بودند یعنی آنکه از پویه اسپان که بر زمین سمهای سخت و تندگاو زمین که استخوان
شکست باشد و از تقریر مولانا چنین می نماید که پویه بمعنی رفتار میانه عبارت از چرا آوردن پیلان و شتران است
برای آب و گیاه چه در هنگام جنگ پیلان و شتران را قائم دارند و پویه نه دهند پس فاعل فشرد پیل است که در بیت
سابق مذکور است این بیت در تخییل آوردن پیلان و شتران است برای آب و گیاه خورانیدن و پویه و جولان جنگ
مراد نیست چنانکه از بیت سابق مستفاد میگردد که هنوز بجنگ برنخاسته بودند انتهی کلامه حاصل رفتار میانه پیلان و شتران
که بر گیاه و آب می آمدند چنان بازور بود که استخوان گاو خورده شده چه جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند +
شه روم رسم کیان تازه کرد + ز نوبت جهان را پر آوازه کرد + مصراع ثانی کیان و شاهان پیشین است + به
ترتیب لشکر بیاراست روم + چو آرایش نقش بر مهر موم + ای همچو نقش مهری که بر موم زنند تقلید بعضی لفظ
+ ز رومی تنی بود پیش سپاه + زبان آوری کاردان + ز رومی از لشکر رومیان تنی بود ای یک
شخص بود که سخندان ... و معتبر بود زبان آور ای دلیرانه گفتار و بیخوف چنانکه از بیت
لاحق ظاهر است دلیر شکاری و دانش پرست + به تیر و به شمشیر گستاخ دست + و دانش پرست دانشمند
گستاخ دست چالاک دست که یک دست دلیر بهادر + گشاینده دمش طوطیان را بدام + سخن پروری طوطیانوش + دم
بالفتح گفتار و سخن و ابهام بفریب دادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن پرور سخن سنج
و فصیح گوینده گفتار و سخن آمده و نام طوطیانوش نام از کثرت شیرینی مر طوطیان شکر گفتار را اسیر خود کرده بود
و این دانشمند ندیم سکندر بود که کار رسالت بشاهان کردی و نزد پلنگر شاه زنگیان به رسالت رفت و پلنگر او را
بکشت و بخون او را بچورد چنانکه خواهد گفت + بشیرین سخنهای مردم فریب + ربوده نیوشندگان را
شکیب + را آهی علامت اضافت شکیب سامعان کلام شیرین او ناشکیب بودند برای استماع سخن وی
ندیم سکندر بهر گاه گاه + محاسب به احکام خورشید و ماه + ندیم همنشین بهر گاه گاه پیوسته و همیشه محاسب
حساب دان و شمارنده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر بگاه پیام آوری + بر خویش خواندش بنام آوری
+ پیام آوری پیام رسانی از خود و پیام آوری از شاه زنگیان که جواب او شنیده بیاورد در خویش بنام خود
بنام آوری بعزت و اکرام + بفرمود تا هیچ نارد درنگ + شتابان شود سوی سالار زنگ + هیچ نارد درنگ ای
بدرنگ روانه شود + رساند بدو پیغام شهنشاه + مگر بشنود باز گردد ز راه + ای از راه کجروی در آورده است
به زنگی زبان رهنمونی کند + که آهن به آهن نمونی کند + ای پیغام بزبان زنگی گوید بسیار که جنس خود
از نرم سنگ دود یعنی سست آهن نه آهن سست و آنرا بشارت بشنود هنگام آن که آهن با آهن بسیار سخت نرم و در
شکار ... شارح که آهن در آتش نرم کنند پس آهن کنایه از زنگی است و آتش رومی چنانکه در بیت ششم سکندر آتش گفته

و پیداست که آهن با هر چند که سخت باشد در آتش نرم شود و بگدازد - چو آن مرد گلچهره چون سرو بن از رفعتی
بلندی رساند این سخن + چو سرو بن صفت ثانی اوست و بیان وی این سخن آنکه - که دارند با تاج و شمشیر
و تخت روان کرد رایت به نیروی بخت + ای سکندر بیاوری بخت بجنگ آمده است + جوان دولت و تیز گردن
کش است + که چشم سوزنده چون آتش است + تیز گردن کش بسیار زورمند و سوزنده مستعد است + چو شاخ گران
کشد چشم گور + بدوزد سر گور بر پای مور + شاخ مور مرکب یعنی کمان چشم گوزنه کمان که از شاخ میسازند که از دگر
چیزها محکم تر است ای سکندر چنان حکم انداز است که سر مور چه را که تمام باریک است بر پای هدف میساز دوز
میدوزد و بعضی با پای مور خوانده که با پای مور یعنی بپیکان خوند درست و نیج مع نیز میتواند + چنان که باو هدایای
نبالید عذر آشکارا کنید + ای یکی بهم عذر از وی امان خواسته نباید که آن آتش آید بتاب + کز آن شنید آنکه بدریا
آب + آن آتش ای سکندر که بوقت خشم آتش سوزنده است نشنید خاموش نشود آنکه بعد از آمدن بتابی افروختن جهان
کرد صلح و جنگ آمد + ز جنبش نباید دید از صلح سود + بهر جنبش روان باید آراستن + مبارک نشد کینه زو خواستن
+ روان بالفتح جان بالضم حظات جان را روان از آن نامیده اند که همیشه در حرکت فکری باشد کذا قیل ای هر
برج خود را محبت سکندر تعلیم باید کرد زیرا که کینه خواهی از و مبارک و نیک نیست - شه زنگ چون گوش
کرد این سخن + بپیچید بر خود چو پیچان بار کهن + ای در غضب شد چنانکه رسم مار است که در غضب بخود می پیچید + دماغش
ز گرمی همی آمد بجوش + برآورد چون رعد غران خروش + غران خروشنده بغضب و تغیره زدن بجوش + بفرمود تا
طوطیا نوش را + کشند و بر آید از تن هوش را + تخصیص هوش بجهت آنست که طوطیا نوش هوشمند است و پیش آمده است
در رسالت و دلیرانه ادای کرده چنانکه از بیان معلوم شد و شارح یعنی چنان گفته که مدار هوش و شعور است +
ربودند آن مهره سارا ن سیاهی + چو گه مرگ را مهره کهربا + مهره سارا ن نگهبان که در شکل بود ند و مولانا فرموده
سار مراد ف سر است مهره سار یعنی کلان سر و نقته انگیز و مهره کهربا برگ گیاه را از دور بجذب میکشد ببریدند در طشت
زرین سرش + بخون غرق شد نازنین پیکرش + رسم شاهان است که بوقت کشتن کسی پیش خود فرش بگذارند و به
در طشت آورده جدا کنند تا قطرات خون او بر بساط شاهی نیفتند + چو پرخوان از طشت نقلی چه کرد + بخورد دشمن چه را
و آبی نخورد + مصراع ثانی بیان چه کرد و آب خوردن در نگ ناکردن کذا فی الرشیدی مستشهد بهمین بیت یا
آنکه خورش اخذ بغیبت و آسانی بخورد و غرغره نکرد تا دهانش از لوث خون پاک شدی و قیل آب خوردن موجب فرد
شدن غصه است آبا دخود خوردن خون طوطیا نوش غصه پلنگی فرو نشد اما آبی نخورد بیانی تسکین غیظ و یعنی او
کسانیکه بودند با او براه + شدند آب در دیده و پیش شاه + او مراجع بطوطیا نوش ای سواران حبشی که همراه او بودند
بجای نیکه آب در دیده و گریان بودند نزد سکندر شاه باز رفتند + فرو ندگان رومی خوب چهر + چه باید را

زان زنگی سر و مختصر نمودند ظاهر کردند آن آدمی خوب چهره طوطیا نوش و چه بمعنی بسیار سر و مختصر بمعنی کینه ور + شمع انه بجز آن سرو شمشاد رنگ + چنان سوخت کوتا بتابش خدنگ + از بجز آن امیر برای کشته شدن طوطیا نوش که بلند بالا و خوب رفتار بود و تاب بمعنی سوختن و خدنگ نوعی از چوب گزیست که از ان خدنگ تیر سازند و آتش در وی زود میگیرد - بخون ریختن شد دل انگیخته + ز خونی چنان بیگنه ریخته + بخون ریختن برای کشتن زنگیان دل انگیخته مستعد و گرم آماده چنان بیگنه طوطیا نوش ای از جهة خون ریخته آن بیگناه برگشتن زنگیان تمام بیقرار شد قتیل ازجهت خون وی بکدر خاطر شد چه دل بر انگیختن بمعنی دل سیه شدن و مکدر شدن آمده مختار مولانا سلمه مولی الاول - شد از زر در میان آن تنگ بیباک رگی + که دید آن زانگونه خونخوارگی + ای از خون آدمی خوردن که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روی او خوشتر + سیاهان سیاهان کار دندان سپید + بخنده لب میان ناامید + آن کار خون خوردن پلنگ دندان سپید خندان خرم + شان سر که پوشیده دندان بود + همان لحظه مهر و که خندان بود + تمثیل نامبارکی خنده زنگیان است پوشیده دندان تاریک و بی خنده که خندیدن شب بمعنی دمیدن سحر است + سکندر بر آشفتگی یک دو روزه + گذشت از سر خشم اندیشه سوز + خشم اندیشه سوز خشمی را گویند که مرد را از جوشش آن فکر و هوش باقی نماند و بیهوش گردد ای در چنین خشم تحمل کرد و مستعجل نه شد + شب آهنگ چون پر زد از کوه دود + بر آهنگ شب مرغ دستان نمود + شارح شب آهنگ مرکب بمعنی شبانگاه و شب گفته چنانکه صاحب رشیدی بمعنی شبانگاه بیت را شاید آورده است و آهنگ شب بمعنی قصد شب کردن و پس آواز شب سیدن و از کوه کوه قاف گرفته و دود کنایه از ظلمت شب کرده و مفعول پر زد گفته یعنی وقتیکه شب از شعشع ثقیل و یا از دامن آسمان دود برآورد یعنی ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب افتادن طیور نغمه پرداز شدند چه هنگام شام چون مرغان عزم آشیانه کنند دستان سرای با آشیانه می آیند و بقول رشیدی شب آهنگ بمعنی ستاره سحر گفته که در آخر شب طلوع میکند که او را شب گیرش گویند و پر زد بمعنی سر بر زد و طالع شد و کوه دود مرکب کنایه از آسمان و پس مرغان است که در شام آواز خوش بر آرند که آمدن شب را شادی است پس معنی آنکه چون کوکب شب از آسمان طالع شد بر قصد شب گیر از دن مرغان سرود آغاز کردند انتهی کلامه اما این معنی مناسب مقام نیست چه شعری در آخر شب طلوع می کند و مقصود خواجه آمدن شب است که مرغان بر آغاز آن نغمه کنند مگر آنکه بتکلف گفته اند که در آن شب شعری در آغاز شب بر آمده باشد و آنچه شارح شب آهنگ را به حسب متابعت صاحب رشیدی بمعنی شب گفته و دود را از کوه جدا ساخته مفعول پر زد قرار داده خلاف اصطلاح است

وغیر ظاهر کلام که کوه دود ظاهر یک کلمه است پس احسن از هر دو توجیه معنی دیگرست که مولانا ثاقب اختراع فرموده است
که شب بلند است آهنگ بمعنی قصد و آهنگ بمعنی آوازی که در آغاز سرایندگی مطرب اصول سرود بکشند و [illegible]
کشید و کوه دود عبارت از ظلمت محض و ظلی نیست که آغاز برآمدن شب باشد و از مرغ مرغی مراد است که بوقت شام
و صباح آواز [illegible] آن بر شب آهنگ آن مرغ مذکوره را نغمه سرای تخیل کرده است انتهی کلامه حاصل
آنکه چون شب از ابتدا ظلمت محض و ظلی آوازی برکشید و سرود آغاز نهاد و مرغ شام بر آوازه شب دستان
گرفت چنانکه یک مطرب بر آغاز سرایندگی آوازه نغمه کند و مطرب دیگر موافقت او نغمه زدن گیرد + برآویخت
هندوی چرخ از کمر + بهاروتی شاه چندان گهر + این بیت تخیل است در تابندگی ستارگان در آغاز شب
چنانکه بیت سابق تخیل بود در آوازه مرغان در هنگام شام و هندو بمعنی غلام [illegible] فاهم که اکثر بر آوازه درگاه
شاهان چنین غلام می باشند و [illegible] از کمر آویخته می جنبانند و [illegible] شاهان بدانها گویند
هندوی چرخ زحل را [illegible] چرخ کبود [illegible] بمعنی نقیبی و پاسبانی و [illegible] ستارگان
مفعول آویخت یعنی [illegible] که هندوی سکندر بود برای پاسبانی شاه و نقیبی درگاه [illegible] ستارگان را
بر خود آویخت و دعای شاه گفت + جلاجل زبان گفت هر دم ثنا + که [illegible] دشمن تباه + جلاجل
زبان حال است از هر دم شاه که [illegible] هندوی چرخ باشند آن افلاک در گردش خود ستارگان [illegible] چنانکه
نقیبان [illegible] جلاجل [illegible] آوازه خوش
[illegible] + طلایه [illegible] از
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] +
[illegible] کوه عبارت
[illegible]
[illegible] +
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بستن نعل حرکت نکند و آن را پوزبال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسه لیسها
ست چند تا ی که در چوب خمیده و سفته اند از تند و لب بالای اسپ بد نعل را بدان بسته پیچ دهند تا حرکت
و بعضے بجاے چوب شاخ گوزن را درین کار بندند پس مصراع ثانی تخییل ست برای اول چه دهل
اسپ سیاه رنگی چرم و تن وی را شب خیال کرده ست و چرم خام را لبیشه تصور نموده انتهی ای خارپشت را
تعبیر زن مر دهل را چرم خام بدین مثال شد که گویا دهل نواز کره شب را لبیشه در دهان افگنده بود
تا بجای خود قرار گرفته باشد و منزوی شود و میر علیشیر و شارح لبیشه افگندن بمعنی بیقرار ساختن
گفته چه در وقت طلوع و غروب آفتاب در آنجا غوغاے مهیب برخیزد پس شب از شدت و صدمه آواز
دهل و نقاره شب چنان دانست که این آوازه طلوع آفتاب ست و بیقرار شد که اینک آفتاب طلوع می
شود من بجاے روم و لیکن موافق رسته معنی اول ست که خارش دهل موجب قرار شب باشد
تا جولان کرده باز عود نکند و آنچه شارح توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند اسپ قاعده کرده قرار
نزد او خلاف مقصود ست فافهم + در آمد بشورش دم گاو دم + بجنبش زدن خام رویینه خم + دم بالفتح
نفس و بهن و آوازی که بے حرف از سینه برآید و گاو دم بواو موقوف و دال مفتوح بوق کوچک و نای
رومی که بصورت دم گاو سازند و در هنگام جنگ می نوازند کذا فی جهانگیری و جنبش زدن معطوف
ست بشورش و خام رویینه خم معطوف بر دم گاو دم و خم بضم خای معجمه و تشدید میم مشدده و قیل بفتح خای
و فتح اول ست بمعنی دستک زدن اسے دو دست بهم زدن بر اصول سرود بنوعی که از ان صدا
برآید که هندش تاری نامند کذا فی المؤید و در شرفنامه بمعنی دف تحریر کرده گفته که چیزیست از رویین یا
دستک صحیح باشد اینجا کنایت از آواز کردن چرم نقاره ست و خام بمعنی پوست ساده نقاره فاعل
خم زدن ست و رویینه خم صفت خام ست و رویینه خم بمعنی نقاره است که از روی باشد که سبب شرکت
نامند معنی بیت آنکه آوازه نای رومی در شورش و غلغله آمد و پوست خام خم رویین در دستک
زدن و یا در دف زدن آمد و شارح دم اول بمعنی دهان گفته اسے دهان گاو دم در شورش
شادی آمد و پوست کوس رویین در دستک زدن خوشی شد ای آوازه سرود افزاینده شادی
و شجاعت بهادران شد + ترازوے پولاد سنجان پیل + ز کف یافته سیر اندر سبیل + پولاد
سنجان بهادران اسلحه پوش و ترازوی بهادران مرکب بمعنی نیزه است کذا فی المؤید و سبیل
بغیبت فرمایند بر چیزے و کفه بالکسر و التشدید پله ترازوی اینجا کنایت از سر یک طرف نیزه است
و یا از سر دو دانه کف پنج همیشه سر پیکے نیزه مبارزان در هنگام سیل کردن و طعنه زدن اند

هر دو طرف خود سیل خون را روان میکردند تا آنکه در وقت حمله آوردن از دایره دو فوج بمیان و بسیار سیل
خون همی زند و حمله مبارزان را سیل از ان گفته که چون یک پله ترازو راجح گران باشد و دیگر مرجوح و سبک
باشد و گویند که این ترازو مایل ست و در طغیانی و افزونی آب دریا نیز لفظ میل اطلاق کنند پس بطریق ایهام
بمناسبت ترازو سیل لفظ میل گفته هذا حاصل ما قاله الشارح فی شرح الابیات و مولانا مدقق چنین گفته
است که ترازو عبارت از مقابل شدن دو لشکر است و سیل ای میل بجای لادسنجان و تا بمیل متعلق در آمد که در
بیت سابق مذکور شد و کذا ای سبب شورکش و نجمک متعلق در آمد و گفته عبارت از فوج لولادسنجان و
سیل رامدن یکبارگی و حمله کردن و معنی هر دو بیت آنکه از سبب چنین کوس شاه و آواز جهل و شورش گاو دم
و بانگ خام بر دیگر خصم مقابل شدن لولادسنجان بمیل و خاطر ایشان در آمد که هر دو پادشاه بی تابانه از یک طرف
یک فوج بر یک فوج دیگر راندند ای یکبارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عدم فوج بندی و استعجال خشم و شتابی
قتل معلوم میشود و پیداست که از آواز کوس و نای دلیری و شجاعت بهادران جوش بی تابانه
میزدند و دل هر یک بجنگ میل داشتی کلامه + سنان سخت خفتان شگاف + برون رفت از فلک
پشت ناف + سنان بالکسر نوک و خشت نیزه خورد که در میان آن حلقه نهاده بدشمن می اندازند کذا فی جهانگیری
و قیل گرز چهار پهلو لکنه لیس بمراد ههنا و خفتان بالفتح قبای سلاحی معروف یعنی زره آهنین کذا قیل اما
تحقیق آنست که خفتان غیر زره است یعنی جامه قزاگند که روز جنگ پوشند و نهدیشش آنکه نامند و آن پشمینه
است آگنده با پنبه که شمشیر دران کار نکند کذا فی الرشیدی فلک بالضم بادریسه یعنی گرده چوبین و یا چیزی
سوراخ کرده که بر سر ستون خیمه است و سر ستون خیمه از ان بگذرانند تا برپا شود و این فلک مشابه دایره
ناف ست و چیزی مدوره را گویند که در دولچه باشد هم فلک گویند اما اینجا بمعنی اول است پس فلک پشت
عبارت از مهره اوست که در میانش سوراخ باشد و فلک ناف همان ناف که بصورت بادریسه است یعنی
نوک سر نیزه در و پیچ که خفتان شگاف و پاره کننده قزاگند صفت اوست از فلک مهره پشت و ناف یا در پشت
ناف بهادران بیرون رفته بود و کارگر شده کذا افید و نسخه غلطی شیر و شارح پشت ناف بی عطف در یافته پس
پشت ناف بمعنی روی ناف ست چنانکه پشت چشم گویند و روی چشم خواهند و قیل روی ناف بسوی اندرون
ست و آنکه نمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفتان شگاف از فلک پشت ناف گذاره کرده از
پشت مردان بیرون آمده بود چنانکه سر ستون خیمه و سنان و دوک از فلکه چنین سر کشیده باشد +
ز ناوک پریده تاچخ و بیلک + قواره قواره شده درع و ترگ + در مویدیست که تاچخ نام سلاحی
ست کم از تیغ و در مدار الافاضل بمعنی از تیر و پیکان مستعمل است تاچخ بجیم فارسی مضموم و خای

بجیم و با آخر نام سلاحی ست و در شرف نامه بمعنی نیزهٔ کوتاه آورده و قیل سنانی که پیش رو دو شاخ باشد
و در بعضی نسخ نابیج دیده شد بنون و سین مهمله و جیم و آن جنسی از تیر و پیکان ست و نسخهٔ متن اصح ست
برگ نوعی از تیر که پیکانش مانند سید برگ باشد و قواره قواره پاره پاره و درع بالکسر زره آهن و ترک به کاف پیچ
خود آهنین و در کلام لف و نشر غیر مرتب ست یعنی از زدن سید برگ زخم قار دره و ناچخ زره بهادران پاره شد
و از زخم سید برگ خود آهنین شگافته گشت کذا قال علیشیر و ظاهر آنکه از نیزه همه سلاحها مراد یکی از درع و ترک پاره
و آواره شد ۔ زبرای حمله شرای تیغ + شد آب خون و دل تند میغ + و در مؤید ست شراین شرای بفتح
تا و تشدید را آوازه مهیب و صاحب رشیدی بر لغت شرای این بیت شاهد آورده و در بعض جای شرای
بالف نوشته و گفته که شرای بالضم بمعنی ترس دارد ترس و بیم و درخشیدن تیغ و آوازه مهیب پس شرای حمله بمعنی
بیم و خوف حملهٔ مبارزان ست و یا آوازهٔ مهیب یکبار بر ریختن آن حمله و شرای تیغ بمعنی درخش و لمعان شمشیر
و خون شدن بکداز آمدن و رو دل بمعنی درمیان مضاف ست بمیغ و تند بالضم صفت مقدم آن یعنی
از ترس حملهٔ بهادران و از درخشیدن تیغ مبارزان آب باران درمیان ابر تند و سیاه خون شده بود
و یکداز آمده و تواند که تند میغ کنایت از فوجهای لشکر باشد و شارح بهر دو محل بهرات و شرای را بمعنی
آوازهٔ مهیبت ناک بهم جایز داشته ای از شور حمله آوازه ضرب تیغ چنین شده بود و فی الجمله این همه خون و
و کشت و هیبت افزودن پیش از مقابله و مقاتلهٔ صفین ست چنانکه میگوید + چو لشکر یلنگر در آورد رومی +
مبارز برون آمد از هر دو سوی + مبارز صیغه اسم فاعل ست از باب مفاعله که مجرد آن برز ست بمعنی خروج
پس این کلمه بتقدیم مهمله ست در معجمه بمعنی بهادر بیرون آینده از صف جنگ گاه و عامه مردم بتقدیم معجمه خوانده
و آن غلط عام ست + بسی یل بیکدیگر در آویختند + بسی خون در آوردگه ریختند + ای بسیار مبارزان نوبت
بنوبت بیکدیگر کارزار کردند و بسی خونهای در میدان بریختند و آوردگه جای حمله کردن کذا افاده مولانا و در
عامه نسخ نبرد و رد گه ست بمعنی رزمگاه چه نبرد بمعنی جنگ ست و نیز جولان کذا فی المؤید + سبق برد
بر لشکر روم زنگ + چو بر گور سپه بر گشته پلنگ + اجزای چون ست سبق بردن یادتی کردن و زور آوردن زنگ
ای لشکر زنگی بر گشته پی بر گشته صفت گور بمعنی سپه کرده که زنگ پای او جنبانیدن نتواند مذکور ست و پلنگ
فاعل سابق برد و معروف + خرابی در آورد در گشته بوم + ز نیر بوم افغان بر آمد ز بوم + خر اسپ نیز ست و مصراع
ثانی بدعای دیگر ست و بوم اول پرنده بمعنی کوچک جای مخیده ست و بوم ثانی همان جانور شوم که آواز کردن او نشان
ویرانی ست و افغان فریاد و نعره و شور و غوغا ۔ کر رومی تیر سیدیران نیش خورد + که با طوطیان نوش زنگی چه کرد
بیان نعره بوم ست مولانا گفته که نیش خوردن بمعنی نیش خوردن و آزار یافتن و مصراع ثانی بیان آنچنانکه آنچه خود

یعنی اشتیا خوردن آید و در نسخه شارح پیش خورد بیای پارسی ست یعنی اندک طعامی که پیش از وقت به سبیل چاشنی
میخورند چنانکه درجای دیگر در آخر کتاب فرموده — جهان پیش خورد جوانیت باد + فزون از همه زندگانیت
باد + یعنی سه‌می از آن چاشنی اندک که زنگی خون طوطیا نوش را در جام کرده خورده است بترسید و هزیمت جز
چنانکه میگوید — درافگند خون دلاور بجام + بجوشید از سر خامی خون خام + این بیت بیان چه کرده است
دلاور طوطیا نوش و خامی سه و نشی دلیری بازی + چو زنگی نمود آنچنان بازیچه + ز رومی نیاید عنان تازیی
تتمه مقوله مصرع ست یار اولی برای عظمت و ثانیه برای انکارت آنچنان حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خون
آدمی خورده است عنان تازی تاختن و چالاکی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار زنگی غالب آمد در رو
میان سپاه ترس گرفت اما از میدان هزیمت خورده بیرون نرفتند بلکه بر دو لشکر بجای خود آمده منزل
کردند چه کارزار دیگر بر روز دیگر بیست چنانکه خواهد گفت پس از اینجا تا بیان حال روز دیگر سرگذشت تدبیر سکندر
و حیله‌سازی اوست برای ظفر یافتن بر دشمن + بدانست سالار لشکر شناس + که در رومی از زنگی آمد
هراس + سالار سکندر شاه که شناسنده احوال لشکر خود است از دلاوری و بددل در مقابله زنگیان
چو لشکر هراسان شود از ستیز + سگالش بسازد دگر در گریز + این بیت تفریع ست بر هراس لشکر از دشمن
ستیز نبرد و سگالش بالکسر و کاف فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهد یعنی لشکر در وقت اندیشه دیگر سخن
گریختن نکند و در هزیمت جهد نکند + وزیر خردمند را خواند پیش + سخن راند از راز پنهان خویش + ای
ارسطو را نزد خود خواند و از راز دل که هراس لشکر خود دانسته بود با او گفت چنانکه میگوید — ......
که بددل شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر ناخورده گشتند سیر + ای روگردان و هزیمت یاب پس که سیر
بلازمت خوردن ست که سیری از خوردن باشد اینجا پیش خوردن شمشیر یعنی بددل سست شده اند و جهد
نمیکنند + بلشکرگهان کرد این کارزار + نه تنها چه بر خنجر داند یک سوار + چه خنجر و چه پیدا شود و یکسو از انشار
بجوست — ز خون خوردن طوطیا نوش گرد + همه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر مضاف ست
مفعول عنه و گرد بالضم کاف فارسی دلاور و پهلوان جنگ + کند بر یکی آئین ترس آشکار + نیاید
ز ترسندگان هیچکار + علت خواهند مرد پس کند یعنی میکند + چو بددل شد این لشکر جنگجوی +
بیار آب و دست از دلیری بشوی + بددل بغزدل که ضد شجاع ست جنگجوی بنابر شجاعت سابقه و باعتبار
ظاهر که اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و کذلک سپاه دلیر که پیشتر مذکور شد باجمیع ست و دست شستن ناامید
شدن — همان زنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی کنند + چیره دستی دلاوری و غلبه و آشفته یعنی
ست و غالب صفت پیلان و مستی یعنی خرابی و کنند یعنی خواهند کرد + چه دستان توان ورید

بدست + کنون زنگیان را در آید شکست + دستان بفتح دال مهمله بمعنی حیله و فریب + بر انداز
رای که یاری دهد + ازین وحشیان رستگاری دهد + بر انداز پیدا کن و رای بیاے موحده آیت
وحشیان ای بیابانیان و دیوانگان که قوم زنگیان ست چنانکه از سابق واضح ست + جهاندیده دستور
فریادرس + گشاده سر کاردانی نفس + جهاندیده دانا فریادرس تعبیر کننده و حل مهمات کاردانی بمعنی
دانشمندی و نفس گشادن بگفتار در آمدن و بیان نمودن ست + که شاها خرد رهنمون تو باد + ظفر یار دشمن
زبون تو باد + رهنمونی خرد آنکه تو بے احتیاج پرسش از دانایان بکمال عقل خود کارساز و مشکل کشا باشی یار
بمعنی مددگار تو + جهان داور آفرینش پناه + پناه تو باد ای جهانگیر شاه + مصرع اول تمامه عبارت از ذات
او تعالی مبتدا آرست و پناه تو باد خبر آن یعنے او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات ست نگهبان تو باد
دبا د بالف میانه برای دعاست و الف آخر بمعنی بسیار یعنی چون الف بسیار خوش نشا اینجا برای کثرت و دعاست
جهانگیر شاه منادی بحذف ندا و در بعضی نسخ بادای جهانگیر شاه ست بیک الف و کلمه ندا دهد و صحیح + بهر کار روا باد
از کوه و دشت + بهی باد دست از هیچ فیروز گشت + از کوه و دشت بیان هر جا ست و تخصیص کوه و دشت بنا
زمانه حال ست که شاه را اکنون در دشت و کارزار خصم در پیش ست و اگر نه مقصود هر جا عام ست و فیروز
بمعنی مبارک گردش در حق سکندر شاه + اگر رومی اندیشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی ست آن
نهنگ + رومی ای لشکر روم بقرینه تخییل ست زنگ بمعنی لشکر زنگ است اندیشد ای بترسد و ماهی در
مقابله نهنگ بمعنی نازک و کم آزار ست و نهنگ بمعنی قوی تن و مردم خوار چنانکه از لاحق مے آید + سیاهان که
ماران مردم زنند + نه مردم نهنگانکه آهرمن اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان نیش میزنند
و آهرمن بالمد و بلا مد دیو معروف که ضد یزدان ست فیلسوف گوید که بالا رو و شهاب در امر بندای زنگیان
از جنس مردم نیستند بلکه دیو پرستی قوی هیکل و فتنه انگیز اند - ز مردم کشی تیز باشد بسی + ز مردم خوری
چون نترسد کسی + مولانا یای کشی و خوری تازی و مصدری گفته و دو آنکه هر دو برای تنکیر باشد بلکه این نسبت است
بسابق + گر آزرم خواهیم زین سنگدلان + بخواهند با عاقلان عاقلان + آزرم بالمد و تقدیم معجمه صلح بعکس این بمعنی
جنگ باشد و سنگدلان سخت دل و ستیزه کار و در اسکات دل نیز گویند و مان نیز یاد و نون بمعنی ما را مستعمل ست گویا
که نون علامت مفعولیت ست همچنان کذافی الشامل و عاقلان اول فاعل بخواهند و ثانی مفعول آن و پیداست که
صیغت از ستیزنده نشان کم خردی ست - و گر جای خالی کنیم از نبرد + ز گیتی برآرند یکباره گرد + ظاهر است
که جای خالی کردن یعنی برخاستن از میدان باشد ای اگر ازینجا ای جنگ روگردانیده هزیمت خوریم البته لشکر ما را
مانند جهالت ... شده پامال خواهند کرد چه هزیمت هیچکس تیغ نزند لیکن مولانا ... بلطف ... الاحقه ...

تقریر کرده است که ای صلح جوی از ایشان همین جای نشستیم و میدان جنگ را خالی کرده از جنگ باز نشستیم تا
زنگیان از خوف شکستن با جودی خود از جای برخاسته روند مقرون صلاح نیست چه ایشان در خصوصیت از ناکسان
ندارند بلکه ما را هلاک رسانند زیرا که اگر از ما ببینند ورد دل هراس داشتندی گفتن میانجی به ایشان سپاس داشتی
چنانکه میگوید + بلی گر زبان داشتندی هراس + میانجی بر ایشان نهادی سپاس + کلمه بلی اثبات نفی هراسی است که از
بیت سابق الترا معلوم شد میانجی کسی که در میان دو شخص آید و مصالحت سازد و در اصل کلمه بجیم پارسی لفظی است
ز امده و در آخر کلمه ترقی می افزایند و صاحب کشف صانع آن میخواهد چنین تغاجی و او فتاده و امثال آن فی پارسیان نیز [illegible]
راه رفتن و میانجی که فاعل نهادی ست بمعنی آمدن میانجی و رسول است چنانچه از مقام هیچ خیزد و سپاس بمعنی منت ای
آمدن میانجی از ما بر ایشان منت نهادی و او در غنیمت شمردندی که تا افید و ابهام آنکه میانجی ما را از انعام و اکرام ایشان
شکر گذاردی هر جای آنکه از دست ایشان کشته شدی - میانجی چه باشد که بی سبب باشند + دگر راست سببی
میانجی کشند + میانجی ای منت نهی و غنیمت شماری آمدن میانجی چه چیز است چنانکه از بیت سابق مفهوم میشود یعنی
آمدن میانجی را منت ندارند چه ایشان بس بیهوش و دیوانه مزاج اند بیت ترقی میگوید که اگر از من سخن راست
پرسی ایشان کار ناکردنی را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانجی و دلیل آشتی کشند پس میانجی کشتن از ایشان نشان بی
باکی ایشان ست پس بجز فریب و حیله انگیزی بر ایشان غالب نباشیم چنانکه میگوید بلی چاره باید برانگیختن + به تزویر
از دم خوری ساختن + تزویر فریب کردن و حیله ساختن و بیان تزویر آنکه - گرفتن تنی چند زنگی ز راه + گرفتار
کردن در این بارگاه + قرراه ای از راه آمد رفت زنگیان چنانکه از این مصراع که در لاحق ست کمین برگذرگاه
زنگ آورند ظاهر است + نشستن به اخامش و خشمناک + در انداختن زنگیان را به خاک + عطف است بر بیت سابق
بخاک انداختن فرش کردن و نگونسار افکندن + یکی را سر از تن بریدن بدرد + بمطبخ فرستادن از بهر
خورد + را علامت اضافت سر است آمده یکی و بدرد الفرصت که دران کشته را بس و بعد رسد و فریاد کنند
مولانا فرموده که بدرد اران گفته که تا همه اسیران زنگی بران کشتن اطلاع یابند چه در صورت کشتن سر شر
بسته بریده شود بعضی را اطلاع نشود - نه زنگی زبان گفتن این را بشود + به نیز تا خورده و خشم [illegible]
نام جوی + به نیز پخته کن ای سر زنگی کشته را و نه زنگی زبان گفتن هم سیاهی اطلاع آن اسیران ست
تا پس از رهایی یافتن از این خبر هیبت اثر پادشاه رسانند پس از این گفتار ظاهر است بقرینه تا مطبخی و در نهفت
+ بنهفته چنته آن را افکند خاک نهفت + در نهفت متعلق فرمای نیست و اگر به مقدم آورده بلکه متعلق نهاده است
از [illegible] فی الواقع این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران زنگی بر فریب شاه اطلاع نیابند و در
[illegible] بفتح لام و سکون خا خبیبهم پارسی ست بمعنی سر بریان کرده و کلمه گوسپند و هم پاره گوشت

بی استخوان اما ورشیدی چغندر بفتح حبیب پارسیسم مسلے و تا و تا خوانا لئے تصحیح کردہ ست معنی مطلق کہ سپید
داین بیت راشاید آوردہ و نمک خفت بمعنی مدفون و در خاک ای سر زنگے را دفن کنند و بجای آن
چغندر نہند بچوشند سر گو سپید سیاہ + نخی استخوان آورد نزد شاہ + بیان این نست و سیاہ برائے
مشابہت سر زنگی ست بجوشانیم پختہ سازد چنانکہ در بیت لاحق ست و نیم پختہ از آن ست کہ او بہ بدین
و خائیدن فریب شید زنگیان را نیکو معلوم شود چہ سر پختہ تمام باندک خائیدن فرو رود و فرصت آلفدر
نشود کہ زنگیان آن ببینند ۔ شہ آنچہ ہم نا پختہ نیم خام + بدندان بخاید بحرص تمام + چو ہم نا پختہ پوست سرگو سپید
کہ نیم خام آن سر خائیدن می کشد + بگوید کہ مغزش بسیار تند تیز + کزین نغز ترکس نخوردست چیز عطف ست بر
سابق و نغز بمعنی پاکیزہ تر صفت مقدرہ چیز ۔ اگر ہیچ دانستمی در نخست + کہ خوردی چنین دار ہم تندرست ہیچگونہ
از اطوار دانستن تو ہم دارم مفعول اول و تندرست یعنی آسودہ و خورسند مفعول ثانے ۔ اسیران روم
سپردمی بہ نیکی خورش نمک خورہ + ای بہ خوردن خود و میان نہ سپردمی بلکہ بہ خورہ اک من از
سرہای زنگی بودے کہ بس لذیذ ست + پران آدمی خوارہ با بد چنین + کہ ہست آدمی خوارہ زو بیتر + ای چون
سالار واقف شد ازین کہ سلطان سکندر آدمی خوارہ تر ست و با بد چنین فاعل ست سکندر ست و ضمیر
او راجع با آدمی خوارہ اول کہ عبارت از زنگ ست + بدین سحر بگذار ازان کین گرم + کہ آہن با آہن توان کرد
نرم + بدین ترس ای بدین خوف کہ سکندر سخت آدم خور ست آن کین گرم نقصہ سخت کہ در خاطر سالار زنگ بست
+ گر این چارہ سازی بدست آورم + بدان چیرہ دستان شکست آورم + مقولہ ارسطو ست آمد زنگیان کہ بر یا غالب شدہ
اند + بگے زگرگان توانیم رست + کہ بہ جہل خر جہل نا در شکست + گرگی گرگ شدن اشارت بدان نیم خام و گرگان
زنگیان گرگ سیر اند بہ جہل ای جہل انسب پیدا و نشان شکست آوردن نہ ہست دادن کہ فاعل جہل ثانی ست یعنی
کار جہل و گرگ شدن + بفرمود شہ تا دلیران روم + نمایند چالش دران مرز و بوم + اندر لشکرگاہ زنگ کہ بیابان
را سپرکردہ بودند و تخصیص دلیران برای سر انجام اکین ہلاکت + کمین برگیند گاہ زنگ آورند + شتر چند زنگی
بچنگ آورند + کمین آوردن یعنی برای غارت نہان شدن چنانکہ عیب نہان نشستن بہ قصد گرفتن
شکار و یا کشتن و بستن دشمن + شدند آن دلیران فرمان پذیر + گرفتند زان جیش جنگی اسیر + شدند از فتنہ
شان اگندر گاہ زنگ کہ از آن راہ آمدہ رفت و داشتند بنوبت گشادہ بر بند شان + بسر جنگ نوبت سپید
شان + نوبت گاہ شاہ کہ عہدہ داران دربار بدان چنانکہ در بیت ادہ نوبتیچہ دار گفتہ ست
کذا افتید + دراوردشان نوبتی دار شاہ + قفا می زنشان مسیح زرد سیاہ + نوبتی بہ پاسبے عظمت
سپید بزرگ کہ دران پاسبانان بنوبت خویش باشند کذا فی الموئید و از رشیدیہ نوبتی دار سپاہان

سرسنگ لغت کرتیبی وسپرده پیادگان سواران بود و قفا پس گردن این مصراع حالست از ایشان یعنی قفای
در سپاهی تنگیر کرد موقوف مقدم لاحق میکنند و سرحی قفا اشارت بضرب سیلی که سرسنگ کور آن زنگیان را
سیلی زنان بپایگاه سکندر رسانیدند و ایشان خود سیاه است + شتر از جشتنائی چو غرنده شیر + که آورد
گردن گران را بزیر + مصراع ثانی صفت شیر است و گران بالکسر تنومند و سر زور + یکی را الف مرد تا زان ز
سبه یاد بر سر چون یکی پاره کوه + رازن علامت جنانکه سرست یکی و چون پاره یعنی بس کلان و بلند صفت هر
چه پاره یعنی بلند پست بمطبخ سپردند کاین را بگیر + بسازز آنچه شاه را بود ناگزیر + مطبخ الصاحب مطبخ که مطبخی
باشد و کاین بیان گفتنه محذوف ناگزیر درکار برای خوردن + دگر گونه با مطبخی رفت راز + که چون ساخته
باید این برگ و ساز + مصراع ثانی بیان راز است این برگ ساز اشارت بزنگی که برای شاه برگ و ساز
ست یعنی خورش اوست و چون یعنی چگونه اشارت بغریب مذکور + دگر زنگیان پیش خسرو بپای + فرو ماندند عاجز
در این رسم های ای استاده بودند بجا بلکه حیران بودند در رسم آدم خوارگی سکندر یعنی خسرو که
خوان ما و رند + بساط خورش در میان آورند + بساط خورش سفره و خوان چنانکه در لاحق است +
بیاورد خوان زیرک هوشمند + بر و لیچها سر گوسپند + زیرک هوشمند همان مطبخی دیر و لاحج بخوان لیچه
بفتح لام و سکون قاف و جیم پارسی گوشت بی استخوان امامراد سرگوسپند بریان است که استخوان او کشیده
باشند + سنه از بهر و بریان خورش از بر + چو شیر که او بر در و چره گور + از بهر ای یکپاره از پاره دیگر
بیاپیتگی جند و جنبانند سر + که خوردی بندید هم بپذیشان دگر + بیاپیتگی رغبت و خواهش اشتها و سر جنبانیدن
تحسین کردن و تسلیم داشتن و خوردی بیای انکارست ای خورشی بجز زنگیان نگزیدیده ام که بس لذیذ باشد
چنانچه سفر باید + چو زنگی بخوردن چنین دلکش است + کباب دگر خورد هم ناخوش است + بخوردن و بخوردن ش
دائمی بودن + سه ساق زنگی خورم با شراب + کزین خوش نمک تر ندیدم کباب + همتای همه اوقات و ساق اگر
کباب گوشت ساق چنانکه مصراع ثانی ست امامراد گوشت تمام بران است که بس لذیذ و نرم باشد و خورم یعنی
خواهم خورد این کباب ساق زنگیان و کباب دیگر + بغم سیاهان شتر پیل بند + ندوزیم خوردن گوسپند +
رغم بفتح را و سکون غین معجمه خواری و در اصل یعنی خاک آلوده شدن است چنانکه گویند رغم انفه ای خاک آلوده یعنی
آن مرد را پیش خواری معنی لازمی آنست و پیل بند یعنی بریز در صفت شتاو بند و بضم سین و فتح فال و تشدید یا و مفتوحه چیز که بند و
ساخته شود در وی باشد ازان گوسپند سیاه آن یعنی درست یعنی خورده از سرگوسپند سیاه بند و بیر یافته چنانکه در سابق
مذکور شد که بجز سرگوسپند سیاه الخ و چون بندو با صطلاح حکما دو او اتشی را گویند که بیماران میدهند ایهام ست بآنکه سکندر که تبدیل
غذا در بعض چنین این قبیل و در این جا سفر کرد که شاهد بدین بیان بطالع ظفر باشد و دل ما تسکین بخشد + چو شد دید آن اژدها گرد فشا + چو یاران نصیحت

اژدها کنایه از سکندر ست چنانچه در بیت ثالث او را اژدها گفته بهست تنیده اژدهای لب خالف که از خود جدا اژدها
همه حیوانات را او میگیرد در بیان اشارت به زنگیان پیش افتاده که همچون ماران سیاه بودند شده تندان سپاه از
بر بشاه زنگ خبر باز داد و تندان روز تنگ شدند + شدند فتند تر وز تنگ روز بیغم که گرفتار شدند + که این اژدها خوی
مردم خیال + نهنگی است کاورده بر زوال + اژدها خوی یعنی مردم خواره که سکندر ست و مردم خیال یعنی او
صورت صفت ثانی او زوال مفعول آورد بمعنی دور شدن و تبدیل یافتن از هیئت نخستین چنانکه ماهیان از نهنگ
دهشت خورده دور تر میروند + چنان بخیه بر زنگی خام را + که زنگی خورد مغز بادام را + سر زنگیان کاژدر بند +
خورد چون سر بخیه گوسپند + که آرد به بند صفت زنگیان ست و سر بخیه گوسپند بی استخوان + دل زنگیان را
در آمد هراس + که از پیلبان سر بر دن کجی و پلاس + پیلبان بفتح بای پارسی جامه منقش کنایه از زنگی که لازمه سیاه
و پلاس جامه پارسی پشمینه درشت کنایه از سختی ای از رو میان نازک بدن مردم خواری بظهور آمده است
فرو زد مر بدان آتش انگیز شان + زگرمی نشست آتش تیز شان + فرو زد مر بد فرو نشست و تا زنگی ترسیده بر دن ر فت
کذا فی المؤید پس بید بیاد فی بمعنی مراد ست چنانکه آورده را آورد خواند و آتش عبارت از کینه و غضب
انگیز بمعنی جوش پس آتش انگیز بلقب عبارت بمعنی جوش کینه مضاف است شان و توان گفت مجموع آتش انگیز صفت
موصوف بمعنی کینه سخت باشد و مصراع ثانی تفسیر اول چه از گرمی نشستن آتش بمعنی سرد شدن غضب است چه
ز دیگر مرغ بگشاد بال + تهی شد زباغ سپهر از خیال + مرغ کنایه از آفتاب و ایهام بخروس که در صبح بال میگشاید
بال گشادن پرواز کردن و طلوع آوردن خیال بمعنی بازی شب کنایه از سیاره انگیزی فلک است ذکر خیال بملاحظه
از لوازم ست چه خیال بمعنی قوت متخیله ست بمحل باغ آدمی ست + بغول سیه بانگ برزد خروس + در آمد
لغز بدیت آواز کوس + غول سیه شب و خروس کنایه از آفتاب پس از خروس سپید مراد ست چنانکه از مقابل غول
سپید از کنایت آفتاب می آید چه غول از بانگ خروس میگریزد اهند برای دفع شیاطین خروس را در خانه
داشتن رسم مردم ست یعنی آفتاب که یا خروس سپید بود که بر غول شب بانگ زجر برزد و دور کرد او را و کوس
شبیه پرداختن کردند شغبهای شبیه زاهنگ تیز + چو صور سرافیل در رستخیز + ای شورانگیز و غلغلهای
شبیه در الصبح مانند شبیه چو صور سرافیل در رستخیز این شغب بفتحتین بمعنی شور انگیختن مضاف شبیه و از آهنگ تیز
بمعنی آواز سخت بیان شغب ست و صور بمعنی بوق شغب صور از تشبیه شغبهای آید در رستخیز صفت
که بالای صور مقدر مراد ست و شبیه بفتح شین و یای مثناة تحتانیه و بای پارسی مفهوم نام رومی که
که در حرب کاوه زنند کذا افاده مولانا رحمة الله و قیل نوعی از بوق ست که شبیه بروزن شقرمه بتشدید یای پارسی هم
بغیر یای نیز گویند و آنچه بعضی گفته که شبیه نوعی از مزامیر شاهان ست که بوقت سواری میزنند و یا مهر قسیان

که یکی از سازهاست این جا مراد این بیت + وبلهای گرگینه چرم از خروش درآورد مغز جهان را بجوش + گرگینه
چرم آن بلها طبل که چرم گرگ را برروی کشیده باشند از خروش نے از سد بجوش آوردن بلهان مردمی او یا از سبب
خروشیدن بلها کوس که از چرم گرگ بس سخت آوازه باشند و همین معنی ملایم ست بانچه میگوید ـ ز نعره برآوردن گاو
دم شد از آسمان زهره گاو گم + گاو دم نای برنجی که بر صورت گاو دم میباشد و گاو آسمان برج ثور + و تخصیص
آن بدین که بانگ همه بروج آسمانے و بقراری مشارکت بودند بلا زیست لفظ گاودم ست و گم شدن زهره قوت
تلمیح بمعنے نابود شدن نسبت کرد زهره اش تا پای آن نعره بهشت و مقرر ست که زهره گاو بس ضعیف است و
ایهام که ستاره زهره که مطرب فلک ست از برج ثور که خانه اصلی اوست از شدت نعره گاودم گم شده و بیرون
رفته بود و بهر صورت این بیت مبالغه ست در سختی نعره گاودم که نعره اش تا آسمان رسیده بود چنانکه به تخییل دیگر
مبالغه دیگر آورده میگوید که + ز شور بدن طنبک زخم تیز + دماغ فلک سفته از زخم تیز + طنبک بضم طا مهمله و فتح
بای تازی بنیزه دیگری که یک طرف آن را انجام گرفته باشند و آن را اکثر گنگران مید ازند و فیل کز بای سکین که بتازی
بوق گویند کذا فی المؤید و زخم بر وزن صفت طنبک ست و قرینه برین آورده که طنبک معرب تنبک ست بتای قرشت
و تنبک آلتیست بهم و بل کوچک که بازیگران هنگام بازی انداختن مے نوازند و این بیت مختار مولانا قدس سره
و زخم بلا شد بمعنی وار و زدن و آواز زدن و اثر زدن که بر اندام وتن نمایان شود و پس در مصراع اول بمعنی
زدن ست ای دهلک خورد که بر او زدن بود و ضرب دست بسیار بر وی ریخته شد و در ثانی بمعنی آوازه زدن
وسفته با لضم کرده شده معنی بیت آنکه شور بدن و شغب برآوردن دهلک که در ان هنگام میزدند و از سبب
کثرت ضرب دست زخم بر وی بسیار زده شده بود دماغ فلک که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار
گشت و در نسخه شارح زخم بر وی بسیار رو واقع شد بمعنی آوازه کننده و نعره بر آرنده و این نسخه واضح ست
دل ترکتازان دران داروگیر + برآورده از نای ترکے نفیر + ترکتازان بهادران رزمی که تاخت ترکانه
کنند و جولان ایشان بتمام سرعت بود داروگیر مرکب بمعنی هنگامه و شور کذا فی الدستور و اینکه بمعنی فرمانند
آید بنابر آنست که در فرمانده گاهے امر بداشتن مجرم کنند و گاهے بگرفتن و کشتن او و این معنی در حالت جنگ نیز موجود ست
پس مراد از داروگیر اینجا ست بنعره آوردن گاودم و شغب شیپور و خروش بلها و آوازه سازها و دیگر کذا افید و
انگه اشارت باشد بهنگام آغاز این جنگ نای ترکے نوعی از نای که هنگام جنگ سردر ملوک و سلاطین مے نوازند
از نای ترکی یعنی از آوازه نای ترکے چنانکه از سیاق و سباق مے آید و نفیر بمعنی فریاد و نعره حاصل آنکه
دل ترکتازان بر آوازه نای ترکے در نعره شجاعت آمده بود نه آنکه غمدل شده و در گریختن بود چه نوختن
نای ترکے سپاهی شجاعت بخشی ست + زمین لرزه از مقرعه در دماغ + نده آتشین مقرعه چون چراغ

ابیات سابقه در تعریف شورش نوانشستی ها و سازها بود و این بیت در تعریف لرزه گرز و تازیانه است که بتازی
آن را مقرعه بکسر میم گویند چنانکه دو بیت لاحق در تعریف لمعه تیغ و آوازه تیر است و در نسخه شارح زمین لرزه
اضافت است بسوی مقرعه و در نسخه علیشیر و مولانا رحمهما الله بکلمه لرزه است که از مقرعه صفت زمین لرز است
یعنی آل هر دو نسخه واحد است زمین لرزه مرکب بمعنی آن چیزیست که زمین از شدت آن در لرزه آید و در موید
که بمعنی زلزله زمین گفته اینجا ملایم نیست و مقرعه تازیانه و گرز و عمود و در دماغ متعلق بزده است و آتشین صفت
مفعول اوست یعنی تازیانه آتشین و گرز آتشین که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف مشعر بشدت
شورش است و بمعنی فتیله چراغ هم مستعمل است لهذا چون چراغ گفته است و معنی بیت آنکه آوازه سخت که
از مقرعه یعنی آوازه از گرز و تازیانه بر می خواست در دماغ و مغز بهادران و سپاهان و خبر آن تازیانه آتشین
زده بودی دماغ هر کس را مدهوش می ساخت مانند چراغ و چنانکه و مقرعه آتشین در دماغ چراغ میباشد پس مقرعه آتشین عبارت
از شعله آتش است که بشکل تازیانه از چراغ میخیزد و فتیله او را میسوزد این است حاصل تقریری که مولانا اینجا
آورده است و آنچه شارح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و لرزه مقرعه الخ خبر آن بخیال آورده معنی
چنین نوشته است که زمین چه زلزله تازیانه در دماغ داشت ای همچون تازیانه می لرزید و از گرمی
جنگ و غوغای بهادران تازیانه آتشین مانند چراغ منیر ای از آن زمین پدید بود گرمی کارزار بسر شده بود که
گویا گرم مقرعه تازیانه و شعله آتشین منیر و خلاف ظاهر است — و از روزنان تیر پولاد خایی + در اندام شیران
پولاد خایی + روزنان اندر رفت کنان بپایه و بغیر فرصت که از آن صورت شناختی می آید چنانکه توالی
ضربات تیغها صورت چقاچق میخیزد و پولاد سای بمعنی شکننده سلاح پولادی و شیران پولاد خا بهادران
پر زور و غضبناک و ابهام پاسبان برید و در پولاد لگام و در اندام متعلق بروزنان است ای آن تیر
اندام بهادران بپایی میرسید بجایی که دهشت بی خبر بود — پلارک چنان ریخت از رنگ تیغ + که در شب سیاه
ز بارنده میغ + پلارک بالفتح جوهر شمشیر که از آهن نیک میباید و بر آهن جوهر دار هم اطلاق کنند بلکه بمعنی
تیغ که از آن آهن سازند نیز آمده است و میغ بار یکی ابر تنگ که ستاره در آن تابان و نمایان باشد و به
بعضی نسخ بجای تافت ریخت و بجای بارنده باریک یعنی سیاه دیده شد پس ریختن بمعنی نمودار شدن است
و ستاره نیز چون از میان ابر سیاه بر آید روشن تر نماید + دو لشکر دگر باره رخ خواستند + دگرگونه صفها
بیاراستند + دو ابر از دو سو در خروش آمدند + دو دریای آتش بجوش آمدند + این بیت تخیل است برای
بیت اول + بر آمیخته لشکر دو رنگ + سپید و سیه چون گراز دو رنگ + بر آمیخته محمول بر ظاهر نیست
بلکه مراد یکجا شدن است در میدان گراز بالضم کاف پارسی و زا معجمه خوک نر کذا فی المؤید و دو رنگ

زخون مبارزان زمین کرده لعل + یعنی بنعل بولاد و پایان پولاد نعل + زخون دلیران زمین کرده لعل یعنی
زمین میدان جنگ یکسر سرخ شدن بود از خون کشتگان زیر پای اسپان - ترنگ کمانهای بازو فشکن + بسی خلق را
برده از خویشتن + ترنگ بفتحتین آواز زه کمان هنگام انداختن تیر دگاه بر صدای رسیدن پیکان و تیر گرز و
شمشیر نیز اطلاق کنند و بازو شکن تیر سر که بازو شکسته را سختی رساند و از خویشتن بردن بیخود کردن
یعنی از بیم آواز کمان کشیدن بسیار خلق و لشکر بیخود شده بود + درخشیدن تیغ آئینه تاب + درخشان
تر از چشمهٔ آفتاب + آئینه تاب صیقل که همچو آئینه تابنده باشد + زده لشکر و رایت بلند + زمین در زمین
آسمان در کمند + رایت علم شاهی که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراد است که با هر فوج علمی دیگر یا
زمین در کمان ای روی زمین در کثرت کمانها پوشیده گشته بود و آسمان در کمند ای آسمان در کثرت کمندها
کانسر نیزه های بلندی گرفته بود نامقید شده بلکه کم شده بود که از کثرت کمندها بنظر نمی آید و علیشیر گفته
که غرض تنگی سلسله بمقدار زمین بود و نمودار نیزه ها و خود ها بر آسمان بود بلکه این هر دو در قید آن دو بود +
بقلب اندر اسکندر فیلقوس + جناحی بیاراسته چون عروس + سکندر مبتدا موصوف است که بقلب اندر
صفت مقدم اوست و مصرع ثانی خبر آن و قلب میانه لشکر و فوج میانه و جناح بالفتح صف پیشین چون
عروس یعنی بسیار زیبا تمام و درین وصف ایهام است بسیهی ایشان که از زنگیان رسیده بودند - رنگ سیه
زنگی قیرگون + جناحی بیاراسته چون بیستون + زمین سپه سالار زنگیان قیرگون سیه رنگ چه قیر
نام سیاهی است که بیستران گلگون مبالغه بر آورده بالا کشیده فی ستون مطلق کوه بلند و نیز نام کوهیست
که فرهاد عاشق شیرین بکفته پرویز شاه آنرا کنده بود و از آن روز لقب کوه کن یافته و درین وصف ایهام
است بسیهی زنگیان کذا افید + صف ناره پیلان پیچا گروه + چو گرد کرده کمرها سے کوه + صفت پیلان پیچ نگها
است کنده بکسر بسته تا زی بزرگ جثه از هر چیز که باشد و بعضی نره بافارسی گفته چنانکه اکنون نزد علماست
پس نره پیلان یعنی پیلان بزرگ تن است و گرد بکاف فارسی گرد اگرد بمعنی دائره مناسبت بکریوه و کریوه
بمعنی پشته بلند است اینجا بالقرینه جمعیت کمرها که عبارت از بلندیهای کوه است بمعنی کریوه هاست و کمرهای کوه بحذف
عطف معطوف است بر کریوه ها یعنی صف پیلان بزرگ تن که جناح سالار زنگ جمع آمده بود مانند دائره کریوه ها
و مانند بلندیهای کوه بود کذا افید و توان گفت که معنی چنین باشد که صف پیلان بزرگ تن بر گرد فوج پیش که بس بلند
بود بنظر آمده مانند کمرهای کوه بود که بر گرد کریوه باشند + تره چون بستان چشمها چون عقیق + ز خرطوم
تا دم بر آهن غریق + چو سنان ای تیر بلند مانند سر نوک نیزه چون عقیق تمام سرخ خرطوم
یعنی فیل - وکرکهه زیر سر پیلی نجت عاج + بر وزنگی بسر از شکست تاج + یعنی بر پشت هر فیل یک تخت عاج

بشکل دیگر و بران تخت یک زنگی بود که تاج سرش سیاه بود یعنی آنکه طریق زنگیان ست که همه ایشان و سهنگ تاج
سیاه بر سر کنند و هر که از ایشان پیل سوار شده در پیل تخت عاج نهند و بر تخت از ایشان بطور شکل دیگر باشد + چو
آوازه پیل سرکش زدی + ز آتش خود بر آتش زدی + بیان سهمناکی پیل سوار ست و آتش زدن سوختن
و خراب کردن و زیر و زبر سوختن می زدی آتش جزای شرطیست ای اگر آن زنگی سر پیل سرکش با نگاه هیبت
زدی از آوازه هیبت خویش پیل سرکش را بسوختی و خراب ساختی با بار دیگر نموده میگوید که چه جای پیل ست که
اگر آن آوازه مهیب بر آتش سوزان زدی آتش را هم آتش زدی و خراب ساختی کذا شنید و آنچه علیشیر گفته که اگر
آن زنگی بر ای اندن آوازه پیل میزد اگرچه آن پیل را بر آتش میزد آن آتش هم پیل او زیر و زبر ساختی و خراب
کردی چه جای آنکه کسی دیگر بر اندی خلاف ظاهر کلام ست و خالی از مبالغه تمام و کذا الک تقریر شارح [illegible]
بیت را بیان محکومی پیل گفته ست و معنی چنین نوشته که آن پیل چنان محکوم حکم سوار بود که اگر زنگی سوار آوازه هیبت
زدی پیل او در مصاف مردان آتش زدی بلکه اگر خود پیل بر آتش نهادی بر آتش نیز آتش زدی یعنی پیل او
آتش ایست و محل ساختی چه جای مردان مصاف ست مخالف سیاق کلام ست اگر مبالغه مذکوره موافق ست +
زمین پیل کامد بجالش درون + شد از پای پیلان زمین نیلگون + ای زمین آن میدان از انبوهی پای
پیلان سیاه شده بود مولانا فرموده که نیل اینجا بمعنی دریای نیل ست و نیلگون یعنی مانند دریای نیل ای زمین هنگام
گاه از کثرت پای پیلان که در جالش و جولان بودند مانند موج دریای نیل میزد یا بمعنی جنبش پای پیلان سر آن زمین مانند
موج دریای نیل می نمود انتهی و این معنی لطیف ست که جالش را در وی دخل تمام ست + پیاده روان کرد هر پیل را +
بهر گوشه کرده و صد پیل نهاد + پیاده روان یعنی مردی که پیاده رود و سوار نباشد و پیل بند نائی هر کعب نی بند
ست در بازی شطرنج که بید و پیاده یک پیل بند میشود تا آنکه یک مرد یکی را در آنجا سیار رود و اکنون یعنی بند تخت
استعمال کنند کذا فی المؤید و در مصاف بهادران نیز دستور پیل بند میسازند اما اینجا بمعنی اول ست که اصح و منصوبه
بازی ست یعنی سواران در پیرامون هر پیل پا بسته و استاده حاضر بودند و در هر گوشه صد که تخته کامل و منصوبه
جنگ ساز انگیخته بودند کذا فی [illegible] پیل بند بمصراع اول یعنی پیل پای بسته ست و ثانی بمعنی قید سخت کرکنایه از
جنگ ست و تواند که پیل بند اول بمعنی بند سخت باشد و آنچه بعضی نسخ مصراع اول بجای هر پیل بند پیل یا بند ست
سهو ناسخ ست و از آن کنایت از سکندر کردن بنا فاسد بر فاسد ست فافهم + چو آئین پیکار شد ساخته + مصفها
شد از مهر پرداخته + ای چون رسم جنگ که عبارت از فوج بندی و تعیین جناح و ساقه و مقدمه و میمنه و میسره و قلب
ساخته و تمام پرداخته شد و طبعهای هر دو لشکر از مهر و شفقت خالی شد ناکام + ستمگر سیاهی بر اهیت نام + زرنگی
که زنگ بگشاد کام + جیرهای جیره کام کشادن بیرون آمدن زراچه بالضم بمعنی جیره [illegible] فارسی و پیل بمعنی بازی نام بهادر

ست از زنگبار که بس جنبها میریخت و آخر بدست سکندر کشته شد - در آمد چو پیل استخوانی بدست + گرز و پیل را استخوان
می شکست + در آمد چو پیل یعنی حمله کنان نعره زنان بسوی ان در آمد و استخوانی بیای موصوله که مصراع ثانی صفت
اوست و کلمه پیل از علامت اضافت استخوان پیل و استخوان اول بمعنی سلاح معروفست یعنی استخوان از پشت نهنگ که
دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند کذا فی الرشیدی و مستشهد به بیت المتن - سیه ماری افسون گرگی ورد + سیه
ماری بیای عظمت یا یای نسبت افسون گرگی بیای مصدری و باضافت بیانی بمعنی گرگ بودن که درندگی و صفت اوست
و افسون بملازمت مار آورده تا استعاره باشد که او هم مار سیه بود و هم افسون خوان چنانچه علیشیر نوشته که افسون
گرگی نام قومیست که چون برسیا ... پیش آید بدمند اینکس صاحب افسون در نظر دیگران مانند گرگ درنده
نماید و دیگران در نظر وی مانند گوسپندان نماید - چون این افسون بر خود دمند هیچ سلاح بر وی
کارگر نشود و مبارزان هندوستان پشوت راجپان هندی دهار گویند انتهی کلام سیر آماس کردن
و سر سنگی کلاه ستنا کلمه سر از کلاه سر چنان معلوم میشد که سرش آماسیده ست آکنین کلان سر بود و
ابهام آنکه از تکبر و غرور تمام سرکش بود + دهانی فراخ و سیاه چون تنوری + کرو چشم بیننده گشتی سپید + تو بدیا گفته
و یای یا نسبتی بیا سیبین ... شده سر پس تشبیه بلو ... در فراخی دهان و سیاهی اوست و چشم سپید نابینا و
کور از سپید ... دهشت و کمال حیرت و سپید ست چه از دیدن چیزی که بغایت سیاه باشد چشم خیره گردد چنانکه از
دیدن چیز خنک تازه شود - خم از خم اژ آهن ... بجنها سکه آهن سر و ریخته + صفت سر راچه و خم بالضم
از بد معروف و خم آهن بالضم ... سیاه که بسبب شکل ست و ازان نگین سیاه کند کذا فی التاج و شکل مهره سنگ سیاه
بغایت سیاه و سخت که ازان نگین سازند و آن از انواع آهن ست اما صحیح آنست که آن نوعی از سیاهی ست کذا فی
الرشیدی و سکاهن با الکاف تازی آن سر که در رنگ سیاه که کفشگران انفقند و آهن کبیب کنند برای
سیاه کردن چه معنای این مختصر سرکه آهن ست کذا افاده علیشیر رحمه الله و مولانا در شرح ساختن آن فرموده
که آن رنگیست سیاهی رنیه که از آهن ریزه کاری کنند ساز کنند ... بخمها برای مقابله و تکرار کلمه خم
در هر سه جای از حسن کلام ست معنی بیت آنکه سرش گویا خم کلان بود که از آن سنگ سیاه برانگیخته
و ساخته شد و به مقدار خمهای ... سکاهن بریخته در شد ای سرش پرکلان و تمام سیاه بود و ایهام بکثرت
سودای سر سیاه و کینه آکنده بود - سر و سینه ... ریز پولاد و شش ... ای آن خود و سپر + سپه کتعل
و جهره سینه برای عظمت و رشتن بالضم و پولاد رشتن بمعنی سپر و پولادی و تنومندی جسامت تن دوازه
قامت ای بغل از سینه او همچون سپر پولاد بس فراخ و سخت بود و صف جسامت و بلندی قدوی از من بیرا
که از حد بیان بیرون ست چنانکه برای وصف فهمانیدن سامع اختراع تمثیلی کرده میگوید که قد آدمی

زراچه بر مثال بلندی شاخ نیزه بود ـ علم دیده بر چشم سرسرش + نمیگشت یکموی از پیکریش + بهمزه دیده برای
خطابست بر چشم بیاد چشم سرو مفتوح پارسی ولی و مر توغی ازگاو کوهی ست که بر بالا سر رایت شاه و در گردن
اسپ می بندند و آنرا اغریه و چیوریه نامند و فاعل نمیگشت زراچه و سر و شین راجع بسوی علم ای رایت شاهی را و چها
و دیده باشی که بر چشم بر سرش بر سر وی سیاه باشد پس قامت و سر موی زراچه را بران قیاس کن که قدش از شکل آن علم مقدار
یک تار موی نمیگذشت و بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد و گرفته رون سابقه چوب علم شناخته کرا
دراز بمقدار پنجاه ارش میدوختند و در نسخه زان پیکرش ست پس از ان اشارت بعلم ست و پیکرش
ای پیکر زراچه فاعل نمیگشت ای شکل قد زراچه چه از چوب آن علم تجاوز نمیکرد ای بدینمثال بود و فرق
یک موی نداشت و چون تشبیه قامت او بعلم شاهی کرده ست برای کمال حسب تشبیه میگوید + گر آنجا
بود طاسک سرنگون + دو دیده ندید چون طاس خون + آنجا ای بسر علم چه مقررست که بر سر و بالای
رایت نزد یک سنان آهنین و یکطاسکی سرنگون را وصل کنند و چشم بر ابدان او نیز بدوقرو راجع بسر
زراچه و چون طاس خون که صفت دو دیده است یعنی دو دیده بر خون است که مثل دو طاسک بود نار درست زراچه
ست اینچنین بر انبرنگی ستود + که سوزان تر از آتشم بر دود + بزنگی ستود ای بزبان زنگی تعریف خود کرد
و یا آنکه بزنگی بودن خود لاف زد چنانکه دوئب بهادران ست که در میدان از لقب و شهرت خود دمها
و لاف زنند و سوزان متعدی ست زبیرد و دای زنگ سیاهی که تاآتش در زیر دود چندان سوزان نباشد
چه دود وقتی باشد که آتش را اشتعال نباشد و چون مشتعل گردد دودش نماند لذا افید حاصل
آنکه سوختن آتش هنگام اشتعال او باشد که دودش نمانده باشد و من از آتش شعله زن در زیر دودای
در زیر سیاهی خود سوزان ترم و شارح ازین لطیفه غافل شده دود را در آتش سهم و خلل داده ستاهی
چنانکه آتش زیر دود خود سوزان ست من در زیر سیاهی خود بسی زانم + زراچه منم پیل پولاد خا
+ که بر پشت پیلان کشم پشت پای + پیل پولاد خای یعنی پیلتن و پهلوان آهنین رگ و پیل پای
بالام موقوف نام پیاله بزرگ ست یعنی صراحی بزرگ و دراز که بصورت پای پیل باشد و نیز
گرزی از اسلحه زنگیان ست بدان صورت و در رشیدی بمعنی حربه زنگی آورده پس برین تقدیر
معنی آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان واقعی این پیل پای را که سلاح من ست می کشم و می کوبم
و مولانا نسبت بکشیدن به معنی خوردن آنرا بمعنی صراحی گرفته فرموده ست که من زراچه چنان
پهلو در رزم که پیلان وحشی را گرفته در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شراب خوارسے میکشم
و باکی ندارم و مؤید این معنی ست که میگوید + چو از پیل پا در قدح میکنم + بیک پیل پا

ز پیل برا پیکتم + یعنی بلغ تنبیهم شراب پیل پای اول بمعنی صراحی مذکور و پیلپای ثانی سلاح مذکور یعنی چون
از صراحی مذکور شراب پیل در قدح مے اندازم پیچیدم پس مست شده بیک سلاح مذکور پیل وحشی را لنگ سازم
و بکشم از برای او در نسخه شارح سروری این بیت بالکل نیست و بجای از کلمه در ست لهذا پیل پای قدح را
با اضافت پیالی بمعنی قدح پیل پای گفته یعنی چون در قدح بزرگ که نامش پیلپاست شراب انداخته می نوشم
و یک حربه برگ پای پیل را میکشم و پی سازم + چو در معرکه بکشم تیغ تیز + بکوبم کنم کوه را سنگریز + کوهم
بود و فارسی حمله آوردن و سنگ ریزه ریزه سنگ پاره یعنی پاره پاره سازم و علیشیر گفته از کوه کوه تیغ مراد ست که
زبان تیغ یعنی کوه بریدن سر تیغ من پاره پاره شود اگر تمام تیغ زخم زنم چگونه باشد و ایهام بقلعه که هم تواند ای
در حرب گاه تیغ من برکوه کوه میرسد + اگر شیر پیش آیدم گرم خیز + بر او سیل تیغم چو خنجر بلند اسپ + هم آیدم معنا
الیه پیش ست و هم گرم زاید و بر سر شیر شرزه سیل تیغم ای سیل خون از وی روان کنم - فرس بفکنم چو
من پیل را + رخ من پیاده کنم پیل را + فرس افگندن طرح دادن و مغلوب ساختن و در آن اول علامت اضافت
فرس ست بسوی نیل که نام رود مصر ست و از کشور زنگیان مے آید ای جوش غضب من از جوش دریای
نیل بس افزون و غالب ست و رخ بالضم مهره شطرنج و نیز مختصر رخساره بمعنی طرف و توجه و هم نام جانوری
ست که رخ شطرنج را بنمونه آن وضع آن کرده اند و این جانور در کوهها باشد که بغایت بزرگ ست که فیل
و کرگدن را می رباید و طعمه بچگان سازد کذا فی شرفنامه و شارح از آن معنی توجه گرفته ای توجه شجاعت
من پیل واقعے را پیاده می شمارد و هیچکاره می داند و ذکر فرس و پیل و رخ و پیاده از تلازم ست و نیل
و پیل تجنیس خطے ست و رخ یعنے جانور مذکور نیست بذکر پیل خالی از نزاکت نیست انتهی کلامه و مولانا
قدس سره اصطلاح شاطران تقلا کرده معنی چنین کرده ست که رخ غضبناک من در بساط جنگ پیاده کند و سست
پای سازد و پیل خصم را چه پیاده شطرنج بیک خانه رود و پیل آن به سه خانه میرود پس رخ و پیاده و پیل در سه محمول
ست به اصطلاح شطرنج لهذا در مصراع اول فرس آورده که آن هم مهره ایست چنانکه علیشیر که شاطران بازی
شطرنج بلکه دو مهره از فرس و فیل به خبر آن طرح داده بازی مے برند + سلاح از تنم رسته چون شیر تیز + ز پولاد
دارم سلاح دگر + ای بزور بازو خصمان دشمن میکشم و حاجت سلاح ندارم و با این قوت و شجاعت شمشیر پولادی
هم بدست من ست و تجنیس شیر سیر بیاید کمال تهور او ست که از ماده شیر غضبناک تر ست بازو ر بیز زوری
خود مکوید + چه الماس آهن رگ و تن مرا + مصاحبت بالماس آهن مرا + الماس گوهر معروف که سخت
ست تا آنکه هر چه بدیگر جسم سفت نگردد و دیگر با الماس سفته نشود و نیز بمعنی تیغ تیز که کار الماس کند و کذا با آهن
دو معنے دارد یکی معروف و دیگر زره پولاد یعنی رگ دست من بچون الماس خارج و زخم زدن

ست وتن من مانند آهن سخت ست پس مرا حاجت کشمشیر یا بلت کنم و زره پولادی تن کشم + چو گردن ارم
بگردن کشی + نه زالی هراسم نه از آتشی + گردن بر آرم بلند کنم گردن خود را اگردن کشی بیاید مقصد میزند و رسے
و کمال قوت نمودن است انچه پدید یا باشد که کنایه از نهنگ و شیر آبی ست و آتشی انچه سرشت از آتش دارد یعنی
دیو سرکش ای بوقت کارزار از نهنگ بیاد دیو بیابان هراس ندارم پس آیے خاکی پیش من تا چیست و ایهام
انکه از شه دارا شاه ایران ترسی ندارم که طالع آبی دارد یعنی برج سلطان فی نه از سکندر شاه ندهم که طالع آتشی
دارد یعنی برج اسد + درم پهلوی پهلوانان بتیغ + خورم گرده گردنان بیدریغ + درم صیغه متکلم ست از دریدن
و گرده بالضم عضو معروف که بتازیش کلیه گویند و گردنان بالضم پهلوانان اما در رشیدی ست که گردن
بالفتح عضو معروف و هم مرد قوی و سرکش که جمع اول گردنها ست جمع ثانی گردنان چنانکه سر ابمعنی اسن جمع
سرها آید و بمعنی سردار توم جمع سران آید + نه مردم کشم بلکه مردم خورم + بمردم کشی اژدها پیکرم + مراد
بهمان از کسی شرم نیست + شتیزه بمعنی جهت و آزرم نیست مشرم حیا و تهر ستیزه خشم و غضب و هم جنگ که آزرم و
صلح ضد او ست + ستیزه را وار و آزرم سست + خر انزدی یالان سر آید درست + آزرم با لمد و تقدیم معجمه بر می
شفقت و ستیزنده مرد بیداد جنگ درست بمعنی رام و منقاد ای بهادر جنگی شفقت بر حریف خود سست
گرداند و از ظفر باز دارد چنانکه خر جدون سرپالان منقاد ساند و زیر بار آرد پس آزرم مرد جنگی بمنزله
پالان خر ست کذا اشید و علیشیر و بیت بمعنی سالم گفته ای در شفقت بهادر سلامتی حریف خود ست
چنانکه سلامتی پشت خر از پالان مردم ست و معانی دیگر که شارح آورده اند کالت خالی نیست کما لایخفی علی الناظر
العارف + چو من زنگی آنگه خندان بود + سپیدی الماس دندان بود + ای زنگی همچون من تر را چه مکرر
باشد و قتیکه خندان تثیر سیاه ست که دندانش مثل الماس ست پس او در حاله غضب چگونه هولناک شود
بگفتا این و بر زد برابر و شکنج + چو ماری که پیچد بر سودای گنج + این اشارت ملاقات بهادر و تعریف زنگی
شکنج بالفتحتین گره بر ابرو جبین پیشانی و اینجا مراعات قافیه بضم شین و فتح کاف باید خواند و سودا بمعنی
دیدا ست که مار از گنج از سبب نقدان گنج چندان پیچ و تاب خورد که جان سپارد پس ابرو شکنج مار پیچنده تشبیه کرده
ست کذا افید و شارح سودا بمعنی غصه گفته و از گنج سکندر خواسته ای از غصه لشکر کشیدن سکندر بر خود می پیچید
ز رومی سواری توانا و جست + بر آن آتش افگند خود را نخست + نه رومی از لشکر روسیان ان آتش ز را چه که آتش
سوزان بود + با تش فتی گشته باز یا لید کوش + چه پیدا نکا پیش خندان بچوش + آتش کنیچی ز آیی نشستن نیز را حیه
که مثل آتش بود ما لید گوش [illegible]
که کشته شدن و بیش از آنها ای قریب رسید که خود را [illegible]

پالیش زراجہ و کم لطیفہ از خون پروانہ خون تن او گرفتہ کہ چون شمع و چراغ را افروزان سوزان ببینند خون او در جوش آید و بے
پوش شدہ لیکن تمام خود را با آتش زند اما معنی انسب ست بہ بیت لاحق اگرچہ مآل ہر دو معنی واحد است – چو برآمد برو
زنگی جنگ سود + بیک ضرب از تن سرش در ربود + جنگ سود بمعنی آزمودہ جنگ کہ بارہا جنگ کردہ صفت زنگی است
و عبارت از زراجہ است کہ او پیش ازین و بنگاہا زخم بر تن خوردہ بود و ضرب زدن تیغ کاری بہ سر و ضمیر راجع
بسوار رومی + دگر کینہ خواہی در آمد بجنگ + فلک ہم در آمد بہ پالیش بسنگ + دگر کینہ خواہ رومی دیگر
کینہ خواہ کہ بجنگ زراجہ بیرون آمد و پای بسنگ آوردن انداختن بچنگال و از پا در آوردن زیرا کہ چون
پاے کسی در راہ بہ سنگ آید لغزیدہ می افتد – دگر پہلوانے ز قلب سپاہ سبک تر شدہ چون خرمند
ماہ – ای شتاب در میدان آمد و بدست زراجہ کشتہ شد چنانکہ می گوید – چنین تا بمقدار ہفتاد مرد + بہ تیغ
انداز زد میان دو نیمہ کرد + ہمہ تیغ آمد ای کشتہ شدہ و از درمیان سپاہ ہفتاد مرد دست + دگر ہیچکس را نیامد
تمنا ز + کہ با او زبانی شود در زرہ ساز + ای ہیچکس از میان سپاہ خواہش نیامد کہ با زراجہ یک ساعت جنگ
کند و بر وی زخم زند + دل انجمن خالی شد لشکر روم را + چو از کورہ آتشین موم را + ای ہمہ در میان از آتش
زنبار زراجہ گداز ندہ و بیقرار گشتند بہ مثال موم کہ از کورہ آتش بگدازد پس گویا زراجہ کورہ آتشین
بود و رومیان بہ مثل موم بودند + چو گرد آن زمانے سپاہ را زبون + نیامد نیاورد او کس برون + علیہ شیر
گفتہ کہ در اکثر نسخہا لفظ زمانے بمعنی ست ای در یک ساعت سپاہ سکندر را زبون کرد و بیرون نامخفی نیست
کہ زراجہ ہفتاد کس را در یک ساعت چگونہ کشتہ باشد پس بہ ظاہر غلطی عوام لفظ زمانے کہ در بیت سابق مذکور شد
و صحیح زبانی بہ یای موحدہ تازہ و یای نسبت است ای مرد منسوب بہ زبانہ آتش یعنے مرد دوزخی چہ زراجہ کافر بود و
کافران بحکم نص دوزخیان اند انتہی کلامہ شارح زبانے بمعنی مؤکل دوزخ گفتہ و اظہر آنکہ مولانا فرمودہ زبانی
بمعنی لاف زن و زبان آور چنانکہ از نمایش زراجہ خود را ہویدا است – سر گردنان شاہ گردن گرای + زبہ
کارہ کسبا تہی کرد جای + یعنی سکندر کہ سردار پہلوانان بود و ہم گراینده گردن یعنی عالی قدر و شاہ اعظم بود از
دایرہ فوج خود جای استہے کرد و مستعد جنگ زراجہ شد و سر گردنان بہا ہم ست کہ او مالک تا سیاہ ہم ست و بعضی گردن
گرای یعنی متکبر و زور آور خواندہ + برآراست بر جنگ زنگی بسیچ + بہ زنگی کشتی نیز دادہ بسیچ + بسیچ مفعول برآراست
ای عزم مصمم کرد و زنگی زراجہ – زرہ بر میان گوہر آگین کمر + در آورد پولاد ہندی بسر + گوہر آگین کمر بند
بگوہر و پولاد ہندی خود آہنین جوہر دار + بتن بر یکی آسمان گون گرہ + چو مرغول زنگی گرہ بر گرہ + آسمان گون
ای کبود صفت زرہ است مرغول بفتح میم و سکون را مہملہ و واو یا پیچ و تاب موی یعنے آن زرہ مانند پیچ زنگی حلقہ
در حلقہ بود + یمانی یکی تیغ زہر آب جوش + حمائل فرو ہشتہ از طرف دوش + یمانی بفتح تیغے کہ منسوب بہ یمن باشد و سکندر

حمائل وار از دوش کمچیت شه + بجوش آمده تا به سیاه و بر اخویش و پایان دوباره باشند + کشیدی جو با بروی طغماچیان کمچه

چون کمان گوشه چاچیان کشند تا فاعل شده شست از دوش سست ای کشند چو دار بیاهم از طرف دوش حمائل

کرد طغماچ بتقدیم غین معجمه بر میم و جیم فارسی نام شهریست از ترکستان که طغماچ خان لقب پادشاه آن ولایتست و مردم

آن شهر را طغماچیان گویند که به سپیدی روی مشهوراند و چاچ بهر دو جیم پارسی نام شهری دیگرست از ترکستان که کمانهاش

منسوب بوده و کمانش نیز گویندش و کمان آن شهر معروفست و چاچیان مردم آن شهر تشبیه کند شاه بابروی طغماچیان در

پر شکیست و بگوشه کمان چاچیان از روی خمیدگی و پیچیدار اوست و کمند گیسو گفته که در کمند حلقها کنند که کمند و گردن

بآن حلقها تعلق میگیرد پس در کلام موصوف محذوفست ای در آن حلقه های کمند بود مانند کمان گوشه چاچیان و

تشبیه کند ابروی طغماچیان در سیاهی گفته و بکمان گوشه چاچیان در خمیدگی است انتهی کلامه + بحقائق برانگند برآنکه

بود + در آمد برین سنبل تر ورد + بحا باالکنز مرتهالی و غلاف یا جل اسپ که بر اسپ انگند باشند و مولانا بالهر است گفت مولانا آل حجه

الثنه سکندر + عنان لنگا در میدان سپهر + شود آن قوی پشت را دست برد + لنگا در میان آید که تیغ تا کجا بود

ای اسپ بمیدان و بدین تقویت است . احمد و دست برد بمعنی حالا کدستی مفعول بمعنی دست + بلیک در چون

در آید عقاب + چگونه چه . بر زبا است اشهاب چون بمعنی چگونه ای عقاب مرغ شکاری است معروف ای بنمود میدانی

که عقاب چگونه رود تیر بر شکار کردن کبک می آید و آفتاب چگونه از مشرق بر زمین سیر بجنت می تابد + از ان تیز

تر خنجر و پیلتن + بهتندی به آید بر آن اهرمن + آن از ان ای از زود آمدن عقاب شتابی عین آفتاب آن اهرمن اسحه

بر زد بانگ سیر و که ای زاغ پیر + عقاب جوان را مدار آم گیر + زاغ پیر از جهت سیاهی و درازی عمر را چه گفته چنانکه از جنگ

سو دکه در مقابل ضعف او کرده می آید و پیداست که زاغ چون عقاب را می بیند پیدایت نتواند و نیز کاشود و جوان

بلا زمت پیریست و نیز سکندر در بیش هنگام نوجوان بود چون عقاب جوان بازو و توان - اگر بینائی عنان از راه +

کنم بر تو عالم چو رویت سیاه + اگر بیناست ای اگر از من نگرندی پیداست که عالم و چشم مضروبت زده تار یک و سیاه

و چون نیز راحه از هیبت شاه گر بیانی نشد فرموکه - سیاه روی ازانی که از تیغ تیز + از ین حرب گاه گروه حوا اگریز +

سیاه روی و لفظ و ایهام تخیل شدن او ازانی ازین سبب و دلیل سیاه هستی بعنی سیاهی تو دلیل هزیمت خود

تو و با تیغ من هر دو تیست - مرو تا بخون سرخ رویت کنم + مسلسل تو انجعد مویت کنم + سرخ روی مرخ و الفرحه

و حضور مم که بدست من کشته شوی نه بدست بهادران دیگر و ایهام آنکه بسیاری است که از خون شخص سرخ روی در

روی او سرخ شود مسلسل زنجیر کرده شده و پیچ و ریچ و درهم شده چنانکه جعد مسلسل گویند ای تا بتن تو ضربت تیغ

من برسد هم شود و بر خاک افتد و پیداست که موی تن گمیان خم در خم باشد - فشد زنگ با تیغ آئینه رنگ من آئینه ام

تنا و زنگ تا از زنگا اول زنگ مرادست از سبب سیاهی و مانندگی سیه و آئینه و تیغ می تشبیه آینه بآنکه تیغ مصیقل صاف مصقل

تیغ ست من آن آئینه ای من تیغ آئینه زنگ ستم چنانکه از مصراع اول می آید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه پس سکندر خود
را تیغ مصقل گفته است تا زنگ تا دمیهمان زنگ اول که بتیغ می نشینند یعنی اگر در عالم تیغ مصقل می افتند تا آنکه روزگار
دور افتد اما من سکندر آن تیغ آئینه زنگ مصفا ستم که زنگ آدمی دور افتاده است و گاهی زنگ بر آن نشسته
و این اشارت ست بدوام تیغ نسلی و جنگ سازی سکندر چنانکه همیشه در جنگ بوده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند
بلکه همیشه برای کار زار مصقول باشد و ایهام آنکه تو هم از زنگیان از سهم تیغ من بعاجز آمده خوار شده است چه افتادن بمعنی
خوار شدن آمده ست و رنگ من زنگ تجنیس خط ست + سپید بر زرد کی از چشم درد + برد تیغ من سرخی از روی زرد
رومی صفت سپید و زرد و فاصله سپید و زرد بیان و سیوف و صفت و سپید رومی دارو ست که برای دفع درد
چشم کشند و هم در دفع سرخی چشم ست کذا فی المؤید و مولانا گفته که رومی زرد با ستعمال با سپیدان مراد ست زرد و سپیدی
ست تا ایهام باشد برومی زنگیان انتهی حاصل آنکه سپید بر زرد که از درد و سرخی از چشم مردم زائل میکند اما تیغ من از
تمام روی سیاه زنگیان سرخی یکبارگی همچنین و در خون ایشان می اندازد و این بیت خاصیت سپید رومی و کلیش گفت
که رومی زرد عبارت از چشم جنگ ست که پیش از وقوع جنگ بر روی زنگیان زرد شده ست ای چنانکه سپید رومی دفع
درد و سرخی چشم ست آنچنان بحکم تیغ من خون در روی ایشان بدر رفته لهذا از زرد ومی نماید و این معنی اگرچه بس
احسن ست اما تقابل مصراعین برنگیرد تقابل دو مصراع بیت سابق مقتضی معنی اول است فافهم چه لائق که من بدو
مردم خورم + مرا خورد کاندر دیو مردم ترم + در ترکیب دیو مردم ترم بقرینه دیو مردم خورم که در مصراع اول ست
لفظ خور مراد ست ای از دیو مردم خور ستم یعنی آنکه اگر تو آنچنان که دیو مردم خواره هستی مرا بخوری اگر
مستوی که من از دیو مردم خواره فائقم ای تو مرا نتوان بخوری و من همچون تو مردم خواره را مسکه
خورم کذا افید پس دیو مردم خور صفت دیو ست و شارح دیو مردم را بمعنی نوعی از مخلوقات گفته که بیابانی جهند
و اندر دوپای فربهی بر پاند و بنازیش نشناس گویند یعنی در خود ستای چه لاف میزنی که من دیو مردم گونه مخلوقات
است که بچو مردم با رهی الکنون مرا بخور که از نوع دیو مردم فائق ترم و این گفتار از سکندر تحریص ست او را به کار زار
تا قتل و یکتا باید گشته گردد انتهی کلامه و موافق آنچه زنداجه در خود ستای چنین گفته بود که من دیو مردم کشم بلکه مردم خورم
معنی اول ست که سکندر سیاهی ترسانیدن او چنین از خود لاف بهادری زده ست کما لا یخفی ندانی تو بیکار شمشیر
سخت + بپا منوی تا من بپایند و سخت + سخت با لفتح سلاحی ست آهنی سرگران که او را گرز گویند + کرا هی جا هی نگهدار
جای + و گرنه سرت بسپرم زیر پای + یعنی اگر جای خود شوی از من و را دورسی بر جای خود باش مستعد شو و اگرنه تو را می
کشم من از رومی سالار تا زی سرشت + کر چون سرشته چنین زنگی کشم + از رومی سالار شاه روم تا زی سرشت کار شد آن زیر
چو مردم شب کی کشته خواندند روشن شد با کشتن قتل نعمی از سلاح ست هم کار زنده گشتند صبح بیمان صبح صادق و زنگی

فرو ریختند گهر قطار بکشند زنگیان همراه و دست و نظر بسته پیش یا افعی سیاه دو گیاه نیز با رنگی شبنم زده است کنایه از بسیار

بوده باشد و تا زبان یکبار خشم و شجاعت زنگیان غلبه و تلذذ باشد و الله اعلم بحقیقة الحال و شنیده شد معنی آنها

هندی تیغ بر سر زنده پیل + زند پیلبان جامه بر زخم پیل + تیغ هندی آنکه از پولاد هند باشد و آن بسیار قوی است عکس

شمشیر یعنی تیغ و در دیده نوشته که هندی کشش کهبانه نامند و این خاصه اختراع هندست شنیده پیل را تیغ زند از پی پیل چنانچه

نا تیغ بر زبان نامی است کذا فی المؤید و جامه بر زخم پیل زدن یا قسم کردن برای پیل غلط است پیلبان خر سیاه خان بپا سید

یا آنکه زبان نهفته زنده ماند + چو ز آهن کشم حلقه در گوش سنگ + بر انگیزد و هوش بالا ز تنگ + آهن همان تیغ هندی

و یا گرز پولادی و حلقه گوش کردن غلام خود ساختن کنایه از تابع کردن کوه سنگ و یا تیغ زنگی یعنی تیغ زرد و کاف فارسی

نام شهریست از زنگبار کذا فی المنتخب فرزنگیان است یعنی چون از زخم زدن کوه غلام مطیع ما می شود از آن تیغ و گرز

انداخته یا بیکم از هیبت آن تیغ و گرز بر هوش سپاه زنگ سه که بلنگ است زنگی می‌شود تا آنکه از تنها تیغ بود

گر سپید به زنگی زنیم برابر پولادم قدر هیبت ... شود ... بر هوش ... تا آنکه ... سپیدی ... ضعف

گوش سوراخ ساختن چیزی چون زدن تیر و شیر پوره را سوراخ کنم هوش بالا گریزد زنگی شیر کذا افاده مولانا

قدس سره و محلی شیر گفته سیاه است که چون از گرز آهنین بکوه هیبت رسد از آن آواز هیبت آید ای از

ضرب تیغ و گرز من که بکوه رسد چنان صدا که هولناک آید که سالار زنگ در زنگ کوه و زنگست بیهوش گردد

از هیبت آن صدای در ولایت خود بیخبر شود چه جای آنکه نزدیک من باشد اما این معنی مخالف ظاهر کلام است اگرچه

در مبالغه افاده تمام است و معنی دیگر که شارح نهادن نام سنگین بر دهان زنگ نموده است و آن نوشته از توپ

کوچکی تعبیر آن در رنگ است خلاف واقع است چه توپ و تفنگ در آن زمان حادث نشده است بلکه پس از

زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اختراع کرده شده + چو گفت این سخن در رکاب ایستاد + برآورد بازو به دشمن

بر گشاد + در رکاب ایستاد و در انداخت سر بر رکاب پا را نهاد و بازو را بلند کرد برای ضرب گرز و حمله سپاه چنانچه

می گوید + سوی حمله گردید شیر مست + یلی گرزه شیر پیکر بدست + مصراع ثانی حال است از فاعل حمله کرد که سکندر

است و گرز شیر پیکر نوعی از گرز پولادیست که بصورت سر شیر ساخته است سکنند و آنچه در بعضی نسخه سر به پهلوانی

دیده شد مخالف نسخ صحیح است + نه بختی که در پیش گرز ره + در افتاد تا پشته البرز را + بختی نام شتر و کردن

و شین معجمه راجع برز اجه و البرز بفتح همزه و ضم با مشدده نام کوهیست بولایت مازندران که نواحی طالقان

گذشته است کذا فی المؤید و قیل آن کوه در میان هندوستان و ترکستان است و نیز نام پهلوانیست لیکن از قامت

لهذا هر که دراز قامت باشد او را البرز گویند چنانکه مولانا تحقیق این لفظ خواهد داد و البرز کنایه از دراز است

چنانکه سابق بلندی قامت او را بیان کرده است و ابهام نکوه مذکوره تا البرز را بفتح باشد

تواند بغلط رفته اند یعنی بیتی که خواجه لفظ گرزرا در قافیه آن نهاده ست + سر و گردن و سینه و پا و دست +
شده تا قدم خورد و در هم شکست + خورد و ریزه ریزه + بیک زخم پهلوی پولاد سخت + ستد جان از آن
اسپ و نیز از درخت + زخم کمعنی زدن ست چه کار گرز شکستن ست نه زخم کردن آن گرز پولاد سخت صفت زخم
و اسپ از مین و درخت سیاه ست لیکن آبنوس و درخت همان زنگی چه یاد شده ست که بنا بر محکم و درخت سخت را از دو
زنگیان بر هم سازند – چو کار زره را چه براحت رسید + یکی محنت دیگر آمد پدید کار زره را چه بکشتن او براحت رسید
ای آسان شد که بیک ضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ زنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس
درین مصراع رند انگوی ست که براحت ذکر محنت آورده ست کذا افید پس آنانکه محنتی بیا تازی خوانند –
اند این بیان زند دیگر نسخه ها سهو غلط کرده اند و آنچه علی شیر از بعضی علما نقل کرده ست که زره را چه را بجای مهمله
ایضا خوانند با تخمین خطله زره را چه و حیثیت بدست آید خلاف ظاهر ست که زره را چه بجای مهمله در فرهنگی نیافته شد
سیاهی دیگر دار نخل بالند + هر آسمان اند و دیده نخلبند + بیان محنت دیگر ست و نخل بمعنی بالند و نخلبند باغبان
آن هیچ باغبان این چنین نخل بلند بر زیده بود + بخنجر در آمد چو تند اژدها + برو کرد زخمی چو آتش رها + ای آن
زنگی بجنبر یک زخم زدن را کرد و ضرب تیغی بر و رسانید چو آتش یعنی گرم و تیز صفت زخم – نشد کارگر
تیغ بر درع شاه + بغرید زنگی چو ابر سیاه + ای آن زنگی زخم زن را بسبب کارگر نا شدن تیغ خود و غرید آن از و
خشمناک شد – در دار ای روم آن سیه دیو دید + نهنگ سیه از میان بر کشید + ای چون آن زنگی را مانند
سیاه دیو آن شیر زمان و دید تیغی سیاه رنگ از نیام بر کشید پس صفت تیغ بسیاهی بنا بر آهن ست و اگر نه فی الواقع
روشن و صیقل می بود در هر این وصف کلا رست از سیاه ست + چنان ضربتی زد بران نخلبند + که شیر جوان گوزن
گهن + آن نخلبند زنگی بلند بالا و کاف بیان چنان + سر زنگی از نخل بالا فتاد + چو زنگی که از نخل خرما فتاد +
نخل بالا ای قد زنگی که مثل نخل بود و مصراع ثانی تمثیل نهادن سر ست از قامت بلند وی پس سر آن میارز
مانند شخص زنگی بود و قامت مانند نخل که از بالا بزیر افتاد – دگر زنگی رفت سوی مصاف + زبان بر کشیده
بگشتی گزاف + مصاف بالفتح میدان که جای صف کشیدن لشکرست و در محاوره بر جنگ اطلاق کنند
بنیاد جنگ سکندر مراد ست و مصراع ثانی حال از فاعل – که ابر سیاه آمد از کوه زنگ + بیارد دگر اژدهای نهنگ +
بیا بده چنی گزاف یعنی چند سخن لاف ست که زنگ لشکر زنگ که سر بالا کشیده بودند و اژدها و نهنگ کنایه از سکندر و تیغ
شمشیر وی بی کرده با شد + گران کوه را سهم ترازو شهم + سیه گور لب کاف پارسی نام یکی از زنگیان و معنی ترکیبی آن سیاه
آنچنانکه لیکن با شد و اسارد منجنیق نهاده سپر حصار انداز ند کذا فی المؤید گرد بازو و بالضم کاف پارسی بها در جنگ آزموده
گمان شده تسمی جنگ بازوی آهوست و قوی شده شد با دگران صفت و سهم تراز و برابر و دگران و سختی گسستی بجان نیست که مرا او می

بجنبانند + زتن پیل گردن پیل را + بهم در شکستم چشم نیل را + زتن ای از تن پیل گردان و رانند و بازو کنند بیده بگیر

از دو چشم یعنی ... بر کشیدن نوشیدن ای بیک نعره سخت دریای نیل را می نوشم ای خشک میگردانم اورا کذا

افید و ایهام آنکه چشم نیل را یک جرعه میکنم + برآنکس که جانش باهن گرم + یعنی جامه آهنی سکاهن چشم + برآنکس که متعلق

رزم ست که مشتق ست از رزیدن یعنی رنگ ساختن و سکاهن یعنی آهن رنگ سیاه کند کور شد ای کسی که سلاح آهن دارد

از زار و بس با تهم کند سر خود که زنده نخواهد ماند یا آنکه او را یاران و بس با تهم هر دو می کنند + بهانجوی چون نیک کان ...

گوی + زخون ناف خود را گند نافه بوی + آن باده گو یعنی آن سیاه گوی که لاف زن بیهوده گوی کلمه خون بتوقف است

بناف چنانکه شارح را ایهام رسیده ست نافه خود را ذات خود و این تعبیر بملازمت نافه بست کرد بناف باشد نافه بو

یعنی معطر ای از خون خام خود را نافه بوی ساخته ست یعنی در حالت خامی خود را او هم پختگی میپندارد زیرا که نافه از خون نافه آهو

خام ست بو بد دهد چون خشک شود و رنگ خون او می بیرون نیز معطر شود و بوی دهد کذا افید و نسخه صحیح آنست که سوا

از شرح قدیم نقل کرده است و در رشیدی مصراع ثانی بدین صورت است که یافته اند خود تشر را نافه بوی + دیانه مرادف باده است

یعنی سر بریشان گفتن یعنی نافه بوی سخن یعنی گنده دهان ست زیرا که پوست نافه خام بوی کریه دارد کذا فی المؤید

گوی لاف زن خود را گنده دهان بسیار دو هلاک خود میخواهد و یافته نافه انتخشید غلطی ست + سر تیغ بر گردن افراختش + و در

باده گفتن سر اندر انداختش + شیرین دل مضاف الیه گردن ست و تا مضاف الیه سر و شیرین راجع بآن نکی + ازان هیمه

تر سیاهی گره عنان اندر بخشد و اوگره + ای بر سکندر جنگ آورده کار اینجا یعنی جنگ ست بمرتبه تمام ... سر تیغ

زهر آب خورده + که زنگی بگردن در آمد زگرد + زهر آب خورده یعنی جوشن یافته آب زهر صفت تیغ ست بگردن آمد ای نگون افتاد

بر خاک و بعضی نسخ زهر کیب را آمد بگرد و قتست ای هلاک شد و آنچه بعضی نسخ تیغ زنگار خورده یافته شده سهو ناسخ

ست اگرچه شارح آنرا توجیه نموده ست که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود + ...

بزخم دگر دیده سر بهم نهاد + زمین را بهم نهاد سوار شده در پیش سکندر حمله کرده او هم سپاه سیاه + دگر تا شب از ...

زنگ + نیامد کسی آشنای جنگ + دگر ای بار دیگر نامداران بیا در آن شده و بجنگ آوری تنای جواب

آرزوی جنگ کردن بسکندر جهان را بافتح و ساز گشت + شبانگه بآرامگاه بازگشت + با فتح ای فتح یافته

بعد یافتن جنگ فتح بر تمام دشمنان و ساز موافق و همدست آرامگاه فوج لشکر سکندر + چو گلنار گون گشت

آفتاب + کبودی گرفت از خم نیل آب + کلمه چو شرطیه و بیت ثالث جزا ست آن گلنار گون یعنی سرخ

رنگ صفت کسوت ست کسوت مضاف آفتاب باضافت بیانیه و کبودی رنگ کبود و خم نیل تاب

آسمان قبل شب ای چون آفتاب غروب شد و بدین حال گشت که جامه سرخ او که پیش از غروب داشت

در خم فلک افتاده ست و کبود شده بنابر بعد وصف سیاهی شب + نگهبان این بار سپید و در فشرا

زراندود بر پرنیانی بنقش + نگهبان حق فقذا عالم که حق سبحانه است تا اینجا یعنی محرود دارنده و صاحب مضاف است با بعد
کنایه از آسمان و دارنده ستارگان و درفش بالضم دال و فتح را مهملتین یا چیزی قماش سنگ گشته که به نقش کرده
علم خود آهنین است بند می و بجزی برق گویند و ادرا درفش آن را گویند که زنان می باشند چه درفشیدن بمعنی بر زنید
است که از پی آن آتش پیدی نمای با پیکر صفت مقدم است یعنی با چیزی کالهای مخالف رنگ خود سبز و دارد و نیز گفته
اند که برای هیبت بران درفش چو پیکر یا سیر برای طراز تا پس با پیکر درفش تشبیه یعنی بر اعتبار سطح آسمان است که در شب
مانند آن درفش مینماید و زر کنایه از ستارگان و پرنیان بفتح بابی پارسی دیبای منقش در غایت لطافت و نقش
بالضم سیر و زرق نقش یعنی کبود و صفت پرنیان است پس فلک هم پرنیان منقش و هم دارنده با پیکر درفش و معنی
بیت آنکه چون دارنده و خداوند این با پیکر درفش سه لباس ... که پرنیان منقش کبود است زر کاری نموداری
در شب ستارگان نمودار کرده رقیبان شاه پاسبان شدند کذا افید و قیل نگهبان از فرشته ایست که موکل
است بر آسمان و ستارگان علیه السلام از ما پیکر درفش شب گفته و نگهبان آن حق تعالی و پرنیان منقش جامه فرشتی که
سبز و کبود باشد عبارت از فلک نموده و سیر تقدیر این تحصیل و در نموداری ستارگان که کلمه درفش و پرنیان
منقش آورده است بنابر علامات کارزار است + رقیبان لشکر پایین پاس + نگهبان تر از صدر دم انجم شناس +
رقیبان لشکر فوجهای یزک و چوکیداران لشکر پایین پاس است سه پاسداری متعلق نگهبان ترست و نگهبان
فلک کیبی اضافیست انگابانان نگاه و پاسداران نظرای بغور تمام نظر کنندگان سپاه لشکر خصم چنانکه از مثل
می آید چه انجم شناس یعنی منجم رصد بند بیگاه از پاس نظر تغافل نشود و همواره نظر او بستارها باشد کذا افید
یزک داری از دیار ننگر انداختند + بیاقی که رسم است می داشتند + یزک داری نگهبانی راه دشمن و ناظر
بتقدیم باهای حطی بر تای قرشت پاسبان شب که بر درگاه شاه پاسداری کند و فاعل فعل رقیبان مذکور +
سحر گه که آمد بر شب اختری + گل سرخ بر طاق نیلوفری + سحرگاه ظرف بیت لاحق است و باقی کلام صفت
سحر که گل سرخ آفتاب و طاق نیلوفری آسمان + سکندر برون آمد از خوابگاه + بر آراست برجی چو باد
سیاه + روان کرد رخش عنان تاب را + برانگیخت چون آتش آن آب را + روان کرد ای از خوابگاه سوار
شده بیرون آمد عنان تاب اسپی که رام باشد و با پیچ عنان بپیچد و خور و در بر ضمیر اسپ و چون آتش ای
گرم و تند آن آب را ای رخش عنان تاب را که مانند آب به آرامی و در بود و شعرا اسپ را بطریق استعاره
با آب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسب را آب سپرد آتش نعل گفته است + چپ و راست بر بست
زآهن حصار + فرو برد چون کوه بیخ استوار + چپ فوج میسره و دست فوج میمنه و حصار آهن لشکر اسلحه پوش که بیخ
آهن حصار چون بیخ کوه استوار بود + بقلب اندرون پا خود در افشرد + بهر پهلوی پهلوان را سپرد + ای بهر جانب

امیری بهادری افشاندند + بسان نشکر زنگ جیلی حبش + بهر گوشه گشته شمشیرکش + حبش بفتحتین قومی ست از زنگ
بادیه نشین حبشی بکسرتین حبشی بری سیاه بقلب باشد روانی دیوسار + چنین رهستاد تسار جیاد [illegible] بری
جماعتی از قوم بربر بفتحتین هردو بای که قومی از حبش و بربر نیز قومی ست از مغرب که مردم آنجا سبز رنگ و سیاه فام
اند از زنگی و دیوسار سالار زنگیان که دیو شکل بود + چه نوبت زن شاه زد کوس جنگ + جرس برد از زنگی بیچاره رنگ
زنگ + نوبت زن آن اقتاده نوازند و جرس زنگوله و طاس و چنین که زنگیان در ابتدای جنگ می نوازند و نوازنده آن را
جرس وار گویند + در آمد بغریدن ابر سیاه + زماهی لغت تیغ برشد بماه + ابر سیاه لشکر آهن پوش و فیل کوس هاست
ولغت تیغ جلیست درخشیدن آن از هیبت تیغها از پستی ببلندی رسید و بعضی گفته که ماهی کنایت از
پیام تیغ ست که بشکل ماهی باشد ولغت تیغ آوازه رسیدن آن از پیام و معنی اول ظاهر تر چنانکه مدار [illegible]
لشکر غریو + کزان هول پیدا شد مغز دیو + کزان هول ای از هول فریاد و نعره لشکر + گره در گلوها فرو بست گرد
زبیحوالی اندامها گشت زرد + ای از کثرت گرد هر دو لشکر گلوهای مردم فرو بسته شد و از بیحوالی و بیداری شب
گذشته اندام هر کس سرد و بیطاقت گشت + نگر زنگیان سنگ شمشیر بر [illegible] جست بره کرده [illegible]
مر وصله کننده از خوف مبین است که درمیان بایستادی از مسافت آن جا [illegible] گشت + زبس موج [illegible] بوق [illegible]
طاس [illegible] گردون گردان در آمد بسیار است بوق [illegible] نای [illegible] که [illegible] نامند [illegible] طاس [illegible]
دو طاس [illegible] بهم [illegible] کذا افتد + ز خرمهره مغز پرداخته + زنی مغز کوه از سرانداخته
خرمهره نوعی از بوق کرنا است که هنگام جنگ می نوازند و [illegible] مهره سپید [illegible] که در جنگگاه و تکبیر درویشان
نوازند کذا فی الرشیدی و مغز پرداخته [illegible] بیان [illegible] خرمهره ست و مغز کوه باضافت بیانی [illegible] از
آوازه خرمهره مغز خود [illegible] کوه است از سر بدر انداخته بود و [illegible] را [illegible] بیابانی بود و [illegible] سر آمر
[illegible] بود و این همه مبالغه است بطبق ابیات لاحقه + ز رویین درکوس تشنه خروش + بدرها [illegible]
در افتاده جوش + [illegible] ای پایه حصار و اینجا الطریق استعاره کوس [illegible] رویین [illegible] گفته که [illegible]
[illegible] که مصراع [illegible] است گوییا طاس آن کوس [illegible] است [illegible] بالضم [illegible]
[illegible] فی المؤید [illegible] حصار [illegible] از هیبت آواز کوس رویین طاس [illegible] مانند
[illegible] شد و در حصارهای محکم [illegible] اقتاده بود و توانا [illegible] های سخت مبارزان [illegible]
و آنچه [illegible] افلاک [illegible] بعید است [illegible] آهنگ [illegible] + گمان شد که زد اسرافیل صور + بر
آهنگ [illegible] منسوب [illegible] ای آوازه آن [illegible] گمان شد [illegible] است ای گمان [illegible]
[illegible] اسرافیل [illegible] ساخته [illegible] نای [illegible] + از بس کوفتن [illegible] گرز [illegible] تیغ + ز بس [illegible] + [illegible]

گرز و تیغ بعد از گذشتن از تن آدمیان بر زمین رسیده و کوفته گرد و غبار را از زمین بر آوردی و گرد برخاسته بالا رسانیدی
پیکر فتح مضاف است و گرز و تیغ — منقار پولاد بران خدنگ + گره بسته خون در دل خاره سنگ + منقار بالکسر نیز
نوک مضاف خدنگ است و پولاد بران بمعنی برنده قطع کننده اسلحه پولادی صفت منقار است و یا صفت مقدم خدنگ
و خون عبارت از بخار است که در جوف کان کوه منجمد شود و آن بخار ماده تکون لعل و یاقوت است ای ارزو تیرها همچنان تند
پولادی که بکوه میرسید خون کوه در میانه آن خشک شده از پیدا آوردن جواهر کانی باز ماند کذا افاده مولانا و آنچه
شارح گفته که از رسیدن تیر پولاد بران بکوه لعل کانی مثل گره بسته پیدا شد خلاف ظاهر سیاق است که کلام خوب ...
در بیان سختی آن هنگامه بگون جواهر در دل بهادران باشد + کمان گشا ابرو و مژگان تیر + ز پستان جوشن برید
او در شیر + کشا ابرو بیچ گوشه صفت کمان و مژگان تیر بهمان تیر و پستان جوشن قبه ... که بر حلقه های او باشد
و شیر کنایه از خون سلحشوران و لطافت شعر آنکه از و بدین فرزند خویش که کمان ابرو بلند مژگان باشند ما در را
شیر از پستان بر آید بر جوشن مبارزان گویا مادرست که بر رسیدن تیر از کمان از پستان حلقه خود شیر به
آورده است کذا افید + کمند گره داده پیچ پیچ + بسجز گرد کردن یک گشت هیچ + ای کمند خمیده و گره داده و رسنی
گرد گشتن گرد نهابود و نهادی هیچ استفنه که گردن بهادران را در بند آرد هیچ + شناوه بازی گر هم خنجر معلق
زنان هندوی تیغ تیز + شد هندوی بازی گر با تیغ هندوستانی و شد تیغ بهادران که مانند بازیگر در بهادر رقصان
بود و گرم خنجر صفت بازیگر در رقص خنجر زد و در خنجر و معلق زنان حال کفم است از بازیگران که سر از زیر و پای را بالا
کرده میر رند و چرخ و از گونه زنند و نیز ... است از کبوتران + زموزون خضر بهای سنان + برقص آمده هم سپاه در زیر
ران + موزون خوش آوازی که از زدن سنان باصوت بر آمدی چه باصطلاح موسیقی موزون از سازی گویند
که بر اصول سرود بر آید و پیدا است که رقص صوفی بر ضرب موزون بس خوشتر باشد و بعضی نسخ زرغنان دیده
+ از زنبوره تیر زنبور نیش + شده آهن و سنگ را روی ریش + زنبوره نوعی از پیکان سر تیز است کذا فی الرشیدی و نیز نوعی
از سلاح سر تیز است اما اینجا بمعنی پیکان است مضاف به تیر و آنچه بعضی نسخ بجای تیر تیز نیز است تصحیف است و زنبور
نیش بمعنی گزنده حقیقت تیرای چنان تیر که نیش پیکان او مثل نیش زنبور در قعیست و آهن سلاح آهنین و سنگ کوه
انجا که بدان تیرها میرسید + زمین چشمه از خون سنجیدگان + هوا بسته از آه پیچیدگان + سنجیدگان کشتگان که بر زخم
تیغ سنجیده شدند و پیچیدگان پیچ و تاب خوردگان از زخمهای نیم جان یعنی روی زمین از خون مقتولان
چشمه خون شده بود و سیل خون روان گشته و باد آواز درد نیم جانان بسته شده ای همین آه موگشته بود کذا افا
و در رشیدی در لغت سنجیدن بالفتح سیم و نون ... بمعنی ریزه ریزه کردن و سوراخ انداختن این بیت را شاهد آورده
چنین است + زمین چشمه از خون سنجیدگان + هوا بسته از راه سنجیدگان + و این نسخه بقافیه سنجیدگان [illegible]

زمین از شخون کشتگان بیمار و مدهوش بود و چرا نه در این حالت بسیار مردم گشته که ناظر بیتاب و بیهوش گردد و میانهٔ آسمان و
زمین از شاه زنجیان گشته بود و خیش بر این نسخه یعنی بیمار از بیهوش رفته است کذا افاده علیشیر رح و این همه گشت خون
پیش از انصاف است که بهادران دو لشکر بر همدگر افتاده باشند والله اعلم + سرآراسته قلب شاه از نبرد + چو کوهی که از
باشد از لاجورد + شاه فاعل است و از نبرد یعنی از برای جنگ یا اسلحه نبرد چنانکه از تمثیل می آید و لاجورد سنگ نیلی
و کبود + همان تیغ زن زنگی سخت کوش + برآورد چون نای زنگی خروش + همان تیغ زن زنگی سالار زنگ و زنگ
زنگی زنگوله زنگیان که هندستان گهنگرو نامند و چیز مهره ایشان را زنگ گویند و رسم ایشان است که بوقت جنگ
گهنگرو و سنگه و طاس می نوازند کذا افاده علیشیر رحمة الله علیه + کفیده لب آب برده کفت + دهن باز کرده چو کشف پشت
کشف صفت شاه زنگ است کفیده بفتح کاف تازی و کسر فا و یا تحتانی و دال مهمله گشاده و از هم باز شده چنانکه مشهور
گفته که زنگیان مانند زاغ دهان کشاده باشند و کشف بفتحتین سنگ پشت که او را باخه گویند و نیز نام دشت
اگر بمعنی باخه باشد تشبیه بایں معنی است که پشت آن دندانه دار است و مثل سپر ترقیده مینماید و اگر بمعنی دشت باشد
تشبیه تام بدست آید که پشت دشت یعنی سطح روی ریاست و آنچه در نسخه شارح کفیده با لب یعنی باپه بیده واقع
است مخالف مقصود خواجه است + چو از هر دو سو قلب شد استوار + ز هر دو سپه رفت بیرون سوار + قلب بمعنی مطلق
صفت و سواری یکسوار از هر دو لشکر در میدان آمدند و هر یک نوبت خود بپای جنگ کرد چنانکه از بیت
ثالث می آید + نمودند بسیار مردانگی + بهم از نیکی هم ز دیوانگی + از نیکی شجاعت و دانایی که در جنگ بکار
باشد و دیوانگی ضد آن که تهور است و در آن ملاحظه نگهداشت خود نباشد + سرانجام زنگی ز رومی هلاک + که
این تا زمین بود آن هولناک + از زنگی و رومی همان یک یک سوار مراد نیست که اول جنگ کرده اند
بلکه از زنگی تمام زنگ مراد است و از رومی تمام لشکر روم که از زنگیان عاجز شده بودند چنانکه میگوید نشسته تا
لشکر اندیشه کرد + که از نازنینی نیاید نبرد + اندیشه کرد یعنی ملاحظه مند شد و ترسناک گشت چه میان نازپرورده بودند
و زنگیان هولناک و جنگی بودند + بدل گفت آن به که تدبیری کنم + درین ترسناکان دلیری کنم + مصرع ثانی
تفسیریست درین ترسناکان ای در کشتن زنگیان که هولناک اند + چو لشکر زبون شد درین تاختن + بجز خود
باید این رسم را ساختن + درین تاختن جنگ کردن که امروز در پیش است + سپیده چو شد دگر باره چون آفتاب
کرا آرد بجوی نیمی شب شتاب + مصرع ثانی صفت آفتاب است و آنچه شارح نوشته استعاره از زنگیان گفته
آنهم بمعنی ایهام است + تنی چند از آن سیاه درشت + بچشم پولادین ساخت کشت + ای بیک زخم تیغ
زنگی را بکشت چنانکه بعضی بیکبار تیغ شمرده شده و از سیاه درشت صفت چند تن است و چو با این معنی است که کشتن
سنگ حاجت بکثرت ضرب نباشد و ایهام آنکه زنگیان ساکنده اند کسی که اینچنان تیغ بنیاد و بر کرد بسیار

خبر داد او + کسی ای هر فرد از لشکر زنگ بنا دید یعنی استقلال سکندر که بمیدان پای گرفته و قدم افشرده چند زنگی را که کشته
تهی کرد و پهلوای یکسو شد و نگه بخت ای بجنگ سکندر بنا بد چنانکه میگوید + سپهدار رومی چو بجنگ آمدند + نگاه در سوی
لشکر زنگ آمدند + سپهدار سالار لشکر روم که سکندر است نگاه در اسپ اشتر تیز رونده کذا فی شرفنامه و نسخه در تحقیق
کرده که معنی ترکیبی این کلمه تک آورنده و صبا رفتار است نه تیز رو هیچ نیست چه تک بمعنی دویدن نیز آمده است +
پلنگی که او بود سالار زنگ + چو دهشت که آمد در پای نهنگ + پلنگ بکاف پارسی است و شاید که این هیچ پلنگ زور یا شد
چنانکه سکندر بمعنی منسوب باسکندر است که پادشاه سکندر روس خورده خویش و مات شده بود و چنانکه بمعنی پیشتر نوشته
ایم و در یکتا بیا از لشکر روم و نهنگ از سکندر بر اپلنگ چنین دانست که سکندر از لشکر خود دور افتاده است ولی پناه
سپاه ملک است چه پناه نهنگ دریا است و چون بخشکی آید بی پناه شود کذا افید + بیاران خود گفت کاین صید خام
کجا جان برد چون در آید بدام + خام از آن گفته که سکندر بی وشتی کرده لشکر خود را گذاشته است و دور از لشکر
دشمن افتاده در آمد بدام ای اسیر لشکر زنگ شده و یاران پلنگ مصاحبان او که در قلب او بودند + سلاح ملک
وار ترتیب کرد + بجوشن سر از تیغ ترکیب کرد + ملک وار ای سلاح ملوکانه بر خود مرتب ساخت و سر جوشن خود تیغ
را نسبت و مستعد شد پس کلمه سر تفسیر پای جوشن است + جوشن بالفتح سلاح معروف است یعنی زره آهنین +
بپوشید خفتانی از گرگدن + مکلل بر ... تا بدن + خفتان بالفتح قبای حیثین که میان ابریشم و پشم ...
و امثال اکنده گویند و گرگدن بفتح سر و کاف پارسی جانور معروف سخت پوست که از آن سپر سازند و ...
آن یک شاخ است و گرگ سر و زن برگ مخفف گرگدن است کذا فی التاج و در کتب فقه است که خوردن گوشت
وی بمذهب امام ابوحنیفه رضی الله عنه حلال است ... از بیان ولادت گفته که از چرم و پشت او
خفتان میسازند که سلاح بر آن کارگر نشود و گویند ... بر بالای این خفتان وصل کنند مکلل ... کرده شده
اول و در اینجا مراد ... سازند و لیکن از آن زره مروارید بیار آیند تا بدن آخر تن بجز دست و پا و ته پیراهن کذا
افید پس این خفتان از چرم است و جوشن از آهن + یکی خود فولاد آئینه فام + نهاد از بر فرق چون سیم خام + آئینه
فام صیقل کرده شده یعنی بالا و چون سیم خام صفت ثانی خود است + درخشان یکی تیغ چون چشم گور + پلاس
در روز چون ... گورای گوهر که بغایت روشن باشد کذا افید و ... گورای گور چشم بمعنی
... گفته که ... تشبیه ... وجه است ای ... آن تیغ و الاول ...
چه شیر که ماننده پای ... + به بخت آمد سوی تند شیر + شاه شدن سوی شیران دلیر +
... مصرع ثانی مقول خواجه است در زبانی پلنگ ... گفت کاین شیر صید ...
... اشارت به جنگ ... کرده است ...

جان خود و صبوری کن رفتن جان خویش که از پیش من بدر شتوا سے رفت کذا افاده تکلیف جز حسین مصراع اول بیت و
لاحق آنچه مولانا فرموده است شکیبا شو و مستقل باش و از خود صبوری نمای اور استعجال جنگجوئی تو گفتن + مرد با
تیر دلیران کنم + درین رزمگاه رزم شیران کنم + رزمگه میدان آوری + یعنی گریز بالبندی که است + درین پایه رفیع تر
بلندی که است + لنگر بی پای و شجاعت و دلیری کارای درین جنگ + چو جوشید زنگی خام کار + بجوشید خون دل شیخم
+ خام کار یعنی جنگ آزمای و غلط یعنی کشتن آن زنگی و یا غصه دل که بجوش آید و خواجه بعد سطر ا یعنی مے فرماید که
چو بدخواه کین در خروش آورد + ستیزنده را خون بجوش آورد + در خروش لے نظامی سکندر کینه خود دلاف
دلاوری میزند و فاعل بجوش آورد بدخواه است یعنی دشمن چون کینه خود را باظهار مے آرد و مخاصم خود را بجوش
و غصه می آرد و کشته شدن خود میخواهد سکندر به بدگو گفت چندین بلاف + مزن بیهده پیش مردان گزاف +
بیهده بے فایده چه بیهده یعنی فایده است کذا فی الرشیدی و گزاف بالضم کاف پارسی گفتار دروغ + بترس ار چه
مردی ز شیر افگنان + دلیری مکن با دلیر افگنان + دلیری اظهار شجاعت و دلاوری چنانکه از بیت سابق و لاحق
می آید + ز مرد افگنی لاف چندین مزن + سر آسمان شو از سایه خویشتن + ای تو چنان نامرد بیدل هستی که از
سایه خود می ترسے چگونه پیش من آمده ای لاف میزنی تیغی را که نتوانی از جای برد + بسر جاسق او بی چه باید
فشرد + تیغی اشارت است بتن حریف مقابل و از جای بردن جابجا کردن و در ساختن بر جاسق نفقته بای
پارسی بیکاره کار راز دو بی فشردن محکم قدم بودن ای بآن بهادر که او را از جای لغزانیدن نتوانی در جنگ او
نتابد ایستاد + به پهلوی شیر افگنی دست کش + که دارد بشیر افگنی دست خوش + دست در پهلو کشیدن
آویختن برای جنگ و دست یعنی قدرت و قوت دست خوش یعنی بسیار ضعیف است و بپارسیان دست خوش املک یعنی زبون
سخره و عاجز استعمال کنند اما اینجا بقرینه داری دو لفظ چه احد + بتاراج خود ترک تازی کنی + که چون شکار بازی
بازی کنی + بتاراج خود ای در هلاک خود سعی میکنی و بازی یعنی شکار کردن چه شکار بازیست نه کار جنگ بالله
که بازی بود بن خود سکنی والمال واحد + بیا تا بگیریم میدان خویش + ببینیم گزیز تا کیستی کیست + بگیریم ای
بیکدیگر در آویزیم و جنگ کنیم تا معلوم شود که از ما کسی سخت کش است و بهادر است - گرفته مزن بر حریف افگنی +
گرفته شوی گر گرفته زنی + حریف افگنی مقابل کردن با یکدیگر و گرفته اول و ثالث یعنی طعنه و دشنام داده است آن آید
دیگری اعتراض بر خیز و چه گرفتن یعنی اعتراض و مواخذه کردن است و ثانی اسیر و گرفتار ای به لاف و گزاف خود زنی
تو اسیر شوی چه لاف تو باعث جوش کمان بگشته است + برآشفت زنگی ز گفتار شاه + بچالش در آمد چو دود سیاه +
در آشفت به تنگ شتر تیغ را + در ربقه افشنگی بر سر تیغ را + فرو هشت فرو گذاشت و ترک خود آهنین بهر ثانی مقوله
سبیل تخیل و بیان کار گر شدن تیغ زنگی بر سر پیچ مثال ... سیاه ... بالای آسمانی

شد شاه زان زشت رو + چو تیغ آتش سر آورده بود + ای آنکه شده سوی بیژن شاه تیز تیغ جاست و در جوشش آمده + بیت
تندی یکی زخم زد بر سرش + نشد کارگر تیغ بر مغفرش + ای تیغ شاه بر خود آهنین زنگی اثر نکرد + پس حمله بایک
دگر ساختند + یکی زخم کاری نیامد اختند + کاری کارگر و زخم کننده پس حرب اینجا بمعنی ضرب است + بدینگونه تا
شب در آمد بتیر + نشد زخم کس میان کارگر + یعنی پریشان شد سپید چو زنگی شد از زخم خسرو ستوه + بیت
خورشید شد سوی کوه + شکوه بفتحتین و واو پارسی تنگ شده و عاجز و درمانده و فاعل گفت زنگی است + شب آمد
شبیخون بر آورده است + بمعاد و فرداد فا کردنی است + شبخون و شبیخون بیادوقی بای پایه ناختن آنها هم در
شب بر کسی بند اما اینجا بمعنی جنگ است بقرینه مقام که صف جنگ در شب بپا شد و سپاه را اینجا مصدر بمعنی جنگ
و علمیت آنه اسم ظرف بمعنی وقت و مده - سیه کار شب چون شود پخته سوز + سر دون آید آتش زر گردنده روز + بیان آن
سیاه است و مصراع ثانی تفسیر اول و درین بیت ظرف است لاحق خبر ای آن و شب اسیه کار بنا بر انتشار ظلمت
گفته است و پخته بفتح بای پنبه سفید کذا فی جهانگیری یعنی شب سپید گردد صبح است که مانند پنبه سوخته
و افروخته می نماید و آتش روشنی روز اینجا بمعنی آفتاب است و گردنده بنا بر آن گفته که مدام در سیر و چرخ
گردنده و حرکت کننده است یعنی چون شب سیاه سوزنده و افروزنده سپید صبح شود یعنی چون سحر
بدید و روشنی صبح از آفتاب پیدا آید کنم با تو کاری الخ کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و لطافت شعری
آنکه دزدان سیاه کار پنبه چقماق سا که آنرا سوخته گویند با خود دارند و از آن آتش بر آورده گوشت را
بدان پخته سازند گاه باشد که آتش آن پراگنده شده و در بیشه افتد و مشتعل و روشنی گردد چنانکه شیخ
سعدی رحمة الله علیه فرموده + شنیدی که آتش افتاد و سوخته یک دم جهانی شد افروخته + و بعضی گفته که
پخته سوز بضم بای پارسی بمعنی زیان کار و زیان کننده است باین معنی که ظلمت شب در صبح زایل
گردد و زیب ستارگان فرو نشیند و آتش نو آفتاب مراد است که از روز گردنده یعنی در پس شب رفته
باز پیدا گردد و بعضی پخته سوز بفتح باء عربی و بای تحتانی خوانده و از پخته شب زینت ستارگان
خواسته است و این سبب که ستارگان کم شوند شب را و در صبحدم زیان رسد و حاصل
این معنی راجع بتوجیه علی شیرست کما لا یخفی و شارح رحمه الله گفته که پخته سوز و پخته معرش کلها بمعنی تباه
پخته است چنانکه در رشیدی است که پخته سوز بمعنی گوشت بسیار پخته شده و مضمحل گشته است که او
را مهرا نامند و طریق وی آنست که شیره انگور یک مثقال با گوشت سه قبره یک جا کرده در دیگ کنند
و دیگ را در تنور فته در گیسه جامه مهین پیچیده و بند ساخته هم در دیگ اندازند و بر آتش نگاه دارند
تا آنکه تباه پخته مهرا گردد و مشهورست که چون آن گوشت بحد مهرا رسد آتش را از دیگ بر کشند پس از

زبانی دیگر سر افروز آرند لہٰذا بر آوردن آفتاب را اثر دود شب کہ پختہ سوز شدہ یا بر آمدن آتش از زیر دیگ تخیل کردہ است گویا آفتاب در زیر شب آتشی بود کہ پس از پختہ شدن آن شب برکشیدہ شد انتہیٰ حاصل کلام مخفی نیست کہ توصیف شب سیاہ کار موید معنی اول است چہ اگر تخیل خواجہ مبنی بر توجیہ شارح بودے بایستی کہ شب را پختہ قرار دادی تا کل سوز بہ شب بانیمعنی درست آمدی نہ در سیہ کاری و با مراد و زبان کار رفافہم — کنم با تو کاری فرین کار زار + کہ اندر گریزی بہ سوراخ مار + کاف صلہ کار است و کلمہ اندر تفسیر با است بہ سوراخ و در سوراخ مار گریختن کنایت گریز پانی شدن بہ تمام سراسیمگی از گزند یدن مار ہم ملاحظہ نماید — بشرطیکہ چون صبح را ند سیاہ + ترا نیز چون صبح بینم پگاہ — بشرطے متعلق بیت سابق است سیاہ را اندن لشکر کشیدن و سیاہ صبح عبارت از سپیدہ صبح پگاہ بیای فارسی وقت صبح و در رشیدی بیای تازی آوردہ بمعنی بروقت و علی الفور و ہٰذا افصح من الاول چنانکہ گویند پگاہ برخاست ای و رنگہ — بگفت این و از شہ یک بار گشت + باین داستان شاہ ہمساز گشت + اسے موافقت کرد با پلنگر بار وعدہ فردا + بہ مہلت ز شب عذر خواہ آمدند + ز میدان بخوابگاہ آمدند + مہلت فرصت و ز شب بیان اوست ای بمہلت شب کار زار را موقوف داشتند + بیاسا ئے از خشم و شپینہ مے + کہ باندست باقی ز کاوش رگے + و شپینہ شراب بیخود وسے کہ در شب گذشتہ ہم حاصل بود و مصراع ثانی صفت خشم است و کاوش — عبارت از بیخودان کہ می بیخودہ خوردہ باشد و برای والیان ہم حصہ آن مے در خشم فیض آکبے باقی گذاشتہ اند تا بر بد طبیعت سیاہ وش شود + چو زنگی دمے چند پیش شود + طبیعت ای طبع من و سیاہ مخفف سیاہ است و سیاہ وش اسے زنگی وش یعنے خوش و شادان چنانکہ زنگیان ہمیشہ خرم طبع مے گذارند کذا افادہ مولانا سراج و فاعل بوش طبیعت است اما مراد ذات خواجہ علیہ الرحمہ و ذکر کیاوس و جمشید و زنگی سر اعات مقام است کہ سکندر درین ہنگام شاہان گذشتہ کامران است و با زنگیان در کار زار فتحیاب و شیر غران است و آنچہ شارح و سیاوش را پسر کیکاوس گرفتہ خلاف ظاہر است چہ او پریشان روزگار بود و مقصد خواجہ رح حصول شادمانی است و نشاط عیش و کامرانی آری اگر سیاوش یعنے پرندہ باشد کہ او را سرخاب گویند وجہ صحت دارد چہ در زفانگویا در لغت شعر الحکایہ آوردہ است کہ با پر سیاوش آن طبیعت سیاوش شود ای قوت ناک و دلیر شود و ہٰذا اظہر من الاول و مشان

فتحیافتن سکندر بر زنگیان و کشتہ شدن پلنگر از دست وی

چو روزے دگر چشمہ آفتاب + برانگیخت آتش ز دریاے آب + ای آفتاب شد و دریای آب فلک کہ از آب گردندہ گویند و آتش وجود آفتاب و شارح گفتہ کہ طلیعہ آفتاب از کنارہ دریا سر بر سید و از آب آتش بر آورد

برآوردن نشو اوست و ایهام آنکه آفتاب وران روز چنان گرم و سوزان برآمد که گویا از دریا انگیخته
است و دلیران وران گرمی مستعد جنگ شدند + دو لشکر بهم برکشیدند کوس + چو شطرنجی
از عاج و از آبنوس + و بهانگیری کوس را بمعنی صفت گفته این بیت را اشتباه گرفته و صاحب
رشیدی دران بحث کرده چنان گفته است که درین مقام بمعنی نقاره میتواند لهذا مولانا فرموده که
بهم برکشیدند کوس است یعنی هر دو طرف کوس جنگ را بر پشت پیل و اشتر نهاده برکشیدند ای بیکدیگر
مقابل شدند و از عاج و آبنوس صفت شطرنج است ای مقابله دو طرف بر مثال شطرنجی شد که یک طرف
آن مهره های عاج باشد بر طرف دیگر مهره های آبنوس باز مثال دیگر آورده ستیزه روان رومی و زنگیان
زنگ + شده سینه باز یعنی دو رنگ + ستیزه و بدال مهمله و بدال معجمه نیز خوانند جالینوسست سرخ فام
خوش رفتار سوای کبک که عاشق سرو است کذا فی الادات و قیل جالینوس سپید فام که هندش
لگه گویند والاول اصح ستیزه روان رومی لشکریان روم و دنداغان زنگ سپاهیان زنگبار + سیاهان
چو شب و میان چون چراغ + کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ + ای تمام زنگیان مانند
زاغ و میان یک چشم زاغ ای کثرت زنگیان و قلت رومیان بدین مثال بود باز در هیئت مجموعی دو لشکر
می گوید که برآمد یکی ابر زنگار گون + فرو ریخت از دیده دریای خون + زنگار گون سبز رنگ
از جهت کثرت اسلحه آهنین و از دیده ابر مراد است که به تخییل شعری برای ابر دیده فرضی اثبات
نموده است و فاعل ریخت همان ابر که کنایت از مجموع دو لشکر است یعنی هر دو لشکر در یکجا مانند یک ابر
سبز بود که از دیده خود دریای خون فرو ریخت و آن کنایت از تمام غضب است به جنگ آوردن
و خون واقعی چنانکه می گوید + وران سیل کز پای شد تا بفرق + یکی تشنه مانده یکی گشته
غرق + وران سیل ای در سیل دریای خون واقعی این ظرف متعلق تشنه مانده و غرق
گشته است و کز پای الخ صفت سیل است چنان سیل از پای لشکر تا فرق ایشان رسیده بود
ای همه بخون آلوده بودند و تشنه زخمی نیم جان و غرق عبارت از مرده در خون افتاده و پیداست
که در جنگ همه لشکر را خاصه زخمیان را تشنگی کمال است میکرد + جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به
بدخواه چشم بد کار کرد + جهان خسرو سکندر و پیکار ای جنگ کردن با بلیناس که موعود بود و بدخواه هم ازو
عبارت است و بای به بدخواه بمعنی بر است لهذا کلمه بر افزوده است چشم بد عین الکمال که آن را
چشم زخم گویند کارگر و موثر شد و این مصراع مقوله خواجه است در ایهام کشته شدن بدخواه
که بکثرت لشکر خود چشم زخم خورد که مغرور بدین کثرت گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت +

+ سپاه است بازار ناورد را + برانگیخت شب بردان گرد را + بازار ناورد سامان ناورد ای جنگ کردن

+ بخواه و آب پا دان سپاه که بر هوا بود گرد را ای برانگیخت ای اسپ را بمیدان می‌دوانید + فرو افکند از گور چشم جریده

+ بپوشید پولاد از تیغ و تیر + فرو افکند یعنی از سلاح پوشیدنی ست که هنگام جنگ بر تن کشند و از تیغ و تیر سپران کار کنند و آن جامه ایست که او را بابریشم خام پر کنند و در رشیدی گفته که قزاکند معرب کژ است بیایی پارسی که بمعنی ابریشم خام ست و متاخرین یک لفظ عربی و یک لفظ پارسی اما بمعنی ترکیب داده اند و اصل در لغت پارسی کژ آگند ست که بمرور ایام و تغییر السنه قزاکند خوانند انتهی و مولانا فرموده که او را کجاکند و قزخشار نیز گویند و گور چشم آن جامه مطلق که دران چشم گور گذرد راست ظاهراً از ین گور چشم جریده از قبیل اضافت لامیه بمجاز است

+ از گور چشم جریده بیان آن قزاکند ست + یکی درع رخشنده چشمه دار + که در چشمه تابد یکی چشمه وار + درع بالکسر پولادی و در مصراع اول بدال ست و در ثانی بواو که بمعنی مانند آید پیدا است که حلقه زره مانند سوراخ چشم باشد لهذا در نسخه علی شیر چشمه مصراع اول ثانی سوراخ ثانی بلا همی ست آن درع حلقه دار که هر حلقه آن مقدار یک چشم آدمی بود و نماید ابن نفی و یای هشتاه تحتانی نوشته ای از ان زره تن سکندر مقدار چشم خالی نبود که چشم مردم در نظر آمدی و شارح برین نسخه معنی چنین کرده که از غایت درخشندگی در چشم مردم نیامدی همچون آفتاب که از ضیائی خود و اما در نسخه صحیحه مولانا چشمه بهر دو جای بها مختفیه ست و تابد بتای فوقانی و یای موحده ست چشمه دار اول بقرینه رخشنده و تابد بمعنی چشمه نور ست ای درع مذکور ستاره دار بود و چشمه ثانی هم بقرینه مذکوره بمعنی مانند چشمه نور ست و معنی بیت آنکه سکندر یک درع رخشنده ستاره دار پوشید که در چشم ناظران مانند یک چشمه نوری تافت + سنان کش یکی نیزه سی ارش + بآب جگر یافته پرورش + سنان نوک نیزه که بسر چوب آن وصل کنند و شاید کش مضاف نیزه دو آنکه سنان کش بفتح کاف بمعنی سر تیز صفت مقدم نیزه باشد و ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و هم بمعنی باز گذاشته المؤید و در رشیدی ست که ارش بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان ای یک نیزه سر تیز بدست کرد که چوب آن سی ارش بود و مصراع ثانی صفت سنان ست که ای در جگرهای بهادران ضرب یافته بود و در مدار الافاضل ست که ماقبل شین عدد که پیشتر مکسور یافته و گاهی بسبب استقامت قافیه مفتوح آید چنانکه درین بیت پرورش بفتح را خوانده شده اما برین حاجت نیست که در کلام قدما اختلاف حذو که بمعنی حرکت ماقبل روی ست بسیار آمده است چنانکه شیخ خواجه در قافیه پیش کلمه سیاوش بفتح واو آورده است + حمایل یکی تیغ هندی چو آب + نگوهر پر از چشمه آفتاب + چو آب ای آبدار و صاف و تابان نگوهر ای جوهر دارای صفات خود و تر بصفت تابان شده بیش و شعاع چنانکه از آفتاب منفصل طلب می آید یعنی آن تیغ در تابیدن بذات خود تر تابان تر بود از آفتاب درخشنده کلاهی ز پولاد چینی

سرش + که گوهر رنگ آمد از گوهرش کلاه خود مغفر که از پولاد چینی جنس ست او ست از گوهرش یعنی از تابش گوهر آن
کلاه گوهر واقعی در رنگ بود چه پولاد چینی بس مصفا و جوهردار باشد کذا افید پس از گوهر خود پولادی جوهر تابنده آن
مراد ست چنانکه گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علی تقدیر که گوهر پولاد در امعنی آهن مصفا گفته تکلف باشد
نشست از سه پاره کوه دوش + بدیدن همایون برفتار خوش + از سه معنی بالا و پاره سب مطلق که ادرا بارگی گویند و بدیده
بمعنی شکل که در دیدن آید سر آونخته تا پچ زهردار + بوقت زدن تلخ چون زهرمار + تا پچ بالضم سیوم پارسی نیزه
خورد و قیل ستانی که سرش دو شاخه باشد سر روان کرد مرکب بدیدارگاه + بدیده که دشمن کے آمد براه + کمیداه
گاه ای بوقت وعده که صبحگاه بود بدیده حال ست بمعنی منتظر و دیده بمعنی انتظار آمده ست چنانکه دیده براه
گویند و بعضی نسخ پذیره بمعنی استقبال کننده و پیش آینده نیامد پلنگ که شیر پرده بود + باندیشه لنگر فرو برده بود
شیر پرده کوفته جنگ و دیر زود اندیشه بمعنی اندوه ای در غم خود تنگ نشین سخت جاگیر بود که تا بیرون آمدن بسبقت ابهام
آنکه بمکر و حیله بزرگ لنگر فرو برده بود کذا فی آثار رشیدی + دگر زنگیی را چو عفریت ست + فرستاد تا گوهر آرد بدست عفریت
بالکسر و یای عربی دیو خبیث و تیز بینده و تیز عفریت صفت زنگی است و گوهر کنایه از سکندر که بدیع رخشنده و کلاه پولاد چینی مانند
گوهر رخشان بود و هم عفریت نام دیوی ست که خاتم سلیمان علی نبینا و علیه السلام برده بود آن گوهر نبود و پس
بدین ملازمت گوهر گفته است + بنا پچ ناچخ شده که بروی رسید + ز زنگی رگ زندگانے برید + فاعل برید تا پچ شاه
+ دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه + کزو چشم بیننده گشتی ستوه + دگر دیو دگر زنگی که همچون پاره کوه بود در سیاهی
و دشتی سخت و صحرا تاپی صفت ثانیه او ستوه ای خیره از غایت سیاهی چنانکه در بیت ثالث سیاه سوی از آن
گفته ست + همان خورده کان تازه تیشه دگر + چنین چند سرخاک خار بی سپر + تا تراش نا همواره که بدیدن و دشوار باشد
دو ابهام آنکه کافر بود دشمن نا کرده تا تراش دگر عبارت از زنگی اول که ضربت نیزه خورده است سپر بدین
و سپر نهادن و تسلی کردن در اینجا تسلی کردن خاک بمعنی خاک آمدن سرهای زنگیان است + سیه
روی از آن تیره دلگیر سوار + بپیچید و آمد چو پیچنده مار + ای از آن دیو سیه که چو یک پاره کوه بود و در بیت
سابق السابق مذکور شده بود و تو سوار دیو شکل و بس هولناک و پیچش بمعنی غصه و جوشش سخت +
سپر و نیز شاه تلخ چه براند زود + به نیشی بر آوردن تیز دود + اسپ بسوخت و بهلاک رسانید سیاهی
دگر زان ستم کاره تر + سپر آتشی شیر خون خوارتر + نه آن اسپ از آن دیو سار که هم چون مار
پیچنده بوده از شیر خون خوارتر صفت آن سیاه دگر + همان شدت پارسینه خورد + زمانه
همان کار پیشینه کرد + تا اینجا بیان چند سر اسپ خار بیده خاک ست که همان غنچه در بیت سابق باشند بعضی نسخ
بیتها + همان خورده کان تازه تیشه دگر + الخ در اینجا مرخ ست پس بین نسخه سرهای زنگیان کشته سکندر شاه

اسپ یاران این مذکور است خوار بود فافهم + بیاورد گرسنه یاران دلیر + که درنده گشتند زان تند شیر + ای
اسکندر که مانند شیر تند چندین صیدها را کشته بود و این مصراع علت بیاورد است عنان داد خسرو
سوی خیل زنگ + برون خواست بدخواه خود را بجنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدخواه بلپنگر که خسرو
او را حسب وعده برای جنگ بخواند + بلپنگر چو دید آنچنان دست برد + شد اندر
از زخم نا خورده خورد + ای چنان دست برد اشارت بجا آوردن شاه در گذشتن زنگیان و
عنان دادن بخیل زنگ و بلپنگر را چنان زدن کرد که گویا پیش از زخم خود اندامش ریزه ریزه
نموده است + اگر خود است در سنجنیبت جهاند + سوی حربگاه کام ناکام راند + جنیبت اسپی که
در پهلوی شاه کشند اینجا بمعنی اسپ مطلق کام ناکام البته خواه نخواه کذا فی المؤید و آنچه شارح
کام اول بکاف پارسی بمعنی قدم و ناکام بمعنی لاچار گفته مخالف محاوره است عنان ریشه افگند
حالش کنان + بصید خواریش بخت نالش کنان + شین خواریش مضاف بخت است ای بخت بلپنگر
بر هلاک او افسوس کنان بود یعنی زخم ها نو بیازوی سخت + نشد کارگر ... بخت + ای
بر سکندر که بخت ش یاری کنان بود شه شیر شرزه بران پیل نر + بجنبید چون شیر پیچیده گرد +
شیر شرزه بمعنی شیر خشمناک و سینه دندان صفت شاه است و شرزه بالفتح نوعی از شیر است که خود و زره
ولبش درست آن پیل نر و بلپنگر ... و در نسخه مولانا شیر درست و صید اینجا بمعنی مصدر است بمعنی شکار
کردن سپاهنده را یاد کرد از بخت + نیت کرده بر کامگاری درست + سپاهنده خدای تعالی که حافظ سکندر
بود و نیت بمعنی عزم دل است و در اصل بتشدید یاست به تخفیف خوانده شد کامگاری بمراد
رسیدن و ظفر یافتن + طریدی بنا ورد زنگی نمود + که بر نقطه پرگار تنگی نمود + طرید بالفتح بروزن
فعیل مصدر است بمعنی حسیل بمعنی حمله کردن برای دفع و هلاک دشمن مشتق از طرد که بمعنی دفع
دراندن آید و مصراع ثانی بای صله طرید است که در خیل آن انتثال ست که بر نقطه مرکز که دا
پرگار تنگ آید و برخود نماید پس نقطه کنایت از بلپنگر است و پرگار عبارت از جالش سکندر پیرامون
وے چنانکه رسم مبارزان است که یک حریف ایستاده ماند و دیگر بر گرد وے گردیده
سلاح اندازد و باز آن ایستاده در جولان آید و حریف او قرار گیرد و از حریف اول زخم
خورد پس معنی آنکه بلپنگر از حمله و جولان سکندر بمقام زبون گشت و علی شیر شارح
از پرگار دایره لشکر زنگی و فوج بلپنگر گرفته اند چه پادشاه سر لشکر مدار آن لشکر است
بهم چون مرکز که مدار دایره پرگار است ای سکندر بر بلپنگر چنان حمله کرد که بر نقطه جولان

آن میدان یعنی پلنگر دائرہ فوج او تنگ شدہ و بجائی خود بودن نتوانست و آہنگ نبرد کرد + انبوہ و بہ
عاف پیدا ست کہ در آن میدان ہر دو فوج از ہر دو جانب شاہ دور تر استادہ بودند چگونہ از فوج تنگی آمدہ باشد
+ بجالش گری سوی او براند رخش + بر آن سینہ خیزندہ زد چون درخش + جالش گرے جولان گرے کہ
اکنون نوبت جالش سکندر ست آن سینہ استعارہ از پلنگر و درخش بالضم برق درخشندہ و خندہ زن تا
کردن چنانکہ برق از یکجا کرامہ و دیگرے تازد چنان زد بر او تا ہیچ نہ گرہ + کہ ہم کالبد سفتہ شد ہم زرہ +
تا ہیچ نہ گرہ ہمان نیزہ سے ازش کہ تا گرہ و دہشت و بران زنگیان کشتہ شدند پس گرہ ہمان گرہ
است کہ در نے نیزہ باشد و کالبد تن پلنگر بیک یا دو شد کشتی چنین خود + فرو ماند لنگر پلنگر بمرد + آن باد و
مخالف مراد ست و کنایہ از زخم نیزہ و کشتی تن پلنگر و لنگر سلاح او کہ بہر دو پای آن شدہ بود بر مثال قرار
کشتی پلنگر واقعی یعنی چون پلنگر بمرد سلاحش فرو افتاد + یفرمود شہ از ہمہ بار سگے + کہ لشکر بجنبد
باہم گی + ای بر زنگیان حملہ آرند - سپاہ از دو سو جنبش آمیختند بلا مثبت بر زبرہم ابیختند + ای بحملہ
رو میان زنگیان بہم حملہ کردہ بیکدیگر آمیختند + پس مصرع ثانی تخییل ستہ در آمیختن دو لشکر + ز بس
چقاچق کہ آمد ز تیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر + چقاچق آواز زخم تیر کہ پیاپے در تن مبارزان نشستند
و چقاچق مثل و مولانا چقاچاک نوشتہ والمال واحد کہ ز تیر صفت چقاچق است و در زیر جوشن صفت حریر
کہ آن حریر فاعل گشتن ست و حریر ہمان قزاگند کہ در زیر زرہ و فولاد مے پوشند یعنی از خوف ہیبت آن تیرہا
کہ چقاچق آوازہ آنہا ست حریر قزاگند کہ در زیر زرہ جوشن پوشان کفن شدہ ٥ بود ای زرہ
پوشان از دہشت چقاچق تیرہا جان دادہ بودند کذا افید یعنی قریب ہلاک شدن بودند و اگر بیم سپہ سکندر
دکا بگیر شدن اعلنا رنج کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد - و ز نگار زنگ
از درخشندہ تیغ + نہ ماہی ورقہا بر آوردہ تیغ + ترنگ بالفتح یعنی تار کہ ہر دو ترنگا ترنگ بالف نعامت
سرہا و تار کہا ی سپاہ و از درخشندہ صفت ترنگا ترنگ ست ای اسپاہ کہ از تیغہا برکشیدہ
بوجود آمدہ بودوما ہے ورقہا بالفتح و او ای ورقہای ماہی کہ فلسہا ہے اوست چہ این فلسہا
تابان و درخشان باشد و فاعل بر آوردہ ترنگا ترنگ ست و تیغ مفعول آن و از ماہے ورقہا
بیان تیغ ست و معنی بیت آنکہ تار کہا و سرہا سے تیغ درخشندہ و برکشیدہ کہ از ضرب دو
لشکر پیدا شدہ گرفتہ بود از بسے سپہد و تابان از پوستہای ماہی بر سر دو لشکر پیدا آوردہ بود یعنی
کہ پا کہ آن بیا نہ فلسہا سے ماہی فرا سم آمدہ است حاصل آنکہ سرہای تیغ علم شدہ بالای دو
لشکر مانند تیغ فلسہای ماہے پیدا و درخشندگی کند افادہ مولانا قدس سرہ تیپ تنگ

لغت دیگر است در فرق بمعنی تارک و الف ترنگا ترنگ مفید کثرت سرهای تیغ برکشیده و میر
علیشیر و شارح ترنگا ترنگ بمعنی صدای رسیدن تیغ و گرز گفته که بر جوشن و غیر آن رسند و
ماهی ورق بیای تنکیر و کسر دال مهمله خوانده که ماه ورق بمعنی قبه سپر است و تیغ بر آوردن از چیزی
از قبیل دود بر آوردن است یعنی منفعل ساختن یعنی صدای ضرب تیغهای درخشنده از قبه
سپرهای بهادران تیغ بر آورده و منفعل ساخته بود و یا آنکه از بسکه آوازه ضربهای تیغ که مبارزان
بر روی خود سپرها گرفته بودند گویا ماهی بود بر آمده بر بالای روی ایشان و سپرها بتقدیر فاعل بر آورد و
ترنگا ترنگ است انتهی اما مخفی نیست که الحاق یای تنکیر بمضاف مقدم خلاف اصطلاح است و تیغ
بر آوردن بمعنی پیدا کردن ابر مستعمل است نه بمعنی نابود ساختن چیزی پس اظهر بیان این است
که ماهی ترجمه سمک باشد و ورق بود بمعنی قشر پوست ماهی که او را درم ماهی گویند + تنوره تفسیده از
آفتاب + بسوزندگی چون تنوری بتاب + تنوره نوعی از سلاح است مانند جوشن که روز
جنگ می پوشند لیکن قبه و حلقه آهنین آن از قبه جوشن درازتر باشد کذا فی المؤید
و تفسیدن گرم شدن بتاب صفت تنور است ای تنور تافته با آتش یعنی جوشن و تنوره
از کمال گرمی خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را می سوخت + ز جوشیدن
سر بر سام تیز + جهان کرده از روشنائی گریز + سرسام تیز بقرینه جوشیدن سر از گرمی آفتاب
کنایت از سختی تفسیدن آفتاب است یعنی از شدت تاب آفتاب سر آدمی جوش خورد و
خلل دماغ پیدا آید و چشم را سیاهی پیش آید یعنی از شدت گرما سر مبارزان در جوش
آمده بود و جهان در چشم ایشان سیاه می شد پس گویا جهان سرسامی شد از روشنی گریخته
بتاریکی آمده است کذا فی شرح علیشیر رحمة الله علیه گفته که شور و غوغای در لشکر که سرسامی وار
بهم بر شدند چندان گرد و غبار بر آمد که جهان تاریک شد در وقت کسی متحقق نشد گویا
جهان را سرسام شده است که از روشنی روز در تاریکی گرد و خاک لشکر منزوی شد +
زمین نیلگی گشته بنعال راه + زمین گشت با آسمان روسیاه + خاک راه میدان که در آن
جالش بهادران بود ای تودهای مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شدند و زمین
و آسمان هر دو روسیاه شدند تحقیق از شعله آتش افروخته + سیه گشت ز آتش
سیه سوخته + تحقیق گه سپهر که از زمین آمده و نگین خاتم سپاه شدند کنایه از روی ... شب
[illegible]

ای رومیان و زنگیان آتش زدند تا آنکه لشکر زنگی از آتش ایشان تمام سیاه سوخته شد + سکبار گشته
گوهرگران + چنین است خود رسم گوهرگران + تخیل دیگر است و گوهرها عقیق و گوهرگران جمع گوهر است
بمعنی مرد جوهری ای رسم جوهریان چنین است که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهرها
وگران سنگ باشد + اسیر من برگ شد مشکبید + غراب سیه صید باز سپید + تخیل دیگر است بد و صورت
که رومی را برگ سمن گفته و زنگی را مشکبید و صید بمعنی اسیر و گرفتار + سراسیمگی در منش تاخته + ز رخت
خرد خانه پرداخته + سراسیمگی سرگشتگی و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل متاع خرد و هوش است ای
در طبع و خوی بهادران رومی جوش دیوانگی تاخت آورد و خانه سرهای ایشان از رخت هوشمندی خالی شد ای
همه سراسیمه شده و بی محابا گشته زنگیان را میکشتند + ز دل دادن چاوشان دلیر + دلاور شده گور بر جنگ
شیر + دل دادن و رهانیدن و همت بخشیدن چاوشان نقیبان سکندر که در آنجای لشکر خود را
می ورغلانیدند و بآواز دلیرانه بر کشتن زنگیان تحریص میکردند و گور که نسبت بشیر کم زور است کنایت
از سپاهیان کم همت و شیر کنایت از زنگی پر زور + ز گفتن که هوی دگر بار هان + بر آورده سرهای
سپاه از جهان + هوا آوازه شور و غوغای جنگ و هان کلمه ایست که برای آگاهانیدن کسی گویند و ها و هو
بمعنی شور و غوغا که از کثرت مردم بر خیزد و بسیج آوازه زور کردن بهادران است و دشمنان و هان تا
دل دادن که از چاوشان می خواست و هان و هو بمعنی شور جنگ فاعل سر بر آورده است یعنی از کثرت
بهادران رومی و بانگ دل دادن چاوشان شاه جهان پر از آوازه شد کذا افیده و علیه شیر رحمه
الله که سر بر آوردن بمعنی بیدار کردن از خواب گفته ای نعره‌های هوی بهادران سر جهان را
از خواب بر آورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود خلاف ظاهر است ستیزه دو لشکر
سپاه از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ستیزه جنگ را علامت اضافت ورق است به یکی
که عبارت از لشکر زنگیان است و ورق در نوشت ای پیچید و مغلوب گردانید و هزیمت داد + قوی دست
را فتح شد مضمون + شبیه‌ها خواهی در آمد زبون + قوی دست لشکر روم و مضمون یاری بخش و
زبون لشکر زنگی اما مراد و کمال آنکه از جمله رنجیدگان زنگ کم قوت بودند و طاقت شتاب گریز نداشتند
پیشها با امان خواه شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد داریم بیت آینده که هیچ زنگی
در آمد ز زنگانه در دا نیز درست نیاید کذا افاده مولانا رحمه الله + در آن تاختن لشکر رومیان +
ز زنگی کشی بسته هر سو میان + ای رومیان در تاختن خود که بر زنگیان کرده بودند بهر طرف در کشتن
زنگیان گرم بودند + سکندر به شمشیر بگشاد دست + به بازار زنگی در آمد شکست + ای سکندر بقوت تمام

زنگیان حلم بقتل ایشان نمود تا آنکه بازار بهادری زنگی در استقامت ایشان شکست یافت و اکثری کشته
شدند + چو زنگی در آمد بزنگانه رود + ز شهر و دروغی برآمد نمود + رود بالضم لفظ مشترک است که هم بمعنی دریا آید
و هم بمعنی تار ساز نماکه بر آن زخمه زنند و زنگانه رود بفتح زای تازی و کاف پارسی نام دریاییست در ملک زنگیان
که زنگیان از زنگ هزیمت یافته در آن غرق شده بودند و نیز نام ساز ایشان کذا فی المؤید اینجا بمعنی اول است
و بمعنی ثانی ایهام که زنگیان همه پنجاست خود سرود کردند که این هم غنیمت بود و شهر و دو نام رود و نیز رگ
و هم نام ساز نیست که وضع کرده رومیان است و اینجا بمعنی آن ساز است چنانکه در فرهنگ میر جمال الدین
بمعنی تار هم که بر ساز ها بندند این بیت را شاهد آورده است یعنی چون زنگیان گریزپای و هزیمت خورده
بزنگانه رود رسیدند رومیان در آنجا شادیانه پیش کردند و سرود ها گفتند کذا افید و علیه شیر
گفته چون زنگیان هزیمت یافته دیگر گریخته از دریای زنگانه رود عرقاب و افتان و خیزان در گشتند لشکر
روم شهر و دو نواختن گرفتند و در آن میدان جشن بنیاد کردند + سر رایت شاه برشد بماه +
ز غوغای زنگی تهی گشت راه + غوغای زنگی انبوه زنگیان و حوالی مصر در آمد یعنی راه عالمیان چه
از غارت زنگیان هیچکس بدان راه نرفت + فرو ریخت باران رحمت چو میغ + فرو شست زنگ
زنگی ز تیغ تخییل است و در حقیقت زنگیان که گویا فیروزی سکندر باران رحمت بود که آلایش کفر به یاد
زنگی از صفحه تیغ روزگار شسته شد بدان معنی الواقع باران باریده باشد چه سر جا جنگ قتل بوقوع
آمد البته باران می بارد + کذا افاده علیه شیر زنگ زنگی بمعنی لشکر زنگبار است تیغ از تیغ روزگار که
که بقلیه زنگیان روی مانند زنگار بود و یا از تیغ رومیان که از خون زنگیان کشته شده بدان زنگ نشسته
بود و ایهام بگشته شدن پلنگ زنگی به تیغ است + شاه روم مانند پرندین درفش + برنشسته بر خنگ ابلق …
بنفش + درفش بضم یکم و فتح دوم علم و رایت شاه و بنفش کبود و … بفتح سنین مهمله و ضم فا جامه ایست
سیاه افشی + ز بس کشتن از زنگیر چون نهنگ + بگردون در افسار پا پالهنگ + کشتن بمعنی کشته
شده و مصراع ثانی حال است از زنگی افسار معروف که عوام او را اشخته گویند و اسپ را بدان بسته
بندند پالهنگ بفتح لام مخفف پالاهنگ است ای دوالی و طنابی که آن را بر گوشه لگام … اسپ
را بسته کشند … یدک … می گویند و این لفظ مرکب است از پالا و آهنگ یعنی کشیدن الف بدو
پالاهنگ خوانند چنانکه قاعده پارسیان است که چون دو کلمه را ترکیب کنند حرف آخر کلمه اول و
حرف اول از کلمه ثانیه یکجنس باشد یکی را حذف کنند کذا فی الرشیدیه و مولانا گفته که پالا بمعنی
دوال و ریسمان است و آهنگ بمعنی کشنده مرکب بمعنی واگ اسپ است و مقصود ل …

آهنگ گوییدنباید نسبت است که آن قصد کشنده باشد مرد قاصد را کسی گو مقصود + کسی که زیر علم باختند + بفرمان خسرو سر انداختند * علم ای علم سکندر باختند قصد کشتن کردند و سر خاک انداختند و یا آنکه با تمکن و قدرت سست و از کردند چه باختن مراد و انداختن نیز آمده است اندیشه و را نه کردن انگشتن آنکس منتظر فرمان شاه شدند زیرا که سر که زیر علم شاه آید و در معنی زنهاری شود و بدون فرمان کسی اورا نکشد یعنی هر زینهار خواه را که کشتند بفرمان شاه کشتند نه از خود و رای همه سر انداختند سه در آن داو از زنگیان کس نماند + وگر ماند خونی و گریز نماند + وادی زمین نشیب یعنی سیلگاه خشک فی الرقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خواهد گفت خورد و گرس نصیب بنده مردار خوار ای سکندر و هر چه قتل کرد و کسی را زنده نگذشت که مردم خوارند و بحسب القتل سه گروهی که به پیل کردند رو + فتادند چون پیله در پای هو + ای خورد و سوزان شدند و پیله با دپای هر دو پارسی کرم ابریشم ابریشم است و بیشتر این کلمه بلا زمت تجنیس پیلست ـ گراینده کو بار مردم کشد + گهی پشم گشت گه ابریشم کشد + این بیت تمثیل سابق و بیان دیگر احوال زنگیان و گراینده مرکب است از گرا بکسر کاف تازی که بمعنی کرایه و اجرت آید و از بنده بمعنی خدمت گار چنانکه خربنده گویند پس یعنی آن کرایه کش است کذا فی المؤید و آنانکه گراینده بروزن سراینده خوانند بغلط رفته اند و پشم بضم شین معجمه پای افزار و نعلین و پیل جاق یعنی افزاری که از چرم شتر که از پشتر و پاگاو و بافت تا کرده بدوزند و بر آن ریسمان کشند و بعضی بمعنی پشم گفته پشم بفتح شین همان ابریشم یعنی شخص کرایه کش که بار مردم سه اگر ایستد بر پا حال نیست بلکه گاهی زیر پا نعلین در آید و گاهی ابریشم سر اقماش کشد ایهام آنکه گاهی بکرایه چیزی خورد و گاهی آسوده شده قبای ابریشم در بغل کشد سه چو خصمان گرفتار خواری شدند + حبش و در میان پیش زنهار شدند + خصمان زنگیان که قوم بد کاره است و از سکندر پامال شدند و حبش به فتحتین نام قومی دیگر است بادیه نشین از ملک زنگ که ایشان امان خواستند و خلاص یافتند شاه آن وحشیان را که بود از حبش + بفرمود کشتن در آن کشمکش + وحشیان همان بادیه نشینان و کشمکش سر زنهی و سهجنگ است به سختی و سختی کارشان + نزد شیر خود و داد زنهارشان + ای سختی حال حبشیان رحمت آورد و کار را بر ایشان سخت تنگ گرفت و رها گردانید ـ بفرمود تا داغ شان بر کشند + حبش زین سبب داغ بر کشند + داغ آلت داغ کردن که آهن باشد و داغ بر دن متفق گفته که داغ سکندر بر پیشانی و رخساره ایشان بود اکنون بهمان متابعت داغ بر جبین دارند سه فروزنده شان کرد زان گرم داغ + که آتش فروزنده گردد چراغ + فروزنده روح افروخته چنانکه آتش فتیله حال چراغ + ز بس غارت آوردن از بهر شاه + غنیمت نه گنجید در عرضگاه + غارت آوردن کشیدن غنیمت از لشکر زنگ عرضگاه بفضا و صحن جای عرض غنیمت و پیش شاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید + چو دریا بلی دشت پر گنج دید + گران سنج گران وزن بیش قیمت و بسیار از
شمار چو دریای مانند بحیره مروارید + بخروار گوهر جام زرین عمود + بخروار گوهر با بنار عود + عمود و ستون
دگر زر گران که بهادران توی بازو از انها بدست گرفته و گرد اشیده بخصم انداختند کذا فی یعنی سوای
جامهای باده خواری که مرصع بجواهر بودند و سوای ستونهای جنگ آوری که زر کار بودند دیگر انواع
غنیمت حاضر آوردند چنانکه گوهرهای یاقوت بمقدار خروار و عود سوختنی بوی خوش به بمقدار انبار و
توده کلان دران موجود بودند هم از زر کانی هم از لعل و در + بسی چرم قنطارها کرده پر + قنطار بالکسر
یک پوست گاو پر از زر و خبر آن و قیل چهار هزار دینار زر و در وی میگنجد و اضافت چرم بقنطار از اضافت
عام بخاص ست برای بیان + ز کافور چون سیم صبح استوه + ز سیم چو کافور صد پاره کوه + چون سیم
یعنی سپید صفت کافور ست آن از انواع خوشبوی بلست کمیاب و بیش قیمت و چو کافور یعنی سپید خالص
صفت سیم پس درین بیت صنعت شعری ست و ستون گرانبار و پر و پاره کوه توده بزرگ + بهان زنده
پیلان گنجینه کش + بهان تازی اسپان طاوس وش + گنجینه کش بار کرده بگنج زر وغیر آن و زنده بفتح
زا رتاری بزرگ جثه طاوس وش آراسته بساز زر و نقره وغیر آن وهم خوبصورت و بعضی نسخ که
فش دیده شد مرادف وش ست و نیز بمعنی پیزه اسپ ساز آن و قیل موی گردن اسپ که مشهور بضم فا
ست + نیسی برده یونانی و بربر + سبق برده سیاه بربری + برده بالفتح غلام و کنیزک و بربر بفتح سردیار
موحده نام زمینی ست در ملک مغرب سبق برده غالب بوده در خوبی چهره + ز رگستوانهای گوهر نگار +
بهان فرش نسر افه آبدار + رگستوان بفتح با و ضم قاف پارسی پوششی ست که روز جنگ پوشند و بر اسپ
اندازند گوهر نگار مرصع بجواهر زرافه بفتح زا معجمه و تشدید را مهمله نام جانوری ست بوقلمون بهفت رنگ که نشانها
ازان فرش سازند و در اصل زرافه حیوانی ست غریب عجیب با نواحی مصر گردنش مانند گردن شتر است
و دستش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ با پارسیان او را اشتر گاو پلنگ گویند کذا فی الرشیدی
آبدار روشن و خوشنما + همه رو و صحرا پر از خواسته + بگنج و بگوهر بر آراسته + خواسته اسباب متاع و مال
و زر و سیم که هرکس مقصود ست + شه از فتح زنگی بتاراج گنج + با سوی ایشیه ازرده و در رنج + ای از کشتار
کش کارزار در رنج خاطر که از غارت زنگیان بود + عبرت دران کشتگان بنگریست + بخندید پیدا و پنهان گریست
عبرت پند از حال چیزی که چندین خلائق در یک دار و گیر چرا کشته باید شد و چه + غلت پنهان گریستن آمد
[illegible] سالار
[illegible]

+ ای بهمه خونریزی از کار و عادت فلک است که محکوم سرنوشت ازلی ست از تقدیریکه از آسمان نازل شود کسی را سر
تابی لایق نیست چو دو دوار ته لاجوردی نقاب + سر از گنبد لاجوردی متاب + ازینجا تا آخر مقوله خواجه ست
علیه الرحمت نقاب بکسر نون روی بند و لاجوردی کبودی لباس آنانکه زده از گنبد لاجوردی یعنی از سرنوشت
آسمانی که دو دلیل ست یعنی آنکه اگر تو هیچ دود لباس تعزیه نیستی بلکه از دل و جان خود رضی بالقضا مستعد
پیش تقدیر الٰهی آسمانی سر متاب و با رضا مند باش چه سبب است که در رضا هیچ ماتم نیست زیرا که ماتم در خلاف
رضی باشد کذا افاده مولانا رحمه الله + فلکها که چون لاجوردی خزند + همه جامه لاجوردی برزند + علت سر متاب
ست لاجوردی خزیکه چو لباس از رنگ ناک سیاه و بدین هیچ رنگ ابریشم کبود و اظهر آنکه فلکها برای رعایت
وزن شعر گفته است و تعدد فلک و صیاست آن که بدست در عالم سفلی تاثیرها تمام دارد و برینه ندار زربدین ست
یعنی رنگ کردن لباس آسمان ارنگ … داده بفرما باید که از سرنوشت آسمان سر متاب زیرا که فلک هم چون
جامه رنگین یا لباس خز لاجوردی ست برای سترپابان از سرنوشت خود بر جامه لاجوردی و لباس ماتم
می زد ای نارضا مشدان رضای تو مهیا … کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر گفته که اگر تو هیچون دود نقاب
لاجوردی نداری یعنی … آسمانی بیفر … بقضا باش زیرا که آسمانها خود لباس ماتم دارند دیگر انرا
چگونه لباس بپوشانند و شارح دیبان حاصل این معنی آورده که نقاب لاجوردی نداری یعنی بدبخت و شقی نیستی
سرتابی مکن بگردش آسمانی … باش که فلک خود لباس لاجوردی دارد و اگر بیفرمانی کنید آسمان اصلا هیچ اندو …
نرسد که اصل آسمان خود از دود ست و السماء من دخان منقعر به انتهی کلامه و علیک بالانصاف + درین پرده کج
پیچ و مگو + درین خاک شوریده آبی مجو + پرده کج آسمان کج رفتار است و مردم آزار سرود مگو ای شادی مکن
و رضا بالقضا باش خاک شوریده ای خاک گردید یعنی که بر انگیخته و بلند بر آید است چنانکه از بیت لاحق پیداست
کذا افید ای درین زمین گرد ناک ای … رونق و عزت خود مطلب یعنی است که در پرده کج و مقام خارج آهنگ
سرود درست نباید و در جائیکه خاک برانگیخته و گرد برخاسته باشد آب نباشد + که داند که این خاک انگیخته + بجوی
چه دلهاست آمیخته + این خاک انگیخته زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دلها ریخته ست
و بدرون خود برده با آن خون آمیخته ست + همه راه اگر نیست بیننده کور + ادیم گوزن ست گیجت گور + همه
راه همه روی زمین که راه روندگان ست و بیننده مرد بینا و دانا و اینجا مراد چشم مردم و ادیم و گیجت یعنی پوست
حیوانات که خاک شده ست و آدمیان هم از قسم حیوان اند که درین راه خاک گشته
اند بلکه عوام مردم خود بحقیقت حیوانات اند کما ورد اولئک کالانعام بل هم اضل
سبیلا و مولانا رحمة الله علیه از گوزن و گور مردم زور آور گرفته ای اگر آدمی دانا ست به بینند

و بد اند که همه عالم را اندوست اند یعنی فلک پیوسته دوران آوران فریش است همه گذشته است بلکه از تقریر مولانا چنان
می آید که از خاک انگیخته و در دو بیت اولین بقرینه ذکر فلک در سابق هم آسمان مراد است که همچون پیشینیان
و خاک و بیگی و در پیه آنرا مردم شدند این خون و بهار اسپان گردن نهاده است لکن لا حاجة الیه + بیا ساقی
از می مرا مست کن + چو می در دست نقل بر دست کن + می عبارت از بیخودی که مشابه دست تجلی باشد
در دو می ای تو بشنوی مرا نقل بر دست کن یعنی آن نقل را بر دست خود نهاده ممن سپار و نقل آن
بیخودی عبارت از لذت آن چه نقل بعد از می خوردن بی لذت باشد کذا افیه + از آن می که دل را بدان
خوش کنم + بدوزخ در شن طلق آتش کنم + بیان آن می است ای می ظاهری نخواهم بلکه می معنوی خواهم
ام که دلم را بدان راحت باشد و کلمه و تفسیر یابی بدوزخ که عبارت از حوادث آسمانی است چنانکه از ما قبل
می آید و طلق بفتح طا رستها بر کبار کای که بناه آتش است چه طلق را چون محلول کرده و آب ساخته بر اندام مالیده
در آتش روند آتش کارگر نشود و پیداست که بیخودان باده تجلی را که حوادث آسمانی را راه نباشد کذا
افاده مولانا رحمه الله علیه و بدوزخ واقعی گرفته که آتش آن از عشق مردان خدا تعالی سرد خواهد شد
دنا که برابر دیگر زود گذر کنند از من که آتش از آتش شاهی مرد **داستان باز آمدن سلطان سکندر**
در ملک روم و فرستادن تحائف به دارا شاه ایران و رشک بردن دارا ایران بر
مند باد آن همایون درخت + که در سایه او توان برد رخت + برومند بار و سر سبز و مصراع ثانی صفت آن
درخت است و سایه یعنی ته و در زیر توان برد رخت ای جای گنج و آرام توان یافت یعنی بار در و سر سبز
باد آن همایون درخت که در ته آن جای آرام توان یافت شارح علیه الرحمه ازین درخت ممدوح خواجه گرفته که
عالمی در سایه عدل او آسوده است و مولانا عام داشته هر که باشد نافع الناس و حامی الاسلام و خداوند
الانعام همچون سکندر به عهد خود که مصریان را آرام بخشیده است + اگر از سایه آسایش جان دهد + اگر از
میوه آرایش خوان دهد + صفت ثانیه درخت مذکوره که مختصر گاه و سایه کنایت از نهایت مراعات و میوه
و میوه عبارت از حسنات نعمت + بمیوه رسیده و با چنین + از رونق مینا و کار چنین + میوه
رسیده بار رسیده و سبز گشته و بهار چنین اشارت به درخت مذکور که از نهایت سبزی آن در بهار
تخیل نموده است و کار چنین است کار این چنین درخت الف میناآ و دعائیه است یعنی آن درخت
که مدح او کرده ام بهار است که در عالم میوه دار شده است یعنی عاسیکم که کار چنین خوب از دولت
تو مرده نگردد باز در ملک و چه این عاسیکم یا چو شد بار و میوه دار چون + باز است نیز از آنچنین توان میوه دار
جوان همان درسر سبز و خاست است و چون یعنی چگونه ای چون درخت سرسبز شود و رشد و چگونه ایشان

نبرد تهمت ادوام سرونق آن بدیها خواسته ام پس شعر کنایت از حوادث روزگار است و ایهام با جل و زمستان
بیرون رفت آمد بهار + برآورد سبزه سر از جویبار + ظاهر آنست که گویا بوجه دخنین درخت و برومند موسم
خزان بزوال آمده است و بهار شگفته و سبزه از لب جویبار بیرون آمده است ای عالمی برانداز و کامرانی
حاصل شده است امولانا فرموده که طریقه شعر است که ذکر بهار را عین بهار شگفته تصور نماید و تلازمه های
بهار در میان آرند چنانکه خواجه اینجا کلام است بهار گفتن آن درخت بار وررا چنین خیال کرده که اکنون
زمستان بیرون رفته است و موسم بهار رسید الخ — دگر باره سرسبز شد شاخ خشک + بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
ای بنفشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی بنفشه را عنبر قرار داده است و وجود او را از جهت سیاهی مشک تخییل
کرده کذا افیدای چون بنفشه از خاک برآمده و سیاه رنگ و خوشبو شده است گویا عنبر و مشک را بهمدیگر آمیخته
لائق فروختن بعنبر خری گرم گشت خاک + چو کافور تر سر برون زد ز خاک + عنبر خری عنبر گیری خوشبو شدن
از آن بنفشه چنانچه شکفته درین هنگام خود خوشبو شده است هم خوشبو بخشید بر یاحین دیگر ای برآمدن نرگس
از خاک چمن گویا برای خریدن عنبر بگفته است تا از آن بوی خوش بگیرد و تشبیه کافور بنابر آنست که او مانند نمک
شده از زمین بخاص سنجیده و که نامش خاکی ظهر شده است و این قسم اصلی است و دیگر کافور عملیست که اندک اندک از برگ کیله
پیدا می آید کذا افاده بعلیه شیر مولانا رحمها الله تعالی تا اینجا تخییل شاعرانه تلازمات بهار که بدان خرم طبع
شده سفر مایه کشادم من از قفل گنجینه بند + بصیقل علم رشیده بلند + تقریبست بر سابق و گنج عبارت
از دل چنانکه خواجه گفت + گذارش کن از خاطر گنجریز الخ و قفل عبارت از بستگی طبیعت و ملال خاطر و بند مفعول
کشادم و علم بصیقل کشیدن برده خود را جلوه دادن و آن علم علم گنج دل مراد است علم فات خواجه و گنج اول کنایت
از سخن پاکیزه اما نه مطلق سخن بلکه گنج سخن بگیر مراد است که غیر قصه سکندر است چنانکه تعریف بهار و تلازمات آن
ذکر یار جانی و ساقی و می و ریحان و حریفان باده خوار و غیره لوازم بهار که در طبع آدمی خرمی می نمود
و دل ساقی سنجش مد آید کذا افاده مولانا قدس سره پس خواجه در آغاز این داستان اول ذکر درخت برومند
نموده است از آن بذکر بهار خیالی انتقال نموده از ذکر لوازم بهار انتقال بگشاد دل خویش کرده میگوید
که چون اکنون تبسم از یاد بهار دو اقعی فرخنده شد هاتف غیبی سلسله جنبان قصه سکندر گشت
نهان پیکر آن هاتف سبزپوش + که خواننده آورا سروش + نهان پیکری شخصی صورتش در نظر نیاید
از فرشته و پری و هاتف آواز کننده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که نهان پیکر و
سبزپوش صفت اوست و سراینده مطلق شاعر پارسی و سروش مفعول خواننده بمعنی فرشته
پیغام آورنده آواز دهنده از غیبت کذا فی المؤید و در نسخه مولانا کلمه خواندن بلا ها است و هاتف بمعنی نهاننده

گفته و سر آنچه دو سخنوری خضر علیه السلام که پیراهن سبز پوشیده بود همچنانکه نهان گشتند و سراچه اینجا و از مراد
پیداست که خضر نجابت است از نظر مردم و هم سبز پوش. با وازی پوشیدگان گفت خضر + گذارش کن از خاطر گنج
ریز + با وازی پوشیدگان ای هم نهان پیکران چنانکه از سابق مے آید و مولانا معنی پوشیده گو چال از حال
گفت گذشته چه این بالا است زین برای نسبت است نه برای جمع گنج ریز بیان کنند قصه شاهان گذارش کن ای نهان
کن معنی ارا که چون سر هی از نگاهبان کهن گشته + سکندر کجا رخش در زین کشید + تاش لشکر و شاه حبش
در زین کشید ای کجا عزم رفتن کرد زانکه کجا سوار شد و ذکر سواری او در ما بعد است پس قربان باقی
مذکور + گذارنده داستان دری + چنین کرد نظم گذارش گری + گذارنده خواجه علیه الرحمة که نظم
دری کار اوست و نظم گذارش گری یعنی ادای قصه بصورت نظم + که چون فرخ شاه را گشت جفت
+ چو گلنار خندید چون گل شگفت + فرخ بفیروز شد یعنی حقیقت بهتر از آن حاصل + در گنج بگشاد پیر گنج خواه +
دو تنگ شد از گنج و گوهر سپاه + خواه سپاه طلب کننده وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصراع
ثانی می آید گنج و گوهر یعنی عطای بسیار + را سود یکهفته ستبادر چنگ + بیاقوت می که سپارا دادر نگ
یاقوت می قسمی است از شراب سرخ سپیدر و یاقوت که مقوی دماغ و مفرح دل است و رنگ با معنی داد
گونه و خوشی و حال و حاصل و حزن آن انجامید اما اتمام گو فرد دری ست ثانی یعنی زینب و عوی ای بخوردن
شراب سرخ رنگ بر وی خود را زینب داد و تازه گردانید و یا آنکه رنگ اصلی چیزی است او زنگ دیگر داد و آنچه شاج
گفته از یاقوت می رنگ لب سکندر را دست کلمه رامقسم است ای لب سرخ خود را با باده رنگین ساخت خلاف
ظاهر است آری اگر رنگ اول لب است باشد سیتو انده معنی آن باشد که بخوردن شراب سرخ رنگ ما
آن سرخی لب ازنگ داد و جهت آن حقیقت گفته اند الا آنقص بین سکب ای لنگ اوامر
نصیب و اگر رنگ هم از هم باشد اشارت است بدین که کجا سراب ان واقع شده
اما حسن انشای لطافت معنی و انشای مستغنی است + چو بر شاه ساقی با ده بود فراش باد + زدند آب و
رفتند ره با دو ساقی باد ان فراش باد سر و بنام شد بالای سست بهاران آبیدن نیست
و باد خاشاک روب و مصراع ثالث تشریح لف و نشر مرتب او سبز و سیر تمام + شد از سراه او گرد
برخاسته + که آن گرد بر راه آراسته + چرا سبز و شرط است و مصراع ثانی علت و راه آراسته
با اضافت ای راه که صاحب خط سبزی و با طلسی باشد چنانکه از بیان حال سکندر مے
آید پیه گسترده بیرست تا در آن راه تمام اشود مر دو + چو بی گرد شد راه از گرد راه + در آمد
بزین شاه گیتی پناه + ای سکندر سوی مصر سوار شد و مصرع اول اعاده مصراع سابق است

رواروزنان نای زرین زدند + سراپرده بر پشت پروین زدند + رواروزنان نقیبان باشند که ندای کوچ
میزدند رواروگفتند ای زود تر روانه شوید و تراخی مکنید پس الف رواروبرای مقارنت است یا دلالت
کند بر سرعت روانگی و پروین اینجا بمعنی کوهان شتران گاوان بارکش است چه پروین یعنی ثریا بجای
کوهان برج ثور است ای هنگام ندای کوچ پیشخانه خیمه‌ها و سراچه‌ها بر پشت و کوهان گاوان و شتران
بار کردند پس دفع شد سوالی که اینجا می آرند که نفیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و سراپرده بر پشت
پروین زدن دلالت کند بر نصب سراچه و خیمه تا بسوی آسمان اقامت شاه و لشکر شد و آنجای جنگ و این
تناقض صریح است کذا افاده علیه شیر رحمه الله و مولانا رحمه الله تعالی + ز دریای افرنجه تا رود نیل + بجوش آمد از
بانگ طبل رحیل + افرنجه بالفتح شهریست آباد کرده افرنجیان آن شهر در ولایت زنگیان است ای تمام
زمین آنجا از دریای افرنجه تا رود نیل بجوش و غلغله آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه + درا بند بر سر
درای شتر + زبانگ تهی مغز را کرده پر + درآیند آوازه کردن قلش و درای شتر که جرس شتر گلوله اوست و در
شارح درا بند بصیغه اسم فاعل است و بانگ تهی آواز جرس شتر و از مغز مغز مردم و غیره جانوران مراد است +
دهان جلاجل بهرای زر + ز شور جرس گوشها کرده کر + جلاجل جلاجل بالفتح جرس خورد که هندی گهنگهرو نامند و از شیخ
محمد خضری سماع است که جلاجل زنگوله است که از زر دو نیم بیچ به و رسانند و بدایره سر بانه دف وصل کنند
تا هنگام زدن دف و غیره باز این جلاجل یکبارگی آواز کنند کذا فی المؤید اینجا بمعنی جرس خورد است که
ساخت اسپان و شتران بهان وصل کنند و بهرا بالفتح و تشدید ساز و غلاوه زرین یا سیمین که بدهان جلاجل
پیوندند کذا فی الرشیدی یعنی دهان جلاجل که ساز زرین داشته بود از شور و غوغای خود گوشها لشکر را
کر و ناشنوا ساخت پس از جرس همان جلاجل مراد است و تواند که از جرس زنگوله کلان مراد است که جلاجل
بدان وصل کنند کذا فی الشروح و مولانا بهتر ازین گفته که بهرای زر بمعنی ساز جلاجل است یعنی دوال [illegible]
ملمع زر که در ان جلاجل را پیوند سازند پس بهرای زر صفت جلاجل تهی و شور جرس بمعنی شور یکی مثل شور
جرس باشد و معنی بیت آنکه دهان جلاجل اسپان که ساز زرین بود یعنی در دوال زرین پیوند بود از
شور خود که مانند شور جرس کلان بود گوش مردم را کر ساخت + بموکب روان لشکر از هر کنار + بسنجیده آنکه
داند کس اشمار + بموکب روان ای فوج فوج شده روان شدند + جهاندار در موکب خاص خویش + خرامنده
بر کیک خاص خویش + خرامنده بتاره و نده کیک ر تا صل اسپ خوش رفتار که او را جمالش گویند کذا فی
المؤید + چو بگذشت زمین زان طرف در نوشت + ز پهلوی وادی در آمد بدشت + زان طرف
از سوی وادی و سیلگاه که اکنون خشک بود از اینجا معلوم میشود که جای جنگ زنگیان و [illegible]

بوده است چنانکه پیشتر گفته است که در آن وادی از زنگیان کس نماند الخ یعنی پس از زمانی
کناره آن وادی را بگذاشت و در دشت راه کرد + ز بس رایت انگیزی از سرخ و زرد + مقرنس شده گنبد
لاجورد + رایت علم و درفش و از سرخ و زرد صفت اوست باین معنی که جامه بعضی رایت ها سرخ
بود و جامه بعضی زرد و مقرنس بالفتح بنای بلند مدور که بر آن نردبان برند یعنی بنای منقش رنگ
برنگ کذا فی المؤید یعنی از کثرت درفشهای سرخ و زرد که سر بآسمان برده بودند آسمان منقش بالوان
مختلفه شد بصحرا غنیمت بر آورد کوه + ز گوهر کشیدن هیونان ستوه + هیون بر وزن دردن شتر قوی و اسپ ماند
بر آورده کوه ای تل غنیمت تشکر باشد که بر پشت شتران غنیمت کش بار بود و مثل کوه بر آید کذا افید پس کوه
مفعول بر آورده است و غنیمت فاعل آن چنانکه می گوید + ز بس گنج آگنده بر پشت پیل + بصد جا پل بسته
بر رود نیل + آگنده با لمد پر کرده شده صفت گنج است و مصراع ثانی تخییل است که گنج آگنده را که بر پشت پیلان
بار بود در نیل خیال کرده است و جا جا عقب پیلان روند آنرا در نیل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر پشت پیلان
چنان می نمود که گویا بر رود نیل بصد جای پل بسته شد و آنکه بعضی چنان کرده که کوه آنجا غنیمت دگر گوهر لولو
و در را در صحرا کشیده بود و شتران از بار آن ستوه آمده خلاف ظاهر است آری میتوان گفت که معنی بیت
ثانی آن باشد که پیلان با گنج آگنده از رود نیل واقعی گذر میکردند و از آن صورت پل بستن بر رود نیل بصد
جا می نمود بدین سرحد شاه فیروزمند + برافراخت شهری چو چرخ بلند + بمصر آمد و مصریان را نواخت + بآیین
خود کار آن شهر ساخت + مصریان ارکان مصر آئین جمع عبارت از سکه و خطبه وغیره لوازم پادشاهی
بنام خود مقرر کرد + وز آنجا بر آن شد بدریا کنار + پذیرفت بنگاه را آنجا قرار + ای از شهر مصر بدان شد
بکناره دریای روم اقامت نمود کذا افید پس این بیت اجمال است و تفصیل روانگی سکندر آنکه + بهر منزل
عمارت پدید + علم بر کشیدن ستاده نشستن است را که برای منزل گرفتن یا
منزل اینجا بمعنی مسافت یکروزه است آباد شده باشد یا نه و بمعنی جای آباد است ای بر مقام خود شهری
عمارت کرد چنانکه میگوید + بسی گنج در افشان در آن پایه بوم + عمارت نامی کرد بر رسم روم + ای در عمارت
هم گنج صرف میکرد و هم در باره عمارت شهر افشان و ارزقیش نمود بلیغ پیشتر مرقیست در آن پایه بوم در میان
مصر و دریای روم که همه ریگستان بود چنانکه از لاحق واضح است بر آبادی راهی سپه در بسیج +
بران ریگ چون آب بر بخت گنج + راه است راه که در میان مصر و روم بود چون آب ای بسیار و ایهام
آن که آبادی آن راه مانند آرام ریگ با آب رسیده شد و آنچه بعضی نسخ چون ریگ دیده شد
ازین ایهام خالیست + نشستنگهی عمارت بدریا کنار + بنا کرد شهری چو خرم بهار +

از بیان سابق معلوم شد که در ابتدای راه در دشت بسی عمارتها کرده است پس نخستین عمارت اینجا معنی تا ر مطلق
و این بیت تا تناقض نباشد بلکه مضی باید که در شهرگاه اقامت بکنار دریای روم پس عمارتها کرده است و از آن
جمله نخستین عمارت شهر سکندریه است که از عمارات دیگر خوشتر و خرم است در بهار موسم معروف و خرم ملاو
صفت مقدم بهار است و عوام خرم را بواو می نگارند و غلط عام حکم صحت دارد + تا بادی و روشنی چون بهشت
همه شهر جای باز را هم جای گشت + روشنی صحت میدان و فضا پس روشنی آبادی ناظر به بنا رست و روشنی
ناظر بکشت و زرع و باغها و به بعضی نسخ که بجای روشنی خرمی است از تصرف قلم ناسخ است + با سکندر
آن شهر چون شد تمام + همه اسکندریه نهادند نام + اسکندریه بتثنیه سکندریه و این شهر نیز بلاد فرنگ است
بر ساحل دریای روم کذا افید چو برداشت آن نغز بنیاد را + که مانند شد مصر و بغداد را + ای چون
شهر عظیم سکندریه را بنا کرد بطرحی که مماثل مصر و بغداد شد چه این هر دو شهر عظیم در آبادی شهره اند ضرب المثل اند
+ سوی یونان شدن گشت عزمش درست + که آنجا رود مرد کاید نخست + ای مرد مسافر آنجا باز رود که از آنجا
نخست آمده یعنی هر کس بوطن خود رجوع میکند چه وطن داکم در سفر نباشد و ملک روم مقدونیه از ولایت یونان
کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی + ز دریا گذر کرد و آمد بروم + جهان نرم شد زیر آن نقش چون موم + ز دریای
اندر بابر روم و جهان کنایه از تمام یونان + بان بوم چون غارتش خاستی + بگردی از و سر چو بخواستی +
اندر همان جهان که محکوم او بود — بزرگان روم آفرین خوان شدند + بر آن گوهری گوهر افشان شدند +
گوهری صاحب گوهر پاک و هم مالک گنج جواهر گوهر افشان آفرین خوان یا نثار گوهر کنان + از آنجا بیونان
در آمد ز راه + که پوشید گردون ز گرد سپاه + ای بجایگاه آسمان بگرد لشکر پوشیده شد + همه شهر یونان بیاراستند
گردید زر و سیم مجمعه استند + ای همه شهرهای یونان بآمدن سکندر شاه آراسته شد بدو این آئین شهرها را
ز عرف آئین بندی نامند و آراستن شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی مردم است با آن شاه و مصراع ثانی علت
آراستن دیدنهای عجب و آوردند همه کامهای خویش از سکندر + نشاندند مطرب نشاندند بال + که آمد
چنین بازی در خیال + چنین بازی فتح زنگبار که بس مطلب بود و خیال یعنی صورت ای فتح و دشمن
بظهور آمد و ذکر بازی و خیال از تلازمست + مخالف شکن شاه فیروزبخت + بفیروز فالی در آمد بتخت +
مخالف شکن و دشمن گداز صفت مقدم شاه است و فیروز فالی فرخندگیست که برای آن فال
گیرند و بر تخت از مقدونیه که دار الخلافه سکندر بود + ز فیروزی دولت آمد بکار +
نشاط و آرام جست در روزگار + ای از فرخندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید + لیبی ای سعادتی
ز تاراج زنگ + بهر سو فرستاد بی وزن سنگ + از سعادتی ره آورد که از تحفه و سوغات گویند

ونیز غنیمت بهر سو بتاراج اطراف چین و زنگ ای بسیار صفت ارمغان زر گنجی که او را فرستاده بهر +
بهر گنجدانی فرستاده بهر + ای از گنج غنیمت زنگبار که خدا تعالی او را داد و یک بهره گنجینه بهر شاه فرستاد تا
بمصارف شوند - چو نوبت زر بخش بارا رسید + شتر بار زر تا بخارا رسید + زر بخش حصه دهنده
کذا فی المؤید و بخارا اینجا بمعنے سنگ ست تا بخارا رسید یعنی مثل کوه سنگ ستان سیم بسیار بود چنین شمار برای
و آرا بشتر بار کرده فرستاد کذا افاده مولانا و در بعضی نسخ قطار شتر تا بخارا رسید و بدین معنی قطار
شتران بارکش از روم تا حد بخارا شهر رسید و این نسخه در مبالغه اکد است + گزین کرد هر چه نفیس
درای + که آید آن خدمت آرد بجای + آن خدمت ای گزرانیدن تحائف پیش آن شاه که کار شایسته آن
ست + گزیدار غنیمت طرایف بسی + که آن شاه ندید ظرایف بسی - طرایف اول بطاء مهمله جمع طریف بمعنی
ای متاع گرانمایه چنانکه از بیت لاحق می آید یعنی مال نو کسب کرده و نو یافته یعنی گوهر قیمتی هم آمده
ست ظرائف ثانی بظاء معجمه جمع ظریف بمعنی عجیب و نادر - گرانمایه هائی که باشد غریب + ز هر کشوری گوهر
ز دیبا و طیب + گرانمایه های متاعهای قیمتی و مصراع ثانی بیان اوست و طیب بمعنی بوی خوش همچون
عود و عنبر و کافور و جز آن + سبدها از طبقهای زر خشک + بصندوق عنبر بخروار مشک + سبدها
بمعنی سبوها متعلق به بیت لاحق ست زر خشک زر خالص بے آمیزش ثلث خروار مقدار بار خر و شتر + دگر
بهره از بهره وارانها و + نه از سیم پل از بدارانها و + بهره حصه و نصیبه مدارا بمعنی احسان و دوستی کردن
نهادی یکی خرمن از سیم بگداخته + یکی خانه کافور نا ساخته + بگداخته خالص که بگداختن در تقلل
قلب و برآید نا ساخته خام ای خالص اصلی که نسبت آن نیز خالص ست و قیل آن دو گونه ست یکی جمع
کرده و ختنی برآید که نسبت آن درجه اکثر و سود حل در بیاست و این جوده سیمی گویند و دیگر از خاک بیجمع
و کافور علمی که آنرا چینی گویند از کچه بسازند والله اعلم - ز عود گره بارها بسته تنگ + که بهر زدن بود و صد
من سنگ + عود گره عودی ست که از گره درخت عود باشد و این نوع عود افضل ست گره درخت تا
در پیسند و عود بسیار می کنند پیداست که خوبی عود در بسیاری اوست بارها بسته تنگ ای بسیار
بارهای عود بسته و در تنگها بسته آن نهاده شد و تنگ بمعنی زن - مرصع بسی تیغ گوهر نگار +
منطقهای زر افزون آبدار + گوهر نگار جوهر دار که مثل نقش نمایان باشد در خط لقنحتین نوعی ست از سباع
گستردنی و ترانه بالضم جامه لطیف بمعنت ناکه فراش سلاطین ست - کنیزان چابک با غلامان
بهنگام خدمت گری تند دست + ای قوی و دانا - سه ان گنجهای مکلل به تاج + به گوهر آسوده با طوق
و باج + مکلل مرصع که بگوهر آسوده نقیسه اوست و طوق و تاج هم مرصع باشد پس سه آنند بهر شاه

از تخت الطوق تاج همه پایدار فرستاد + اسیران زنجیر بر پای دوست + ببالا و پهنا چو پیلان مست + شهران
گرفتاران تنگ پا که دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فراخ سینه بودند + ز گوش بریده شتر بارها +
ز سرهای بیکار خروارها + طریقه سلاطین است که بوقت ظفر یافتن از بهر شمار کشتگان سپاه دشمن یک یک گوش خصم
ایشان می برند و جمع سازند و چند شمارداران کشته سرهای ایشان می برند و استخوان سر در کرده بیکار سپاه
ایشان می سپارند و جمع سازند + گرسنم چو شنده چون و ذیل + پیلان بیکار سیلان جنگ آورده
تلجا کنند کذا افید سر پیلان بیکاره ده زنده پیل + گرسنم چو شنده چون و ذیل + پیلان بیکار سیلان جنگ آورده
دشمن شکن و بعضی نسخ بجای ده حصه بیده شد و چه بشیدان فی پایل معروف است که زنده پیل نشین بر افرید هست
چه بیش یک نفر زن خوبصورت و در آن افکنده شده کذا رایت فی بعض الکتب + بد بنیان گرانمایه ای سره + فرستاد
با قاصد یک سره + سره بفتحتین پاکیزه و بی عیب یکسر بمعنی یکتا و بی نظیر صفت قاصد که صاحب تمیز و افهم
+ چو آمد فرستاده را پنج + بدار اسیران گرانمایه گنج + براه سنج قطع کننده راه و آن گرانمایه گنج از عطای سکندر
که همه تحائف سکندر گرانمایه بودند + شکوهیده از شاه شاهان + حسد ار و تیز تر شد عنان + شکوهیدن ترسیدن
و هم مهابت نمودن یعنی از اظهار عظمت خویش کردن اینجا بمعنی اول است اما مقصد آنکه در دل عظمت گرفت
با همیعنی که عظیم القدر شدن سکندر بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه مند شد و نزد کان اصنام پیشکش بدار رسیدار اسباب
ضیافت دیدار حسد را علامت ضیافت عنان است که بر حسد ای سردار حسید تیز تر شد + پذیرفت گنجینه تیقیاس +
پذیرفته را نامد از وی سپاس + پذیرفته سامان گنجینه تحائف و ای ار علامت ضیافت ای سپاس و شکر آن گنجینه از
دارا ظاهر نشد بلکه رگ کینه او بخاست + نه بر جای خود پاسخی ساز کرد + در کینه پوشیده را باز کرد + بر جای خود
مفعول فیه است بر اساز کرد و مصراع ثانی متعلق است از اول ای بحالی که از جوش حسد باطن بر جای خود نبود ای گذشت
پریشان خاطر بود و جوابی سهل گفت بلکه در آن جواب سر بسر کینه سینه را اظهار کرد که مرتبه بدین عظمت از هم
+ فرستاد آن پاسخ سر بسر + نبوشنده را سوی اسکندری + فاعل فرستاد نبوشنده است و آن پاسخ مفعول و بر ای
اسکندری یعنی پیش فلک سکندر متعلق آن یعنی آن قاصد شنونده جواب دارا آن جواب سهل بدست
کسی پیشتر بر سکندر صاحب فرهنگ فرستاد کذا افید و قیل فاعل دار است و نبوشنده فعل دیگری است متعدی
بمعنی نبوشانیدای بدست قاصدان جواب سر بسری فرستاد و ظاهر کرد آن سر اپیش اسی
سکندر شد آزرده از کار او + نهالی همی دید دشمن آزار او + کار آورای حسد انگیزی و کینه جویی
دارا نهالی همی دید دشمنی آزار دل او دید و ملاحظه می داشت لیکن + ز فیروزی دولت
دار او خویش + شنودش سر کین بدخواه خویش + ای بسبب کثیر بخت و جاه خود بر جنگ دارا
مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گنده می بدار اشاره جواب او چنانکه هر دو استان لاحق است

زهر سو خبر شد که تا سر بشود + که رومی به زنگی چه بازی نمود + سر کلام ست و مصراع ثانی بیان خبر ای خبر فتح
سکندر بر زنگیان در اطراف عالم زود تر رسید نزد هر کشوری قاصدان تاختند + بابن چیرگی تهنیت
ساختند + تاختند رسیدند پیش سکندر این چیرگی ای غلبه سکندر و غلبه کردن بر زنگیان و تهنیت
مبارک باد گفتن - در طعنه برد و مینا بسته شد + سپاهان ز دکان و بربری بسته شد + طعنه ای طعنه بسیار کسر
در میان بازار پدید آمد چنانکه از ابیات جنگ زنگی معلوم میشود کذا افید یعنی برد و مینا
طعنه بند دکان ندرت سیبلی فی الواقع مانند چه پیداست که مرد سیاه چون بکیا بر دشمن غلبه یابد البته لاف
می شود تا آنکه با دیگر مردانه ستیزند + زنانه چه عاجز و زاری کنند + به تنها از دها بازی کنند + مقوله
خواجه علیه الرحمه است بسبیل التسلیم مضمون بیت سابق ای چون فتح مانه امداد کند ضعیف سازند توانای
بخشند + درین آسیا دانه هیچی بسی + بنوبت در آتش افکند هر کسی + این آسیا آسمان که مانند آسیا گردان است
و دانه کنایه از مقاصد مردم که از آسمان قضای یزدان باید بیچون آرد و از آسیا در آتش افگندن باید و انجو بر
خورد و آرد و مینیاز یعنی درین آسیا آسمان آرزوهای مردم میبینی که هر کس بنوبت خویش آن دانه
در آتش می اندازد و آرد می سازد یعنی هر کس بنوبت خود آرزوی خود را بر می آرد چنانکه از فتح بر مسیمان
پیداست کذا افید و آنچه علیه الرحمه از آسیا دانه مرکب یعنی دنیا گفته ای درین دنیا بسیار می بینی که هر کس
نوبت بنوبت پادشاهی سکندر و باندازه بخت خود ملک می اندوخت خلاف ظاهر است اگرچه معنی درست است
و معنی دیگر که او نوشته که درین دنیا بسیار دیده باشی که زمانه هر کس را نوبت بنوبت نیست و نابود گرداند
مخالف سیاق کلام است که آن بیان فیروزی سکندر است نه بیان تباهی زنگیان تامل والنصف +
بیا ساقی آن می که فرخ پی است + بمن ده که دارو مستان وی است + می پخته ای که مبارک اثر است و
به نسخه مولانا بجای مستان مردان است و المآل واحد - می کو ست علی ای هر غم کشتی + ندیده بجز آفتاب
آتشی + ای چنان می که شیرینی بخش و شاد کننده مرد و مند عشق است و آفتاب کنایه از تاب
مشاهده تجلی حق سبحانه و این تعبیر بنا بر آن است که در دیار عراق شراب انگوری بتاب آفتاب می پخته شود
بر آتش چنانکه به دیار ما کنند کذا افاده علی شیر + گفتار در سگالش کردن سکندر بشاه در
باره قصر دارا شاه و دلیل فیروزی خود یافتن - جهان تنجم از میل جوینده است + یکی سو
در بالی سوی ره میل جوینده غیبت تا هی طالب است نیایی تشوالنجم ای میل جوینده چنانکه از مصراع اول می آید
یعنی هرکس مایل برغبت او مثال دنیا ست چنانکه میل بکسوی دارد تا استقرار آن نباشد معنی درست
دریا انکه آب دریا هیچ [illegible] کا گشت و گاه [illegible] کذا [illegible]

بدست آمد پس دنیا و دریای مهلک است کما قیل الدنیا بحر مواج من تقرب الیها هلک ومن بعد
عنها ملک کذا افید و علی شیر رحمه الله تعالی گفته که عبارت از دین اسلام است که مفید است و بهتر
و شارح از ان فرزند گرفته حاصل آنکه پس مر طالبان فرزند است طالب عقبی کسی که بهتر یافته شود دیدن
دنیا و دین هست و آن نادر کسی است که مخصوص طالب آنها باشد که آن مرتبه از ان فوق و حد ایشان است و منصب شیخ عرفان
و مر طالب عقبی از لذات دنیا و آخرت مر دو حرام است کما ورد الدنیا حرام علی اهل الآخرة
والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله تعالی ونعم ما قیل
یار را چو یار باغ عشق بس است + در دو باغ خیال وصال حبیب بس است انتهی کلامه مناسب ابیات الاحقر معنی اول است
که مولانا این بیت را حصر طالب دنیا کرده است ـ نه طالب عقبی و دین دانا ـ که بلبل نو آمد زنگار + ای است
استاد سخن که خود چه بسخن چنانکه از لفظ بلبل واضحست که در بیت لاحق است تا آنکه سوی حق تعالی دیدن باشد کسی
میل نیست چنانکه مرضی خاص حق است متوجه نه تا قیامت از اهل الله خالی نباشد که آنکه دنیا برای قلت طالبان کی
باشد چو من بلبلی را بود ناگزیر + که زین گوشه گیران شوم گوشه گیر + بلبل سخن سپردن گوشه گیران کشوندگان
از استاد سخن که منم یا بلبل طالب عقبی و عارف اسرار حق و گوشه گیران دور شوندگان از یاد حق تعالی که اهل دنیا
اند و از محبت دنیا از یاد حق منحرف مانده اند مشغولی نغمه این سرود + شوم فارغ از شغل دریا درود مقطوع
علی الخصوص نغمه آوردی که در آغاز نواختن موافق مقام باشد و هنگ مثر باشد و نیز مطلق آواز سرود پس
این سرود عبارت از سرود سخن لطیف است که خواجه بدان مشغول است و در یاد و سجده استغنای از شغل
اختلاط طالبان دریا درود که عبارت از آرزومندان دنیاست که همیشه راغب غرور دریا مایل سرود
اند چنانکه از بیت صدر ظاهر است کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح از دریا مال و منال دنیا گرفته است
و درود بمعنی فرزند و ذکر درود که بمعنی تار ساز آمده است مناسبت سرود است و علی شیر از دین اسلام
خواسته ای از دنیا عذار و دین اسلام فارغ شده مشغول سرود شعر فال شاغل شوم میل این بیت بشعر است که خواجه در
کنج باغ سراپرده دیده ساخته است و مجیب بیان قصص بیت چنانکه در تتمه سرایستان تاکر ساقی رومی کرده است ۱۵
و در آغاز اکثر داستان ها ابیات مغلطت آورده همچو بیدین جهم که گه از کنج باغ از بخیلی + سر شم چو سوسن چراغ +
کنج باغ گوشه خلوت که آسایش در خواجه در آن بیت چنان که خود فرموده که شوم گوشه گیر در مصراع ثانی حال است و
نتیج کشاید از سخن آن میوه باغ خلوت است ـ نه بینم کسان هوشیاران مست + که دادن تواند بدین میوه دست
عطف است بر مصراع ثانی سابق و هوشیاران مست کنایه از تمام مردم دنیا که طالب سخن لطیف نیستند و مشغول بدان جست
ملکی منافی الیست و مضامین مالیه شعار اید از سانح از ان گفته که این میوه را از دید رسیده نمائید پس یعنی که دو گرو

دل خود چه برآید گو با تر نیست + دگر بار از دست این دوستان گریز   از رهم سوی آن بوستان + جدای جدا بندد ان
بالیان گرد ظاهر دوست نمایند و باطن بد پیدا رسانند و اوقات خود احباب صحبت ایشان ضایع گردد و آن بوستان
[illegible] تماشای آن باغ و الکش کنم + بدو خاطر خویش را خوش کنم بدو ای تماشای باغ و دل خلوت گذار شهر
از کارگاه سخن چنین گو سرانید ... کاهست + گذارش اینجا بمعنی کارگاه بمعنی ساختن نقش کس وقتن و کارگاه
سخن بیان سخن و روایت قصه سکندر که مانند کمان است + سخن بیان سخن [illegible] بمعنی
کنایه از مورخ [illegible] که دانشمندان با شیمای خود احمد که سازنده و آراینده کارگاه قصه سکندر است [illegible]
روایت میکند + که چون شاه روم از شبی حبش زنگ + برآسود آید مرادش بچنگ + برآسود ای خاطر شد از
کشتن زنگیان ... از سحر و مسکر [illegible] زنگیان بود با وصیت خود گفت شد از نصرت ... تاج ...
[illegible] آسایش خواب + سوال کرد کرد ... تا بسا + ... قبول کننده خواب بمعنی راحت که بلا ...
می نشاید [illegible] + ... + سرود سرایندگان گوش کرد + نورد ... از اول ...
ماه و قتیکه آفتاب ... حمل باشد ... ابتدای بهار است ... حبشیان + شود ... تا وقت خواب
بمعنی و ساقی ... و شراب + سرود بمعنی سرود متعلق مغنیست و شراب متعلق ساقی ای تمام روز
تا شب ... حساب بجز کام رانی ندشت + از آن بیش ... ندشت + بحساب اندیشه
و شمار ... + بعیش ... روز و شب ... + مصراع اول حال است آنجا ...
نشسته ... تمام از حساب ... گفته است ... گفت + به نوروز بی شه
... کام رانیست که از فتح زنگیان برآمد + ...
فیلسوفان ... + فیلسوفان حکیمان ... که در دربار سکندر بود ...
بمعنی ... اسباب ... عالم ... و مولانا ...
گرفته ... اول ... جام ... شراب چنانکه در
... بمعنی ... شراب ... از فاعل ... سکندر باشد انتهی ...
ای آن حکیمان ... فیلسوف مرکب است از فیل بمعنی محبت و سوف ... بمعنی حکمت و معنی
ترکیبی آن ... دانشمند تمام است + ارسطو ... افلاطون ...
...
خون ...
خالص است از ... است کما افاده

مولانا قدس سره و شارح از خوردن جام جابجو آشنا است و مقصود شراب خالص است هرجگه خود در نبیذه بودند و ابهام طلب لعل
منتج معنی آنچه محلیشیر گفته که خوردن جام معنی پیاله تحقیق است و تخصیص ارسطو و افلاطون که مقتدای حکما سکندر بودند
و مناسب نیست که شراب خوردن از مقتضای حکمت است علمای مرشاهان را بهتر شراب خوردن حاصل آنکه ارسطو و افلاطون
شراب صبوحی از پیاله عقیق اند خسته سکندر را می خورانیدند خلاف کلام است چه مقصود خواجه علیه الرحمه خوردن ایشان
است می خام را در بزم شاه و ذکر ارسطو و افلاطون تخصیص بعد از تعمیم است که در بیت سابق جمله فیلسوفان را یاد
کرده است + مغنی سرائیده بر بانگ رود + نو بر نو زده شد نوائین سرود + بر بانگ رود ای مطابق آواز که
تار های ساز نوائین سرود یعنی سرود نو بسته که تمام آراسته و زیبا بود و مفعول سرائیده است و پیدا است که
مغنیان و قوالان در هر نوروز سرود نو از خود ساز کنند پس آن مغنیان نقش تازه از فتح سکندر بسته بودند چنین
میگفتند که دولت پناها جوان بخت باش + همه سال با افسر و تخت باش + بیان آن سرود نو بسته است و دولت
یعنی سلطنت + گرو کن بعمر ابد جام را + گلوگیر کن باده خام را + گرو کن بند ساز و همیشه بنوش
این پیاله را و مصراع ثانی تفسیر آنکه گلوگیر کن یعنی نوش کن است ای بتمام عمر خود که آن ابدی خواهم لازم
گیر جام شراب را هیچگونه اندیشه مخالف گردش فلکی مکن و در نسخه شارح علیشیر بجای گلوگیر گرو گیر واقعست و اگر
گیر چیزی را گویند که در بدله کرده میگیرند ای اگر عمرت ابدی باشد هم آنرا گرو نهاده بمقابله عمر ابد باده خام را
بگیر و بنوش + نشاط می ارغوانی بده + طرب ساز و داد جوانی بده + و در بعضی نسخ بساط می ارغوانی بنه ای بزم
سرخ را مهیا دار و داد جوانی حق کام راندن در هنگام جوانی + چو دور جوانی و اقبال هست + به رود و می شاد باید
نشست + چو ترتیب شیر کرده ای تمام + برآرای مجلس بترتیب جام + ترتیب شیر جنگ کردن با دشمنان و فیروزی
یافتن بر زنگیان ترتیب جام پیاپی خوردن باده دوستان + جهانگیر و رسای تاج و تخت + نگین جهان هست توانیکار
سخت + ای هفت اقلیم جهان از ظل سلطنت خود متصرف بار که … نگار این شد کنایه است از اینکه تو سخت نگین
ای یار … انگشتری زینت لذا افسر یعنی تاج و تخت یعنی پادشاهی مظهر است و این کار اشارت
بجهانگیر سیاهی گرفته سپیدی بگیر + چنین ابلقی بایدت ناگزیر + سیاهی ملک زنگ است و سپیدی
غیر زنگ ای سر ملکی که باشد چنانکه از بیت سابق واضح است چنین ابلق ای تمام عالم که مختلف الالوان است و قیل سیاهی
ملک مغرب و سپیدی ملک مشرق است و شارح از سپید ملک ایران مراد تقصیر البیان فلا تکن من القاصرین +
علم بر فلک زن که عالم تراست + مه دولت و آویزگان هم تراست + ای علم شاهی را بلند کن از بهادران
رومی که اکنون از شجاعت ایشان گویا عالمی ترا منقاد است و محکوم فرمان است و دولت یعنی سلطنت
تمام عالم ای قصد عالمگیری کن که ترا میسر آید + شد از نصرت مصر تاراج زنگ + بچهره در آورده بود آب رنگ

خبر تسخیر شدن بابل و مصر و تا باج زنگبار حکم آوردن تمام شهرهای تنگ آب تا ریگی و طراوت است و که از شادی تاب
نبودن کجا بودن و آسان گرفت لحساب هیچ از خراسان گرفت + و دشمن او که سخن هم مگیر از دارا شاه و غیر آن و
دل گفت که اگر از خراسان تا دلالت روم ملکی ما تا باید سجانی بتصرف خویش در آرم چه قدر خراج لب بکار من
حاصل شود کذا افید و این اندیشه از آن کرد که او هم سنگی خویش در روم و شام ماننده اشیا به کسی هم برسته اند و او هم
هم سنگی برابری شوکت و قوت سلطنت بود روم و شام صفت کس است که غیر کس مضاف الیه اند و که
بمعنی مقابله است چنانکه در کار زار نبرد کو رسد یعنی سکندر را برابری خود در ملک روم و شام و مقابله چه قدر تمام بتمامی
آمدای هیچکس هم او نبود اهل بهشت بهادران بعهد خود تمام غالب بهین شکنی متعلق بهیچکس است نه متعلق سکندر
کذا افید و تواند که تراز و بمعنی ترازوی وزن باشد و قیم + بدارا ندا دانچه وا دی نخست + همان واده را امر
زدیار تحیت + بدار اسا ای بدارا بصفحه سکندر جنگ بود و معنی دارا دارند که مالک حاکم است که بر پادشا اطلاق
میکنند و هم حقتعالی را ما دارای خود + از آنجا که بود حوا نفس بود + تمنای شورستانی بعد + ای از دی
هفت اقلیم دنیا و هشت که بهشت ایشان است کرد + با ایران گرفتن کرشت کرد + ای فرمان بده دارا
وجکام تسکر او را ضعیف و پشت گویا که پیشتر از قتال او می الکندر پشت کرده است و به گرفتن مملکت وی
آماده شده و تحقیق شهرهای ایران پیشتر در دیباچه کتاب مرقوم شد و علیشیر اینجا نوشته که ایران نام ولایت عراق
و خراسان و فارس و کرمان و طبرستان است و توران نام ولایتی دیگر است که از هفت کشور عالم همین دو ولایت
ایران و توران بهترین است آورده اند که فریدون را دو پسر بود یکی ایرج نام و دیگری تور پس فریدون تمام
ممالک خود را دو قسمت کرده ایران را با ایرج و توران را با تور بسپرد منتهی کلام ایران و توران یعنی آن ایرج
و تور است ای ملک خاص بریکی درختیکه او سر پایه بلند + بدیگر درختان سایه گستر بود + مقوله خواجه است
بسبیل تسلیم مقدمه مذکوره که سکندر را در کمال شوکت خود تمنای کشورگشائی مرغوب است + به نخجیر شد شاه
یکروز کش + همش خوش نشستی بود و هم روز خوش + کش بفتح کاف فارسی خوب و خوش و بمعنای نازنده خرم
رفتار است شکارگاه رفت و کش هم روز بمعنای مضاف الیه روز خوش ای آن روز یکه بعزم شکار کرده بود هم مبارک بود
و در انجا نخجیر بمعنی جانور شکاری آمده است و هم بمعنی شکارگاه + شکار افکنان و دشتها در نوشت +
بسی کرد نخجیر بر کوه و دشت + در نوشت در نورد و بدور طی کرد و نخجیر اینجا مصدر است بمعنی شکار کردن فلک
در آمد بسی سر به پشت کوه + گهی سوی صحرا گهی سوی کوه + سر پشت کوه حال است از فاعل میشد اینجا لیکن
او سر پیشت بود و آنکه سر بمعنی سالار فاعل است به پشت کوه صفت او + گذشت از قضا بر یکی کوهسار +
بود از بسی گوشه در دو شکار + کاف صفت آن کوهسار و قضا بمعنی ارادہ او تعالی + و در کمینگه

ودرهی چه بر چاره ساخت با این کبکان چنگ بچنگ + جنگی صفت کبکان است جنگ بضم آورده پیش به یکدیگر +
گر این مغز را ناز منقار جست + گر این بال او را باخن شکست + منقار نوک دهن مرغ + در آن معرکه را نده
شهبازگی همی بود بر سر دو نظارگی + ای تماشای جنگ ایشان کرده معرکه جای جنگ را گویند + بچشتی
که کبکان در آن جنگ بند + ز نظاره شاه تا نگه بند + بچشتی شدت و بسیاری و پیداست که مرغان وحشی
از آدمی بگریزند و ایشان از بد مستی جنگ پیش سکندر نگریختند و در آن جنگ مانده اند + شگفتی فرو
مانده شد زان شکار که در مغز کبکان چه بود این نقار + آن شکار دو کبک مذکور چه پیر جانور قابل شکار را شکار
گویند نقار با الکسیر کینه و دشمنی ای سکندر از مشاهده کبکان حیران شد و در دل گفت که در مغز و دماغ اینها
این دشمنی وجدال آنچه خواهد بود + یکی ز آن کبکان نام خویش + برو بست فال سر انجام خویش + سر انجام
عاقبت جنگ خود که با دارا شاه خواهد کرد + یکی مرغ را نام دارا نهاد + بر آن فال چشم آشکارا نهاد + ای
فال سر انجام خویش چشم خود را گشاده داشت و تیز دوید تا یکدیگر مخلوط شوند + دو مرغ دلاور در آن داوری
+ نمودند جنگ آوری + آن مرغ اوری آن جنگ کبکان — سهان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود فال
زد شهریار + چو فیروز زد آنچنان چال را + دلیل ظفر یافت آن فال را + در بعض نسخ آنچنان چال بجای
مهابت یعنی مهوت و وقت در رشیدی این بیت را شاهد گرفته است بلغت چال بجیم پارسی که بمعنی
است که بتازی او را حبار می گویند اما از شعر نظامی رحمه الله می آید که معنی کبک باشد انتهی کلامه مولانا گفته
که چال یعنی دلاور است مشتق از چالش و آن چال از کبک غالب چنانکه از بیت سابق السابق می آید و نیز
در بیت لاحق که آن کبک را بخرامنده وصف کرده است دلیل اشتقاق مذکور است و صاحب رشیدی سابق
ولاحق نظر کرده معنی کبک گفته انتهی + خرامنده کبکی ظفر یافته + پرید از بر کبک بر تافته + ای آن کبک
خرامنده که ظفر یافته بود از پیش کبک بشکسته و هزیمت خورده پرید و از آنجا — سوی قله کوه پرید اگر چه
عقابی در آمد سرش باز کرد + ای عقاب از بالا آمده سر این کبک ظفر یافته را جدا کرد و شکار نمود
چو بشکست کبک در بیخ ان عقاب + ملک نیز شکست تابد بتاب + تاب غم سخت ای سکندر نیز دل
شکسته شد ولیکن تا اندوهناک نشد زیرا که بخوشی فال ظفر خود غم جان خود نداشت کذا افید و بخیه
علیشیر گفته که ملک نیز مانند کبک ذکر شده هان است البشکست بمنزل خویش روانه شد و از شکستن کبک ظفر گزیده
مانده شد منافی ابیات لاحقه است کما لا یخفی + نه پرواز پیروزی خویشتن + نبودش غم با غم جان و تن +
مقوله خواجه است و مقصد علیه هم اندوه مند شدن سکندر به پیدا نمی آورده آنچنان می پندارم که از سبب علم ظفر
خویش او را غم مردن خود نبود که در آخر فتح او بیت سابق فرمود به نیت کاقبال یار منست +

بدانکه پیش کامگاری که بر کلمه تفسیر بر بدایست شین راجع بسکندر است مفعول وبه کامگاری فتح + ولیکن رسانیدن
دولت کامگار + نباشد بی عمر ابپایدار + آن دولت کامگار یستی یافتن بر دار او بسی بسیار بدست باید ...
فال و بگی میگوید + شنیدم که بود اندران خاره کوه + مقرنس یکی طاق گردون شکوه - آن خاره کوه کوه
سنگها بلند باشد که چنگ ... آن بود طاق مقرنس ای مناره بلند تمنیده بود که بدون ...
آن بتوان رفت وگردون شکوه ای بلند تفسیر مقرنس است ببعض معنی آن - که پیشینگان ز آواز خویش + خبر
باز جستند از راز خویش + صفت آن طاق ومناره است ای بصدای آن کوه بلند فال مطالب خود میگرفتند ...
ضعیف است از فال اهل هند خواجه رحمة الله کلمه شنیدم او سبق ای نقل از افواه مردم شنیدم وتحقیق نیست
شنیدند از کوه سخت + بدانسان که بود ی نمودار بخت + از کوه سخت یعنی از آن طاق ومناره آن کوه چنانکه از ما قبل ظاهر است
بدانسان الخ ای مانند موجب مدعا خود میدانند تا از صدای کوه که مطلق آن آمده بر آمدی نشان بخت فال اقبال ظاهر
وصدا آوازی را گویند که از کوه گنبد امثال آن شنیده شود چون سخنی باواز بلند ودر برابر آن بگویند - لبخر دو
تا گی هوشمند + خبر باز پرسید ز کوه بلند + ای ز مناره کوه - که چون در جهان پیش جهان بود + سر انجام اقبال
او چون بود + بیان پرسیدن خبر است ز پیش جهان جنگ کردن بدارا وضمیر او راجع بسکندر است پرسید بر بیند
نغز فال + که چون مینماید سر انجام حال + نغز فال نیکو صفت پرسنده سر انجام حال سکندر وجنگ دارا ...
مصراع ثانی علت وغایت پرسیدن است که عامل پیطاق وبیان تفاوت آن پرسنده اند - سکندر شود در جهان
چیره دست + بدارای دولت در آرد شکست + وارای دولت دارا شاه که صاحب دولت است + صدا از
کوه آن صفت + بهمان ... باز گفت + کوه ای طاق آن کوه وضمیر راجع به پرسنده نغز فال ...
فال فرخ دل خسروی + چه ... قوی یافت پشت قوی + از ان ... فال فرخ ای چو آن طاق که ...
پرسنده بود دو پشت قوی شجاعت دل انجم ... باز گشت - استور بیگاه آمد از کوه دو شقه
تفسیر مصراع اول است + به تدبیر بنشست با انجمن + چو سرو سهی در میان چمن ای مانند سرو بلند نشست سخن
ر اندر انداز کار خویش + زپیروزی صلح وپیکار خویش + کار خویش بیان او در جنگ وکه بدارا صلح پیروزی است ومصراع
ثانی صفت از کار است که پیدا نیاید وصورت او وان جنگ پیدا کرده آن نامی بود از تقدیر پیروز ودشمنی ظفر یافتن
... جال عراه ... صلح جوید خواه جنگ کند چنانکه تفصیل آن یعنی از لاحق می آید که از افاده ملا ناقد سره
وتوانا که مصراع ثانی بیان اندازه کار باشد ای حسب اندازه کار وقوت حال خویش کرد آن پیروز وهواخواست در
جنگ خود بدانان سخن اند گفت - که چون من بنیرو شوم ... + به گردن کردان سازم کلاه تفصیل سخن
است ... بیان گفت معذرت در تقریر تا ... ولیکن ... با سایه ...

... (marginal note illegible)

بجنبد و چنین خوار چون بهم + گزیدی باجخوارگان حرب و سیم + پادشاهی خود بیصر و رنگ پادشاه عظیم القدر شده ام
مالیکه از رعایا گیرند و بعربی خراج و جزیه خوانند باجخوارگان
گر بیفتیم کات باجهی پادشاه تازی و زن و جزیه زری مالیکه از رعایا گیرند نشان کافری دست گزید
کافران که رایج حال گویند و حالانکه باد و سود مال در شرع حرام است و هرکه اختیار باکند نشان کافری است گزید
کافران که چنین اند جزیه کافرانه مدارا دادن آنست
باجخوارگان جزیه که کافران ذمی به پادشاه اهل اسلام میدهند و چنین خراج اری جزیه کافرانه مدارا دادن
پادشاه اسلام تمام خواری دست نبد اما چه دادو باید خراج + گر و کلم ندارم نگو سر تاج + داده باید ای پادشاه
دیگر گمانیه از بیت المال تاج شوکت پادشاهی باز بطریق تنزل معقر باید که + گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاج آید بدست یعنی سلاطین دنیا یعنی میراث از آباء و اجداد دارند و بعضی به تیغ زن که بقوت تیغ
پادشاهی یابند پس دارا اگرچه پادشاه است تاج شاهی بجنگ کردن من بدست خواهد رسید چه پناه تاج تیغ است و او
تیغ زن بهادر است - گر لشکر آرد بپیکار من + نگهدار من بس نگهدار من + از نگاهدار اول دیا تانی حقتعالی
مراد است و دیگر یعنی یکی مر النصرت ایزدی حاصل است + که را ایم قوی لشکر هم یکدل است + این بیت
ثبوت نگهدارمی از تعالی و مصراع ثانی علت حاصل است - سپه را که فیروز مندی رسد + زیاران یکدل
بلندی رسد + ثبوت است نصرت ایزدی است از یکدلی لشکر پس هم بیت از باب تنبیه است که دلیل دعوی
را دلیل دیگر اثبات رسد تا آنکه دعوی استحکام تمام باید + دو دل یک شود بشکند کوه را + پراگندگی آرد انبوه را
تتمه مضمون بیت سابق است و کوه کنایت از دشمن صعب و انبوه یعنی لشکر عظیم و پراگندگی و توجیه این بیت با
اقوال معانی صوفیه آورده است از شرح و باید دید و مناسب مقام دو دل با سپاه است که تاکید یکی باشند
اسیر چنیان به نیروی بخت + که بستانم از دشمنان تاج و تخت + بتازم بدانجا که خواهم گرفت و دشمنان شاهان
و شاید که کافر اند چه باید رصدگاه دارا شدن + بجزیه دهی اشکارا شدن - در نسخه شارح رصدگاه بصیا
ست که یعنی جایی است که رصد دیدن تیغ باجگاه که اداره گویند کذا فی المؤید و مولانا گفته که رصد رصیا اینجا غلط
ملکه رصدگاه معنی محافظه باجخوانده است چپو ترهٔ سرکاری که حاصلات ملک را در آنجا رسانند لیکن این احداث
لغت که انتقال به نقل و ادویس رصدگاه یعنی باجگاه صحیح و واضح است شماریکان از سرباوری آنچه گویند
چون باشد این داوری + از سرباوری از راه تدبیر امداد مصلحت چون یعنی چگونه این داوری این معامله و
گفتگوی که از جزیه دارا خواسته ام - چه حجت بود پیش دارم مرا + نهانی کند آشکارا مرا + حجت و دلیل
ندادن جزیه کدام دلیل خلیه من باشد به دارا که بآن حجت خراج ادا از من ساقط گردد یعنی اصلاح پوشیده
از ندادن خراج کذا افضید و شارح حجت یعنی دلیل ساطع گفته که بدان سکندر را بر دارا غلبه پیدا آید و مصفوا
بود الاول - شناسندگان سر انجام کار + دعا تازه کردند به شهریار + ای آن حلیمان عاقبت شناس

کرده انجمن شاه بودند اول وسواد عا گفتند ولیس نع ان جواب اوند چنانکه آداب ملازمان شاهان است + که تفریح کردند
و اختر سست و زین سر دوانیش گوهر است + ای از تاثیر فلک کواکب نظام گوهر وجود کائنات عالم سفلی
ست چه نزد حکما و منجمان آفرینش گوهر انسانی و اختلاط عناصر و اعتدال مزاج جواهر جسمانی از سبب سلک کواکب سیاره
تاثیر دوازده برج ست چراغ جهان گوهر شاه باد + چراغ شاه روشن تر از ماه باد + چراغ جهان روشنی بخش عالم
گوهر شاه ذات او که پاک و روشن چون آفتاب ست - تو آنکه نیروی بینش پشت + برومند آفرینش پشت
ای قوت بینش و دانش عالمیان تو جو دولت کامیابی و خورمی ایشان هم تو - بکام تو باد اسپهر بلند + چشم
بد هیبت مباد اگزند + ای از چشم زخم که بمردم خورد هم حال سرپسند نشستن تو بر گاه فرخنده باد + سر اختر جهان
تو بنده باد + نگاه بکاف پارسی تخت شاهی - بهر جا که باشی خداوند باش + بر تخت کاری برومند باش +
بهر جا از حضر و سفر و تختم آرزوی دل چو پرسید از ما بفرخنده رای + بگوییم که چون بخت شد رهنمای + ای بخت
ما رهنمای من شده است ای مادر حضرت تو تقرب یافته است و فرخنده صفت قدم است ای تو فرخنده رای - متعلق
به پرسید چه مصلحت بد آیا بان کردن از کمال تدبیر ست چنان ست از خصمت سر آصواب + که شه بی مخالف ندارد شتاب
ای صواب صفت حضرت ست از خصمت با فکر صواب از بخت با آنست که تو شمشیر لا تاخت نیاری بلکه +
تو بشمشیر گرد با تو جنگ آورد + بر تیغ تو کار تنگ آورد + ای بکار زار تو خرابی یابد نیابد که + سر دشمن تو با تیغ
سر دشمن + از دشمن سر و تاج بگذاشتن + بیکبار بگذاشتن ترک کردن مولانا شبلی نعمانی گفته بمعنی جدا کردن
یعنی هنگام حمله تو از دشمن سر خود بدر از تیغ تو دور کردن باشد او تیغ سر تاج ابتر سپارد و موافق تشدید اتحاد
صیغه اثبات است گویی که باشیر بازی کند + زپیچ چاهی قربان نماز کند + تعبیر انداختن و پامال کردن یعنی آماده
است به افتادن و بر زمین آمدن است گوزن که با شیر ملاعبه کند گویا چاهی قربان شدن خود را چاره و حیله
نبین بلندی او موجب هلاک او باشد + زد را نیاید بچیز آو نوش + اگر آید تو جوش آید بجوش + تو ای جنگ تو نادر تو
عیش بهر بود شراب - تو زو بلیق و لشکر آراستن + خراج از زر دونان تو خواستن + ای تو زبون پیشی لشکر در
آرای و جنگ آور ی از دارا فائق سستی + شبیخون تو تا پاین زنگ + تماشای او تا شبستان تنگ + ای
تو جنگ آوری و هستی که غارت لشکر تو تا آخر زنگبار رسیده است و دارا سایه بر ورده است که از محفل بیرون و بیرون
تا بخانه میرود و گاهی بجنگ نرفته بیش شبستان یعنی حرم خانه دارا ست که بس محکم است و تنگ سرنا مهربان +
تو دین پرور خصم لیکن بد پرست + و فرشته دگر اهرمن دیگر است + ای تو مانند فرشته و دین پرستی
و دارا مانند اهرمن ولیکن بد پرور منافق ست و پیداست که فرشته را با اهرمن غالب دستی است +
تو شمشیرگیری و او جام گیر + تو بر پشت شیری و او بر سریر + شمشیرگیر جنگ آور و جام گیر نازپرورده و بی درد و یا

برای خطاب خبر نشین سوار مرکب چه سر بالفتح بمعنی نیز آمده است چنانکه در فرهنگ مثنوی وحی ست و
بر سر نشین آسایش مطلب حاصل آنکه تو سفر کشی جنگ آمده هستی و دارا آسوده گذار است و ایهام آنکه بمخا
نشسته سیر عالم داری و دارا خانه نشین ست و بسیر عالمگیر بمعنی سردار و محبوب گفته ای تو فرمان روا هستی
لشکرت سر خط حکم تو دارد و دارا تخت نشین عیاش در غفلت است و شارح از سر سر خصم گرفته ای بهم
همی خصمان قابو افگن هستی بخلاف دارا والفضل للاول ثم للثانی تو با داد و دهی او هست بیداد گر
+ تو میزان و دارا ترازو ندرد + با داد و عدل میزان و رای زر سنج و خداوند زور که خزاین هست که لشکر را
آسوده ندارد و ایهام سخت بازوی سکندر نرمی و سستی بازوی دارا چه ترازو پلیش از زر سرسی نهد +
تو بیدار او بیخودی میکند + تو نیکی کنی او بدی میکند + بیدار هوشیار و کارگذار و دارا بیخودی و بیهوشی میکند
ای غافل بیهوش ست و تو نیکوکاری دارا و بدکار ست پس این مصراع بمنزله تفسیر اول ست + بدان بد کز آن جا
شحم و سپاه + ز نیکان نیاز ارد کسی نیکخواه + بد عبارت از دارا و آن بد بمعنی آنگونه بد ست و کاف صله آن
و از جمله شحم و سپاه صفت مقدم نیکان با شحم و سپاه هرگز نیکی نکرده ست و همه آزارها داده کذا فهمید
و شارح بدان بمعنی با آن گفته متعلق بیت لاحق کرده بدین تقدیر تا بیت صفت آن بد ست که دارا باشد
+ ببینی که روزی هم آزار او + کسادی در آرد ببازار او + ببینی خواهی دید آزار او بمعنی آزار دادن او مر جمله
نیکان شحم و سپاه را چنانکه در سابق مذکور شد کسادی بپای عظمت ای این مردم آزاری او رونقی
ببازار ریاست و سلطنت او بیرواجی در آرد و زبون گردد و ایهام آنکه وی نیز از دست همه آزاران خود که مردم و یاران
او بند گشته شود چنانکه معلوم ست + نوازش گریهای پدر رام تو + در آرد بهفتم فلک نام تو + پدر رام یکسپهر
بابی بپایه سی یعنی آنرا صفت نوازش گری ست و بعضی بمعنی بهشت نوشته ای این صفات حمیده
که بر خلاف دارا همیشه از نوازشات است همه مردم بسیار نام ترا بعالی خواهد ساخت و همه دشمنان پست خاک افگنی
ز حق دشمنی چند باطل ستیز + کنی جنگ و گند باطل از حق گریز + حق دشمن بقلب اضافت ای دشمن حق و مرکب
کنایه از آنکه حق عبارت است از عدم جنگ چه جنگ کردن دارا با سکندر ناحق محض ست بموجب نزاع او که
خواهد و چند صفت دشمن که دارد و لواحق دار کان او باشند و باطل ستیز ای بموجب ستیزنده و جنگ کنند
بمنزله تفسیر دشمن حقست لکن بقرینه گریز آخر بیت یعنی گریز یکی از کس معنی آنکه از چند کسان دشمن حق و باطل
ستیز که بموجب بجنگ تو برخاسته اند گریز یکی یعنی با ایشان جنگ کن که ایشان خود از حق دوست گریز
خواهند کرد و حق حق شود و باطل زوال آید کذا افاده مولانا قدس سره و در نسخه بعلیشیر سپاهی
لکن کلمه گریست و از حق سکندر گرفته برای . . . . . . تعالی و عنو سکندر بار

کنایت از وارا که دشمن باطل و کفر بود و کلمه چند بر استقد تعیل که متعلق کلمه او باشد مربوط با بعد کرده است یعنی
از حق است دشمن باطل و بن چند ستیزه کرده گوی خواهد برد بلکه بیقین است که باطل خود از حق گریز خواهد کرد
کما ورد قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا و آنچه شارح بجای خود چون
نوشته یعنی از برای حق دشمن چند بر است که باطل ستیزنده و دشمن خود مگر دان ایشان از برای باطل چون پیشی آید خود چه
گریخته بیرون رود تا ب مقابله ندارد کلامی ست مربوط اما مخالف سوق چه مقصود نیز ابر سکندر حقیقت تحریض سکندر
ست بر جنگ دارا نه آنکه از وی بترسد و او را دشمن خود نکند + مکن تکیه بر بیداری بخت بین + کله دارکن بر سر تخت
نشین + مکن تکیه مستعد باش بر جنگ دارا ای بیدار نشین و در قفا رفتن بیداری بخت خود ببین و بیداری
بخت کله داری و شاهی عالم کن و بر سر تخت او بنشین پس کله داری کردن هیچ جازم شدن ست بر گرفتن
پادشاهی دارا یعنی که بیداری بخت تو مجبور عزم کردن به جنگ او و کله داری کردن تو البته بر تخت دارا نشاند یعنی
تاج و کلاه و تخت او را خواهی گرفت کذا فید + نباید که بند ترا این خیال + که دولت بکاست و نصرت بجال
بند و باز دار و از جنگ دارا دولت پادشاهی بزرگ + سری کردن مردم از مردمیست + دگر جمله آدمی آدمیست
سری پیای تازی سرداری کردن بر سر مردم پادشاه بزرگ و مرد سخاوت و خوش ساختن بعالم بر چنانکه از لاحق
می آید + همه مردمی سرفرازی کند + سر آن شد که مردم نوازی کند + سرد اینجا بیای پارسی به رای تنکیر است
ای همه مردم عالم طلب سرداری و بلندی خود میکنند لیکن سر افراز آنکس شود که بر دیگران نوازش و احسان
کند + دد و دام برا شیر زان است شاه + که مهمان نواز است در صیدگاه + تمثیل سابق و دد بفتح جانور درنده
چون گرگ و دام آنکه نادرنده باشد چون روباه که این ناتوان از فضله صید شیر میخورد و ملکه درندگان هم گاهی
از و بخورند + جهان خوش بدان نیست کاری بدست + بزنجیر و قفلش کنی پای بست + جهان روزگار را
اینجا یعنی مال و اسباب بنا مراد دست یعنی متاع جهان را خوشی در ان نیست که بدست آورده او را بند
ملکه + زعیش خوش آنگه نشانش دهی + که زینش سیاهی با تش دهی + آخوشی مال و دنیا در آن است که از یکی گیری
و بدیگری دهی یعنی از سرکشان بگیری و به مستحقان صرف کنی پس سر چهار شعر در تبیین این دو بیت است
چو مردی پیوسته حالی بود + کسی آن نبا شد که ناکس بود + جوانمرد پختی و کس مفتخر بناک خواه و خادم معین آن است
در عالم هیچ خواه مردی بخشنده باشد که هیچکس هیچ خواه ناکس دل نباشد + با آنکس که او با خمیر است خام + همه کس و هیچ با الا
پخته برآم + تمثیل سابق ای کیکه خمیر سرشت او خام است و مرد بخشنده و هیچ کس او را هیچ نفوذ باشد تا آنکه نانی پخته
هنگام پختگی او را اوام میدهند تا کرامی و اللهم و دیگر نان و پخته و خمیر از تلازم است مروت تو داری و مردمی
تراست بد اندیش را گنج با تو ده است + مردمی بهان مردمی و مروت دا با شجاعت دگرم از ... بمعنی آن ... بلفظ

گر او تند را مانده توسن باشی و درخش گرانجمه ژیان شد توی کسی سرپیچ بخش + تند بضم تا و دال عاصی شونده و درخش بالضم یکم
دفتح دوم برق صاعقه یعنی اگر دارا بجنگت صاحب آویزنده است تو به تیغ قهر صاعقه شونده او هستی و اگر او گوهر
مال بخیل کمال مانند گنجدار است شده است اگر تو بخشش هستی بعاقبة الامر خزائن او را بتابکی و به بگدیان بخشی بیدریغ
گر حمله با تو شمشیر تیز + کلید برون آوردن زهر شمشیر بود + پیدا است فیلقوس با قوت شیر ای قوت شیری داشت
لیکن چه کلید خود از نوار زهر شمشیر بود ای استغفر و اهمال کننده - قوت آن شیرگیری که در وقت جنگ از شمشیر
خون شود و خاره سنگ + شیرگیر بهادر زورمند شمشیر تو ای سخت تیغ تیز تو که کوه سخت بگداز نمی آید + چه گوئی سیاهان گم
سرشت + که بودند چون دیو دژخیم زشت + چه گوئی از شوکت لشکر دارا چه سخن مگوی زنگی سرشت اده ملک
زنگبار و مصراع ثانی صفت سیاهان است و بیت لاحق خبر مبتدا - دژخیم صفت دیو است یعنی بدخو چه دژ فتح
دال و زا پارسی مرادف دژ است بمعنی زشت و دژخیم بمعنی خوی زشت خبر بودند ای سیاهان زنگبار چو
دیو بدخوی زشت طبع و زشت صورت بودند چه با تیغ چون سرکشی ساختند + بجز سر چه در پایت انداختند +
ای سرها انداخته اند در پای تو و تو غالب شده + چو زان سیلها بگذشتی چو کوه + از این قطره ها هم نگردی ستوه
ای چون از عساکر زنگیان که مانند سیلها دریا بودند شکست نگردی چنانکه کوه از سیل نجنبد از خیل مراد افواج
کر قتل و قهر ها ماند هم جسته و عاجز نخواهی شد بلکه بر ایشان هم غالب شوی پس تعبیر کردن زنگیان سیلها
برای آنست که تا اسکندر چنان نماید که تو فتح عظیم کردی دلاوری تو بسیار بزرگ است که آن سیلها را خشک
گردانیدی و تعبیر خیل دارا بقطرها برای قلت او است جنگ ایرانیان نه برای لشکر دارا فی الواقع بیشتر
از بیش چنانکه خواهد گفت + چو عارض شماری سپه برگرفت + فرو ماند عقل از شمردن شگفت + ز جنگی سواران
چابک رکاب + نه صد هزار آمد اندر حساب + پس فوج دارا اگر خیل در زنبرسکی تعبیر کردندی سکندر از جنگ ایشان
بهر سیده + چون خیلش اقطرها گفتند سکندر را دلاوری شد کذا افید نهنگی که او پیل سایی کند + نه از بهر
راه عاجزی کی کند + این بیت با دو بیت لاحق هم در بیان آسانی فتح ایرانیان و دلاوری سکندر است
و دلیری وجه راه اند نسبت به پیل مست نا چیز است + شه پیچان کی سقو و صید گور + سیاه کی رکو تا بد زمور
شه پرنده بازان شکار پست و پیند و کرگوران صید میکنند + عقابی که نخچیر سازی کند + به فروچگان دست
بازی کند + نخچیر سازی شکار کردن پرندگان قوی بال را فروچگان جمع فروجه است کیفیت فا و تشدید
را رها و جیم پارسی یعنی چوزه مرغ است و دست بازیدن عبارت از انبساط و از ضعیفان یعنی عقاب
از فروچگان عاجز نشود بلکه با ایشان دست بازی میکند و گرفتن این عاجزان آسان شمارد + نمودار گیتی
گشایی تراست + خلل جستن را امو مباهی است + ای نشان فتح اقالیم تراموجود است که بخت

تو پا درست و خلل ای شکست و عاجزی در خصم تست که غرور ضعیف تن است و همیا ای انتظام احوال
و جمعیت بال مرتب است و در نسخه شارح بجای خلل و اقع شده بفتحتین بمعنی سر تیز که بجای فرو برند و اخلال
مانند و رفتن به جوال و زوال آن آلت اینجا است و تیز درو که از مفاصل جهتها تا کاو خیز و کذا فی المؤید و در
رشیدیست که خار انگاشته جلاق کنند بر تو لے و فعلی که مانع مگیری را آنرا رسانند چنانکه گویند یعنی
چیز خلل خاطر ست یعنی اقوال و افعال ایرا نیست ... و قوی و فعل تو موجب ... و خوش حالی
خلاف تست و مختار مولانا نسخه اول است ... اختران ... او را ... تو اینده +
اختران سیارات سبعه که بعضی از ان سعد اند و بعضی نحس یعنی دیگر نبود از فتح تو نوشت که سیاره
و رحمت تو هر گز نحوست ندارد و هیچ آدمی از ملک تو خلاف نمی ورزد و بلکه همه اجسام عنصری نیز از احرار عقلو
تو اطاعت وار ند لیکن اکنون + بچندین نشانهای فیروزمند + باندیشی اچون نشاید کرد + چندین
نشانها اشارت است بانچه بدیدن بیان کرده اند درین داستان تمام فیروزمند دلالت کننده فیروزی
تو یعنی چگونه - بفال کز اختر توان یافت شد + تو داری درین داوری دست برد + تخصیص فال اختر
بنا بر وضوح دلالت اوست بر فیروزی سکندر این داوری جنگ کردن بدارا دست برد ای غلبه و تفوق
دار است نهان حروف خط هندسی + تو غالب تری گر سخن بشنوی + اینجا بشدید یا است که بشنید
بدیدن هم آمده است کذا افیده و در نسخه تعلیقه شارح سه بیت است که بقیه قسمتهای تا ریخ و نسخه از رشیدی
چنانکه در مؤید است که بر رسیدن تفحص کردن است و بنهایت سخن رسیدن نیز پرسیدن از کار ای و حروف
خط هندسی بیان حساب غالب و مغلوب که القوا حیش لسکندر آموخته بود و بعد از طرح طرح
حرف از اسم دارا بسکندر یکیک میماند و در صورت سکندر سال خود غالب است از دارا که سال
والله اعلم بالصواب + بلنگر که لشکر کشی زنگ بود + تو ترتیب یا قوت جنگ بود + ای ساخته و آماده بجنگ
تو بود + بمغلوب و غالب حروف تا قلیم + در ان فتح غالب تر آمد قلیم + حرف از اسم بعد از طرح کو ربیع ماند و در
صورت تفاوت اعداد فردی کم بودن مخصوص ست + چه فیروز درد آن نمایش بفال + درین هم توان
فیروز بفال + اثر نمایش بنا بر غلبه سکندر بر اینست که درین آمده بود بعد از غلبه او بر دارا و فال بمعنی عاقبت کار ای
توان بود است و فیروز مفعول آن + شد از نصرت رهنمای خویش + جهان جهانگیر آورده پیش + از نصرت از فال
نصرت که مدبران آورده اند و بعضی نسخ رخصت دیده شد جهان گیری اندیشه گرفتن ولایت ایران
و مثل جهان بود + بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت + بنیاد اختری فال اختر گرفت + از اینجا تا آخر مقوله خود
ست رحمه الله تعالی بقرینه فال مذکور و ساغر بمعنی پیاله سے بفتح شین معنی ست ای سکندر بهر جا

بهر جا که جنگ و یا صلح آغاز می کردی برای ظهور اختری یعنی سعادتمندی و خوبی کار خود البته فال
اختر می گرفت ای هر کاری را که پیش می نهاد از فال اختر که از حساب غالب و مغلوب معلوم شدی
و برآمدی نیک اختری خود را در شمار می آورد و با مغلوب جنگ کردی و با غالب صلح نمودی تا
کارش با رونق بودی و توانند که فال اختر یعنی فال نجوم باشد. بفرخندگی فال آن ماه و سال + که فرخ
بود فال فرخنده فال + فرخندگی سعادتمندی که از فال آن دن معلوم شود و فال در مصراع ثانی بمعنی آخر
و عاقبت کار است و فرخنده فال مضاف الیه اوست ای عاقبت کار مرد فرخنده فال البته فرخ و نیکو باشد
اما فال آن در دین بیت بمعنی سخن نیک گفتن است که ثمره خوبی بخشد لهذا فرمود + فرن فال بد کآورد
حال بد + مبادا کسی کو زند فال بد + حال بد عاقبت بد که ثمره سخن بد باشد پس این دو بیت انتقال است
فالی بفال نیک دیگر چنانکه خود بفال فرخ از ساقی وعده اکه باده [illegible] می خواهد + بیا ساقی آن لعل
پالوده را + بیاور بشو این غم آلوده را + پالوده صاف کرده و صاف نموده پس لعل پالوده می سرخ است
که پیاله از باده بیخودی و مستی ذوقی که دل غم آلوده عاشق را از غم .... ماسوای الله برهد
فروزنده لعل ریحان باغ + ز قندیل آن بر فروزد چراغ + بیان لعل پالوده است و ریحان باغ بمعنی فرحت
آن ای آن لعل پالوده و می سرخ روشن بمعنی اسم که فرحت و انبساط باغ واقعی از قندیل پیاله آن
خود بر فروزد و اقتباس نور کند چه گلهای باغ افروخته گویند پس ریحان باغ اینجا بمعنی لازمی است
ریحان واقعی که نام عنبر است موجب فرحت دل و انبساط جان است بمعنی بنا بر آن کرده ایم که در بیت
سابق غم آلوده گفته است و تعبیر پیاله به قندیل بمناسبت لفظی چراغ است که از قندیل چراغ دیگر
اقتباس می کنند کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بتابعت ملا شیر رحمه الله تعالی از ریحان باغ
گلهای سرخ باغ مراد داشته و ریحان بمعنی سپرغم سرخ رنگ است ای فروزنده آن سرخی که گلها
سرخ باغ از قندیل پیاله آن شراب است روشنی حاصل میکنند ای رنگ سرخ آن گلها مقتبس از رنگ
سرخی اینست انتهی و بر هر تقدیر ظاهر است که رونق باغهای عالم و راحت بخشی آن بطفیل ذوق و مستی
لذت بیخودی اهل الله است که وجود مسعود ایشان مدار رونق و بقای عالم است

گفتار در آیینه ساختن سکندر شاه از آهن بحکمت و اندیشه ارسطو هم آهنگ

چه فرخ بود روز کز بامداد + سحرگه در ایمنی آید بیاد + ارباب انبیا داستان در میان قصه مخالفت دارا و اسکندر باین تقریب است که چون آیینه
ساختن سکندر درین فرصت شده بود ای [illegible] تنگیست و از بامداد متعلق بود و مصراع ثانی خبر
چه گلها بصفت نیکی بست [illegible] چون [illegible] از روزها از بامداد مبارک و سعادت بخش باشد هر دا [illegible] کارهای

نیکی بنیاد آید و در ساختن آن می پیوا ندد و بعضی بجای کلمه شرط چه تعجب پیش است لیس یونی بنای موصوله است
و مصراع ثانی بحذف کاف صلات بجنوی نهد رسم بنیادها + نه دولت بنیکی کند یادها + بیان نیکی مردست
بنیاد ما اساس کار نا نیک دولت بنیاد ملک دیا مه ای یادگارها ای بوجه احسن بمعنی اساس کار نا نیک بمقصود
آغاز کنند و از بنیاد ملک خویش یادگارها سے نیک بنا سازند تا بعالم عمل صالح او باقی ماند + سر اختری نیک
اختری بر زند + به نیک اختری فال اختر زند + کو بی نیک اختری اضافه بیانیه بسعادتمندی و سر زدن ظاهر
شدن و اختیار کردن فال اختر زند فال نیک بگیر یعنی پس از اختیار طلب سعادتمندی سر از نیک اختری خود فال
اختر زند و سعادتمند گردد و بار تکاب حسنات و اجتناب سیئات و مولانا حاصل معنی چنین نوشته که خود هم نیک
اختر شود و از فال نیک اختری هم او را نیک اختری پیدا آید یعنی هنگام سختی مشو نا امید + که از سیاه آید دانه
سپید + انتقال است از مدح مرسعادتمند بسوی وعظ او بپایداری در هنگام دشوار لیس سختی یعنی اشکال کار است
و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل که از سیاه مثل سختی است و آن سپید مثال حصول امید + در چاره سازی بجز دو مند
که بسیار سختی بود سود مند + در چاره سازی علاج گشادکار سخت یعنی در وقت تلخی اشکال کار نا امید از چاره
گشادش مباش زیرا که بسیار تلخی است در عالم که عاقبتش سود مند افتد + نفس به که امیدواری دهد
که اینده خود امیدواری دهد + نفس یعنی گفتار آدمی باری دهد امیدوار گرداند یعنی در حالت سختی نا امیدی بهتر
نیست بلکه سخن آن به است که با امیدواری باشد زیرا که حقتعالی امیدواران را نا امید نسازد و مخرج و نداده است
و یا بمعنی هم + گره بر میاور برابروی خویش + در آئینه بین فتح بین روی خویش + آئینه فتح بمعنی نسخ و گشادکار
در روی خود در آئینه دیدن یعنی متوجه شدن است در عدم گشادکار نومیدی چنین مشو بلکه متوجه گشادیابی
و منتظر برآمدن کار شو + گذارنده نقش دیباچه روم کند نقش دیباچه را مصرع موم + گذارنده نقاش که از نقاشان
را دست نقش و بیان قصه بگفتن و یا نوشتن و دیباچه روم که بمعنی حریر رومی منگست کنایه از تمام قصه سکندر شاه روم
و دیباچه مصغر دیباست بمعنی جامه منقش پینگ تمام از دیبای خسروانی کلان بجا هر که پوشش خاصه پادشاهان عجم است
و آن جامه حریر سراپای جامه دیگر پوشند شاهان عجم و سبیح پوشش چندان تکلف نکردند یعنی دیبا
نباشد و آن یکی از علامات پادشاهی است مثال لواحه در سر دیباج و اینجا عبارت از روایت آئینه ساختن سکندر است
کذا افسد و اینکه خطبه کتاب او دیباچه را گویند بطریق مجاز است بعلاقه زینت دادن کتاب و مصرع موم
بمعنی روشن و پاکیزه مفعول ثانی کند یعنی راوی قدیم که آرایند نقش قصه سکندر و بیان کننده جمیع احوال
او است روایت آئینه ساختن او را چنین روشن کند که چون سکندر جهان را کلید + به شمشیر آئینه آمد پدید +
از شمشیر ای فتح سکندر که پادشاه عالم گشت آئینه بوجود آمد که اول بهجون نقش دیباچه مذکور روشن و پاکیزه مهیا و مد

و یکی از علامات شاهی او بعضی و مولانا از مخترعات سکندر نوشته است و وجه تعبیر شمشیر بشمشیر آنکه از آهن آیینه ساز دچه
آهن را آن پس روشن باشد انتهی + عروس جهان را که شد جلوه ساز + بآن روشنی آینه آمد نیاز + ای جهان را مانند عروس
تمام آرایش بخشید حاجت بآیینه روشن افتاد چه پیداست که برای آرایش کردن هر عروس آیینه بایست کرد
لازم است و آیینه پیش از و ساخته نبود سپید از گشت پرداخته + مرتب شده و آراسته + نخستین عمل کآیینه ساختند +
زدند نقره در قالب انداختند + ای در آغاز ساختن برای ساختن آیینه زر و نقره را در بوته انداخته یک جا ساختند +
خو افزودند پس غرض ناشناخت است در و پیکر خود ندیدند درست + افروختند صاف و صیقل کردند و مصراع
ثانی بیان عدم حصول غرض + رسید آزمایش بهر گوهری + نمودند هر یک بگرگونگی + هر گوهر از مس و روی و شبه
و جز آن هر یک چیزی خلاف غرض مذکور که عبارت از عدم نمایش صورت آدمی است و نمودند اینجا متعدی است
و فاعلش گوهر + سرانجام کاهن برآمد بکار + پدیدار شد گوهرش آبدار + بکارهای فروختن و صاف نمودن گوهر
ذات آهن بکار یعنی بعکس صورت فاعل پدید آینده ای عکس سے مردم آن در آهن هویدا باشد و این بیان اجمالی
ست و تفصیلش آنکه چو پرداخت سیمای آهنگریش + بصیقل فزاینده شد گوهرش + پرداخت مرتب ساخت و گوهر
نسبت بجوهر آهن است و سیما نام آهنگری که بتدبیر سکندر آیینه ساخته بود و این لفظ صحیح بالغت است از سیم آینده
رسمهای بسیار که ماهر بود و بعضی + همه پیکرش را بدانسان که هست + فرو دید سیما پیکری است + بعضی
سیما است یعنی خوب صورت ای همگی صورت خود را چنانکه بود در آن آیینه درست دید و در بعضی نسخ همان است پیکری است
صفت ای از طالبین پیکری خود بود و ایهام آنکه پیکر ساز و نقاش بود + بهر شکل کان سیخ ختند نخست + نمی آمد از وی جز
درست + تفصیل سابق است و ضمیر راجع بآهن خیال عکس صورت + بهر شکل که آیینه را ساختند صورت خاطرخواه
نمی نمود چنانکه سیقر بادکه + نبا شد همی روی را آهن ساز + در ازیش کردی چهین آن دراز + آنچه صورت بعضی
روی را عرض نمودی و صورت دراز را دراز نمودی + مربع مخالف نمودی خیال + مسدس نشان می داد از خیال +
ای در شکل چهار گوشه عکس را بر خلاف طبیعی منمودی که بگردانیدن آن بهر سوی روی اندک تفاوت بود و در
شش گوشه تمام مخالف طبیعی بنمودی چنانچه اکنون در مربع اندک تفاوت طول و عرض بود است ما مردم آن تفاوت را
کلنند چو شکل مدور شد انگیخته + تفاوت نشد با وی آمیخته + باوی یعنی بشکل مدور از هر سوی هیچ تفاوت پیدا نشد
چنانکه گفت + طبیعت ز هر سو که بر دوختند + نمایش یکی بود بگذاشتند + طبیعت متعلق بآب نمایش
ست که آن مصدر متعدی است بگذاشتند ای شکل مدور مسلم داشتند که مطبوع افتاد + بدین
هندسه آهن تیره مغز + برافروخت شاه این چنین نقش نغز + بدین هندسه یعنی باین اندازه و حکمت که آیینه
بشکل مدور بود و تیره مغز آهن جوهر و ذات آن و کدورت نماینده صورت درست هم باید گا حیثیت ست

آئینه باشد + چو آن گرد را هیچت پشت + صبح درآمد ز خوی درشت + آن گرد را آئینه مدور که از پس
پشت سخت و تیره بود و ترشی کنایه از صفا نمودن عکس او ز خوی درشت آنکه پیش از صیقله صاف
ننمود + سکندر درود پیش آن گروه + ز گوهر نگه بهر در آمد شکوه + پیش از گروه پیشتر از دیدن کار
ارکان دولت + گوهر نگه بهر است صفات سکندر در ذات آئینه شکوه عکس روی سکندر پیدا آمد چه
روی صاحب شکوه و عظمت بود لهذا افید حاصل آنکه روی عکس آن صاحب شکوه چنانکه بود درست نمود و شاید
چنانکه از بیت لاحق می آید چنانکه شارح گفته که از گوهر آئینه و گوهر روی سکندر شکوه و عظمت پیدا
آمد آری تواند که معنی آن باشد که از دیدن سکندر روی خود را در گوهر آئینه مر آئینه را شرف و قدر
حاصل شد + چو از دیدن روی خود گشت شاد + یکی بوسه بر پشت آئینه داد + برای آنکه اسم وجه بدنما
عکس درست آمار نه بذارد تا نگرد نشو + عروسی که آن سنت آرد بجای + دهد بوسه آئینه را از نمای + آن
سنت روی خود در آئینه دیدن آئینه را ای پشت آئینه را چنانکه در بیت سابق است روی نمای تحف
پای حمله ای بر است مکافات نمایدن روی چنانکه رسم است که زنان مر عروس را بوقت دیدن رو دادن
وجه رونما شیرینی دختران هند معنی بیت آنکه هر عروسی که روی خود را در آئینه صاف ببیند
میبا باید که بر پشت آن آئینه وجه رونما بوسه بدهد تا مؤدی سنت آن پیغمبر بوده باشد چه عکس
روی این عروس گویا روی عروس دیگریست که او را می بیند لهذا فبدیس کلیه صیغه امر غائبت
چنانکه در بیت لاحق بدست آری بصیغه خطاب که درست و بلیغتر رحمه الله تعالی نوشته که این سنت بعد از
سکندر تا حال در عالم بوده است که در عروس هنگام دیدن آئینه بر پشت آن بوسه دادی و رونمایی
بدیه دادی و دیدن عروس عکس است و آن بدیه در قدیم انگشتری بود که انگشتری تشبیه
داده بعروس هم انگشتری صید او که بوسه بر پشت آئینه بدهد گویا انگشتری
است که عکس روی خود وجه رونما داده باشد انتهی کلامه و لا یخفی لطفه + تو نیز ار بدان آئینه بنگری
بدست آری آئین اسکندری + خطابست بغیر عروس هر که باشد از عروسان با آئینه سکندر بوسه
بر پشت دادن - بیا ساقی آن جام آئینه فام + بمن ده که بر دست به جائی جام + آئینه فام صافی تا کی
ده ای بدست من ده + چو زان جام گنجینه آئین شوم + بدان جام روشن جهان بین شوم + گنجینه
آئین آنکه آکنده جام پیچو بر دست خود و از جهان جهان معنوی مراد است مطلق
اسرار حق و مشاهده انوار وجه مطلق چنانکه گنجینه و از جام خود را از عالم علوی میدید احوال عالم
سفلی -

شرح خواستن دارا شاه از سلطان سکندر و جواب دادن

سکندر شاه اثر آن بیابان نپیداو شونیم دست + که پیداو نتوان نیز پیداو زشت + و نشیبیدن نو پیدا نشد
اما اینجا یعنی ترک داون ست و پیدا اول بی انصافی دیشی و متابعت نفس و پیدا و ثانی ظلم جهان که
او دیپے آنه ارم وصم ست یعنی اے سامع و ناظر کتاب من بیابان و ماندن بودن خود و رو بنیا اقسام
و رزیم و معامله است که اریم پیدا کیسے و رزش انصاف و صدق و ظاهر و باطن ہے انصافی و ظلم
جهان را مے مشکل ست و پیدا ست که آدمی تا خود منصف نشود و دیگران را بیچ هم انصاف ننماید
بے بدی پیش آیند کذا افید + چه بندی همه دل در جهان سال و ماه + که هم دیوانه ست و هم غول راه +
بیان انصاف خود ست و آگاہ ہے از بیداد جهان سال و ماه یعنی الدید اهم تا آخر عمر و مصراع ثانی
صفت جهان یعنی ویرانه دیوی که در خانه باشد و اهل خانه را بسیار ستاند و غول راه دیوی که در بیابان آدمی را از
راه برد و هلاک اندازد یعنی همه دل و متاع جهان و زندگانی آن بستن تنها یاران نیست که جهان هم جای
بیقراری و دیوانه ست و هم گمراه سازنده از راه آخرت هر آنکس که دل با جهان بست بدو باید آخرت را
از دست بدهد و ازین عالم بسوی عاقبت میرود + جهان وام خویش از تو یکسر + بپیچید قسمت تو با نخواهی رسید
جهان وام جهان مال و دولت دنیا که هر چه مستعار ستاند و عطا کرده ست که تدریج میدهد یا باز
گرفتن که یکبار گی میر باید کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا غلط کرده ست + چه باران یکبار
مهیا شود + شود سیل آنگاه بدریا رود + تمثیل سابق ست که ازینجا قطرات باران قطره قطره مهیا و فراهم شده
سیل گردد و باز بدریا رود + بیا تا خوریم آنچه داریم شاد + درم بر درم چند باید نهاد + شاد حال ست از
فاعل خوریم ای قسمت ازلی را مهی باید و قناعت کنیم و حرص و بخل را ترک دهیم + زبهر درم تند و بدخو مباش +
تو باید که باشی درم گو مباش + تند سخت طالب درم و بدخو بخیل + چه باید نهادن بهم خاک را + که در گنج
قارون فرو شد بگل + این خاک مال و اسباب و پیری از جهت بسیار به خاک از جهت مال بهمه که ده دو ناگردد
کرد امی اند دل نهادن برین مال فانی فرو شد بگل اے خراب شد و زائل گشت و فائده
نبخشید چه قارون بخیل بود و اگر بدان گنج فراوان دل نه بستی و براه خدا تعالی
صرف کردی از دست او زائل نشدی بلکه با خود در آخرت برد ے -

نظم

نهنگی ببا بر گذر کرد بسیار + بهان گنج نا خورده را خورده گیر + بر تقدیر با ر بهار ست و چون لفظ
مادر عرب نیست یعنی آب ست ذکر آن به نهنگ از رعایت ست و نهنگ کنایت از حوادث
دنیا یعنی مال دنیا اعتماد را نشاید پس چنان فرض کن که گنج را به تصرف خود

آورده‌اند که ویرانه‌ای از دست مار اکل گشت باین صورت که گویا آشفته و نکبتی سر بار رسید بود و همه گنج را
را در دفع آن صرف کردم دنیا باین صورت که آن گنج خود بتقاریق خورده ام و هیچ بدست ما نماند
کما قیل شارح که از نهنگ اجل گرفته مناسب مصرع ثانی نیست مگر آنکه تکلف کنیم که چون مگر
در پیش ست گنج دنیا را مانند سنجان خورده گیر اگرچه بدست تو نیامده ست + از ان گنج کاو کرد قارون
بدست + سر انجام در خاک بین چون نشست + ای آن گنج بی بهره گرفتن از ان در خاک
فرو شد + دران خشت زرین شداد عاد + چه آمد بجز مردن نامراد + چه آمد چه حاصل شد او را شداد
نام کافری ست پادشاه قوم عاد که نام امت هود ست علیه السلام ست دا دعوی خدایی کرده
در دنیا بهشت ارم بنا نموده و در ان .... عمارت همه خشتهای زرین و انواع جواهر بکار برده
و بالتیسیر الامر از نظر شش غائب شد و او بی بصیرة بمرد و ببد و زخ رفت کذا فی
التفسیر درین باغ رنگین درختی نرست + که ما ند از جفای تبرزن
درست + باغ رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آراسته نماید و درختی بیای تشکیل عبارت
از افراد انسان تبرزن اجل درست بمعنی سالمست مفعول ماند حاصل آنکه چون مردنی در جهان گذشتنی
ست دل بجهان جمع کردن ...... دراستای سود ست گزارش کن زیور تاج و تخت + چنین
گفت کان شاه فیروز بخت + گزارش کن ناقل قصه شاهی سکندر که صاحب تاج و تخت بود و گزارش بمعنی نقش
کردن و آراستن ایما است زیور ست و زیور تاج و تخت عبارت از سکندر که آرایند افسانه شاهی بود + بکی روز
فارغ دل و شاد بهر + بر آسوده بود از سپهر اداد دهر + فارغ دل بمعنی شاد و بهر شادان حال ست ای بجای
که شاد و خرم بود و بهم از تندهای روزگار مهیا داشت + می تاب در جام شاهنشهی + گهی پیر
هیمار دگا هی تهی + حکیمان هشیار دل پیش او + خردمند مونس خرد خویش او + هشیار دل
صفت حکیمان ست و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد و مونس خبر خرد مشار
ست کذا خویش خبر دیر او ای حکما روانا پیش او بود ند بجای که هر فرد از ایشان با مونس سکندر
بود بی نفاق و هم خرد کامل خویش و قریب او بود ای عقل سکندر از وی بیگانه نبود یا کن بمعنی
که از خوردن باده مدهوش نه بود کذا افید و آنچه شارح مونس خرد را مبتدا و خویش خبر او گفته
ای سکندر چنان خردمند بود که مونس خرد و خود هم خویشتن بود خلاف ظاهر ست + بهی نشیت
کامد از بانگ چنگ + سخنهای شد از نظرهای رنگ + نسبت با لکسر بت چیزی بچیزی ست اینجا بمعنی نشید
آوازی ست که منسوب بمقام سرود باشد و مقامات سرود دوازده مقام اصطلاحی ست و

دو دیگر اقسام سرود و شعبہا آنہا باشند و نغمہ گویند و وضع از چیزے دہم سرود شن و طریق کاری یعنی و در بعضی
نسخ شنیدی کہ از بانگ چنگ سبحانست سخن حکیمان بزم در طریق باربد روش نازک میرفت یعنی آن
شنیدہ است یعنی باریک حمل میکرد یعنی چنانکہ طریقہ بزم شناسان باریک بین ست کذا افید و علیشیر گفتہ کہ نسبت
باصطلاح موسیقی آمیختن اندک بمقامی ست بمقامی دیگر ہنگام نواختن چنگ از مقامی بمقامی دیگر میبرد یعنی
سخن اہل مجلس سرود گشتہ آن نسبت در طریق باریک دقت لطیف میرفت انتہی ای در ان نسبت سخن
فرق باریک میکردند سخن سنج تیزہ می کہ شہد مے فشاند + مہندس درختی ورومی نشاند + مہندس حکیم اندازہ
شناس و یا ہنرمند ست رود درختی بنای عظمت کنایہ از لطیفہ بزرگ شان کہ از روی علو قدر گویا درختی
ست عالی تنہ یعنی حکیم در ان بزم چنان بار کہ سکندر پس از نوشیدن جرعہ مے بر خاک میریخت لطیفہ شا
سر آوردہ میکردند لطیفہ برجستہ بیستی چنانکہ رسم ظریفان ظریف است کذا افید و آنچہ شارح نوشتہ کہ بمقابلہ ہر نکتہ
کہ از سکندر صادر میشد مرد دانا سرای داستانی میبست خلاف ظاہر ست چہ نشاندن درخت مناسب
سنجیدن است یعنی ملائم گفتن لطیفہ پس حمل جرعہ می بر گفتن لطیفہ بعید نیست + درختان شکر می چو پیشتر
و حشمش + قدح ہا شکر افشاندہ مے نوش بخش + یعنی بادہ آن بزم از جہت عزیزے و خواہندگی نہ د
حریفان ہمچون برق ستودن مے نمود و قدح آن بزم از بسبب عیبت و خاطر پسندی شکر افشان ای
شیرین تر بود و بادہ آن قدح از روی پسندیدگی نوش بخش بود ای باگوار او حیات افزا بود + نیم باغ
نیوشندہ را سر گران + ز نوش می و رود رامش گران + کلمہ را علامت اضافت ست بلیغ ای ہم
در باغ شنوندہ سرو بی باغ او شخص ارادہ اثبات سر کردہ ست و رود بالضم آواز تار کہ مستقیم باشد
رامش بکسر میم سرایندہ و رامش گر سرود گویندہ یعنی سرو باغ ہم نیوشندہ اگر ان دست لیاد
از سبب شنیدن می و شنیدن آواز تار ہای مطربان سرشک قدح نالہ ارغنون + روان کردہ
از رود ہا رود خون سرشک بالکسر قطرہ باران و نیز آب چشم گریان و ارغنون بفتح ہمزہ و سکون را
مہملہ و ضم غین معجمہ نیے ست از سازہا کہ ساختہ افلاطون حکیم ست و آنرا وعیان مے
نوازند کذا فی شرفنامہ و قیل جمع مزامیرست کہ چون ہزار آدمے از مرد و زن پیر و جوان
این مزامیر مختلفہ را با آوازہائے متنوعہ بیکبارگی بنوازند آن را ارغنون نامند
اما مناسب مقام معنی اول ست کہ از سرشک قدح ریختن پیالہ مے در کام بادہ نوشش
مراد ست ای شراب خوردن و نالہ ارغنون نواختن آن سازہ معروف و رود لوا دیار سے
جیے آب و بہ استعارہ رہ چشم نیز اطلاق کنند و بمعنی تار ابریشم کہ بر سازہا بندند

که بر سازها بندند هم آمده است اینجا کنایت از دلهای حریفان است که مخواره شوند یا که ارغنون بودند
چنانکه در بعضی نسخ دیدها یافته شد و رود خون کنایت از کثرت سرخی رگهای چشم ایشان است که گویا آن
سیل خون بود فاعل روان کرده هر یک سرشک ناله است حاصل آنکه از نوشیدن می ناب و شنیدن آواز
ارغنون چشمهای حریفان از سرخی و آب دار شده بود چه پیداست که از شدت رفتار باده چشم
خورنده سرخ و آبناک می‌شود کذا از جوش تاثیر سپرد کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی علیشیر گفته
که شیوه مستان است که در هنگام تمام مستی بگریند و اشک سرخ بریزند و شارح نوشته تواند که از رودها تارهای
سازها مراد باشد چنانکه از بیت لاحق می‌آید ای از ریختن قطرات قدح و ناله پرده و تارها حریفان را رقت
دل پیدا شده سیل خون روان گشت - زهی زخمه کز زخمه چون شکر + شود رود خشک بدو رود تر + این
بیت تخیل سابق و تحسین شادی حال اهل بزم است و زخمه بمعنی ضرب سازند نواختن آن و کز زخمه چون شکر صفت
زخمه است ای چنان نواختن که زخمه و آواز آن شیرین و ذوق افزای باشد رود خشک چشمهای خشک
از آب و رود تر آبناک چنانکه در بیت سابق گفته است انتهى المعنى باعث تعجب است که از صورت راحت بخش
سازهای آن بزم دیده حریفان آبناک شود چه از چیزی که خشک باشد چیز دیگر تری آید
کذا افید و در نسخه شارح زهی زخمه بهاست پس از زخمه اول مضراب آلت نواختن مراد است از زخمه
ثانی نوعی از ساز نواختنی کما فی المؤید حاصل آنکه مضرابی که از ضرب نواختن آن نوع ساز که مانند شکر
شیرین و دل نشین است رود خشک کنایت از تار خشک ساز است زود تر برآید ای نغمه تازه
و تر از و حاصل گردد و صورت لطیف بر چیز دست دهی کلامه و هذا اختیار علیشیر رح و المعنی الاول الصق
بالسیاق کما لا یخفی + در آن بزم آراسته چون بهشت + گل افشان تر از ماه اردی بهشت + در این
بیت لاحق است و مصراع ثانی صفت ثانیه بزم ماه اردی بهشت ماه مدت ماندن آفتاب برج ثور که
مهرش ماه چیز نامند و در جهانگیری است که معنی ترکیبی این لفظ ماه مانند بهشت است چه اردی بمعنی
مانند آمده پس از غایت آنکه هوای در این موسم معتدل باشد و نباتات در نشو و نما آیند گویا مانند بهشت
است انتهى و گل افشان صفت بزم یکی و راحت بخش + سکندر جهان جوی فرخ سریر + نشسته چو بر چرخ بدر
منیر + ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدر روشن + ز دارا درآمد فرستاده + سخن گوی و روشن
دل آزاده + ای زبان آور و دانا و روشن ضمیر بود + چو خسرو پرستان پرستش نمود + هم اورا او هم تنها
خود را ستود + ای مانند تسلیم کنندگان بارگاه سلاطین پیش سکندر تسلیم زمین بوس بجا آورد و دعا
چنین ستودن مر دارا هم ستود که شوکت دارا اظهار کرد و پیغام او باجابت رسید - چو کرد آفرین بر جهان پهلوان +

شنیده سخن کرد با او روان + پهلوان جهان سکندر روشن ضمیر او را عائد بود و آفرین ثنا و تحسین - زوارا ذرود
آورید شش تخت + نداده خراج کهن باز جیست + درود تحیه سلام و نداده صفت متقدم خراج کهن ست
که بر فیلقوس مقرر بود و سکندر اکنون آزادی آن ابا کرده است - که چون بود کز گوهرین طوق
و تاج + ز درگاه ما برگرفتی خراج + بیان باز جیست ست چون بود ای چه حال و چه باعث بود تیا و قیلک
شبح خراج ما کردی پس کاف کز وقتیه ست وانکه گوهرین طوق و تاج بیان متقدم خراج ست و گوهرین
یعنی مرصع بجواهر صفت طوق و تاج چنانکه در ما سبق بیاید + ز بوسی چه دیدی تو در کار ما +
که بردی سر از خط فرمان ما + در کار ما چه نقصان دیدی در شوکت سر بردن بیرون رفتن
از خط یر کار و فرمان بیرون پیش ما که عبارت از دادن خراج قدیم ست - همان رسم دیرینه را کار بند +
مکن سرکشی تا نیابی گزند + رسم دیرینه همان خراج دادن + سکندر ز گرمی چنان برفروخت +
که از آتش دل زبانش بسوخت + شارح نوشته که سکندر از آتش غضب چنان سرخ شد که گفتن
سخنان آتش مثال زبانش سوخته شد ای غضب ظاهر شد زبانش کرد و جواب سخت ادا ما موافق
ابیات لاحقه آنکه مولانا رحمه الله تعالی از گرمی گرم و سخت گفتن قاصد گرفته چنانکه مذکور شد که - مکن
سرکشی تا نیابی گزند + و آتش دل یعنی غضب دل سکندر که بچهره اش نمودار شد چنانکه در لاحق ست
که - کمان گوشه ابروش شد خم گرفت + الخ و شین زبانش راجع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر ست
ای از غضب دل و شوخی چهره خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گوشه ابرویش
خم گرفت + ز تندیش گوینده را دم گرفت + ابرو و ابروی سکندر شاه ز تندیش ای از شوخی و خشمگینی
سکندر و را علامت دم بست آن گوینده یعنی از تندی ابروی خود که از خشم تمام خم گرفته بود
دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تاب اتمام پیغام در اندیشه نداشت آنکه در خاطر متفکر
شد - چنان دید در قاصد آن شیخ + که از جوش دل مغز بش آمد به پیچ + از جوش دل ای از جوشیدن
دل و گداز شدن دل قاصد مغز او را پیچ پیچ یعنی از تند دیدن سکندر در روی قاصد و شش نگاه از ید
تا آنکه از گداز و هیبت خوردن دلش مغز او هم آواره و شارح که شین مغز راجع به سکندر جانبه و رشته خلاف
ظاهر سیاق ست + زبان چون نگه می سر آشفته شد + سخنهای ناگفتنی گفته شد + ای چون زبان
سکندر از گرمی دلش تمام گرم و پریشان شد سخنهای ناگفتنی و نالائق بگفت ای به تندی تمام
سخت و شوخ بر زبان آورد چنانکه بیت لاحق تفسیر انمعنی ست که + فرو گفت تلخی سخنهای
سخت + که گوید خداوند شمشیر و تخت + الخ مصرع صفت سخنهای سخت ست و خداوند شمشیر

وتخت یعنی پادشاه عالیجاه ای درهنگام تندی طبع اگرچه گفتگوی سخت کرده بود اما سخنهای پادشاهانه
گفت و مانند ناخردمندان در حق دارا شاه دشنام نداد و بیهوده نگفت کنا افیده در نسخهٔ شارح
بجاییکه در مصراع ثانی چه ورق است یعنی سکندر ساعتی سخنان ناگفتنی یاد کرد و خواهد خود
سیفر باید که خداوند تیغ وتخت را سزاوار و شایان نیست که اینچنین سخنان ناشایسته را در
محفل بظهور آرد چنانکه از لاحق مستفاد آید انتهی کلامه اما در نسخهٔ اولی صحیح و مطابق شان سکندر است
که بیهوده گوئی از آداب سلاطین نیست اگرچه جوش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن میفرماید که او
خردرا ای باشد بلند + نگوید سخنهای ناسودمند + ای بیهوده و دشنام نگوید که یعنی سرکرا + زبان گو
بگرمی صبوری کند + ز دوری کن خویش دوری کند + که بکاف تازی مختصر که او بگرمی در حالت غصه ول
دوری کن خویش یعنی سخت زبانی که تیغ بر پشت و یا حکامی آن زبان بریده شود و از دهان
افتد بیرون افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه صبوری میکند و تحمل ورزد و از دشنام احتراز کند که دشنام
قاطع زبان باشد بیت مختار مولانا و شارح از دوری کن خشم گرفته ای آن سر خود را ادا هاند والمآل
دا حذر و آنچه علیشیر گفته که آن زبان سخن نگوید که از ان دور شود از خاطر و یا مجالس خلاف ظاهر و
معنی است و بدین قیاس کن آنچه بعضی گویند بکاف پارسی گفته ای زبان نگوید که وقت غصه صبوری
کند و از سخن جدا ساز نده که آفریا خرد لجید باشد سخن گرچه او بازنده بود + نگفتن هم از گفتنش به بود
این از سابق خود در ترقیست نه آنکه بکبر آفرین گفتن از بر طرف یعنی چه جای سخن بلیست که سخن
شایسته هم ناگفته بهتر است کما ورد من سکت نجی ای بر کجا بر گشت از آفات سلامت یافته
چه خوش گفت فرزانه پیش بین + زبان گوشتین است تیغ آهنین گوشتین صفت زبان چنانکه آهنین
صفت تیغ و کسر صرفی که را بلغت پارسی باشد بهر دو جا محذوف است وکلمه است متعلق تیغ آهنین
یعنی زبان که در ظاهر گوشتین است و حقیقت تیغ آهنین است که گردن گوینده را می زند و خاتمه بیهوده
گو با چنانکه بیت لاحق مفسر اوست و فرزانه اینجا عبارت از علی مرتضی کرم الله وجهه نیست تا اشارت
باشد بقول او که جراحات السنان لها التیام + ولا یلتام ما جرح اللسان + چه مضمون این قول دیگرست و
مصراع ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر مراد است + نباشد سخن ور بهر مصر بان + که گوید سر آنچه آید ش بر زبان +
کلمه بر تفسیر باشد بنجو است و مصراع ثانی صله کسی ای مرد فضول دشمن خود است که خود را رسوا و بی حرمتی و باطن و
رسوا گردد و گذار بپذیری کیانی سرشت + گزارش چنین کرد از سرنبشت + کیانی سرشت کنایه از سیادت باشد
شهنشاه نبود خراج فرستادن نیقوس پیش دارا شاه مقرر بود یعنی قاصد دارا که ادا کند تا ...

درپیش سکندر از خراج قدیم چنین یاد کرد چنانکه خواهد گفت چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته
را یاد کرد + کذا افتیده آنکه قاصد از تاریخ سلف چنین خبر دارد یا از سر کتابت یعنی آنچه در نامه دارا درج بود چنین
گذارش کرده که و قلتیکه از گوهرین طوق تاج + ز یونان شدی سوی دارا خراج + ز یونان آن زیاد پادشاه یونان
که فیلقوس پدر و طوق آنچه در گردن اندازند زرنه زر خالص آن نه انجه اسم قیمتی مرصع سازند و این رسم سلاطین
عجم است و از آن یک گوهر گنج پرتا پدید + بایز پیغامی نیز ز خدا آفرید + گوهرین صفت گنج است یعنی گنج جواهر متاع گرانمایه
از سرگونه دین تا پدید نهایت و پیش از شمار صفت ثانیه است و در آن متعلق بدی است ای در خزانه فیلقوس
سه پارا فرستادی و آن گنج بسیار بود چندانچه بیضه زر خدا آفرید هم بودی ای آن بیضه زرین هم کافی بود
کز آن ها بیضه زرین نقره سی بوزن چهل مثقال سه آمدی فیلقوس هر سال هزار بیضه زرین را در وجه خراج به دارا میفرستاد
و فیلقوس دوازده سال ملک راند انتهی بکلام و شارح نوشته که آن بیضه زرین که در عهد مصر پیدا شد و ترم چون درهم
اعلی منقش یک خسرو کمباد + که بیننده را تازه کردی نشاط + بیان دیگر نوع خراج است که و آن چه بود ای در گه
خراج هم بساط منقش الوان خسرو و شاهان بود که بیننده ناگاه از دیدن آن بساط نشاط تازه رسیدی ای سپس
خوش رنگ بودی و آن بساط را شاه دارا و حیله خانه هم گویند + چو قاصد زبان تیز پیدا کرد + خراج کهن
گشته را یاد کرد + آن قاصد بعد از فروشدن غضب سکندر زبان خود را تیغ پولادی کرد ای نهاده سخن گفت
و خراج قدیم بصورت مذکوره یاد آورد و زبان دارا درخواست نمود و جز با آنکه زد و تنخواه پارسی و لیسر
که توان ستانیدن غارت از تند شیر + غارت صیدی که در پنجه تند شیر آمده باشد + زمانه دگرگونه آئین نهاد + شد آن
مرغ کو خایه زرین نهاد + آن مرغ اشارت بفیلقوس و وجه تعبیر مرغ زرین بیضه ها است پیش و اسلاوسیم
ملاقیت آن مرغ گفته و شارح اینجا نوشته که دارا بر پسر خود را از کمال محبت بنام خود موسوم کرده و لیعهد
ساخته بود و این دارا اصغر نام پیدا گردید و دریشت طبع و اکثری از اعیان مملکتش از وی نفرت
پذیرفته بسلطان سکندر مکاتبات نوشتند و تسخیر ولایت عجم را در نظرش آسان نمودند بنابران سکندر
پس از مدتی از دادن خراج پدر جواب داد تا آنکه دارا بطلب آن خراج ورسید و سکندر گفت که آن مرغ بیضه آور
از عالم سیر و از کرده باشیانه عالم بقا رفته و مراد خدا تعالی شوکت پادشاه از بیضه هایش یعنی پس آن بساط
کهن در نوشته + بساط دگر ملک را تازه گشت + یعنی فلک گردش بطور دیگر نموده است و آن بساط کهن که بساط
منقش خسروانی در خراج دارا بودی پیچیده و برداشته است و بساط دیگر بجای آن گسترده یعنی رسم دیگر انداخته
که ندادن بساط مذکور است پس این رسم ده البساط گفتن ملازمت آن بساط خراجی است که به دارا شاه با طوق تاج میفرستاد
هم سال گوهرین خیز در سنگ + گهی صلح سازد و جهان گاه تنگ + مقصود بیان مصراع ثانی است و مصراع اول تمثیل مقدمه است

و ابهام بنا برست باید خراج قدیم بدا ما از خاندان فیلقوس + ان گردن کشی رسیا ور نفس شمشیر باسن سخن کج وبیش +
گردن کشی غرور شوکت شاهی پایان است سخن تهدید با من مگو بجای سخن شمشیر کن یعنی اگر مستعد لشکر با من جنگ
مقابله کن که تیغ زن هستم + ترا آن کفایت که شمشیر من نیارد و سر تخت تو زیر پای [illegible] ترا بجای خراج [illegible]
قدر بس غنیمت است که شمشیر من از تو تخت نگیرد و ترا هیچ آزار [illegible] + چو من با سر کلاه پیوسته ام + عنان جهان تو
بلند اشتهم + با سر کلاه یعنی با تاخت آوردن و جهان گشاییدن زیرا پای [illegible] تشتم مسلم داشتم چنانکه در بیت سابق [illegible]
الیته ازان چنین فرمود + ستایش یکی بود دیگر نشستند + یعنی زنبیر [illegible] کفایت است که [illegible]
تاخت را به انگیخته و برداشته ام ترا نیازردم و بر تو تاخت نیاورده ام و عنان ملک از دست نبرده ام بلکه [illegible]
مسلم داشته ام که از قید بعینی بیت لاحق تنزل است ازین جواب باصواب که مطابق شوکت سکندر است و شارح
توجیه دیگر نیز آورده که [illegible] یعنی اندک زمین است که مقدار پای یک میدان باشد [illegible]
ای حیوان [illegible] سر و هم را که نسبت بملک فراخ تو اندک زمین است [illegible] کرده ام عنان ملک جهان را
تو مسلم داشته ام [illegible] انتهی کلامه یعنی بیت لاحق تفسیر بیت [illegible] که [illegible]
دیده شد [illegible] است توجیه آن باین یعنی که چون سوار کرده [illegible] تاخته ام عنان [illegible]
[illegible] جهان است [illegible] تا ملک تو [illegible] آید خلاف ظاهر لفظ جهان است اگرچه [illegible]
ست + تو با آنکه داری چنان گوشه + رها کن مرا در چنین گوشه + چنان [illegible] خراج [illegible]
حاصل ست + [illegible] میاور که عزم آورم + بهنگی با تو رزم آورم + [illegible] مقابله [illegible]
مهل جنگ + [illegible] سر را + [illegible]
بدانکه [illegible] جنگ + سپر [illegible] + ای [illegible] که متصل [illegible]
مصر [illegible] تاختم + چه گردن کشان را سر انداختم + ای بهادران [illegible] پامال کردم + [illegible]
در طوق و تاج + چه [illegible] کی فرستی خراج + طوق و تاج [illegible]
که سکندر [illegible] فرستاده است یعنی [illegible] تخت [illegible] است که درین [illegible]
تخت مرصع [illegible] زمین مصر باید [illegible] چون [illegible] سخن [illegible] مصر [illegible]
[illegible] زر مصر [illegible] از زر خالص [illegible] مغربی گویند [illegible]
شان مصر و ولایت [illegible] چنانکه [illegible] خاطر [illegible]
طلبید [illegible] ازین [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible] مصر [illegible]

و سعادت باید خواست که این بهتر است از دادن گنج و مال + همین پایگاه مرا تا کجاست + بدان پایه باید زمین پایه جوی ست
پیغام زمین هدیه و امداد و شایان است نه خراج + مینگیز فتنه سیفر فرکین + خرابی میاور بایران زمین + ای شه زمین
ایران + ترا ملک آسوده بی داغ و رنج + ملن ناسپاسی در ان مال و گنج + بیدا نجور رنج بی حرج و مشقت که مشغول
شکر است + مشوران بخود کامی ایام را + قلم درکش اندیشه خام را + مشوران آشفته و پریشان مکن ایام و روزگار
خود را بخود کامی و بهوای نفس اندیشه خام خراج طلبی که از شان تو درست - زمین آنچه سر بایدت آن مخواه +
چنان باش با من که باشاه شاه - سر بایدت ای حاصل نشود ترا - فرستاده کاین داستان گوش کرد +
سخنهای خود را فراموش کرد + ای بقیه سخنهای دارا شاه که در دل داشت و تمام آوای آن نکرده بود فراموش
کرد ای عرض نکرد + سوی شاه شد داغ بر دل کشان + شتابنده چون برق آتش فشان + ای بسوی دارا
باز رفت بحالیکه دل سوخته و متاسف بود و آتش نشان صفت + فرو گفت پیغامهای زشت + کز و
سر دبیر او و تا کرد پشت + کز ای پیغامهای سخت صفت پیغامهاست سر دبیر کنایه از دارا که سست
بزرگان در شتا از پیغام ها اند و کج پشت آمده لا ناسره واقعی ساخته که استقامت قامت لازم اوست اچیانز
پیغام بود که سر دو واقعی نیز بشنیدن آن دو تا گردید چو دارا جواب سکندر شنید + یکی دور باش از جگر برکشید
دور باش بحرف و نیز بمعنی آه آمده ایجاد عضب و فسوس مراد است + که بی سکه را چه یارا بود + که هم سکه با ما
دارا بود + بلیکه سقید د بیقار کند فی التشدید یارا تو ان طاقت کاف اول بیان گفت محذوف کاف
ثانی بیان یارا و هم سکه برابر و شوکت - به تندی بسی داستان یاد کرد + کزو شد پشیمند را رد زرد + ا
در حق سکندر بسیار سخت و شوخ گفت که از ان اهل محفل ترس و هیبت رسید + بخندید و گفتا ندران خنده +
که افسوس کار چنین بلند + ز خشم خندیدن از غضب بخنده محالات کما قیل + فلک بین چه ظلم آشکارا کند + که سکندر
آهنگ دارا کند + ای قصد مقابله دارا کند + سکندر نه گر خود بود کوه قاف + که باشد که با من شود هم مصاف +
گر خود اگر چه که اول کد امیست هم مصاف مقابل + چنان پشه را جنگ عقاب + کم از قطره دان پیش دریای
آب + پشه سکندر پیش دریا آب صفت قطره و دران خطاب اهل محفل خود - سبک قاصد بدرگاه او + فرستاد و شد چشم
بر راه او + ای منتظر باز آمدن قاصد شد + یکی گوی چوگان بقاصد سپرد + قفیزی پر از کنجد ناشمرد + قفیزی پیمانه از
دوازده صاع و ناشمرد بسیار - و در آختنش راز آن پیشکش + بدان تعبیه شد دل شاه خوش + پیشکش همان قفیز کنجد و
گوی و چوگان تعبیه آراستن آماده کردن پس بدان تعبیه معنی آماده کرده ای آن پیشکش ست کذا افید و شارح تعبیه معنی
اشارت پوشیده گفته که دارا بقاصد از ان پیشکش ده فهمانیده بود چنانکه بیانش می آید + سوی روم شد قاصد تیز گام
ز دارا پذیرفته با خود پیام + روم آشنا و هم تیز گام صفت قاصد مصرع ثانی حال او + ز راه چون آمد شاه روم فرو ده

رسمی نیست
پذیرفته
برشد

شد همچو آتش نرم و صم از راه دور فروزنده شد ای تمام گرم شد در اظهار پیغام یعنی نزد وی آماده عرض پیغام شد
چنانکه از لاحق می آید کذا افید چنانکه شارح گفته که قاصد را درگاه شاه دم خویش آمد و یا از حد بارگاه او که هم قدر بهم
شد سر افگنده در پایه بندگی + نمود و نشان پرستندگی + سر افگنده حال است از فاعل نمود که قاصد باشد و در پایه بندگی
ظرف نمود و ست آن عبارت از موقف عرض بندگان و نشین احیع سکندر و پرستندگی تسلیم کردن و نشان پرستندگی عبارت از
نهادن دست بر سینه و سر یعنی بجا آورد در موقف عرض سر افگنده بود پیش سکندر رسم سلام و زمین بوس بجا
آورد و گفتنش گرم سخن باز کرد + سخن از چه بی سر آغاز کرد + سرا علامت اضافت است به سخن و سر
سخن ابتدا گفتار و چه بی پیچیدگی کلام در ادای پیام یا پیچ و شیرینی یا سخن + که فرمان دهان جهان عالم جهان شدند +
فرستادگان بنده فرمان شدند + بیان چه سخن ست فرمانده ان شاهان عالم جهان تمام عالم جهان مردم همه
محکوم ایشان ست - چنین پیام شاه فیروز رای + که فرمان فرمان ده آمد بجای + ای حضرت خواست قاصد
از سکندر که شاه فیروز رای از و عبارت ست و فرمانده از دارا شاه - سکندر به نشست کاین عذر خواه +
پیامی درشت آرد از نزد شاه + ای از دارا + به بیچاره گفتا بیاور پیام + پیام آور ای بند بگشاد کام + بیچاره
بفتح با پارسی یا رستناه تحتانی و تحتانی معجمه بهر نیش و لغت اینجا بندی مراد ست پیام آور قاصد که در بند
بگشاد کام بکاف پارسی و ان شد به نگاه خویش و در افتاده بود کذا افید چنانکه از نیا و رسم آمده آنچه در نسخه
شارح بگشاد کام در قع ست و معنی چنین گفته که سکندر او را گفت که بیاور بگذار دکام زبان بسا از بند
بگشاد بگوی ست کلام تکرار ست فافهم + متاعی که در شکم خویش داشت + برآورد و یکیک به پیش تو داشت + متاع
همان گوهر و چون تو گنجینه مختصر سگانه چاه سلیم نشست نهفته فرا پیش ای دیده سکندر چو آورد و پیش سکندر
نهاد + هم پیغام دار از بان برگشاد + آورده پیشکش آورده - ز چوگان گرانبار آمد تخت + که طفلی تو بازی به درست
کن درست + ای از دارا که کیفیت چنین گوی سخن گفت که تو طفل هستی ترا این بازی لائق ست نه جنگ
با من دگر از روی نبرد آیدت + ز بیهودگی دل بدرد آیدت + همان از کینه و جنگ با بیت که در شکم دارا ز دند
نبرد کردن سکندر یا بیهوده کاری بود و بدرد آمدن دل یعنی دل تنگ شدن آن را سست آمده فسرده دل
تو زند آورد و خواه منحواه ترا جنگ من انگیز و بیم صراع ثانی عطف است بر اول و چنین ای شدن این
+ همان گنجه با تخم و فشاند + که زمین همچو خوا هم سپه بر تواند + ای سپاه من زیاده است + سکندر
جهان دار و هوشمند + در بیغا نهاد بیع فتح بلند + این تا با پیشکش بند که مثل و که هر چه انگیز تیز +
بچگان کشتن توان سوی خویش + مگر شاه زنان داد چوگان من + که تا زد گشم ملک برخویشتن
ملک ای ملک دارا اندوی یک پیر هم از چوگان دسته در بار من انبان مینا بد + همان گوی پیدا

مرد ا ہیئت شناس + بشکل زمین می نهد در قیاس ہیئت شناس حکیم ہے از ہیئت و صنائع فلک عارف بود ای منجم ہیئت دان ستم و ستم آهن حکیم ہمین گوی فرستادہ را بشکل زمین میشمارد چہ زمین نیز گول شکل ست و ہم استادان ہیئت بتعلیم شاگردان گوی مدور از چوب یا جز آن بدست میدارند و آنرا کرہ میگویند کہ بدان وضع بروج و منازل کواکب بفہمانند چو گوی زمین شاہ مارا سپرد + بدین گوی خواہم از ان گوی برد + بدین گوی بردای بسپردن گوی زمین سکندر زمین فال میگیرد و گوی بردن بمعنی غالب شدن ۔ چو زینگونہ کردان گذارش گری + بگنجد در آمد در ان داوری + فاعل کرد سکندر و آن گذارش گری فال مذکور در جواب گوی و چوگان بگنجد در آمد ای بجواب پرداخت آن داور بمقام عرض پیشکش تمام کرد ان گنجد ہم بسیار بود ۔ فرو ریخت گنجد بصحن سرای + طلب کرد مرغان گنجد ربا + بیان بگنجد در آمد ۔ بیک لحظہ مرغان در ان تاختند + زمین را ز گنجد بپرداختند + زمین را ای صحن سرا را خالی کردند ہمہ دانہ گنجد بیک لحظہ بخوردند ۔ چو ابیات گفتا درین رہنمون + چو روغن از گنجد آمد برون + درین آگہ خورانیدن گنجد دارا شاہ را رہنمون راہ نماینده بحقیقت خود صفت جواب ست و مصرع ثانی صفت ثانیہ او ای گفت کہ خورانیدن گنجد دارا جواب روشن و صحیح ست او را ہمچو روغن صاف و چیستہ کہ از فشردن گنجد بر آید حاصل جواب روشن آنکہ + اگر لشکر از گنجد انگیخت شاہ + مرا مرغ گنجد خور آمد سپاہ + از گنجد ای از قیاس گنجد بیشمار و در بعضی نسخ لشکر گنجد با ضافت ست ای لشکر کہ بقیاس گنجد ست و در آمرا علامت اضافت ای سپاہ من ۔ سپیدان انگشت سپندان خورد + سپاہ دش گنجد بقاصد سپرد + سپند بالضم قبیل با لکسر دانہ معروف سوختنی برای دفع چشم زخم کہ او را اسپند ہم گویند و باد اش عوض اختیار سپند شود دانہ تلخی ست کہ مرغان او را کم خورند پس در آن اشارت ست کہ لشکر تو لشکر مرا نتوان بخورد بلکہ امر بعکس خواہد بود + کہ شاہ گر کشد لشکری زان قیاس + سپاہ مرا ہم بدیشان شناس + ز آن قیاس کہ بقیاس گنجد بسیار بدیشان ای بمثال سپندان خورد تلخ مزہ ۔ چو قاصد جوابی چنین دید سخت + بہ پشت خر خویش بست رخت + ای بازروانہ بدارا شد پشت خر برای تحقیر ست + بدارا رسانید سکندر جواب + جوابی گلو گیر چون تاب + جواب بدل زجوابا دل گلوگیر چیزی کہ گلوی خورنده بدان بستہ شود و نفس بتنگی بر آید ۔ برآشفت زان طیرگی شاہ را + کہ حجت فرو بید بد خواہ را + زان طیرگی ای از جواب سکندر کہ غضبناک بود و یا از بد فالی مذکور و شاہ دارا و مصرع ثانی علت آشفتن شاہ حجت دلیل غلبہ در جنگ فاعل آشفتہ دید قاصد ست و یا شاہ و بد خواہ عبارت از سکندر ۔ جہاندار دارا رسان داوری + طلب کرد از ایرانیان یاوری + آن داوری جنگ کردن بسکندر ۔ ز چین و ز خوارزم عزمی و غور + زمین قائمی شد ز نعل ستور + کلمہ متعلق بیت لاحق و مصرع ثانی

صفت عساکر آن دیار + سپاهی بهم کرده چون کوه قاف + همه پیل تنگ و فرسا و آهن شکاف + اضافت [illegible] از اشارات عسا
مذکور سپاهی را گرد آورده و فراهم کرده که چون کوه قاف بس قوی و مستحکم بود و همه پیل تن بودند که سنگ را به نعل
اسپان میفرسودند و آهن را به تیغ و مانند آن می شگافتند + چو عارض شماری سپه برگرفت + فرو ماند
عقل از شمردن شگفت + عارض عرض بیگیه و شمارنده لشکر ای [illegible] عارض و ران شمردن حیران شده تعجب
ماند تا آنکه حساب همه را نگذشت و مشخص یا نمودن را شمرد + ز جنگی سواران چابک رکاب + به سیصد هزار آمد اندر
حساب + چابک رکاب تند و کارسوار و چالاک اسپ چنانکه در جهانگیری رکاب یعنی اسپ سوار آورده است
و اندر تفسیر بای سببیت ای بهادران لشکر دارا در حساب عارض سیصد هزار پدید آمدند + جهان جو چون
کرد لشکرکشی + همی موج در یا زند کشکشی + کشکش ای کشش دار الشکر شد و چون دریای موج زن گشت —

سپاهی چو آتش سوی روم براند + که با ابر شد آن [illegible] آتش سوزنده و [illegible] کننده و مصراع
ثانی تلمیح است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شرح [illegible] پیکان [illegible]
و ستور و [illegible] گفته اند که [illegible] خراب [illegible]
ست از بعضی نسخ [illegible] دیده شد [illegible] + بهر جا که آید خرابی کند + [illegible]
سابق [illegible] خرابی ملک ست [illegible] آبادی [illegible] پادشاه که مانند آفتاب
ست بر عالم طلوع کند و [illegible] بهر جا که آید [illegible] سازد [illegible]
الله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها + بیا ساقی آن ساغر روح بخش + بکام دل دردمندان بخش
ساغر [illegible] شراب صاف کنایه از [illegible] خالص [illegible] روح بخش زنده ساز دل عارف چون [illegible]

ای شتاب ایوام بردستی آن شراب پس اگر من او را خورم دلفروزی بود + مرا او خورد و خاک رز و بیم بود خورد
سالک مرشد است با بیخودی عبارت از زنده ماندن است او در بیخودی و مطالعهٔ جمال حق علی الدوام و خوردن می
خود مراد و راعبارت از مردن اوست و ران بیخودی که تاب آن نیارد و جان در هر بیش دلفروزی یعنی فرخنده
حال است خاک و زری شدن یعنی مردن یعنی در هر دو صورت مرا فائده تمام است خواه آن شراب بخورم و زنده
باشم و خواه او مرا بخورد و دیگر گی رساند و وصول تام بخدا و ند مرساک آرد بعد از مردن وست که این جسم خاکی
مراد سالک است کذا افید آنچه علیه شیر بمتابعت شارح گفته که روزی شدن خاک عبارت از فنا فی الله
و بیخودی است غیر ظاهر است چرا که شراب خود فنا و بیخودی مراد است پس شراب آن خوردن آن امری دیگر
باشد فافهم آنچه می گویند که مصراع ثانی عبارت از سجده و شیخ با شد چه نصیب اهل الله پس از فنا و استغراق
دو چیز است که با ابدیه یا الم کشید تکمیل ناقصان کنند و یا در بحر استغراق محو و فانی مانند ایشان را مجذوب
گویند والله اعلم

ترتیب کردن سلطان سکندر لشکر خویش را برای خراب کردن دارا

شاه چه نیکو شناخت کار آگهی + کزین نقد عالم مباد انتهی + کار آگهی آگاه بودن از حال
گذریان خود در عالم دنیا و نگاه داشتن به معاش بقدر حاجت وقت چنانکه از ابیات لاحقه می آید و این نقد عبارت
کار آگهی که بنیاد نقد و متاع با نقد است + ز عالم کسی سر برآرد بلند + که در کار عالم بود هوشمند + ز عالم ای
ای بنیاد عبارت از گذرانیدن یعنی هر که معاش خود را در عالم با بندش کند در عالم سر بلند شود و بهیشه خود
باشد پس هوشمند است در معاش خود که جمع سامان خود است تا وقت حاجت حاضر شود + به بازنده نیاید این را
+ نگهدار در روز درنگ کار را + به بازی گرای بغفلت از عاقبت مخواه این راه پیش گذران عالم مصراع ثانی
تفسیر اول است و روز درنگ عبارت نگر مطلق که اهل را اخراج باید و تا اشان باشد خرج بی اندازه را که آن هم
متلف اسباب معاش است + نبینداز آن آلت ازکار خویش + کز و سر زمی آسان کند کار خویش + آلت تیغ
شمشیر و پیش تیر و کارد و مانند آن و کاف صله و بیان آن کلمه میفگن گول گرچه عار آیدت + که هنگام
سر با بکار آیدت + میفکن ای در تابستان گول بفتحتین کاف پارسی گول از پشمینه که درویشان دارند و تیل
گلیم کهنه یا دلق صد پاره چیزی اگر کر یوه نه سر بابرد + که از کابلی جل با خود نه برد + تمثیل مذخ گول ست
کریوه پشته بلند از خرسیا چی سو حدله و یا در حدر و کاف صله آن یا برای علت جل بالضم آنچه بالای ستور اندازند
برای رفع سرما + گزارنده شرح شاهنشهی + چنین داد پرسنده را آگهی + گزارنده خواجه علیه الرحمه و پسند
سامع اینقصه شاهنشهی یا دشاهی و کار آگهی از حال عالم و مولانا فرموده که این کلمه یا سے صفت شرح
باشد ای شرح شاه ازسکندرشاه + که او را چو لشکر با دمن کشید + تو گفتی که آمد قیامت پدید +

قیامت انبوهی آدمیان - نبود آگه اسکندر از کار او + که آرد قیامت به پیکار او + و کار کنایه از کینه کشی
دارا و قیامت لشکر انبوه او + رسیدند زنهاریان خیل خیل + که طوفان بدر یاد را در سیل + زنهاریان فریاد
کنان خیل خیل اسپ بسیار گروه و طوفان لشکر دارا که بسیار بود و دریا عبارت از شهرستان آن فریاد کنان
که از ولایت ارمن آمده بودند و تعبیر بدریا بملاحظه طوفان است که آبش در یا را بجوش آورد و سیل آوردن در آمدن
و رسیدن شبخون دارا در آمده + ز پولاد پوشان چین شد سیاه + شبخون تاختن مطلق و بغارت
در پارسیان گاهی بیا زاید خوانند زراه ای از راه شهرهای ما و این بیت بیان طوفان است و یا علامت
آن دریا پوینده گفت بخواه است + شب دزد غافل شد آنجا که هست + پوینده یعنی جاسوس نیست
بلکه یک مرد از سپاه سکندر مراد است که دانا و واقف از حال دارا بود و بدخواه است دارا است و مستعد بد
خواهی سکندر بود کذا فی الفرهنگ فی الواقع هست شعر بیت امی تواند که پوینده سر دو بیت یعنی جاسوس
باشد چنانکه مدلول لفظ است + بد و شاه که شبخون کند + ز ملکش هما را به بیرون کند + شبخون
اینجا بمعنی تاختن است که در شب باشد ز ملکش اسپ از ملک خود که شد بیکم بجنگ تو آمده است ای بیابت تا
کردن شب و سپاه کین در رستیکه او را از ملک خود باز گردانی و نهزیت دهی - سکندر بخشید بدو داد و پیش چه آ
+ که پنهان بگیرد جهان آفتاب + ای من که آفتاب صفت ستم و شبخون خویش پنهان نخواهم ماند بلکه از
آمدن من اهل عالم را آگهی خواهد شد کذا فی چنانکه گفت + هما را بوقت عنان تافتن + بد زدی نشاید ظفر
یافتن + ملک پادشاه مطلق عنان تافتن تاختن آوردن بر سر دشمن - پوینده دیگر آواز کرد + که دارا بسیج
سپه ساز کرد + که آنرا شمردن توان در قیاس + کسانیکه هستند لشکر شناس + لشکر شناس عرض
بیگی و بخشی سپاه ای دانا و دیگر سکندر را بخلاف دانا اول ز بسیاری لشکر دارا خبر کرده ترسانید سکندر
بدو گفت یک تیغ تیز + کند صد گاو دار را ریز ریز + او لشکر دارا پیش من باشد گاوان اند که به یک ضرب
تیغ من پیش ویچی ایشان ریخته شود و چرا از ایشان بیشتر سانیدی مرا - یکی گرگ را که بود خشمناک +
ز بسیاری گوسپندان چه باک + تمثیل دیگر سپه اجواسپ چنان ارجمند + پسند آمد از شهرها ی بلند + ای آنجا
تمثیلی به لشکرش پسند آمد و مستعد لشکر دارا شدند خبر گر بهتر شد سپه سرزمان + که آمد بهم اژدهای
دمان + هر ساعت بساعت مصراع ثانی بیان خبر اسپ لشکر دارا اینک بر هم سپه اژدهای دمان
دارا خشمناک چه دمان بفتح دال یعنی تند و سخت حمله و غضبناک است چنانکه پیل دمان مار دمان
و حبیر دمان کذا فی المؤید - سکندر چو دانست کان تند میغ + بجنبد سی بر آرد
سپه تند میغ + ای دارا یک شتاب بر سر من تاختن خواهد آورد چنانکه ابر بود ی بر آمده

برق انداز ند برق تیغ اسپ تیغ جنگ + فرستاد تا لشکر از هر دیار + روانه شود بر در شهریار + ای عساکر
همه دیار من نزد من فراهم آیند و استعداد جنگ کنند + ز مصر و ز افرنجه و روم و روس + شد آراسته لشکر چون
عروس + شاه روس اول با سکندر موافق بود و بهر دو بسکندر یک لک سپاه فرستاد چون سکندر بحد چین رسید
شاه روس مخالفت شده در ممالک سکندر غارت گرفت و عاقبت بجنگ سکندر برخاست چنانکه در آخر کتاب
ست کذا افاده میر علیشیر و اختیار مولانا رحمهما الله تعالی + چو انبوه شد لشکر بیکران + عدد خواست
از نام نام آوران + سرداران لشکر که بهادر بودند شمر داد عارض که شد شصت هزار + سر آمد و لیسندران
سفر و سوار + کشت شصت هزار شش لک تحقیق و سوار آنکه بهادر یکه باشد و تنها بر دشمن تازد + چو شد ساخته
کار لشکر تمام + یکی انجمن ساخت سپهر و حام + کار لشکر همه کردن عساکر همه دادشمردن آنها + نشستند
پیدار مغزان روم + همه بر مکان هم گرفتند بوم + فرمان سکندر و تقدیم کنایه از دل ای همه منقاد و فرمان بردار
ارشد تا بر همه حکم و فرمان که سکندر زند دل ایشان نقش آن پذیر اگر دید شد از کار ساز راد در سخن
را نپیچیده در کار او + کار روا را استعارت از شاه آمدن او بمالک سکندر که بقصد جنگ آمده بود و پیچیده در کار او
حال ست از فاعل اند ای از شنیدن آن اشتغال گشت با یکدیگر در دولت بجا بلکه متردد بود در کار او که عبارت از
صلح و جنگ ست باید از این شورت اندرا و ترش با یکدیگر موافقت اند و مستطلع حال ارکان دولت چنانکه
طریقه تشویش ان شاه اگر نه مع الوقت به جنگ مستعد شده بود چنین گفت کان نامور شهریار
+ کمر بست بر جستن کارزار + ای وار ای طالب جنگ از من کمر بسته ست و خواه نخواه مستعد کارزار ست
+ چه سازیم تا بر سر آید ز صلح و جنگ + گر اندیشه کنیم زین کار تنگ + ای کار جنگ اد مابس تندی رسیده ست
که اینک بسکندر یکه آید شیر کیم کذا افاده مولانا رحمه الله علیه اندیشه سعی آمیختن و ستیز گرست نه بمعنی تعلق
بیرون کار جنگ و صلح که این معنی در بینا تمام مناسب کما لا یخفی - اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بمردی زنام بنارند نام + ای در صورت ناکردن جنگ با دارا در عالم نامردی مشهور شویم + دگر تاج
بشا ناظم از تاج ور + بیداد خود بسته باشیم کمر + ای سبب جور و ظلم کرده باشم زیرا که اگر من - کیان را که
از ملک بیرون کنم + من این رهزنی با کیان چون کنم + کیان شاهان ایران اند از قدیم تا جور آمده اند
اما اینجا نسل کیان مراد ست چه دارا نغ مان از جمله کیان غیر دارا شاه نمانده بود و لیس کیان بحذف
مضاف ست ای با دارا که از نسل کیان مانده ست و خبر مبتدا بقرینه ره زنی که مصراع ثانی ست
اینجا محذوف ست ای با دارا که از نسل کیان ست اگر من از ملک ایران بیرون کنم رهزنی کرده
باشم و این رهزنی با کیان و ظلم کردن سبب خود چگونه کنم که تمام نا لایق ست کذا افید + بترسم که اختر بر بین طریم

بداندیش ما ساو بد چیرگی + علت بیداد و رهزنی ما کیان چگونه کنم سست و تکبیر بدفالی و چالاکی ای این رهزنی بکیان
نکنیم زیرا که میترسم که طالع من بدین چالاکی ای از سبب آهنگ به قتل نسل کیان که محض ظلم و بیموجب است
بداندیش مرا که دارا باشد چیرگی و غلبه بد و کار من بجز اسب رسد زیرا که هر که بیموجب با کسی قصد خرابی کند طالع او دشمن
او شود و او را خراب سازد و کذا افتد پس از اختر تیرگی اختر تیرگی سکندر مراد است نه اختر دارا و طیرگی او که بلند طالع
است بیموجب سر سکندر لشکر کشیده است کما و هم و بیموجب آن فرموده است که صلح و دادن خراج بدارا بدستور
قدیم هم ممکن بود چه تدبیر باشد درین رسم در راه + کزو کار ره بانگ و دو تباه + این رسم و راه پیش آمدن بدارا
بوجهیکه نام ما بنامردی بر آید و نه بیموجب بد و ظلم رسد لیس تباه شدن کار شامل است نامردی را و هم
بیداد و ظلم را - باندیشه خوب بد رای صواب + بدید آورید این سخن را جواب + این سخن صلاح سپهی از شما
+ جهاندیده پیران بیدار هوش + چو گفتار گوینده کردند گوش + جهاندیده صفت اول پیران گفتار
گوینده صلاح سپهی کننده - بپاسخ گشادند یکسر زبان .. دعا تازه کردند بر مرزبان + ای بر سکندر شاه دوم
+ که سرسبز باد آن همایون درخت + که نامش بلند است نیروی بخت + درخت کنایه از سکندر که عالی نام
است و قوت بسیار پس قوی قوت دیر زود رست + بتاج و به تخت جهان تازه باد + سر خصم او تاج دروازه
باد + تاج و تخت سلطنت عالم که موجب خوشی رعایا است تاج دروازه باد ای کشته باد چه رسم شاهان است که
چون دشمن را بکشند سرش را بدروازه شهر خویش بیاویزند + همه رای او هست چون دین درست + در نشیج
باشد زما چیست + آری ای تو چون تو که اسلام است همه قوی است اند یا درستی کار خود چه طلبی + ولیکن فرمان
او نگذریم + بجز راه فرمان او نسپریم + ای جواب گفتن ما ناگزیر است که از فرمان شاه کسی سرتابی نکند
چنان در دل آید جهاندیده را + جهان دیدگان پیشینه را جهاندیده پیر ارسطو و بزرگان دیگر حکما که
نزد تو پسندیده افتاد + که چون کینه ور شد دل کینه خواه … دل کینه خواه دل دارا
شاه و مصراع ثانی خرابی … که بی چیز خاطر است + از راه دارا
مراد است که بیموجب لشکر کشیده آمده است … صلح نباید کرد زیرا که
دل دارا در باره تو کینه ور شده است …
…
…
…
…

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارمن مے آمد پس چنین خالی دانستن قع ست خلاف ظاهرست چه بر آید وال به استقبال
ست نه به حال تو سر و نو ی خصم بید کهن + کجا سر کشد بید با سر و بن + بیان ول فرادن ست به کینه سوزی مرا
وکشتن او و بید بمعنی کهن و سرو بن بمعنی سر و نو خاسته چنانکه از مصراع اول ظاهرست اے بید کهن
کجا برابری کرده با سرو جوان که از بن برخاسته است و بید ایهام ست بکتاب دین آتش پرستان و سرو
نو ایهام ست بدولت پادشاهی سکندر که قوی دین ست - کهن باغ را وقت نو کردن ست + نوان کهنه حساب
درو کردن ست + کلمه را علامت قلت است ای وقت باغ و کذا کلمه را ثانی علامت اضافت حساب باغبان ست نوان
بالضم جمع نو کهنگان بود و درو بمعنی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم سلطنت نو و تازه کنی خویش و حساب
درختان کهنه اقطع سازی ودارا بکشتی چه او بید کهن ست زیبا باغ را نشاید کذا افهمید و آنچه شارح نوان بفتح نوشته
معنے چنین کرده ست که اکنون وقت آن ست که باغ کهنه را که عبارت از دارا باشد به باد درخت نورسته بجای
آن نصب کنند الخ ازیں است آید که مصراع ثانی تفسیر اول و درو بسهم ضمیر راجع به باغ باشد فافهم والضعف و به
معنے اول هر دو مصراع مستقبل ست و را دای مقصود حسن بالضم دو تا و گوژ و خمیده لاغر ست کما
فی الشحری و شرفنامه + به پیرایه ای اید دولت تازه عهد + عروس جهانرا برابرے مهد + بسلطنت تازه خود
که مانند دیبا زیبا و تازه ست عروس جهانرا زیب بخش که او کهن شده ست لیس را در مصراع ثانی علامت اضافت
مضاف ست بعروس جهان و ازیں بیت معلوم شد که باغ کهنه عبارت از جهان ست نه از دارا چنانکه شارح نوشته +
بد اندیش تو هست بید ادگر + ز بیداد رعیت ز بیداد سر + ای رعیت او از وی سر تافته بوقت جنگ دشمن او شده
بجانب تو آید چنانکه نباید بسر اسپ بدنت زنان کسی + که دارد دیهم خانه دشمن بسے + خانه سخت در ملک دشمن
همان رعیت رنجیده از ظلم ست ظلم درکش آئین بیداد را + کفایت کند خلق فریاد را + اے دارا بکش تا رسم
ظلم او در ایران محو گردد و فریاد رسے را پیشه کن تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بس کند - زخصم تو چون مملکت
گشت سیر + به خصم افگنی پاے ورنه دلیر + مملکت خلائق ایران و سیر بمعنی ملول ست تا بنده از فرمان دارا
دو پاے نهادن در جنگ خصم + تنوری چنین گرم در بند نان + راه انجام را گرم کن عنان + ره انجام
اسپ سواری و گرم کردن عنان اسپ را بر انگیز و بر دار از بن و مصراع او تمثیل ست - کجا
کجا شاه را پایه ما اسرست + ولی کز زیں داوری بر درست + کلمه را اول علامت اضافت پایه
بشاه ست و ثانی علامت اضافت سر بجا داین داوری اشارت بسر نهادن بر پای شاه ای هر جا که
پادشاه ست آنجا سر ماست مآن کدام ول سپاهیان ست که ازیں سر نهادن بر درست یعنی دور
دیبقریان حاصل آنکه بعزم شاه هیچکس از ما مخالف نخواهد شد و همه جانبازی کنند چنانکه سگویند تمناے شاه را

که بر هم زنند + که از سره باشد که این قوم زنند + که کدام است دانید هم بر هم زدن تمنا رشاه و مخالفت او بے هنگام مقابل
برابر اسا انها اینجا جواب صلح است و دادن بر جنگ خصم بار دو جواب ظلم اسکندر بر داراخیان گفتند که ظلم انگاه باشد
که تو بے موجب بر دی تاخت کنی الینو نکه بر تو تاخت آورده است ظلم از تو نیست چنانکه خواجه مے گوید
بران ختم شد رخصت رهنمون + که تیغش ستی نیارد بخون + رهنمون تا نیده راه مصلحت که ارسطو باشد
ای دفع ظلم از تو بدین صورت است که آغاز جنگ از تو نباشد + نگهدار و آزرم تخت کیان + بجز نیستی
اول نشد میان + فاعل نگهدار و شاه است و آزرم شفقت و شرم و قیل عظمت سکندر چو در حکم آن
داوری + ز لشکر کشان یافت آن یاوری + حکم آن داوری مشورت کردن حکیمان پیش آمدن سکندر بدارا
و آن یاوری آمد لہی و مستعد او که سران لشکر گفتند + به دستوری رخصت استان + بلشکر کشی گشت همداستان
+ و دستوری بمعنے موافقت است تا لکر ارلازم است نباید ای بحکم دانایان موافق رخصت ایشان لشکر کشید و بدارا
برابر شد ای بخصم مقابل او کرد چنانکه میگوید + یکی روز کز گردش روزگار + بدست آمدش طالع کامگار + ای از گردش فلک
حسب علم نجوم سعادت طالع خود را دریافت + اقبال همایون بترتیب راه + بفرمود کز جا بجنبد سپاه + ای فال نیک
بر آورد و ترتیب راه فرمایند او تا آنکه راه لشکرش را تمام صاف کردند پس حکم کرد به راه لشکر را افسید آنکه صف لشکر را
بترتیب میسره و میمنه و قلب و جناح داد چنانکه شارح نوشته و این ترتیب هنگام کارزار در کار است نه پیش از آن و در راه
عنان تا نتیجه شاه فیروز جنگ + میان بست بر کین بهنجار تنگ + شاه فیروز جنگ سکندر مصراع ثانی باد و بیت لاحق حال
است فاعل شد و میان است تنگ بستن بکمال استعداد و آوردن شمشیر پیدا چون شیر مست + کلید جهانگشای کلید بدست
ز شمشیر بیان کلید است تشبیه سکندر بشیر مست در کلید بودن بدست از شمشیر بعید شمشیر بالفتح بمعنی ناخن شیر آمده است کذا
افاده مولانا رحمه الله تعالی پس چنانکه ناخن شیر کلید گنج را در دست آن جهان تیغ شاه کلید ظفر او دست سپاهی نبود بشیر
رغوغای نبود هم بشیر + بدیشیر سخت گرنده دغوغای اینجا بمعنے انبوه و جمعیت است کذا افسید پس مصراع اول بیان سختی و
تیزی لشکریست و ثانی بیان کثرت آن که باشکر شاه از انبوه زنبوران یکجا شده هم بشیر و بسیار بود و بشیر بلند و
غلط است و نسخه علی شیر بیجای زنبور چون زنبور و بیجای بدل کلمه تشبیه است و بشیر اول بیان شوکت و ثانی بمعنی سخت و غوغا را بمعنی
زنبوران گفته چنانکه میرپده انبوه را سه غوغا گویند هم بلیش را الغداهم کسب بمعنے کسے گفته که در نیش زدن موافق زنبوران
ایسم بشیر و مصرع خبر ثانی سپاهی است یعنی سپاه سکندر را مانند آن زنبوران یکجا باشند بلکه زیاده تر از زنبوران بود و لشکر
و مجموعه در نیش زدن از زنبوران گزنده هم بشیر بود انتهی کلامه و نسخه اول صحیح و افصح است - نشان چو مه
بود از درفش بلند + که مانند فریدون فیروزمند + نشان اینجا بمعنی علمست که سر و برق بند ند یعنی علامت شارح
گفته و حیثیت طلب اشتق و مصراع ثانی صفت درفش است ای علم سکندر جهت سیاه کی ظفر یافتی چو نشان خود کرده

امی همراه خود بر سر بلند کرده آن درفش و علم که از فریدون مانده بود و بدست سکندر رسید چنانکه علیشیر نوشته - بوقتیکه
آتشاه سازنده بود + فلک دوستانرا نوازنده بود + این بیت ظرف زمان نشان چیست آمی همراه داشتن سکندر آن درفش
را در وقت نیک بود چنانکه پیشتر طالع کامگار و فال نیک بیان کرده است کذا افاده مولانا قدس سره و هم فرموده که از
مصراع ثانی و بیت لاحق معلوم میشود که فریدون آتبین از اولاد طهمورث شاه را دو علم بود که یکی را بر سر خود بپا
ساختی و دیگر را در سر آهنگ بلند کردی و آن علم را که با خود داشتی علم فریدون گفتندی و آن دیگر درفش کاویانی
نامیده بود و آن خاص از فریدون دست بدست السلطان سکندر رسید که او را با خود بر سر همراه داشتی و درفش کاویانی از وارثان بدست
فریدون مانده است چه نگهداشت درفش کاویانی ایشانرا اتمام در کار بود که بدان فتح و نصرت حاصل شدی انتهی کلامه و شرح
درفش کاویانی باجمال اینست که آن پوست آهوی بود که جبرئیل علیه السلام چهره پریشانی احوال هوشنگ پدر سیامک بحکم او تعالی آورده
بکار وی برده بود و بر آن پوست شکلی صد در صد منقوش بود که هوشنگ بوسیله اعانت آن بر دیو سپید که کشنده سیامک غالب
شد و انتقام فرزند خویش گرفت و هر دو را بنام طهمورث دیوبند بنبیره زنی رسید آن بیوه هنگام پریشانی احوال بدست کاوه که
نام آهنگر است بفروخت و کاوه در وقت آتشکاری آن پوست در میان کور آتش و لباس پاکیزه که بر خود داشت حجابی
ساخت و چون ضحاک شاه فارس که از اولاد عاد بن عوص بن سام بن نوح علیه السلام بود مدت هزار سال پادشاهی فارس
کرد بسبب تعدی و ظلم او که بغایت رسیده از میان دو کتف او بر صورت مار چیزی پیدا شد و ضحاک را آزار داد و ن
گرفت و بجز خوردن مغز آدمی آرام نمیگرفت پس جهت پاس وجود ضحاک و برای تسکین آن مار سر دو آدمی را میکشتند
تا آنکه خلقی بسیار کشته و خلایق بفغان آمدند و همان آهنگر کاوه نام اصفهانی که دو پسرش را هم کشته بودند و نوبت
به پسر سوم رسید همان را بر سر چوبی آویخت و آغاز دشنام ضحاک نمود و از مردم دیار آنجا بسیاری جمع شدند
و رو به ضحاک نهادند و ضحاک گریزپا شد و کاوه باقبال فریدون التجا آورد و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر ضحاک
غالب آمد و او را بدر خود آبتین نام بکشت و فریدون چون بسعی کاوه بر تخت ضحاک نشست او را مال غنیمت
بسیار بخشید و آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و درفش کاویانی لقبش نهاد و سلاطین فریدون هر شاه عجم
که بر تخت می نشست آن درفش را عزیز و مبارک میداشت و جواهر و لآلی بر آن می افزود و چون سلطنت ملوک عجم
رسید و در بعضی جنگها آن درفش بدست صحابه رضی الله عنهم افتاد و بخدمت امیر المؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه حاضر آوردند و عمر رضی الله
تعالی عنه اشارت فرمود که آن جواهر و لآلی را از درفش جدا کردند و در میان صحابه و سایر محتاجان قسمت کردند
کذا فی شرح و علی شیر نوشته که آن درفش بدست امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه افتاده بود وقتیکه خراسان را فتح
کردند جواهر آنرا بطریق غنیمت قسمت کردند و هارون متقی نوشته که کاوه آهنگر در علم جفر ماهر بود و چون پسرش کشته
شد چرمیکه بوقت آتشکاری بر ساق خود می پیچید بر وی چیزی نوشت و بر سر علم نمود ساخت و لشکر و مردم را جمع ساخته پیش فریدون آمد

رفت فریدون بزور آن علم ضحاک را بکشت و بر تخت وی نشست والله اعلم بالصواب - یعنی بر آن کاویانی درفش +
منجوق بر زد پرندی نقش + این بیت در مدح مولانا در صفت علم فریدونی ست که بدست سکندر آمده بود کذالک
چهار ابیات لاحقه صفت آن علم خاص ست و کاویانی درفش همان درفش کاوه آهنگر که بدست وارثان فریدون
مانده است و منجوق بالفتح آنچه از زر و سیم و امثال آن بر سر علم و نیزه بنهند همچون قبه که او را ماهچه علم گویند کذا
فی المؤید و آن بسا گونه باشد که بعضی دو شاخه بصورت هلال باشد و بعضی سه شاخه بصورت پنجه و غیر آن باشد
پرند نقش جامه ابریشمی و حریر هیچ پیچی که سبز و یا کبود باشد و آن چنان ست که بر سر علم منجوق می آویخته اند انتهی کلامه یعنی
علم فریدونی که به سر سکندر بود و بس یافته بود و از درفش کاویانی و بس و بیا بود از آنکه منجوق آن پرند سبز و کبود بر سر
زده و او بیخته بودند - چو منسوب شد پنجاه ارش + به پیراستن یافته پرورش + تعریف چوب آن علم ست که
هیکل منسوب بود که از درخت صنوبر ست و محکوم بود و هم پس باید که قامتش به پنجاه ارش بود و با پیراستن
و صاف و تراش کردن پرورده و آراسته بود کذا افید پس ارش مختصر ارش ست که بمعنی مقدار دو دست کشاده
اند است و پیراستن بمعنی صاف کردن که چوب بستان را آرایش نموده صفا سیاه ... و بدست مال املس گردد
و خشونتش دور شود - سر اژدهای پیکر از تیر + که پیچیده اند بر پاید تغییر + سر و امر بالای آن علم فریدونی
منجوق آنجا به حریری بود ما پیکر نظارگی آن را دهشت و فزع آمدی و فغان بر آوردی پس این بیت
تعریف تصویر علم مذکور ست که چون فوطه سر شش برآویختند آن چنان بست که ذیل جامه حریری
صورت اژدها و شیر تصویر کشیده به شکل و هیبت و صبر علم چنان پیدا کذا قال محشی رحمه الله تعالی - زده سر از
حجاب چتر کلاه + چتر بکار گو از پس سیاه + بچشم بلند پایه حبیب هم برده پارسی معنی دم گاو وحشی ای بر آن علم
کلاه از حجاب چتر بود چنان شده بود که سر کرد او پیاه بر آید بس این بیت انطباق چتر ایست که از موی
دم گاو کوهی جمع کرده و یک جا بسته بر سر علم شاهی آویزند و او را قطاس نامند و کله کوه را انا نیست که
سران او سیاه می نشیند پس پیچ سیاه را با سپید چه کرده است و رسا هی را انوهی و اگر اژدها
پیکر و بیت سابق عبارت از آن علم باشد که چار و بیست انتهت و چنانکه محشی گفته پس این بیت نیز اژدها پیکر
ای بر سر آن سکه اژدها صورت را کلاهی بود از موی دم گاو کوهی یعنی مار چون اژدها گرد دست و پای
از شکمش بر آید و بر سر پیش کلاه موی شود چنانکه در بعضی کتب نوشته اند - تعز سنگها بود بیدار از دو سه عقاب
سیه و بالش بود + عقاب پرنده معروف سیاه رنگ کنایه از آن چتر ست و هم فاعل پیدا و بید بال عبارت از
پرند نقش که مذکور شد یعنی چادر کبود و سبز که بر سر آن علم مبسا بیات از دو رنا بیات بود لهذا از نور گفته کذا
افید و علیه تحتی گفته که از موی چتر اروشن بنا بر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آنچه که موی سیاه با بهام اند

از جانبی که ایستیمی رفت و خوب نکاته نیزها ساخته بسر علم آویزند پس چم آن علم سیاه بود مانند عقاب بال و پران از
تیزها ماهی سپید روشن بود انتهی کلامه بلیت تقریر ابیات بمرضی مولانا که همه صفت علم فریدونیست که سکندر
بر سر خویش افراشته بود و شارح متابعت علیشیر رحمه الله تعالی از درفش بلند در بیت صدر علم فریدونی گرفته که فی
الواقع یکی بود و از کاوه آهنگر یادگاریش رسیده و ظرف - بوقتیکه آن وقت ساز نده بود + متعلق بیت لاحق
داشته مگر آنکه در تقریر بیت دوم شارح فرق کرده علیشیر گفته سکندر اگرچه در لشکر خویش تیمن و تفاول از علم فریدونی گرفته
بود اما علمهای بسیار خوبتر و بلندتر از خود راست کرده بود که جامه‌دار آن علمهای سپید منقش بود الی آخر
الابیات و نصیرالدین گفته که علم فریدون بدست سکندر نبود لیکن از نشانهای علامات و اوضاع چگونگی ساخت علم
فریدونی از پیران کهن سال استفسار نموده و حقیقت تقلب آن فهمیده در زمانیکه گردش فلکی و بنوازش حباب
بود علمی دیگر از خود بشکل علم فریدون بپرداخت لیکن علم سکندری چنان علم بود که از علم فریدونی بسی بلندتر و
تر بود و بیغلم نیز از خود حریر چینی کبود رنگ بالای منجوق بربست الی آخره و هذا المعنی اظهر و الصق بکلام
الابیات لکن مولانا تتبع علیشیر رحمهما الله تعالی و الله سبحانه اعلم - شد آن اژدها با چنین لشکری + بر چنان
اژدها پیکری + آن اژدها سکندر قوی همت چنین لشکر از غوغای زنبوران نیشتر بود چنان اژدها بهان شیر در
فریدونی و با علم دیگر که صفاتش مذکور شد چنان کرو زاشوب خود دردناک + ز بهر چه انده بهر یک مشت خاک + هر مصرع
ثانی مقوله خواجه علیه الرحمه ست در آغاز نصیحت سابقا و مشت خاک زمین عالم که اندکی چیز ست و مولانا
از ان تن خاکی گرفته چه اینقدر طاقت بیت و همت سکندر را از برای نگهداشتن تن و آسودگی ذات خود بوده
تا در اشاه مراد بر گشته ملک او در انگیرد + از این گربه گون خاک تا چند بیم + توان کردنش گرگ بند +
گربه گون بمعنی مکار و محیل صفت مقدم خاکست و گربه گون را اگرچه از ان گفته که چنانکه گربه
در ظاهر افتاده باشد و در باطن کمین کرده باشد به گرفتن موش آنچنان هست حالت زمین که در
ظاهر افتاده در پای مردم است و در باطن به وجود مردم کمین دارد و ایشان برای دفع
غرو بیگیر و گرگ بند بند سخت گرگان را بحیله آن بازدارند یعنی تا چند از اسباب این دنیا محیل
و مکاره بقوت شیری در قید خود کنی که هرگز از سعی کسی اسیر و مقید نشده و دائم باکسی نمانده کذا قاله
علیشیر و تبعه الشارح و مولانا شین گردنش را چه مشت خاک ساخته که عبارت از تن ست ای تا چند تن خاکی
خود را از حیله زمین مکاره در بند داری یعنی تا کی خود را محافظت کمال کنی و بابت حیله اش نگذاری که
روزی تن ترا خواهد ربود و فرو خواهد خورد انتهی کلامه و این معنی لطیف ست و بکلمه این مناسبت و ذکر گربه
و شیر و گرگ از تلازم شعری ست + جهان پیک نوآلیست پیچیده سر + در دوگاه حلوا بود گه جگر + تخیل دگر

پیچیده است سربسته و نامعلوم و هم مخالف قدو رنگ و حلوا یعنی شیرینی و شادی و جگرای خون جگر یعنی محنت و اندوه و یک نواله بنابر کم پایداری ست که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ لِمَنِ اتَّقَى یعنی جهان بر مثال یک لقمهٔ طعام ست که رازش با معلوم نیست که از اینقدر پدید است و معلوم که گاهی در وطعمه شادی و سرور باشد و گاهی اندوه بظهور آید پس همگی در پی شادی و تن آسانی نباید زیست که او تعالی چنان فرموده لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ ای آفرینش آدمی برای رنج کشی ست

+ فلک در بلندی زمین در مغاک + یکی طشت خون است یکی طشت خاک + سپاس یکی صفت فلک ست و دومی صفت زمین و طشت خون طشتی را گویند که بوقت کشتن زیر گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون ورا در آن طشت افتد نه بر خاک و فراش مجلس طشت خاک ای طشت پر خاک طشتی را گویند که بخاکش خون آدمی که کشته شده اشتباه و قتیکه بر زمین ریخته گردد پس آسمان را از جهت نگونی و بلندی او طشت خاک تخییل کرده است چه طشت پر خاک در وقت خاک افشانی بر خون ریخته بلند و نگون باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون مردم را و ستان نیز دل او طشت خون اعتبار نموده چه طشت خون در جای کشتن در زیر گردن مقتول ستان بر پشت می باشد حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشندهٔ مردم ست و آسمان پوشندهٔ خونهاست بر دم کشی را رضی ست کذا افید و شارح بمتابعت علیشیر طشت خون اشارت بفلک نموده که بخون شفق آلوده ست و طشت خاک به زمین که گرد آلوده ست و مولانا بامعنی رفته لیس هم گفته ست جزاه الله تعالی عنا خیر الجزاء

نخستینه سر آن سرو آلوده طشت + ز خون سیاوش بسی سر گذشت + دو طشت آسمان و زمین که اول طشت پر خاک ست و ثانی طشت پر خون و نخستینه یعنی خطاب شده بقلم حال که همچون لسان مقال ست و سرگذشت ماجرای ظلم آسمان زمین که سیاوش پسر کیکاوس شاه است که بیگناه کشته شد و از کشتن او شان هر دو هم فلک و طشت خاک نشان مانده ست کذا افید پس خون سیاوش بیان سرگذشت ست چه خون سیاوش نام چیزیست که عطاران سرخ کنند یعنی سودا که بتابش بقم خوانند و بهندی مجیثه نشیند و این درخت از خون سیاوش پسر کیکاوس پیدا گشته که افراسیاب چون همان سیاوش را بیجرم کشته بود هر جا که خون سیاوش بر خاک افتاد در آنجا گیاه مجیثه در حال پیدا شد و قصهٔ سیاوش در شرح علیشیر ست و تقریر معنی بیت چنین نوشته که برین سرو ماجرای روزگار و دنیا غدار را که خون سیاوش نوشته اند ای گیاه مجیثه بر روی خاک بطریق انتی ب علامت قتل پسر کیکاوس ست و خون شفق بر دامن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضی الله تعالی عنهما است بمشاهدهٔ خون شفق معلوم میشود که چه مقدار خونهای سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و تبعاً نیز چون بقم مفهوم میگردد که چه جسمهای نیکنامان در این خاک آمیخته شده است + زمین گر گشاده کند

بجا آورد + همه خاک در زیر خون آورد + اے اگر زمین فرو خورنده مردم تمام رحمت خود را که خون نیک
نامان ست از زیر خود بیرون . . . . . . آرد و ببالا اندازد تمام روی خاک در خون غرق شود و طوفان
خون برخیزد چه ار بسیار نیکنامان کشته است + نیفتد درین طشت فریاد کس + که بربسته شد راه فریادرس
نیفتد ای اثر نکند در طشت یعنی فریاد هیچکس ازین بے گناهان زیرا که هیچ مرد فریادرس درین عالم راه نمی یابد حاصل آنکه
فریاد هیچ کس درین طشت خون کار نکند و این طشت را نمی شکند زیرا که درین جا هیچ فریادرس نمیرسد تا بحسب فریاد
مردم این خون را بشکند و بے گناهان را از قتل خلاصے بخشد کذا افید + چو فریاد را در گلو بسته شد راه + گلو
بسته بر مرد فریاد خواه + کلمه را علامت اضافت راه است بفریاد ای چون راه فریاد مردم در گلوی ایشان
بسته شد ای بے اثر ماند پس مردم مظلوم را باید که گلو بسته باشند و فریاد نکنند + به ار پرده خود حصاری کنیم
بجا سوختی خویش کاری کنند + پرده گوشه خلوت که مرد راه را مانند حصار است از آفات روزگار ای بهتر است
آنکه در پرده خود نشینی و لب از فغان بسته و صبر ورزیده بکار آخرت بپردازی که مقصد اعلی اینست - بیا
ساقی آن آتش تر بسوز + با آتشکده مغز من بر فروز + آتش تر شراب بیخودی که سوزنده تقوی سالک
ست و مغز خود را آتشکده بنا بر آن گفته که ذوق خواجه و شادی ار باین آتش ست ای در مغز من آتش بیـ
خودی افروخته ساز تا بمجلس فیروزی دلم خوش بود + که چون شمع بر فروزم آتش + مجلس کنایه از وقت
خواجه که مانند مجلس شادی ست بمشاهده نور تجلی حقتعالے و مصرع ثانی علت آن و پیداست که مجلس فیروزی
شمع و آتش تا آنزمان باشد که برق او آتش آویخته باشد ای شدن دارا شاه با خواسگان خود
در لشکرگاه سکندر خردمند را خوبی از داد اوست + پناه خدا ایمن آباد اوست + خوبی کنایه از خردمند
که آن مدار خوبے کارهاے اوست و داد بمعنی منفعت رسیدن یعنی قناعت کردن بآنچه حاصل او باشد
و طلب یاست بر مردم نکند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق پیداست و ایمن آباد بمعنی جای امن
و مصرع ثانی عطف ست بر خوبے یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کارها هم و در حفظ حقتعالی آمدن همه از صفت
بودن ست کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته خردمندی که با داد و عدل ست و خوبی خود از انصاف
عطای کرده او تعالی میداند حفظ خدا تعالے برای حراست و ایمن آباد ست که از حفظ او باخبر است اشتغال ندارد
اگرچه فی نفسه صحیح ست اما بلفظ بیت که در مصرع اول کاف رابطه و صله مذکور نیست چندان ملایمت ندارد کسیے
که به نیک نفس رسند نیست + بنزدیک دانا خردمند نیست + اینجا کاف اشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع
بخشیدن مراد او امنیت که آن معظم ست ای مرد دانا که زیاده طلب ریاست جوی باشد نزدیک خردمند کامل هیچ و
نادان ست خرد و نیک همسایه پروان اگر شد بدست + که همسایه گوهر ناسنجید ست + ناسنجیده همان نادان که زیاده

طلب و ریاست جوی ست چنانکه از بیت سابق پیدا است یعنی عقل سلیم نفس را بسبب آنکه آدمی همسایه نیک
و خیرخواه ست اما چون در کوی مردم زیاده طلب ریاست جوی جا کند بدگردد و در سوا شود حاصل آنکه مرد حریص دنیا
عقل خود را که بسبب نیک همسایه او بود نام میسازد آدمی + چو در کوی نابخردان دم زنی + بازو دستان خرد کم
زنی + یعنی ظاهر ست که در کوی ناخردمندان دم زدن و همسایه شدن ست که در صحبت اثر ست پس
احتمال و علت بدکار شدن عقل ست در همسایگی مرد نادان حریص و شارح در تقریر بیت سابق از نابخرد
نفس اماره گرفته که گمراه سازنده عقل ست اما تقریر مولانا بمقتضای سیاق و سباق احسن ست خواجه علیه الرحمه مرد
ریاست جوی حریص را نابخرد گفته ست درین که کسی خانه آباد کرد + که گردن ز دهقانی آزاد کرد + درین دار ای
در دنیا که نظر بجهان آخرت مانند قریه ست و آبادی خانه کنایه از عشرت و جمعیت باطن و دهقانی رئیس ده
بودن که او مقدم گویند یعنی در دنیا آنکس محظوظ و مخلوط گذارده ست که بار ریاست و مقدمی بر گردن خود
نگرفته پس آنچه شارح نوشته که در دنیا خانه عقبی را کسی آباد کرده ست که از مشتهیات دور بوده ست
اگرچه فی حد ذاته صحیح ست اما بمقام مناسبت نیست - تو نیز از نهی بار گردن ز دوش + زگردن تنان بر نیاری خروش
تفریع ست بسابق و بار گردن همان دهقانی و ریاست زیاده طلبی از قدر موجود ای اگر سر دار ترا انتر کشتی از گرد
زنان و ظالمان ابتلا نی - چو دریا بسرمایه خویش باش + هم از بود خود سود خود پیش باش + بود خود آن سرمایه که بدست
تو باشد و ترا اشتیاق سود و نفع گرفتن از آن سرمایه چنانکه دریا بسرمایه خود قانع ست و حاجت ندیدن سیلها از خود
آدمی در هنگام سیل باران موجهای زند و بدیگران نفع رساند چنانکه نیست حال قانع هنگام فراخ دستی او
+ بهر خویش بار آذرم که + ور نه شو از خویشتن بیاز رگ + مهیای اینجا یعنی اسایش ست آنچه آسوده خود همچون درخت
ستعد از نشتر خود کن و بدیگران اینجا مکن پس رگ زدن چنین ست و آنچه شارح گفته که مانند درخت از آن استعداد
خویش سامان بدیگران نفع رسان تو نشه آخرت از آن بدست آر امر دیگر ست نه معنی این بیت چنانکه از الحاق
ست هم پیدا - چو پیله ز برگ کسان خورد گانه + همه تن شده انگشت در گردنا + پیله بکسر پای موحده و یای مجهول
کرم ابریشم که او بسا برگ توت خورا شد چون سیر شد او آن خورده را باز دهن کند که آن ابریشم باشد گانه
بکاف پارسی وفدا، تازی علف که بندش کاس نامند چنانکه صاحب رشیدی این لغت این بیت را استشهاد آورده است
پارسیان بساجا سین مهمله را بنا بدل کنند و خواه از لغت دیگر انگشت اینجا بضم کاف پارسی ست ای همه تن او مثل
انگشت گزیده گردد و بازی کند یعنی تو بحرص و ظلم از مال دیگران فربه شو که گوارا نخواهد شد و حق بنیاد
خواهی او درین عالم یا در آخرت - گدازنده پیری از مو پیکران + گدازند چنین کرد با بخردان + پیری بیا یا رم
وحدت و گدازنده صفت او و مو پیکر بضم میم و کسر باء موحده ای تنکه مثل مو تار بنیدان باشد ای ناقل مجرب یا

خاقان این روایت بیان نموده است - که چون شاه روم آمد آراسته + همش تیغ در دست هم خواسته + تفسیر آراسته است و خواسته سابق بنابر که در راه این جنگ اور ا برای خرچ لشکر در کار بود + خبر گرم شد در همه مرز
بوم + که آمد برون اژدهاے ز روم + اژدها سکندر است تو سپه و روز جنگ - همه جانش دارا ساخته
افراختند همه آلت داوری ساخته + حال است از فاعل بر دن آمد آلت داوری اسباب جنگ + جهان را بدین
مژده نوروز بود + که بیداد دارا جهان سوز بود + جهان ملک ایران و توابع آن بدین مژده ای بخبر بیرون
آمدن و لشکر کشیدن سکندر و نوروز بمعنی لازمی اسے شادی و مصراع ثانی با دو بیت لاحق علت شاد شدن آن
جهان است و بیداد بمعنی ظالم صفت مقدم دارا ست جهان سوز خراب سازد ایران و آنچه در تصرف او بود - از دو
بوم و کشور یکبارگی + ستوه آمد از ستمکارگی + از دوامی از ستمگار بودن دارا چنانکه از مصراع ثانی ظاہر است
از بوم کنایه از دشت و کوه و کشور سوای آن که آباد بود - ز دارا پرستی منش خواسته + بسه سکندر شد آراسته
دارا پرستی منقاد و دوست بودن خلق پیش منش ای طبع اهل بوم و کشور که در سابق مذکور شد ای طبع
همه از طاعت دارا نفرت گرفته بمحبت اسکندر آراسته و مائل بود که او بیاید آسمانی البته پادشاه ملک
ایران شود تا از ظلم دارا بیرون آییم - چو دارای دریا دل آگاه گشت + که موج سکندر ز دریا گذشت +
دریا دل بمعنی پر همت و صاحب سامان صفت دارا که اسباب جنگ و اسلحه تمام او را میسر بود و تا گذشت ای
موج لشکر سکندر از موج دریا فائق شده و لبس استعداد آورده است پیران روشن دل و رای زن سرآراست
پنهان یکے انجمن + زهر کار و انسے برای درست + دران داوری چاره بازجست + دران داوری در فتح یافتن
بر سکندر که پیش دارا آمده است چنانکه از لاحق معلوم مے شود کذا افید نه آنکه در جنگ کردن سکندر
مترود شد دارا پیران صلاح رسید برای درست ای فکر صائب متعلق چاره بازجست - که بدخواه
را چون دارد شکست + بدچرخ را چون کند پای بست + بیان چاره و فاعل آن دو کند دارا شاه و بدخواه
و بد چرخ کنایه از سکندر بدخواه دارا ست و بد نجم دارا بدی و بلای ست که از آسمان سر و نازل شده است یعنی نجم
او با زگردیدنی نیست و پای بست اسیر و مقید که آن بلا بجای خود با بستد و پیش من نیاید کذا افید پس و در نسخه
علیشیر و مولانا بد بدال بلای آسمانے و نحوست ستارگان مضاف است بچرخ ای بلای آسمانے را چگونه در قید
کنم و سه وی تمالی آیم و پیدا است که بلای آسمانے را هم علاجها ست که بد ان دفع گرددو وقتیکه معلق باشد
اما درین بلا که بالضرورت آمدنی بود هیچ بچاره که دفع آن سپهر نکرد چنانکه مے آید و در نسخه شارح یک
چرخ بالضم پای پارسی و لام است و آن را کنایه از کره اثیر کرده که کره آتش را اہل آتشین گویند ای کره
ناری را که به باده من مشتعل گرد و دیده است چگونه مقید سازم و اگر یک بفتح یاے مثناة یعنی

پهلوان فلک باشد و یا بمعنی رنا کرده فلک که چرخ او را قوت داده است و مطلق العنان ساخته سمر دهست
انتهی خلاصة کلامه سحر افسون هر آموزدار رهنمون + که آید ز کار سکندر برون + فاعل آموزدار کست
و رهنمون دانایان انجمن و از کار سکندر ای از جنگ او که بروی ظفر یابد - چو در جنگ فیروز پیش آمده بود
ز فیروز جنگیش ترسیده بود + شرط اول در اثبات چاره ناکردن کاردانان برای دارا شاه
در جنگ ای در جنگ زنگیان و فیروز جنگی اسے ظفر یابی او درین جنگ که با دارا شاه در پیش داردہ
و دو شین راجع بسکندر و فاعل آمده و ترسیدن کلمه کس ست که در بیت لاحق مذکورست و اضمار قبل الذکر
در کلام پارسی شائع ست کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا شاه بنسبت
چنانکه دهن بدان شاه رسکندر چو دارا درین هنگام اسیچ ترس از سکندر نبود اگرچه بعد از بند لاحق بیے
از دو بدل ترسیده بود نکردش دران کار کس چاره + نخوردش غم هیچ غمخواره - جزاے شرط است
و شین اول راجع بدارا و مضاف الیه چاره است اے در فتح جستن بر سکندر کسے از دانایان هیچ چاره برائے
دارا نکرد و شین ثانی مضاف الیه غمی اسے هیچ غم خواره او هیچ وجه غم او را نخورده - چو دانسته بودند کو
سرکش ست + بسوزندگی گرم چون آتش ست + شرط ثانی ست در اثبات خاموش ماندن ارکان
در جواب دارا و ضمیر کو راجع بدارا و گرم بمعنی آماده بر ظلم و مستعجل دران - سخنهای کس در نیارد بگوش
دران کار بودند یکسر خموش + مصراع اول او تتمه شرط ست و ثانی جزاے آن و کار عبارت از هموکی
برای فتح دارا بر سکندر ای چون او را ظالم و ناشنونده پند ناصحان دیدند جوابش از سبب تنگدلی
از وی - به تخمه بد از زنگه شاوران + سمر بود نامی ز نام آوران + تخمه بالضم تای فوقانیه اصل و نژاد
آدمی که بنیاد تنها بآدمی مخصوص ست و کلمه بد تفسیر یا بی تخمه و از زنگه شاوران صفت تخمه ست چه زنگه بفتح زای
تازی و کاف پارسی نام پهلوانی ست اسپه که پدرش شاوران نام داشت کذا فی المؤید ای در نسل اولاد
اسپانی که زنگه پسر شاوران بودند در انجمن دارا شاه یک سردار لشکر و امیر کشور از جمله نام آوران نامی و مشهور
حاضر بود که بدارا شاه گفته جواب گفت و مولانا فرموده که شاوران یعنی شهرسے سم آمده است که نزد یکی شهر گنجه
در بند ست و درین بیت یعنی شهر مذکور انسب می نماید چه از دو شق خالی نیست که در بهاء و تعارف مردم زنگه
مشهورتر باشد و یا پدرش شاوران مشهور ست پس اگر زنگه شهرت بسیار داشت و تعریف آن سردار حاضر انجمن
دارا ذکر شاوران لغو می انجامد و در صورت صحیح ذکر زنگه کافی باشد و اگر شاوران مشهورتر بود ذکر زنگه بیجا نشود
انتهی کلامه و این محرر بعرض یاران میرساند که می شاید که هر دو مشهور باشند پس ذکر شاوران برای زیادتی توضیح
ست بلکه میتوانند که زنگه نیز مشترک بوده باشد والله اعلم - فرابر زبانی که از فرهی به + تنش چون شیفته بود بازش گذیه فراز

شد سهده نازه ی عطف بیان سری ست که این اسم نام امیریست که امیر ایران دارا کاورا از جنگ سکندر حضرت منداد
کدامی بفرمانه قسیس نامی اینجا بیای پارسی ست و بیز بالضم بلندی و رفعت شان و نیز هر چیزی که شکوه و رفعت
و دهشت داشته باشد و ازینجاست که اقامت سکندر را ازینه بزرگ را نیز گویند پس فرابز بمعنی بلند قامت و بزرگ
جسامت ست چه فرا بمعنی بالا و قامت نیز آمده ست و مصراع ثانی سهم مؤید این معنی ست کذا افید یعنی نامش
فرابز بود که از جسامت و رفعت بالای او تنش سخت مانند جوشن بود و بازویش مانند گرز آهنین و علیشیر
نوشته که زنگ شاوران بدارا کیانی خوشی نوشت و سهم ملازمت کیخسرو کرده بود و عمر شش بس دراز بود و این فرابز
از پیشینگان اوست - به بیعت دران انجمن گاه بود + ز احوال پیشینه آگاه بود + این بیت خبر ازیست که در بیت
صدر او را امیر دارا نامی فرموده ست بیعت عهد و پیمان بستن اما اینجا تدبیر مشورت مراد ست - ثنا گفت بر شاه و
بزم شاه - که آباد باد از تو این بزم گاه + شاه دارا و مصراع ثانی بیان و دعاست و مولانا گفته که درین مصراع ایهام
ست بآنکه محفل این بزمگاه از تو آباد باشد نه غیر آن یعنی بجز در جاستن این بزمگاه در جنگ سکندر کشته شوی
که عالمی از تو خراب احوال ست چنانکه در بیت لاحق سهم دو ایهام ست - بادا تهی عالم از نام تو + جهان خسته
دور از آرام تو + یعنی عالم دنیا از نام تو تهی مباد + و جنبش زمانه که عبارت از دور است از آرام تو خالی مباد
ای همیشه در عالم نام تو باشی و جنبش زمانگار آرام کننده و آسوده باشی و ایهام اول آنکه در عالم همین مجرد
نام تو باد نه ذات تو و ایهام ثانی آنکه دور عالم در گردش باشد و تو فسرده مرده باشی - گذشته نیاکان از عهد پیشین
چنین گفت با من در اندازه خویش + گذشته ای نقل در کرده و مرد صفت نیاست که مضاف نیا و نیا یک
زن جد او که از نگه باشد و از عهد پیش بمعنی احوال گذشته متعلق گفت ما اندر نصیحت و دو بیت - که چون کرد کیخسرو
آهنگ غار + اختر او زان جام گوهر نگار + کیخسرو شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نمای است کرده اوست
و در آخر حیات خویش در غار که البرز رفته و در آنجا مرده ست و جامش بجواهر مرصع بود و احوال آینده بدان
معلوم می گردد - که در طالع ملک ما تا ابد + فرود آید اختر زبالا بعید + و در طالع ملک ما صفت مقدم اخترست
ای اختر که برج طالع ملک ما مشتمل است چنانکه بتحقیق محققان طالع بمعنی برج برآینده ست از افق هنگام تولد
در ملک ما یعنی سلطنت کیان در ایران آن اختر طالع ملک ما زودتر از شرف خود فرود آید و بیفتد یعنی سلطنت
کیان بسر رود و در سر رهٔ مسلم شود که اختر سعید او برآید و او را یاوری کند و شاه ایران گردد چنانکه این معنی از ابیات
لاحقه واضح ست کذا افید - برون آید از روم گردن کشی + نهد در سر آتشکده آتشی - بیان فرود افتادن اختر
کیان ست که برون آید ای پیدا شود از نسل رومیان و در سر آتشخانه ملک ما آتش بزرگ زند ای همه آتشکده های
ما را خراب و زیر و زبر سازد و اسلام را رونق دهد و علیشیر نوشته که گردن کش بمعنی پادشاه غالب و باغی ست و حاصل ابیات

آنکه فرا نزیبش و مارا گفت که از زنگه شادران نقل یاد دارم داد از کهینه و شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه
عظیم پیدا شود انتهی کلامه همه ملک ایران بدست آورد + به تخت کیان بر نشست آمد + بر تقدیر یا بتخت
نشست جهان گیر و هم بماند بجایی + سرانجام روزی در آید ز پای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهد
آورد و عاقبة الامر روزی وفات یابد تا اینجا اند زنگه شادران ست الفون فرار به از خود ندارا میگو بدیگر مباد
که انیم در رومی نژاد + در آن فال لب افتد که هرگز مباد + انیم در رومی نژاد سکندر و آن فال شارت باندرز نه کور که از کهینه
منقول شد که هرگز مباد جمله دعائیه ست - به از شاه پیچ نزند نام او + نیارد درین کشور آرام او + پیچ نزدن نام کر
کردنش بفراموشی دادن یعنی آنشاه را باید که او را از خاطر منسی سازد و بجنگ او بر نخیزد تا او را کشور ایران آرام نیاید
نکند ای از اینجا بصلح باز گردد - نباید که دولت آید برنج + که مفلس بجان کوشد از بهر گنج + که دولت ای از سکندر
دولت شاهی تو آید برنج ای برهم شود چه او حریص ملک و خزائن است - فریبی فرستش که طاعت کند + بیک
روم تنها قناعت کند + فریب غافل کردن کسی را ابد غابازی یعنی چون کار بهتر می بر آید بسختی نباید کرد + ز پرکز
خورش از خشم ناخوردن به ست + بر افشاندن آب از آتش به ست + خورش صفت فریب ای فریب پسندیده طبع و ناخور
صفت خشم و افشاندن آب کنایه از فرو نشاندن کینه از سینه چنانکه به گرد براه آب افشانند آتش ای افشاندن
آتش که عبارت از انگیختن خشم ست یعنی فرو رفتگی کردن بهتر ست از خشم انگیختن - مکن تکیه بر زور بازوی
خویش + نگهدار وزن ترازوی خویش + ترازو کنایه از همسری و جنگ با سکندر که هیچ تو صاحب ناموس
نیست کذا افید و یا آنکه مقدار بار برنج را در ترازوی خود افگن که ترازوی قوت تو آنرا تحمل کند و عاجز نشود
یعنی ناموس قارتمین و جنگ شرح چنانکه بگوید - بر آتش میاور که کین آورد - سکاهن برآهن
کمین آورد - ای سکندر را استمالت غضب میاور که با تو کینه پیدا کند و بر تو غالب آید چنانکه سکاهن
که کمتر چیز نیست آهن سخت بیخبر دولی کار میسازد و سکاهن همان زنگ آهن و سیاهی که کفش گران [illegible]
و تواند که اینجا بمعنی مطلق زنگار باشد کذا افاده علیه رحمه الله تعالی - اگر سهم شاهی نیفتد زشیر +
غرور شهی مغز شیر آورد بر + سهم شاهی بمعنی [illegible] نسبت وشهت [illegible] شیر افتادن آن عبارت از
مغلوب شدن [illegible] کسی [illegible] اکثر ست که با شیر شاید یا کند + بناموس [illegible] جهان داشتن + از اینجا
رایت سرافراشتن + ناموس [illegible] که از [illegible] ناموس جهان ست جهان داشتن سلطانی
کردن [illegible] افراشتن و مصراع ثانی بمنزله علت ای جهان داشتن ناموس باید داشت و آداب و سیاست
پادشاهی باید کرد زیرا که افراختن علم شاهی از اینجاست ای از آداب و سیاست پس هر که مراعات ننگ و
ناموس خود کند و با زیونان مقابله نکند سلطنت او زوال نیابد و علیه رایت افراشتن بمعنی کوچ کردن یعنی

نگاه دارد و خیرے او را داده از ینجا کوچ کن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند چه اگر بر سکندر غلبه یافتی
چندان عظمت نباشد که پدر او یکی از خراج گذاران تو بوده است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بظهور
آید و مختار مولانا معنی اول است سه چون ازین از دعوی همسری + گر این پایه دارد کند سروری + دعوی
همراهی برابری در روز با هیچ که با تو در لشکرکشی برابر شده است و مقابله کرده در مصراع ثانی علت ای
اگر بدین مرتبه همسری مستقیم ماند همچون تو سرور عالم شود و نام وست سرو و علیشیر بجائے پایه پائی نوشته دیا ای
داشتن قوی شدن و استقامت نمودن در همسری + تبر آن چو که با زر بود همعیار + بنرخ زر آرندش اندر
شمار + تمثیل بیت سابق و همعیار یعنی برابر در وزن کردن چه زر اندک را با شعیر وزن کنند و آن شعیر را بها
زر بگیرند نه بهای شعیر کذا قال علیشیر ای جوان گویند که این جو بمثقال یا دو مثقال زر است و یا آنکه این جو
چند جو است پس هم نرخ زر میشود . بسا شیر درنده و سهمناک + که از نوک خاری در آید بخاک + بیان
نگه داشتن در تقابل است که شیر را باید که با نوک خار مقابله نکند چه در صورت مقابله هلاک شیر باشد +
چو با گژدمے گرم کینی کنے + شدی خورد گر خورده بینی کنے + گژدمے بیار حقارت کنایه از سکندر چنانکه
در سابق چو گفته است و گرم کینی شور انیدن گژدم که خورده و نیش است مانند نوک خار و خورد یعنی شکسته
و آزرده گر خورده بینی کنے ای اگر نیش گژدم را ناچیز و سهل شماری کذا افید و در نسخه علیشیر و شارح + بسبب
خورده گر خورده بینی کنے + واقع است ای گژدم را خورد که نیرا گر باریک بینی و دانائی کنے -
بپندیش زان پشه تیغ دار + که نمرود را کشت سرپیش دار + ای نمرود را ازین دیده بمغزش در آمده
جهان آگهی راست کو در نبرد + پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد + تمثیل است که بر طریق تمثیل و تصدیق مضمون
ابیات سابقه جهان ای پادشاهی جهان پی مرد بگذاشت ای مرد بهادر را برنگماشت بر هیچ مرد
و کمینه و غزدل تعنی آری شاهی جهان مر آنکس را باشد که قدم مرد مه و بیدل را برابر و غزدل نگه دارد و
در حد تقابل طرفین نگهدارد تا درین مجلست مردان بیدل بهزیمت نخورند کذا افید و آنچه شارح
نوشته که شاهے جهان کسی است که تعاقب کسی را بر کسے موقوف ندارد و ترد کار خود بهم خود کند
مناسب مقام نیست چنانکه از تمثیل لاحق پیدا است + گرسنه چو با سیر خاید کباب + بفربه ترین
لقمه آرد شتاب + فربه ترین صفت لقمه است ای چون مرد یکجا شده گوشت خورند کسی که گرسنه
باشد زود تر لقمه ضخیم و فربه را از پیش مرد سیرے رباید و بزدی فرو برد اینست حال لشکر سکندر
و لشکر دارا که او را در سابق مفلس و گرسنه قرار داده است - نه بیگانه گر مست و فرزند زن +
چو هم جامه گردد شود جامه کن + هم جامه هم قد و برابر در قامت که یکجامه بر هر دو یکسان در آید ای چه جائے

سر وهم بیگانه است که اگرچه فرزند و زن تو باشد چون با تو بمقاومت شود ای جامه را از تو سیر باید و برخود کند حاصل آنکه در صورت مقابله و جنگ ناچار از سکندر بتو باید خواهد رسید که با تو در لشکر کشیدن همچون مرد هم قامت برابر شده است ـ چو شد جامه بر قدر فرزند راست + نباید دگر مهر فرزند خواست + جامه ای جامه پدر چنانکه از سابق می آید یعنی فرزند باید هم قد شود و جامه پدر بروی راست آید پدر را باید که محبت خود را از وی واز آن خود دور سازد و گرنه جامه کن خواهد شد و باید خواهد رسانید کذا افید حاصل تمثیلات مذکوره آنکه سکندر از تو همسری که لشکر کشیده است یعنی از خود باز گردان تا از وی رنج نه بینی + چو بالا بباید گیاه بلند + بسی سر ور آبا از وی گزند + بالا بر آید ای بلند شود و بالا درخت رسد و گیاه بلند گیاهیست که بالا درخت بر آید درخت را خشک سازد همچون عشق پیچه و کدو و مانند آن + ز پند بزرگان نباید گذشت + سخن را ورق در نباید نوشت + بزرگان مطلق دانایان دیار نگه شاوران که این وصیت از وست و برآر علامت درق سخن که عبارت از پند است ای پند بزرگان را فراموش نباید کرد زیرا که چون آزموده شود کارزار + بیاد آیدت پند آموزگار + ای چون بتجربه زمانه بکنی دیجنگ سکندر درآئی این پند من بیادت آید و پشیمان شوی + سگالش گری کو نصیحت شنید + در چاره را در کف آرد کلید + سگالش گری بیای موصوله و کو صلهٔ آن یعنی مصلحت طلب که بدانایان سگالش اندیشه عاقبت میکند و نصیحت ناصح میشنود البته بروفق آن نصیحت کامی کند که چاره او نیست و بس لیس لیس تو هم از این نصیحت که من کرده ام گذر مکن و بر آن کار بنیاد + شد از پند آن پیر پالوده مغز + هراسان شده از آن پای لغز + پالوده مغز صفت پیر است ای فرا به که صاف عقل و دانا بود و پای لغز لغزیدن و نیز زمینی که پای آدمی در آن از جای خود برود کذا فی الرشید یعنی دارا از سماع نصیحت وزیر بدین هراسان شده از کار سکندر که مانند پای لغز بود و در نسخه مولانا + هراسان شدند از آن پای لغز + واقع است این از پند آن پیر صفت پای لغز است ای هراسان شده در هنگام نصیحت فرا به که ذکر و یاد پای لغز که ناشی بود از پند آن پیر مسافت معنی انتهی کلامه الاول اوضح ـ ولیکن بحسبت آتش گرم را + بسی سر کوه حلکوی در شستن از نرم را + آتش گرم کینه خشم و سر کوه حلکو خودی وزیر ای صلح را سهل پنداشت شده از گفته ای زن خشمناک + بپیچید چون مار بر خاک + ز آهن فرا برد ـ گره زد بر ابرو ای پیوسته را + گشاد از سر خشم سر بسته ای ابروی پیوسته دار استه با گره زد و خشم سر بسته فرو نشسته را از گره دار کرد دید ساخت ای خشم را که پیچیده بود در جوش آورد + در ود بد چون اژدها در گوزن + بخشمی که در افتد اژدها در گوزن + علیشیر نوشته که سنگ و زرین سپه واو عطف سرکب بمعنی مرتبه درج است ای درو فرا به چنان نگاه کرد که گویا اژدها در گوزن می بیند بخشمی بدید از مرتبه بر رفتا خود فرو افتاد همچون سنگ بزنان در تمام جوش آمد در مولانا فرمود که گوزن اژدها را است کیش

اورا می بیند که دشمن جان آمده است بکمال خشم در وی نگرد + بجنگش برخیزد در مصراع ثانی در معنی ترتیب لفظ
بلکه محذوف است آنکه بجنبش درآید که از سنگ و از آهن خود فرد افتاد و تمام سبق و تعنیف منیو و انتهی پس افتد بحصر در معنی مختصر
افتاده است اما ثانی انسب که فرا بر زره دشمن شد پشت و در وی تیز دید و گفت — که در من چو نرم آهنی دیده + که پولاد را
پسندیده + نرم آهنی سستی و پولاد سختی و زور در مند و اد راجع به سکندر + نمایی بمن مردی اهل روم + زره کوره
آتش برآری بموم + کوره آتش آتشدان آهنگران یعنی زره آتشدان مرا که کنایه از مردی ایرانیان است بموم
بند و مسدود میکنی چرا که در میان پیش ما مثال موم گداز نده اند یا آنکه با نیروی آتش خشم مرا می افروزی و معنی
اول انسب است یا بخیه سنگ بدید + بکه برگ ساکن گشتی باد را + برآسانی از سینه پولاد را + در تمثیل دیگر است که دارا
خود را بکوه آتش و باد و سندان پولاد سخت تمثیل کرده است و سکندر را اهل — و هم موم و برگ گیاه و سینه تمثیل ساخته
عقابان بنخجیر و کبکان بجنگ + سر نازنینان در آید بسنگ + علت دو بیت سابق است که دارا در آن فیروزی
و سختی خود یاد کرده است و آمدن سر بسنگ شکسته شدن سر و نخجیر شکار کردن اینجا آویختن عقابان است بایکدیگر
چنانکه در بعضی نسخ ببازی واقع است و چون کار عقابان غالباً شکار کردن است و گاهی بیکدیگر بازی کنند
و کار کبکان غالباً نشاط و بازی است و گاهی بیکدیگر جنگ کنند در اول بر خلاف عادت بازی گفت و در ثانی
جنگ آورد و معنی اینچنین سید است که عقابان بنگه با هم بازی کنند و کبکان نیکه بیکدیگر جنگ آرند هر عقابی و کبکی که از بنها
نازنین و کم زور باشد سرش البته بسنگ آید و زبون گردد و یقین است که سکندر تن پرور و نازنین است و من
سخت کش کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر گفته که کار عقابان جنگ و دلاوری است و
شکار و عادت کبکان در نشاط و بازی است و بسیار و این خلاف نفس الامر است که عقابان در لهو و بازی باشند
و کبکان بجنگ در تکاپوی و معنی بیت آنکه چون عقابان و کبکان بیکدیگر در بازی و جنگ آمده اند با یمعنی که عقابان
با کبکان بازی میدارند و کبکان با ایشان جنگ میکنند کبکان نازنین از دست عقابان عاجز آیند یعنی
سپاه سکندر از لشکر من زبون خواهد شد انتهی این معنی اگرچه بتمثیل سابقه انسب است که دارا خود را اقوی
تمثیل کرده است و سکندر را ضعیف اما جمع آوردن عقابان و کبکان با آنکه در دو بیت سابق از هر دو طرف
لفظ مفرد مذکور است موید اول است مولانا گفته — چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او بسی
اضراب است از بیت سابق کمر بسته چاکر و غلام آماده برای خدمت + چو من بر سر خسروان قیصرم
چه اندیشه باشد که اسکندرم + افسرم مانند تاج بلند مرتبه ام و سکندر را از بودن میدانم + دلیری کند با من آن
نادلیر + چه گوره گریزنده با تند شیر + کند ای سکندر یعنی مقابله آن زبون با من قوی بازو مثل مقابله گور زبون است
با شیر تند و غالب یا مگر از بد عاقبتی خود غافل است چنانکه در تفسیر این تمثیل میگوید سرش لیکن آنکه برآید بجنگ

که شیر از تنش خورده باشد کباب + دو شیب اجم بگور دا تخواب آمدن هوشیار شدن یعنی گور آن زمان از حقیقت
نور شیر خبر خواهد یافت که شیر او را بکشد و از تنش گوشت بخورد + بود خانه مرغ سخت دگران + نه چون تنگ خانه تنگ
آهنگران + تنگ بالضم آلت آهنگران که آهن را بدان نرم کنند پس خانه تنگ تفسیر اوست که هندش تهوڑه گویند
و تعلیق از استاد خود تنگ بمعنی سندان نقل کرده است ای بعض مرغ اگرچه گرانمایه و سخت است اما با آلت آهنین برابر
نیست که در دست کاین کودک خورد سال + شنو با بزرگان چنین بد سگال + که کمیاست بزرگان بزرگ سالان که کار
از سود دنیا و از هیچ عاقل ای انهم یعنی در خیال تو و تو پسندیده نیست که این کودک با من بزرگ سال بد اندیشی کند و جنگ
بر خیزد - بادل پر از درد آزرده پیش + گزارد شکوه من و شرم خویش - عطف است بر سابق ای او را شاهان
که در آغاز سفر داز خویش صاف را گذشته در دی نیز شده ای با من بد سگالی کند و از حد بزرگان تجاوز کند +
بجوید جنگ را همراهی کنم + که پیش زبونان زبونی کنم + ای در صلح سکندر که پیش تو بود اثبات ننگ و عار است
بر خود + اگر خوش شود غرقه در زهر مار + نخواهد نهنگ از کفش زینهار + خود را نهنگ زور سکندر را با زهر
دار قرار داده میگوید اگر مار از ستم مانند ماهی غرق زهر گردد تا آنکه از زهرا ژدهم برآید نهنگ زور را از وی نخواهد
رسید و از کف وی امان نخواهد طلبید چه نهنگ مار را اگر بیند مانند ماهی میخورد کذا فهم من تقریر مولانا رحمه
الله تعالی پس مار فاعل غرقه شود است و کلمه از سهو موقوف و در بعض نسخ کشف بمعنی با خود واقع است که آن فاعل
غرقه شود است و زهر مار ترکیب اضافی باشد ای کشف اگرچه در زهر مار غرقه شده ولیکن زهر او را گردد نهنگ از وی
زینهار نخواهد بود و در نسخه علی شیر و شارح بجای از کفش از شیع دو قم شده و شرح و زیع بفتحتین که بمعنی کرفش آمده است
اینجا بمعنی غوک الی است که گر شیر غرقه شود با آن اصح است یعنی غوک اگرچه مانند مار پر زهر شود و نهنگ از وی
امان نخواهد طلبید یا آنکه اگر نهنگ را این مشکل سخت پیش آمد که در زهر مار غرق شود از غوک امان و شفاعت
نخواهد و نخواهد دانست چنانکه مشهور است که برای دفع زهر مار غوک دافع است انتهی کلامه + بزور و کجا خیزد آن
دست زور + که کشتی برون راند از آب شور + دست زور ای زور دست و قوت و کشتی برون راندن
از آب شور دریای محیط محال است چه آن [illegible] ندارد و بیکنار است کذا افید پس کشتی کنایه از کالبد
آدمی است و آب شور کنایت از لشکر دارا که مانند دریای محیط از حد بسیار است + بشور آید اورنگها
خورشید را + تمنا کند جای جمشید را + عطف بر مصراع ثانی دو اورنگ خورشید تخت آفتاب که فلک
رابع است و اینجا کنایت از تخت جمشید است که دارا شاه بر آن جا دارد و این تعبیر بنابر علو مرتبه اوست
و شور آمدن بهم زدن و شکستن و مصراع ثانی تفسیر است حاصل آنکه رومی را کجا یارای این همه
است که کشتی کالبد خود را از لشکر من که مانند بحر محیط موج زن و بیکنار است بیرون و زنده ماند کجا آن زور

دارد که تخت جمشید را اگر مانند تخت خورشید دست نگیرد و بر آن بنشیند ای ایرانیان را براندازد - تاراج
ایران برآرد علم + به تخت کیخسرو و جام جم + علم برآوردن عزیمت کردن و مولانا فرموده که کشتی
برون راندن از آب شور و شورانیدن تخت خورشید مشبه به است و شه مصراع دیگر مشبه یعنی چنانکه دو امر
اول از محالات است این امر که سکندر قصد آن سیدار و نیز محال است - شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در خور
خویش باید نهاد + ای مرا شکوه و هیبت کیان بنا باید گذشت و کاری که پیش آید باندازه خود باید کرد ای صلح
با سکندر شایان ما نیست + سگی کیست روباه نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند + سگ بپای حقارت
نازورمند ای بی قوت صفت روباه است ای سگ حقیر و زبون کیست و روباه بی زور کدام ست که
شیر تند دست را گزند رساند و مغلوب خود سازد - زشیران سد ره و بها نوا - نخندد زمین تا نگرید هوا -
نوا سامان و توشه و پیداست که روباه از فضله شیر میخورد و مصرع ثانی تمثیل اول است ای سامان رو بهان
از شیران چنانکه مایه خنده زمین برآمدن نبات است از باریدن ابر است حاصل آنکه سکندر را اسپ دارے
و سامان دارای نراست و از خود هیچ ندارد و این بنا بر آن گفته که فیلقوس خراجے دارا بوده است
+ تهیدست کو پایه داری کند + چو لنگی که راهواری کند + تا پایه داری کنیم ای هیچون سرمایه داران
کاری کند و بجنگ شاهان مستعد شود این معنے ناشدنی و محال است چنانکه لنگ را رهوار شدن
ناشدنی ست کذا افید و آنچه شارح نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا ملایم نیست تو خود شناسا دانی
که با این شکوه + زیک طفل رومی نیایم ستوه + خطاب ست بفرابرز ناصح ای گرچه مدت دراز صاحب شکوه هم
از سکندر زبون نخواهم شد بلکه + بدست غلامان بستش دهم + بچوب شبانان شکستش دهم + ضمیر شین
راجع بطفل رومی که سکندر باشد و ذکر رومی از آن کرده است که اهل روم در آفاق به بیدلی نامور بوده اند
و توصیف غلامان بست ای بی ترس و بیباک از آن ست که غلامان شاهی که بزبان هندی چیله نامند
بی باک و تمام شوخ میباشند یعنی سکندر را بدست غلامان خود اسیر دادن که از دست ایشان تاراج خواهد
رفت بلکه بچوب شبانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بی ادب را بچوب دستی ادب دهند + سر بی
که از سنگ ساز تو سنگی کند + خر پیر باد حروفی کند + ای شیر برنده که از سنگ باشد خر پیر او را هم لگد زند + عقاب
که از بیشه گیرد گریز + گرفتار دستش است گوی بخیز + ای اگر در حالت از بیشه بجنبد او را نگو خفتم با بیش و ردا
مکن پلنگی که ترسد ز روباه پیر + ابو زاد مغزش بسر سام تیر + ابو زاد جمله دعائیه است ای
بر سرش تیر دوخته باد و تیر را سرسام بلازمت مغز گفته که سرسام سوزنده مغز ست یا این هم
ابیات تمثیل بر نفی حال خویشتن ست بر تقدیر ترسیدن از کارزار سکندر زبون ترانه و نیز بحث خود

میگوید که به پلنجی که فرمان سپلیز ور + سرش چون سپارم بسیم ستور + سپارم پایمال سازم سر که باشند نه بوسه نے
خراج آوری + که همسر بود با بلند افسری + و به بعضی نسخ چه باشد و المآل واحد خراج آوری یک شخص
خراجی و در نسخهٔ علیشیر خراجے وقع ست ای سرداری که خراج گذارست کی تواند که با پادشاه خود هم سر شود
+ نشیننده بر تختگاه کیان + منم تاج بر سر کمر بر میان + و به بعضی نسخ در بزمگاه است و تاج بر سر الخ معرفت لکن
گرایایرگی کز سر گفتگو + زمین جا بیتے آبا کند جستجو + پارگی بپای شاه تحتانے قوت و توانائی پایه هم گویند
گفتگو جنگ که محل صحبت گفتن میباشد آبای پدران من - کلاه کیان هم کیان را منزد + و درین خز تن و میان
کی خزد + کلاه تاج شاهی و خز نوعی از ابریشم که ازان کلاه هم میسازند از ذات سکندر به تن و میان تعبیر کرده
است و خز از خز بدین ست یعنی در آمدن اسکندر درین کلاه که میگنجد ای سزاوار کلاه کیانی سر من است نه
سر سکندر پس از خز همان کلاه مرادست چنانکه مولانا فرموده است و تواند که مصراع ثانی بیان عدم لیاقت
شاهی کیان باشد برای تن و میان و خز د خز و تجنیس زائد است + من از تخمهٔ بهمن و پشتگی + کجا رستم از
رومی سست پیچی ای استقلال پشاهی خود زیرا که شاهی و میان تاج سلطنت دارا بود - نه روئین تن و رستم
اسفندیار + برادر تنگ زرین منسم یادگار + و روئین تن لقب اسفندیارست که فی الواقع سخت تن بود
و قیل تعویذ زرتشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او پسر گشتاسپ شاه ست بضم کاف تازی
و او پسر لهراسپ بضم لام و او پسر کیخسرو بن سیاوش و سیاوش بن کیکاوس که صد و پنجاه سال در ایران
ملک رانده و او پسر کیومرث است که سی سال شاهی رانده کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی و رستم اسفندیار صفت
روئین تن آمد ازان روئین تن که مبارز رستم و زره اسفندیار بود و تخت زرین او من یادگار است هم بمعنیت او و دارم
چه گونه از پے استقلال بستر سحم و با او صلح جویم کذا افید و شارح روئین تن را مضاف بر رستم بود یادگار صنم + اگر باز گرده
نهیب پیشینه راه + برو روز روشن تنگ و سیاه + زراه پیشینه رسم خراج گزاری که بر پدرش فیلقوس مقرر بود و یا آنکه اینجا
که ازان بجنگ آمده باز گردد چنانکه از بیت لاحق مے آید - وگر کشتی آرد به دریای من + سر بیند افتاده در پای من
دریای غضب که و جوشش ست کشتی آوردن پیش آمدن یعنی اگر پیش غضب من آید سر خود را در پای من افتاده ببیند و ایهام آنکه
اگر کشتی کالبد خود را در دریای لشکر من آرد سرداران لشکر خود را در پای من افتاده ببیند + چو دریا بتلخی جوش هم
زخاکش ستانم با بش دهم + از دریا بقرینهٔ تلخی دریای شور مرادست و جواب بغرق ساختن و تاراج کردن چنانکه
دریای شور سرشته را جواب با آب تلخ میدهد و به موج زدن استاده را از کنار خود غرق میسازد + ازان ابر عاجز
چنان ریزم آب + که تا زد و گرد دست بر آفتاب + ابر عاصی ابرے را گویند که سایه دست خود را بر آفتاب آرد و بپوشد
چنانکه از مصرع ثانی می آید و نیز لفظ که دلیل قطعی ست بر آنکه سکندر با این جوشش و جنگ یکبار دست بر آفتاب آورده

خاصی او شد سپید و سست آوردن آفتاب بجامه کردن بر آن و پوشیدن آفتابی که انیس آن است بر خاصی عصابه از سکندر
است که دارا خود را آفتاب تصور کرده است یعنی سکندر را اینان بجای آب خوار و بیمقدار گرداند و دیگر بار به تاب پوشیدن
ناموس من تار و آنچه مقابله من نخیز کذا افتد و آنچه شارح از موید آن به معنی سر و صندوق نقل کرده ملایم ذکر آفتاب نیست
سنگ ریزه چون روستائی بود + شکستش به از مومیائی بود + روستائی مرد دهقان و دهخدا که بجنگ شه عالم
سزاوار نیست و نیست حال که سنگ پیش او ده خدا بود و لیس مومیا بی شکسته شده کردن ای چون دهقان با پادشاه
خود ستیزه کند شکسته با خوار ساختن او بهتر است از آنکه او را نوازش کنند و جبر شکسته او نمایند چنانکه سخن از زرین
که پالان کشد + که تا رخت خر بنده آسان کشد + خر بنده خادم خر و مالک آن که از کرایه خر معاش میکند
ز تصحیح پر اکرده ام سر بلند + منش باز برگردن آرم کمند + آن تصحیح سکندر که پیشتر اسپ حکم دارا بود و بدین دارا
خراج بدارا اسپید او سر بلند گذشته و آن را او کرده با نیم معنی که بتمرد او از خراج دادن تحمل کرده ام و تسلیم منش بفتن
لیکن کردن و راجع تصحیح باز گردد - تو ای مغز پوسیده سال خورد + ز گستاخی خسروان باز گرد + خطاب است بقوله
که ناصح دارا بود پوسیده پای موحده یعنی دو او هر دو یار کهنه و سخت شده و پوسیده مغز کم فهم و بیخبر از حال
شاهان و گستاخی خسروان آنکه پیران ناصح دلیرانه نصیحت خسروان در آید و حد ادب نگذارد و هنرها که شد بهر
چابکی ساختن + که شد بی بکوه در انداختن + چابک به شایسته و موزون و چابکی چالاکی و اینجا چابکی گستاخی پیشتر
خسروان و مصراع ثانی تمثیل او است یعنی چنین گستاخی تو پیش من شایسته نیست که شک ادب کرده نیم
فایده ندارد چنانکه بکوه بلند بکمند انداختن و مقصد از جای ربودن او کردن بیفایده که هیچکس را بکمند از جای او نتوانستن
+ چراغ سحر را افروختن + فلک را جهانداری آموختن + تمثیل دیگر است ای چنانکه چراغ در صحرا و دشت افروختن
بیفایده است چه چراغ را در صحرا حیوانات دشتنائی نباشد چنانکه فلک را پاسبانی جهان آموختن بیهوده است
که پیشتر با این احاطه تمام دنیا که صفت او است پاسبان عالم است - مکش هیچ باندازه خویش پای + که هر
گوهری را پدید است جای + باندازه خویش به قدر خود که مغز پوسیده دارد و پای کشیدن دراز کردن
آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهری یعنی هر شی و اینجا هر سخن مراد است ای سخن باندازه خود باید گفت و
مقام سخن باید شناخت و بیجا نباید گفت که هر سخن را مقامیست پیدا و لائق + قبا کوته در خورد بالا بود
+ همانا که دزدیده کالا بود + تمثیل سابق است که سخن بی مقام را به قبای کوته تشبیه کرده است و دزدیده کالا نه
و دزدیده است که بیجا یعنی آن قبا که لائق قامت نباشد مانند رخت دزدیده بیجا است و مرغوب - ترا فترت پیری
از جا سپرد + کهن گشتگی از سرت رای برد + فترت کاهش قوا و ضعف آن نیز سستی طبع و کم فهمی از جای
برد پریشان کرده است ترا و مصراع ثانی تفسیر است ای کهن سالی متاع تدبیر را از سر تو بیرون برده است

وکم فهم ساخته – ز پیری شود تند و بدخوی مرد + فراموشش کار خود آید نبرد + ای لغزشش پای و افتادن علامت
پیری ست و در پیری آداب مجلس شاهان فراموش گردد و پیش من تو اینجا بیجاست – چو پیری کهن گرد و گوژه
پشت + نیزه عصا به که گیرد به مشت + و در نسخه مولانا آزرده پشت ست یعنی گوژپشت ای پیر را باید که از دلیر
گستاخی باز آید پس نیزه که آلت جنگ ست اینجا کنایه از گستاخی و سخت گفتن ست و عصا کنایه از حلم
و تحمل – ز پیران دو چیز ست بازیب و ساز + یکی در ستودان دگر در نماز + ستودان بالضم و واو پارسی
گورستان و این لفظ در اصل نام گورستان گبران ست که گبران آتش پرست به آن نشان علامت بجای
گور برده ستونی از سنگ و یا خاک برپا کنند که مدفنش بود یعنی گو پند ای پیران را در حال با زیب و ساز ست آن
لائق هیچ آنکه در گورستان مدفون باشند و دیگر در پرستش مشاغل باشند کذا افید و علیه بیشتر در ستودان بدین
معنی گفته که گورستان زیارت انکار کنند و ایشان را تشنیع خود سازند همچنین انسب ست بمقام که پیران در
حیات خود همیشه ایند و انکار کنند و یا آنکه نسخه ستودن بی الف باشد ای در مدح و دعای ولی نعمت خود باشند
+ جهان بر جوانان چنگ آزمای + رها کن فرو کش تو پیر از پای + جهان آب است و کشاد جهان تاکن بتعلق
مصراع اول ست فرو کشیدن پای از نشستن و رفتن امور قوت و شتافتن و با عزلت گزیدن که هر دو لائق پیران
ست پیرانه بها کشیدیست آنچیز که منسوب باشد پیران و مناسب حال ایشان از این قسم ست لفظ مستانه و مردانه
و شاهانه و جز آن کذا فی الرشیدی + تن ناتوان چون سوار کند + سلاح شکسته چه یاری کند + علامت پای فرو کشیدن
ست و سوار یعنی تاختن و تیز رفتن و مصراع ثانی تمثیل آن – سپه به که بر پا بود زانکه پیر + صبا بیخ کند
چون رسد تیغ و تیر + تمه علت ست و صبا بمعنی جوان بالضم افصح ست صبا بیخی کند ای صلح جوید و جنگ نکند
باز آمد در توضیح ناصح مذکور گفت + به هنگام خود گفته باید سخن + که بی وقت بر نا دهد نارون – مصراع
ثانی تمثیل ست برای اول و بر آمعنی میوه و نارون درخت انار که اکثر در بهار گل و میوه و در به پیش از آن
و این خاصه یعنی و باریست که در بیخ و خریف بار می آرد – خروسی که بیگه نوا برکشید + سرش را که باز باید
برید + بیگه بیوقت یعنی پیش از صبح که پس از شام و وقت خفتن بانگ بر آرد و بکه بباید بار بسی علی الفور چه نوای
بیگاه نحوست ست آرد چنانکه مشهورست – زبان بندکن تا سر آری بسر + زبان خشک به با گلو گاه تر – سر آری
بسر بفتح سین بمعنی جای تا سر خود را سلامت تا آخر آری و از گشادن بیخ بنا بی زبان و سالک از سخن
بیجا گلوگاه تر اسی گلو بریده که بچون تر شود آنچه شارح نوشته که تواند که لفظ سر اول بکسر سین یعنی راز باشد
ای زبان بندکن تا اسرار معارف را و رازهای گویندگان را در بسر آری و بشنو بلا بیم مصراع ثانی نیست کذا این بیت که
عمرها ای زبان گوبخون تر بود + به است از زبانی که بی سر بود + یعنی سرکه بی زبان خاموش ست اگر بخون تر شده داشتن

جدا گشته افتاده باشد بهتری ست از زبانیکه سر گفتار ندارد ای بسیار گوئی که کلامش تسلسل کشد و لا نهایه باشد
حاصل آنکه قتیل ساکت بهتر ست از زنده زبان رتیل سر حیوان غیر ناطق که بریده و بخون تر باشد بهتر ست از زبان
انسان که در قید نباشد - زبان را نگهدار در کام خویش + تفنن بلفظ زن جز بهنگام خویش + زبان هم که او کام از
کند + چو کار تن رسد کامگاری کند + کامداری کند ای در کام دهان باشد و اندازه نگهدارد چو کامش رسد ای نوبت
گفتن باید کامگاری کند ای گویا شود و بمراد خویش برسد کذا افید و تواند که کامداری بمعنی نگهداشت مقصود باشد
ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بهرزه و لا یعنی سخن نگوید چون کار بجا رسد که گفتن ضروری باشد گویا شود که
گفتن درینوقت عین صواب ست تا معنے اول بیت سابق انسب ست و آنچه شارح گفته که کامگاری اشعار جود سازد
و مراد خلائق بر آرد خلاف ظاهر ست چه مراد خلائق بر آوردن را اکثر اسے گویند نه کامگاری - زبان
ترازو که بتقدیر ست نام + از ان شد که بیرون نیاید ز کام + زبان ترازو خار آهنی که آنرا در وسط دسته
ترازو وصل کنند و کام آن آهنی ست دو شاخه که در میان دسته ترازو معکوس سے پیوندند و آنخار آهنی را
در میان این آهن دو شاخه میگذارند پس وقتیکه سنگ دو پله برابر باشد زبان ترازو همیان کام ترازو مستقیم
الطرفین راست ایستاده شود و این زمان ادراست گویند و وقتیکه سنگ در پله کم زیاده باشد و ظرفے از دو
طرف پله بترازو سرنگون شود ناچار شده بالتبع از کام بیرون آید و او را کج نام کنند کذا افید - چو کامے زخود
کامی آید برون + بهر سو که جنبد شود سرنگون + کامی بکاف پارسی اسے چون زبان ترازو بقدر یک قدم
از مکان خود بیرون آید بهر طرف رود سرنگون و کج گردد و ایهام مخل که او سرنگون میکند - بسا گفتنیها که
باشد نهفت + بدیگر زبان بایدش باز گفت + نهفت ای سر او از نهفتن بزبان مگر گفتن تا هر کس نفع نهد بگفتن
کسے کو شود سخت گوش + نیوشنده را در نیابد بگوش + سخت گوش بکاف تازی تند گوی بوجهیکه راز نهفته را
سر بسر بالا آرد و در نیابد بگوشش ای پذیرا نشود و فاعل نیابد گفتن ست و در نسخه علیه نیوشنده ست یعنی سخن
لائق شنیدن آنکه بسیار سخت گوی سخن شنیدنی مراد گوش نی آرد - سخن به که با صاحب تاج و تخت + بگویند
سفته نگویند سخت + سفته بالضم سنجیده ای نرم و آهسته باید گفت و سخنهای سخت از تخمین خطے زاند ست چو زیر
گفته تندی بسے کرد شاه + پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه - شاه ای دارا و آن پیر فرار خواجه رحمه الله تعالی نقیب
ای مقدم سیر باید که پیش پاست هر کار شاهان بسیج + که با شاه خویشی ندارد کسی + خطر و سو آمده خوف و کار عبارت از صحبت
داشتن بشاهان + چو آنکینه سیر فرزند هیچ + بفرزند خود بر نیارند پیچ + آکینه همزه نکارت فرزند انجوش آید و چهره از خشم
سرخ کنند ای بر وقت ظهار از فرزند بهتر زینهم شفقت سود ندارد چه جای دیگر خویشان و قریبان + همانا که پیوند شه آتش ست +
با آتش ... ازو دید رنج آتش ست + بپیوند شاه ای قرب و صحبت او که مثل آتش ست بهتر نیست زیرا که قرب آتش آدمی را ... اندیشه و بیباکانه ...

ثانی پیداست نصیحت موافق بود شاه را + که از کینه خالی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل است از
کینه و غصه خالی کند و فاعلش شاه نیز است + نصیحت گری با خداوند زور + بود تخم افگنده در خاک شور +
خداوند زور شاه وقتیکه در جوش غضب باشد + چو آگاه گشت آن نصیحت گزار + که از پند او گرم شد شهریار
نصیحت گزار فرابند سخن را دگرگونه بنیاد کرد + به شیرین زبان شاه را یاد کرد + دارا علامت اضافت
بنیاد دست ای بنیاد اسپ پیش دارا پند را گذشته بدعا شاه کرد ادا + که دارای دور آشکارا توئی
مخالف چه باشد که دارا توئی + دارا اسپ دو را سه خداوند زمان بیشک و ظاهر توئی و مخالفت
تو چه دارنده باشد که دارا توئی اسپ دارنده در عالم تویی و بس سکندر که باشد که از سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه + دارای دولت صاحب سلطنت چه سکندر علیه السلام سلطنت نداشت +
ترا این کلاه آسمان دوخته است + ستاره چراغ تو افروخته است - کلاه تاج و اقعه و ستاره طالع سعید
و چراغ همان کلاه روشن و با فوات دارا شاه و پیداست که ظفر از آسمان کسی راست که پاره از تاج شاهی
دارد - کلوخی که با کوه سازد نبرد + به سنگی توان زو بر آورد گرد + ای بیک سنگ پاره پاره شود +
درخت کدو تا بسی روزگار + کند دعوی همسری با چنار + تا بسی روزگار است باشد که زمانه
این دعوی کند و با چنار همسر و برابر شود و چنار به فتح جیم پارسی درختی است بالا بلند که بار ندارد و برگش
مانند پنجه دست گویند که عمرش قریب هزار سال می باشد بخلاف کدو که دیر نپاید پس در تمثیل اشارت است بخردی
سکندر و بزرگی دارا علیشیر نوشته که کدو را زیر درخت چنار می نشانند و بالای آن می دوانند و سر و هند [illegible]
از دو والجمه انگور بهم رسد و بر اسب کسی او را آب نمید بلکه بطفیل چنار و انگور سیراب میشود و همچنین کدو بار داد
کهن گردد رسن بسته او را فرو آرند تا چنار ز تیب باد با او آویزش گرفته و ریسمان شکسته نشود چنانکه گفت
+ چو گردد ز دولابه تاک سیر + رسن بسته در گردن آید بزیر + دولابه چرخه چاه و دلو آب و تاک انگور مقصد
آنکه سکندر را سپه پادشاه نبوده است بلکه بطفیل دارا و پدرش نشو و نما یافته است اکنون که دعوی برابری
بزرگان خود کرده است مانند کدو گردن بسته از اوج مرتبه خود فرو خواهد افتاد - رسن نی در پسند که باشد
گیاه + دگر بار دلو ستم را فتد بچاه - پوسیده کهنه شود که باشد گیاه صفت رسن است دلو در چاه افتادن یعنی
فرو افتادن از مرتبه اعلی و ابتر شدن کار و شارح بمتابعت علیشیر رحمهما الله تعالی نوشته که برای فی دانیدن شاخ
کدو بالای درختان دیگر رسنی از رشته گیاه و یا از ساق کدو و امثال آن مهیا میسازند که کدو را آن بسر [illegible]
و آن بغایت ضعیف و سست باشد و زود تر افسرده گردد انتهی کلامه و عبارت مخفی نیست که چون کدو با سعانت
این رسن بالای درخت برسد خود برگ و ریشه خود به درخت استحکام یابد چگونه فرو افتد - سر تحقیق ابیات نشستگی

مولانا آورده که دولاب بالضم یعنی ظرف مدور منفوخ ست که از چرم یا پوست سخت کنند گاهی بآن آب از چاه کشند و
گاهی از نشاء آن سوراخ کرده بر شاخسار بندند و آنرا بالای دو آسیا و آب آسیا نصب کنند تا آنکه بتدریج از وی در آسیا
افشاند و آن را گردونه گاهی بکارهای دیگر میبندند اما دولاب که بدان آب کشند آن را دولاب و دولابه نیز
گویند بلکه بر ظرف آب کشیدن سوا از چرم هم باشد دولابه گویند همچون سبوی گلین و مانند آن و کوی معاکی را
که آب در آن جمع شود و هم دولابه خوانند و مراد ازینجا و اقربیه ابیات آنکه دولابه تاک کوی ست مستطیل باشد چون جوی
که بر طرف آن تاک را میکارند و بعلت آنکه آب پروارند و لیکن باشد که بر طرف دیگر آن محاذی تاک کدو را سے
کارند و بر بالای چنار و دیگر درختان باغ او را سر دهند و چون آن سبزه درخت بر آید و بیشتر جای بالا رفتن نماند
تا چار سر فرو کشد و در آنجا بر درخت آویخته شود پس رسن عبارت از ساق آن کدو ست که مانند رسن باشد
و رسن بسته در گردن حال ست از کدو که فاعل آید ست و قوله که باشد گیاه علت زود پوسیدن ست چه رسن گیاه
یعنی ساق کدو ضعیف ست زود بپوسد پاید و لو بجای افتادن فرو افتادن و بر زمین آمدن یعنی هر دو بیت آن که
درخت کدو چو از دولابه تاک یعنی از جوی مستطیل درخت انگور سیراب شود و بر بالای چنار و درختان بر سد و
جای رفتن یعنی پایه اول رسن ساق خود ای بجای که آن ساق در گردن او باشد بر آید ای از سر درخت
سر افگنده و آویخته شود و چون آن رسن که از گیاه ست زود پوسیده شود دیگر بار فرو افتد و بر زمین
آید و خوار شود و این حال ست سکندر در پیچ همی که پیش دارا شاه و الا جاه جاه آمده ست چنانکه میگوید +
کدو بی ست کو گردن افراخته + ز ساق گیاهی رسن ساخته + ضمیر کو راجع به سکندر است سکندر را
مانند کدو بی ست که او گردن افراخته ست ای سر کشیده و دعوی همسری بتو کرده ست و ساق گیاه
کنایه از سامان ضعیف و رسن ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن بازان ریسمان آلت
گرده بالا روند و پیدا ست که رسن گیاه زود پوسیده شود و استحکام ندارد پس سکندر عنقریب بر خاک افتد
و داد ست تو گرفتار شود کذا افاده مولانا رحمه الله علیه + چو خورشید مشعل بر آرد بباغ + به پروانگی پیش میرد
چراغ + مشعل برگرفت ست و مشعل خورشید ذات او و باغ کنایه از جهان پروانگی ای برای قربان شدن چنانکه
عادت پروانه است پیش شمع افروخته یعنی چون خورشید بکمال اشراق و افق بر آید و جهان را روشن
سازد چراغ کم نور پیش از بر آمدن او مانند پروانه قربان شده بمیرد + بهنگام سرپنجه روباه لنگ +
چگونه نهد پای پیش پلنگ + سرپنجه اینجا بمعنی زور آزمودن ست چنانکه پهلوانان دست یکدیگر گرفته
می آزمایند و این کنایه از جنگ سکندر بی زور ست چگونه پا سے نهد ای بچه نهد یعنی نه آید + گره را ز ابروی
خود بیش سر گوشه نه بر کرشمه پشیر کیان را ساگره + ای شکنج ابرو را دور کن و بر طرف ساز چه اید و

کمان وگره کمان که بره زه وی باشد برگوشه تیر هست نه درمیان فی ذیره والنجز علی الصفه + باهستگی کار عالم

برآید + که درکارگرمی نباید بکار + کار عالم سلطنت عالم وگرمی شتابی وتندی وبه کار آمدن نافع شدن +

چراغ از نگرمی بهر روختی + نه خود را نه پروانه را سوختی + یعنی آهستگی این تمثیل زشتی گرمی ست که چراغ بگرمی

وحرارت چون تمام افروخته نشدی خود را و پروانه را نکشتی و پروانه کنایت از ملازمان دارا که منقاد او بوده دو

عجلت جنگ سکندر همه بر النقصان ست خمیر آید و آتش اندر تنور + نباشد زنان تا دهن بر او دور + اسباب

مدعای تو موجود ست اینک مدعای حاصل میشود پس عجلت خوب نیست چه دشمن بپای خود آمد ست

ولشکر تو مستعد جنگ وی پس تو در کشتن خواستن شتاب + شکیب آورد بند ها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان نبوید

+ بند ها مشکل ها چنانکه ببعضی نسخ بنگر و تحت تلمیح است قوله علیه السلام الصبر مفتاح الفرج - شد

نکو پست شطرنج بد باختن باسپ وفرس و شاه پیل انداختن + تفسیر شطرنج به باختن ست تا اسپ و دیگر پیل را

شتابی کردن درباز ست جنگ شطرنج چه فرس شطرنج تا دو سه خانه میرود و پیل دوسه خانه و در عکس

این حالت پیش آید - بسا رود کز زخمه گردد شکست + که تا زخمه رود آید بدست + سهرزه زخمه دیا بی اودد

برای حرارت ست رود تار رباب و چنبر آن زخمه اول بمعنی مضراب ست که آلت نواختن ساز تار

ست یعنی در آغاز کار بسیار رودها و تارها از زخمه خوردن مطرب نو آموز شکسته میشوند انگاه نواختن تار

بر اسلوب رود و بدست وی می آید ای کار اگرچه بکم وقار باشد باهستگی بر آید نه شتابی کذا افید مقصد

آنکه چون حرفت کمینه که نواختن تارها ست شتابی میسر نشود پس بمروزی در جنگ که امر خطیر ست چگونه

عجلت بدست آید آهستگی باید کرد کذا افاده علی شیر - تو شاهی قیاسی تو افزون کنم + حساب تو باید که

چون کنم + قیاس تو ای قیاس کار تو افزون کنم ای چنان خواهم که افزون و با شوکت باشد و دیگر آن تنبیه

از غیر دیگر پادشاهان که سپاه ومکر مرتبه اند و انها مطربان کمینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آن که

تعلیم آهستگی البته کار تو افزون و با تمکین خواهد شد زیرا که تو شاه صاحب وقار هستی نه سپاه سر و به الفضول که کارها

به شتابی میکند و بعاقبت پشیمانی بر. تعظیم دارا چها ندیده مرد + ازین گونه بس داستان یاد کرد +

تعظیم دارا ای برای اظهار عظمت و بزرگی او چها ندیده مرد بهمان فرا مینه ناصح دارا ازین گونه از قسم

ملاقی دارا او تعلیم آهستگی یاد و لیکن جهاندار دارا ای جو شنیده مغز + نشد نرم دل زین سخنهای نغز +

جوشنده مغز غضبناک نرم دل آهسته و پند پذیرنده ران تندی آتش افروختن + که تندی نه دست تیز سخن

سوختن + در الظرف طلب کرده بیت لاحق ست و نسخه بیکمال مناسبت با آتش افروختن آمده که ال خشکی گشت

خود و مصراع ثانی صدرت شانه دادو راجع به تندی خشمناکی و مغز سخن بااهل خود و سوختن بمعنی الانه

مقصد حاصل آن پس سخن بجز گفتگوی دارا شاه است مقرر سخن عرض مدعا سے او چه پیداست که از کمال غضب
سخن بمبالغه ادا بازمی از زبان برنمی آید چنانکه عرض چیزے دیگر باشد و سخن دیگر بر آید کذا افید حاصل آنکه دران چند شعرے
عرض خود را که در آشفتگی بود ضائع کرد و بزودی طلب کرد کاید دیوان دبیر + بکار آورد مشک را در حریر
دیوان دفتر شاهی دبیر بالضم منشی نظم کرده ملکه دارد کما مر فی الصدر حریر بیان جنسے از کاغذ نفیس و هم
المراد ههنا از سیاهی بر کاغذ بکار آرد واهی نوشید و بمعنی بر نیان ابهام است چه مشک را از نافه بر آورده
در حریر بسته بپیچید و پوشیده تیز بهیچ کم شود کما قال فی مخزن الاسرار مشک بود در حسن آرام گیر گیر در پرگنده جیب
پوشید حریر - داین است حال سیاهی که چون از دوات برون آید بر کاغذ پراگنده شود دگاهے تره
با پیچیده شد - دبیر نویسنده آمد چو باد + نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد + روان کرد کلک سیه رنگ را + ببرد
آب ماهی دار ارژنگ را + سیه رنگ سیاه ای آلوده سیاهی دوات ببرد آب ای از خوشی نگارش خود رونق
ببرد و ببرد تا ای نام نقاشے ست ارمی که دعوی پیغمبرے کرد و نقاشے را معجزه خود آورده و در عهد بهرام شد بد شتر
کشته شد و ارژنگ بتقدیم ها بر پنجه پارسے مطلم خانه راسے که در آن تصویرے کرده و نیز نام نقاشے ست از
چین که نظیر داشے بود - یکی نامه نغز پیکر نبشت + به نغزی بکردار باغ بهشت + و در عامه نسخ بخوبی است
و مآل یک صد نغز پیکر صفت نامه است ای نامه رنگین که بر کاغذ آن نهال و گلهاسے زنگار رنگ بودند چنانکه
از تشبیه باغ بهشت می آید کذا افید و توان که تشبیه در رنگینی مضامین باشد - سخنها ای از تیغ فولاد تر
زبان از سخن سخت پولاد تر - سخنها مضامین آن نامه که از تیغ فولادی سخت تر بود و لهذا پس در مصراع دوم لیسل
سخت بنیاد بمعنی سخت تر ست و زبان کنایت از کلام و عبارت آن نامه که از مضمون آن سخت بنیاد
تر بود و پس عبارت نامه مانند خانه محکم بود و مضمونش مثل تیغ فولاد - چو شد نامه نغز پرداخته + برو
مهر شاهنشهی ساخته + رساننده نامه خسرویان + ندارا باسکندر آمد دوان + کلمه خسروان همچون شاهانه
بنداز گویئے ست چه شاه و چه خسرو این جا یک ذات وار است + بدو داد نامه چو سر باز کرد +
دبیر از خواندن آغاز کرد + بداسے به سکندر شاه و دبیر اسے دبیر و عنوان وسے آن که +
بنام خدائیکه انبود داد بخش + که ما را ز سر دانشی او داد بخش + بزرگ صفت مقدم از دست و داد بخش
بمعنی فریاد رس انصاف ده ماخوذ از صفت ثانیے او داد بخش نقل ثانی مفعول ست ای تحیر الانواع و انفس + علم
تا نوع انسان را بخیر نصیبه عطا کرده ست و بنام متعلق آغاز کنم مقدر ست - خداوند روزی ده دستگیر
بیاسنده را از دهستش ناگزیر + ای بهپس انباه پدرگاه ربهست + فروزنده کوکب تابناک + برد دم گزین
مردم از تیره خاک + ای روشن کننده افلاک ست کواکب روشن و بر و ملک کن یعنی صاحب مردم ملک بینا زما

ست مردم را که سرشته از خاک تیره وار ندیست مردم بمعنی مردمک چشم ست ای بامردمک کنند که بینا تر چشم از مردمک ست
و مردم ثانی بمعنی انسان از تیره خاک صفت آن و آنچه شارح گفته که یای بمردم سپرای تمثیل ست و از مردم ثانی
مردم عام خواسته که ایشان را مردم عوام خوانند یعنی از خاک تیره مردم آوردن را بمرتبه کمال مردمی میرساند خلاف ظاهر
ست چه دریمعنی ذکر خاک تیره لغو می افتد مگر آنکه بیان واقعی باشد و در نسخه بجای شبیر از مردم تیره خاک ست ای
بمرتبه خاص رساننده ست مردم عوام را که در حکم دواب اند امالکم مصراع معنی اول ست + توانا و دانا بهر بودنی
+ گنه بخش بسیار بخشودنی - بهر بودنی بهرچه در عالم بوقوع آمده ست و معنی بسیار بخشودنی بیان نوع ست از بخشودنی
گناه ای چنان گرم و خطاپوش ست که از کمال حلم خطا صیان ادرین عالم نمیگیرد بلکه بکرم خویش از اکثری بهرد و عالم
هم عفو میکند - از و بهر زمان روح را مایه + خرد را دگر گونه پیرایه + پیرایه کنایت از ادراک لطائف و نکات یا پیرایه
ای از توجه و اکرام او تعالی هر زمان روح را تازگی و قوت ست و خرد سلیم را هر زمان پیرایه دیگر ست که تا درین
میکند یکی را چنان تنگی آرد بپیش + که نالی نهند در انبان خویش + انبان پوست گوسفند که درویشان زاد خویش
و نان را دران می نهند - یکی را بدستان فگند کوه گنج + نسنجیده یا صید بد کوه سنج + مصراع ثانی ترکیب
اول چه وقتیکه کوه سنج فرمود آن سوزدن و معلوم شد که کوه اگرچه فی نفسه بال کثیرت و کوه سنج صفت
ست ازری و سیمی و جواهر دیگر که سنجیده ست ای فراهم آورده کوه می باشد و نسنجیده یا صفت مقدم آن
ای آن نفائیس کالای قیمتی بی وزن باشد معنی بیت آنکه یکی را گنج کوه میدید بلا رنج و گوهرهای ناسنجیده
و بیوزن می بخشد که آنهمه فراهم آورده کوه ها باشد کذا فی سپید ست کامرانی کوهستان عالم از وزن و شمار
زیاده و بسیار اند و علیشیر کوه سنج بمعنی خدا تعالی فاعل میدید نوشته پس مصراع ثانی تفسیر اول باشد و در نسخه
شارح گفته که کوه سنج صفت نسنجیده ست راجع ست بجنس اول ای آن نعمت عظمی اگرچه در وزن حساب گیران نیاید
اما نسنجیده و وزن کرده کوه ست که دران مندرج بود و او تعالی بیکی میدید سه آنکس کنکرد کوه سنج یافت +
نه سعی نمود آنکه او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف باسباب نیست چنانکه گفت - کند هرچه خواهد
حکم نیست + که جان دادن و کشتن او را ایکی ست + هرچه خواهد از منع و عطا و اذلال و اکرام جان دادن
کردن که ضد کشتن و میرانیدن ست - نشاید سر از حکم او تافتن + چو درحاکمی کس توان تافتن + ای از حکم او تعالی
سر تافتن نباید کرد زیراکه غیر او حاکمی و خدای نیست که از حکم حقیقی سی انحراف نموده در پناه او جایی تواند گرد +
درود خدا باد بر بنده + که افگنده شد بار افگنده + درود خدا رحمت او تعالی افگنده اول بمعنی تواضع کنان
و ثانی زیردست و ناتوان - چه سود ست کاین قوم ناحق شناس + کلشتند آفرین را بنفرین قیاس +
این قوم ناحق شناس جماعت سرکشان و ناتوانان آفرین تحسین کردن و نفرین دعای بد

بعضی از اینجا بقرینهٔ مقابلهٔ کنا حق‌شناس گفته‌اند و معنی نیکوی کردنست و ثانی بدی ساختن یعنی تواضع کردن با بدسگالان از حد خوی نیک و مستحبست حاجت نیست لیکن تواضع با ایشان سود حاصل ندارد که اینقوم زیردستان ناحق‌شناس نکویی را که عبارت از تواضعست بر بدی تصور کنند یعنی هرکه با ایشان باهلیت خود تواضع و مدارا کند چنان پندارند که این شخص پیش ما مغلوب شده است و زیردست گردید چه گویند اینکس وقتیکه او را با بیم گذشت چنانکه از لفظ خویش در بیت لاحق آید کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بد نیکو هم که ناشناس حق و لی نعمت همیشه بی سود است چه ایشان تحسین او را بر نفرت و قیاس میکنند ای حسان و را با بلیه اسیر پندارند پس گفته‌نامی جهال نیکو هم سجا نیکه بدخواه خویش بود + تواضع نمودن نه زیبنده بود + بدخواه تعلق او زیردستیکه بدخواه او گشته آن شد تواضع باشد طالب سر بش گردد یعنی توسکندر که زیردست بودی در اکنون بدخواه باشدی تواضع و مدارا با تو شایان نیست - نکوده ستایی نه دوات شیر ست + که بازیر کو شد شود زیردست + شیر ست تمثیل دستان که توی بازو بود کتر اسمع و اکنون کنایه از علی مرتضی رضی دار شد کذا فی المؤید و دستان ضرب المثل یعنی تواضع کردن با آن ناتوان که وقت تواضع بدخواه و خویشتن شود خوب نیست چنانکه از سابق می آید پس اینداستان مخالف نیست با آنچه پیشتر گفته که در دو خدا یاد به بنده + که افکنده شد با هم افکنده + و پوتریاره ما در والمتکبر مع المتکبرین صدقه + تو ای طفل ناپخته خام راسی + مزن پنجه با شیر جنگ آزمای خام رای تفسیر ناپخته است مزن پنجه ای مقابله مکن مبادا که شیر جنگ آزموده است +

پیچیدگی با سنت یار کو سپاه است کجا و سپهدار کو + پنجه پیچیدگی مقابله کردن و تا سی منت سنان الیه یار که بمعنی مدد و معاون است چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست سپاه است ای سپاهی و لشکری که در مقابله من یار و مدد تو باشد کجاست و کذا امیر لشکر و سپهدار تو کجا و آنچه شارح یار مختصر یار اگفته و یا یار بیار موحده بمعنی گرامی و رفعت و قوت باشد خلاف ظاهر ست - چو کژدم بری مارخوی میکنی + که با اژدها جنگجوی میکنی + بری بالضم یاری معنی یا ست مارخوی بد خوی که عبارت از مقابله اژدها ست یعنی تو فی نفسه اند کژدم ناتوان هستی و حال آنکه تندخوئی میکنی که با اژدها جنگجوی میکنی و اژدها کنایه از دارا خود نخواهد و یا از تیغ او چنانکه در بیت لاحق ست و تقریر شارح اینجا طول بی طائل ست اگر گردی ای بخوی مادران ره + دگر نه من و تیغ چون اژدها ر + چون اژدها صفت من و تیغ ست ای اگر ازین بدخوی باز آمی جان بسلامت بری و گرنه تیغ من کشته شوی + چنانش دهم مالش از تیغ تیز + که یا مرگ خواهی ز من یا گریز + خواهی ای سخن ای سی بادنت - بخشنده آذر با ستا و شند بخورشید روشن بچهر انبها سیر چار یار قسمیست و کذا در بیت لاحق آذر بالمد و ذال معجمه آتش و استا و شند با زند و با زند نام سه کتاب درست کرده آید ابراهیم زردشت ست در احکام دین آتش پرستی و ژند تفسیر وسم با

دایشان اینکست یادی آسمانی پندارند و آتش را معبود بحق دانند و کواکب و افلاک را مؤثر حقیقی انگارند و تفصیل
دعوی پیغمبری زرتشت در شرح بیت و ناسخ پیشتر در جلد کتاب اشکی از آن نوشته ایم - بیزدان که اهرمن
اهرمن دشمن است + بزرتشت که خصم دین اهرمن است + خصم اینجا بمعنی خداوند است کذا فی المؤید بدانکه مجوس [illegible]
گویند یکی یزدان که خالق حیات و موجودات است یعنی خالق نور و خیر یا دوم اهرمن که خالق ممات و معدوم
کننده مخلوقات است و خالق ظلمت و شر و نعوذ بالله من ذلک [illegible] ایشانرا - قسم است بیزدان که
مخالف اهرمن است و بآن معنی گفته شد و ایهام آنکه یزدان پرستان اهرمن را دشمن دارند چنانکه شارح
نوشته و بزرتشت که خداوند دین بهشت ای پیغمبر رساننده دین آتش پرست است و در نسخه بعضی شارح که
خصم اهرمن است آمده چه تا بجان زرتشت اهرمن را دشمن خود دانسته در کیش آتش پرستی و کواکب پرستی
حجت ها انگیخته اند انتهی کلامه و جواب قسم ها آنکه - که اندر روم رومی نمانم فشان + شوم بر سر هر دو آتش فشان
نمانم اسے بنجوا اسم گزاشت و بهر دو عبارت از ملک روم و در میان آتش فشان خراب کننده + به روم اندرم
زنگ و سیاه + کنم چشم خورشید روشن سیاه - چشم خورشید ای تابش آنکه بالاست روم است
زنگ و سیاه دور سازم تا آنکه روم سیاه و تاریک شود - زره ی چیره خنجر و دلشکر شش + بسم ستوران
دهم کشورش + ستوربان کی بایان و اسپان جنگی - گزیتم بهر آهن آنچه که زره روم + دو آتشکده [illegible]
ای پیش جوشش غضب یا که مانند آتشکده است آهن چون موم است - گزاری تیغ دار نا هیچ ترک + کجا با نشد [illegible]
برگ یک بید برگ + برگ اول سامان و بید برگ بمعنی از پیکان تیر سرتیز یعنی ترا سامان قطع کردن یکیا بید
برگ من نیست و توانند که بر دو برگ بمعنی خنجر باشد که هیچ بید برگ باشد + نگر تیرکان یغماسے من + نخوت [illegible]
کتندی لغو غماسے من + ترکان یغماسے بمعنی بهادران و ترکان که پیش لشکر میروند و بے علوفه از بیت
المال بغارت و یار دشمن کفایت دارند کذا [illegible] بمعنی شهر معروف که ترکستان زمین یغما مشهور است
سم بیتو اند غوغا بمعنی جنگ ای باعث تندی تو ایست که تیر ترکان غماسے من شوند و می و سرتو تا [illegible]
[illegible] + سه بمعنی سامان جنگ از سلاح و جز آن [illegible]
حصه خاص و در کلام حذف مضاف و که بمعنی کجا اسے ترا آن سامان نیست که خاص بجنگ دار اسکنی و
[illegible] او شوسے - ترا آن بهای [illegible] در میان + که بندی بجنگ بست [illegible] در میان [illegible]
ست سید و لی الیتان کمامر سید و غلام شاهی که منقاد فرمان او باشد + کمان [illegible]
در نوردی بیهوشی [illegible] پیچیدن کز سے کردن بصلح در آمدن و کمان [illegible]
نده ای سپردن آوردن آن از تن برسته کنایه از ننگ جنگ کردن - [illegible] دهم گوش [illegible] + که دا

آوری بست خر بیچ بدگوش پیچ گوشمال سزا است گستاخی و کمتر ز هیچ تو فی ست ای چنان خود را هیچ دانست که من
بیش داشت با آنچه بلکه کمتر از هیچ و این نسخه ابلغ ست از نسخه دیگر یعنی پیچش من در راه هیچ ای از گوشمال من نا پیچ
بستر کین خفته ام تکیه چون ایمن + مباش ایمن از خواب خرگوش من + خفتم تکیه چه بش خشمی را گویند که از هوش تکیه و کمال
خفتم بستر خیز و خواب خرگوش تغافل بسیار که مردم در المثل خرگوش گفته سازد و پیداست ای دشمن ندارد ای از تغافل
بسیار که با تو دارم و تا حال تو را گرفته ام ایمن مباش و قیل خواب خرگوش بمعنی فریب و دغا و غفلت دادن خصم
را ناگاه سر وی زند و علیشیر گفته که خرگوش و بهائم وحشی هرچند که در خواب آرام گیرد قوت کام ایشان می
افزاید چنانکه میگوید بیت سحر گوش خفته سهین نیهار + که چندانکه خسپد برد وقت کار + خرگوش خفته کنایه از دارا
شاه که با سکندر تغافل دارد پس این بیت تمثیل ست در تغافل یعنی خرگوش خفته را چشم کم مبین زیرا که بعد
از تغافل در دویدن فرو میبرد و تیز میدود و باز در میان خبر آوردن این تغافل بتمثیل دیگر میگوید + بیت شیر
گردون جهان چون گرفت + که خرگوش با ماه گردون گرفت + شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون بمعنی آفتاب ست چه آفتاب
از همه ستارگان بزرگ جرم و قوی ضیا ست و نیز اهل نجوم اسد را چون صورت روی شمشیر نوشته و علی شیر گفته که اراده
آفتاب بنا بر ذکر محل اراده حال ست که برج اسد اصلی آفتاب ست جهان چون گرفت ای آفتاب را ببین
که چگونه بر جهان غلبه کرده ست و مصراع ثانی صفت شیر گردون و خرگوش بحذف مضاف ای خواب خرگوش
چنانکه از سیاق مے آید کنایه از تغافل ست حاصل معنی آنکه دارا سکندر را می نویسد که تغافل مرا سهل مدان و بران
اعتماد کرده سرکشی مکن و ببین آفتاب را که تغافل بماه گردون پیش گرفته ست ای در شب او را تصرف در آسمان داده
ست و باین غبط تغافل چگونه جهان را گرفته ست ای بر تمام غلبه کرده ست که هیچ ستاره را اگرچه ماه باشد
با او در روز تصرفی نماند چه ماه را و دیگر کواکب را امروز هیچ پرتو نباشد کذا افاده مولانا قدس سره و این توجیه
مباین است از آنچه میر علیشیر نوشته که خرگوش بزبان رومی برج سرطان را گویند که خانه اصلی ماه ست و کاف
بصیغه مصراع ثانی بیان چون ست ای دارا شاه بسلطان سکندر تهدید می نگارد که ببین آفتاب را که چگونه
جهان را گرفته ست باینطور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان یکبارگی گرفته ست ای این هردو
حال محل او در زیر شعاع خود آورده مغلوب ساخته ست حاصل آنکه ضیاء آفتاب برج سرطان با ماه او میگیرد من
بوقت تا خفتن تو او خانه تو را که روم ست خواهم گرفت انتهی کلامه و توجیه دیگر از شیخ محمد محدث نقل
کرده که شیر گردون باضافه بیانیه خود آسمان مراد ست و خرگوش کنایه از کلفه ماه که در روی آن بشکل خرگوش
نمایان ست پس با ماه صفت خرگوش ست ای این گردون را ادبینکه جهان را گرفته در احاطه خود آورده
ست ببین که خرگوش ماه کلفه اوست سهان گردون را گرفته ست ای بران غالب ......

آمده بپیش خر گوش خفته را غافل و سهل بدان که او بوقت غلبهٔ خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ ست اگرچه بسیاق اندکی
ملایمت میدارد و همگی گفتن کلفهٔ ماه گردون را خالی از رکاکت نیست و باین طوالت یاد میکنم خلاصه توجیه شارح
را که از خر گوش خفته در بیت ثانی کنایه از سکندر برداشته و در بیت ثالث با اضراب از ثانی اعتبار نموده بهستای
خود را مثل خر گوش خفته ببین و قصور مکن و نازان مشو بر امید آنکه خر گوش هر چند که خواب بسیار کند هنگام دویدن
بسیار میدود بلکه بشیر گردون ببین که جهان را چگونه گرفت که خر گوش را با ماه گردون گرفت ای برج سرطان را
با ماه گردون گرفته است ای دارا خود را شیر گردون خیال کرده است و سکندر را خر گوش خفته و این توجیه اقربست
بلفظ ببین اما مخالف ست بآنچه در بیت اول مذکورست که مباش ایمن از خواب خر گوش من + گفته است فافهم و انصف +
تو آنم که من با تو ای خام خو + کنم پختگی گر دم از نرم جو + خام خو نادان کودک مزاج و پختگی دانایی و عقل و کار بزرگان
و پختگان است - ولیکن مثل راست باشد که شاه + به از وقت خواری در افتد بچاه + مثل بالفتح ببین افسانه که ضرب المثل
باشد خواری بون آمدن پیش خصم در افتد بچاه غرق شود و بمیرد یعنی در صلح کردن و عفو نمودن بامثل راست مرا
آید که شاه را وقت رنجیدن بهتر نیست - بده جزیه از من بهر کینه را + قلم در کش این رسم دیرینه را + رسم دیرینه
جزیه دادن که سر تو و پدر تو مقرر بوده است + نشاید بهر سال گر کینه دوخت + خز در رشته یکبار باید فروخت مصراع
ثانی در محل مست و در زیره نشاید دگر کینه پیوستن سخت که از پوست گرگ باد و زنار و خز نوعی از ابریشم و رشته بمعنی
تاری که پنبه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی را پیش کنی و نرمی مدارا یکباره بگذاری کذا افید پس کر کینه دوختن بمعنی
سختی و رنجیدن است کنایه از ندادن جزیه دیرینه خز و تار فروختن گذاشتن سر و فرمانبرداری یا آنکه سپینه و لت [?]
راندن و مستغنی ماندن نشاید بلکه یکبار دست خود تنگدستی و فقر را پیش آمدن است که کار عالم همیشه بر یک نسق نباشد کذا
افاده علیه شیر رحمه الله تعالی - مزن رخنه در خاندان کهن + تو در رخنه باشی دلیری مکن + مزن رخنه ای قصد غارت مکن رخنه
بمعنی لقب خانه است خاندان کهن خیل خانه دارا که دودمان کیان قدیم است تو در رخنه باشی ای از دست من غارت زده شوی بجای
میاور که جنبم نه جای + ندارد ره پشه با پیل پای + مصراع ثانی تمثیل اول است ره پای معنی اول اندای سوران میاور که اند
جای خود بجنبم و سر تو آیم که از پیش من خواهی رفت چنانکه پشه پیش پای پیل قایم ندارد و در بعضی نسخ چنین است -
کنم پشه را در ته پیل پای + پس مصراع ثانی تتمه اول است - بهای خدا داده خورسند باش + مکن آهنی چنگ با شیر [?]
تراش اینجا بمعنی طمع است آمده چنانکه در جهانگیری است آهنین چنگ صفت شیران است یعنی بر ملک که [?] است قانع
باش و چیزی به پیوند ما شیران آهنین چنگال هیچ طمع مکن که آنگاه ملک خود را از دست خواهی داد چنانکه از تمثیل لاحق میآید
آید کذا افید پس از شیر آهنین چنگ مبارزان سلحه پوش مراد است و ابهام آنکه شیر [?] چیزی سر گرفتن از آهنین چنگ
محالست که تراشد از هیچ چیز و نه از آهن و علیه شیر رشتن بمعنی چنگال گفته ای شیران جنگی جنگ مکن - کذا [illegible]

گوش کرد + تا که خویشتن را فراموش کرد + کلاغ بالضم زاغ سیاه دشتی تنگ بمعنی رفتار در گوش کرد ای از سر نعمان
بشنید که کسب چینیست بجز آمد و بآن طور خبر امید بگذشت و نیا سوخت بلکه از رفتار خود هم باز ماند - سبا انجم کانجم آمد
فرازد + فرشته در آسمان کرد باز + سبا انجم ای مصلحت کن با حکما و از انجم بمعنی جنسی طالع سکندر مراد است و فرازد
بیشتر نزدیک فرشته است از ملک الموت یعنی الکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع تو نزدیک فنا و نیست
آن است ... در آسمان را باز آرد ... سپر می آید حاصل آنکه درین مقابله که با من آمده روی مرگ ترا نزدیک است
است ... خود ... که هیچ کس ندیده + ز فرق که خواهد گرفتن نوے + انتقال گریست از سابق هست
ملک کلاه کجی ... تاج شاهی ملک ایران معلوم نیست که از فرق تارک کدام کس ترک تازی خواهد گرفت برای که عاقبت
کار فرد اکسی را معلوم نیست چنانکه در بیت لاحق است کذا افید فی المغنی البیتین و این توجیه بس حسن است بلفظ دانست بحال
سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی در دل لرزند و علیشیر شارح این دو بیت را یک قطعه قرار داده چنین
اند که درین وقت که در میان من و تو جنگ خواهد شد ستارگان و نظرات خویش با انجمن اشکل مجلس فرا هم آمده
... تثلیث و تسدیس مقابله نمودار شوند و در آسمان باز شد ای ... استجابت دعاست یعنی دانم که دعاے
کدام کس از طرفین مستجاب خواهد شد و تاج و تخت شاهی عالم که رونق خواهد یافت + بگیتی که داند بجز کردگار + که فردا
چه بازی کند روزگار + نقش بیت او است نتیجه آن که بازی کند ای طالع آسمان جان کدام کس خراب خواهد کرد + ز
خاک که بر آسمان افکنی + سر و چشم خود را زیان افکنی + رجوع است به تهدید سابق بطریق تمثیل ای اگر بلند تر از خویش
و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد مثال خاک افگندن بر آسمان که سر را مر زیان خود است + منم سرور خسروان با
دوست + سر خویشتن را نباید شکست + ای ذات من در رفعت مثل سر آدمی است و دیگر شاهان سرداران عالم مثل
دست و پای اند که استحکام ایشان بپای من است پس باید که شکست سر خود نخواهند + طبانچه بر اعضای خود میزنی
+ تبرتیشه بر پاے خود میزنی + طبانچه زدن بدست بود و تبرتیشه نوعی از سلاح آهنین است که دو رویه دارد یک طرفش
چون تبر باشد و دیگر چون تیشه سازند و در میانش دسته گذارند تا زیر صدا آن گوینده حاصل آنکه ابیات هر که قصد سر
شکستن خود را می شکند پس تو که در من افتی طبانچه بر اعضای خود میزنی و تبرتیشه را بر پای خود افگنی ای این زیان بتو
عائد باشد چنانکه گفت سعدی جراحت بر آن آرد + اگر گردنت را بشمشیر من خارد رت + تا ای خارد رت مضاف الیه
گردن ست خاریدن گردن بشمشیر خواستن شمشیر بر گردن خود زدن بقتل دادن و اگر و خارد صیغه حال است
خلاف هم تنها نه اگر دلیست + بسا گردنان را که گردن شکست خلاف ای ضدیت و دشمنی من
دگر دنان بفتح کاف پارسی پهلوانان جنگ آزمای و صیغه ماضی اینجا بنا بر قرب این شکست + مرا
نبیره از خسروان عجم + سر تخت کاوس و اکلیل جم + کاوس کیکاوس شاه که پدر سیاوش بود و اکلیل الملک

جمشید که واضع رسوم سلطنت بود سختی کشی سخت چون آهنم + که از پشت شاهان روئین تنم + سختی کشی استقلال
و استقامت در بار برش تیغ و تیر چنانکه از تمثیل لاحق مے آید روئین تن سختی کش و مستقل در جنگ و ستم است اسفندیار را
روئین تن لقب بوده است - زباران بحانند سدان گرگ پیر + که گرگینه پوشد بجای حریر + گرگینه پوستین پوست
گرگ را باشد - زور آرنده نتوان ستد تخت را + نشاید خرید افسر و تخت را + زور آرنده خداوند تخت قوی که کسی
مجال بودن نیز سپاه است که تخت و تاج شاهی بجز یارین همیسر نشود بلکه بطالع و بخت بدست آید یعنی بخت من هم نه
که جا کرمی - گر اسفندیار از جهان رخت برد + نسب نامه خود به بهمن سپرد + ای بهمن را ولی عهد خویش کرده رفته
است ای ملکش بدست بیگانه نیفتاده - وگر بهمن از پادشاهی گذشت + جهان پادشاهی بمن بازگشت - یعنی آبا و پدر شاهی
جهان نوبت بنوبت از بهمن و اسفندیار از آبا من بمن رسیده که زور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت - بجز من که
دارد گه کارزار + دل بهمن و زور اسفندیار + دل بهمن شجاعت و + بمن رسد بازوی بهمنی + که اسفندیارم
بر روئین تنی + برسد ای میر سد و منیر سید و مصراع ثانی غلطست زیرا که روئین تنی سخت تن بودن و در جنگ پای فشردن
نشاده بمن و بیگران پیوست + شاه کیان اکی آرد شکست + شاه زاده در اصل بها زاده است ای صاحب نسب
کیان که پیوست کنایه از بی نسب بیگانه که آرد شکست آکه ام کس تیغ آمد شکستن پس آرد از پا رستن است نه از
آوردن + در اندازه من غلط بوده + که بازوی بهمن بیهوده + اندازه یعنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده
ای غلط کرده تا آنکه عین غلطا شدی و بازوی بهمن زور که من دارم و علیشیر گفته که بازو پیمودن باصطلاح
پهلوانان زور آزمائی ست چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرا نه پیموده است ای زور مرا معلوم نکرده - خداوند
ملک بے پیوند خویش + مشو عاصی ای بندر خداوند خویش + پیوند نسب کیان که دارا بدان نازد و مے گوید که در
باره خداوند خود بے فرمان و سرکش شدن بے جاست + پشیمان شود اکنون که چون کار بود + ندارد پشیمانی
آنگاه سود + چون کار بود ای کارزار خیز آید بود و اختیار از دست برود کذا افید و آنچه شارح گفته و قتیکه کار
ماضی شد خطا و خطاست - جوانی مکن گرچه هستی دلیر + منه پای گستاخ در کام شیر + جوانی مکن گستاخی و نادانی
مکن اگرچه پُر هم دلیر و شجاع هستی چه این شوخی و گستاخی کردن در حقیقت پای خود در کام شیر نهادن است ای
خود را خود بخود و بقتل دادن است و علیشیر گفته کام شیر نام مقامی ست در بحر زنجار که از آنجا کشتی بسلامت بیرون نیاید
و غرق شود تبازی فم الاسد نامند و + درشتی رها کن بنرمی گرای + مبر نام نیک از بجای زجای + مبرا هر جنبش
مده و ز شور و شورش مبادا تا از من بجای سے شود با تو و جان بسلامت بری + ز تندی بغارت بری هم کشور + بجو ای سم و هم
کشور دیگرت + ز تندی ای سبب تند شدن تو پیش من ای تندی بگذار و کشور دیگر از من بجو تا تا شود با تو حیف
بشکرت گر شود و ستم + اگر کوه آهن بود بشکنم + نشکنم سکندر را که سپاه بود تعبیر کردن بضعف و احمد بنا به

تحقیر لشکر اوست + من از ساکنی هستم آن کوه سنگ + که در جنبش آهسته وارم درنگ + ساکنی بیاء یای مصدری
تمکین و وقار سلاطین و در مصرع ثانی مبالغه است که در شورش تمام درنگ هم میدارم + مجنبان سر از آنجنبد
زمین + همین گویمت باز گرم همین + زمین اسپ زمین و ملک توجه پیدا است که در جنبیدن کوه کلان همه زمین در
تزلزل آید و پریشان گردد - چو خواننده نامهٔ شهریار + ببرد حشت زان نامه چون نگار + چون نگار ای آراسته
بعبارت رنگین و مضمون وحشت انگیز صفت نامه است و شهریار دارا که نامه اش بسکندر رسیده و تواند
که سکندر مراد باشد ای نامزد سکندر بود که نا افتید + سکندر بفرمود کار و شتاب + سزای نوشته نویسید جواب + ای
دبیر سکندر مطابق نوشته دارا جواب بنویسید - دبیر قلمزن قلم برگرفت + همه نامه در گنج گوهر گرفت + ای همه لفظ
این نامه گنج گوهر بود بنا بر مضامین زیبا جوابی نوشت آنچنان دلپسند + که بوسید دستش سپهر بلند +
ای فلک تحسین و آفرین کرد بر دستکاری او + چو سربسته شد نامهٔ دلنواز + رساننده را داد تا برد باز +
نامهٔ دلنواز جواب سکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دلپسند بود رساننده قاصد دارا که نامهٔ دارا را
بسکندر رسانیده بود - دبیر آمد و نامه را برگشاد + ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد + ای دبیر دارا نشاه از هر لفظ نامه
سکندر بسا لطائف و در عرض بیان آورد + فرو خواند نامه ز سر تا به بن + بر آمود چون در سخن در سخن + ز سر تا به بن
ای از بن نامه تا سر آن و مصرع ثالث صفت نامه است و در اول بالضم ثانی بالفتح و در اصل نسخه اینجا همچون
داستان نامهٔ دارا نشاه سر خونیست تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی و مئے باشد و آنچه به بعضی نسخ یافته شد
از ملحقات است و آن اینست - بیا ساقی از بهر دفع خمار + دوای دل دردمندان بیار + شرابی بمن ده
که مستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق بجای شراب بیخودی بمن ده
که بدان شراب آتش پرستی کنم ای درد عشق و ذوق یاد حق برشتم - سر نامه نامی جهاندار پاک + برارنده
سبزها ز خاک + سر نامه مبتدا است نام جهاندار پاک خبر آن و مصرع ثانی صفت جهاندار که یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ
مَوْتِهَا برآن شاهد است + بلندی ده آسمان بلند + گشاینده دیدهٔ هوشمند + ای عاقلان را دیده در صنائع بدایع
آسمان ساخته است که رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَکَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ گویند - جهان آفرین زمین ز
جهان بی نیاز + بهنگام بیچارگی چاره ساز + کما ورد اِنَّ اللّٰهَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ
اِذَا دَعَاهُ - زمین را بمرکز بیاراست چهر + کمربست گردش ز گردان سپهر + کلمه را علامت اضافه چهر است ز بر
که هُوَ الَّذِیْ زَیَّنَ السَّمَاءَ بِالْکَوَاکِبِ وَالْاَرْضَ بِالْاَنْهَارِ وَالْجِبَالَ بِالْحِجَارِ و گردان صفت
مقدم سپهر است و از سپهر گردان بیان کمر بست ای گرداگرد زمین از آسمان کمربسته چه استحکام زمین
با آسمان است که همچو مقناطیس باین گردش دائمی او را ایستاده کشان است و بجانبی رفتن نمیدهد امرے

قرار و ثبات او از میخ کوه ست + بنام زمین را تشنه شیر آب + سبزه و درخت چون چشمه آفتاب + بنام زمین تشنه شیر آب
سر دو با ضافت بیانیه است که آب صافی در میان زمین فروغ زمین که عبارت از سرسبزی او ست یعنی آب باست پس از
آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آبی است که بالای زمین است نه و ظاهر است را اما آبیکه زیر زمین است بجای
کندن چشمه بر آوردن زمین را سرسبز گردانند کذا افید لهذا بنام زمین گفته نه روی زمین که آب بر روی زمین هم از
میان زمین بر آید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک است و اگر نه جاق الارض تمام خشک و سخت است
والله اعلم — خداوند بی نسبت بندگی + پدری زو نی پراگندگی + بی نسبت ای بغیر وجود بندگان مخلوقات
خداوند مطلق است یعنی خداوندی او تعالی است نه نسبتی و اضافی همچون خداوندان عالم که بی وجود بندگان
و غلامان خداوند نشوند چنانکه پدر بی وجود فرزند پدر نگردد و پرسی بمعنی جمعیت و پراگندگی بمعنی پریشانی
که این هر دو صفت ممکنان است و او تعالی از خواص امکان منزه و متعالی است — یکی کرده مانندهٔ هر یکی
ست + همه هستی از ملک او اندکی است + گو مختصر که او صفت یکی است و مانندهٔ مشابه در صفات و خواص هر یک از کائنات
و هستی بمعنی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک بالضم پادشاهی یعنی او تعالی یکی است بلا شریک
که مانند هیچ یکی از شکلهای مخلوقات نیست و این تمام موجودات که پیدا و نهان است از پادشاهی و مملکت او
قدری اندکی است ای پادشاهی و حکم او نه در این موجودات منحصر نیست وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ
قوی حجت از هر چه گیری شمار + بری حاجت از هر چه آید بکار + قوی حجت ای صاحب حجت قوی است و از هر چه یا آن حجت
ای از هر مخلوقات خود حجت قوی دارد و بر خدای خویش یعنی هر مخلوق آفریده او بر اسهرار ... ست بر خدا
او تعالی چنانکه در صدر کتاب فرموده است + چو شد حجت بر خدای درست — الخ کذا افید اما ملائم مصراع ثانی آنکه از همه
قوی با شد ای از همه ارباب حجت که عالمیان بمقاصد خویش حجت در میان آرند او تعالی قوی حجت است در وجود
و قدم ذات و صفات خویش و سایر کمالات و بی نیاز است از هر چه نافع باشد در حق مخلوقات چه افعال او معلل
با غراض نیست اگر چه هر کار او مقتضی حکمت و مصلحت بندگان است — مراد تو آید به باید نخست + که تا زو لباسی چنین بر دوخت
مایه ماده و اصل چیزی که از آن درست کرده شود ای ما در هر کار مایه در کار است تا از و چیزی درست کنیم بخلاف او تعالی
که هر چه آفرید و بی اسباب نیست + مدبر با فلک عقل آن نیست + چنین احتیاج است هر چه آفریدی ای خلق و کائنات
مسبوق بماده و اسباب نیست بلکه هر چیز بی اسباب چنان آفریده است که عقل سلیم از دریافت کیفیت آفریدن آن حیران
ست آری این قدر میباید که نور اسما و صفات او از مصنوعات و پیداست و بس بایستی فرمود که خرد دانش آموز
تعلیم او ست + دل از و انجام ان تسلیم او ست + دانش آموز شاگرد و تابع و انجام اران غلامان و نوکران تسلیم
یعنی سپردن هر کار بپروردگار پس تسلیم او تعالی را خداوند حاکم و اغیار ان تیر اده دانسته یعنی خرد کامل بهر ما بعد

ور دو انستن امور ظاهری هم تعلیم آن باب است و دل پناه منزل عارفان است + جمله غلامان فرمانبر اواند حکم تسلیم و قضای اوست که
هر کار را بدو سپارند و دم نزنند + پیدا از حکمت و حکم او شد جهان + بحکم آشکار و بحکمت نهان + حکم سلطنت و حکمت حکمت ای جهان
و بنا از حکمت و مصلحت و هم از حکم و قضای او پیدا است اما همه حکمش ظاهر است چنانکه خواهد میکند و حکمت هر حکم با مخفی است
چنانکه نابینا سازد و حکمتش و هم ندارد - فرشته پیران آسمان پیاده دشت + از و آمدن هم از و بازگشت + فرشته پیران
ارواح آدمیان پیران کرسی با سیر اند لیس ارواح مجرده از عالم دیگر است قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی پیران نشان
ست این پیاده دشت اشارت است بدنیا که پیش از تنزل ارواح ساده و خالی بوده و با آمدن ایشان آب و رنگ یافته و خلقی
بسیار بدان گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح ببالا روند و بقرب او تعالی باز رسند کذا فی و آنچه شارح نوشته
که اولیاء الله همچون عوام از خاک ست نه از عالم بالا اگر با بالا فرشته پیران اند بخلاف ارواح مطلق که نزول و عروج
ایشان ملکوت باز با آسمان ست بفرمان او تعالی ای دیده را شهنشاهی از وست + مراد ترا پادشاهی از وست
پادشاهی بهمزه باید خواند کما مر فی الصدر ز فرمان او نیست کس را گزیر + خداوند است باینده فرمان پذیر + تابنده ای ما
بندگان و فرمان پذیر خبر اوست مرا گر کند در جهان تاجدار + عجب نیست از بخشش کردگار + ای از احسان و اکرام
او تعالی میتوانند اگرچه نزد تو مستبعد است - تو نیز ای جهاندار فیروز بخت + نه تا در آورده تاج و تخت + ای ترا هم
از بخشش خدا تعالی ست + خدا داوت این چیره دستی که هست + مشو با خدا دادگان چیره دست + چیره دستی ای
از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه و غیره منافع و از خدا دادگان هم اسباب چیره دستی مراد است کذا فی و تواند
که ایهام باشد بصاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی ست ای با این اسباب غلبه که خدا ترا داده است چیره دست
مشو و مغرور مکن بلکه برین نعمت شکر خدا تعالی کن چنانکه میگوید + سپاس خدا کن که بینا سپاس +
بگوید ثنا مرد ایزد شناس + ای بر اسباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش که ناسپاسی کردن عاقلان
نادان خیره عقل ست + مبادا به هشیاری و بیهوشی + کسی را ز فرمان او سرکشی + بهشیاری
و بیهوشی یعنی بهر حال و ایهام بشادی و غم - مرا گر خداوند یاری دهد + عجب نیست گر شهریاری دهد +
توانم که گردن فرازی کنم + به شمشیر با شیر بازی کنم + ای تا باید سبحانی میتوانم که گردن افراخته
با توکه خود اشمشیر گویی بتیغ بازی کنم و مغلوب خود سازم بلکه بیاری او تعالی + به تیغ افسر
گاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت + افسر تاج شاهی و گاه بکاف پارسی تخت و
کرسی زرین و مجموع هردو کنایت از پادشاهی ست و مصراع ثانی تفسیر اول ست به
سبیل تفنن عبارت و تخییل شعری چه اژدها کنایت از تیغ ست که باستعاره و مجاز تیغ را
اژدها گویند چنانکه درین کتاب بسا جای گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از آن

افسر کلاه که همچون ماه مزین و روشن اند کذا فید مولانا رح نقلا من علیشیر و در تقریر دیگر هم علیشیر آورده است که اژدها
یعنی تنین فلکیست که راس و ذنب را خوانند و شرح منجمان دانند و چون ماه فلک در عقده ذنب در آید گرفتار شود
و بے نور گردد یعنی معنی بیت آنکه از قوت تیغ زنے آنکه با اژدها مے ماند بماه فلک استیلا خواهم نمود ای بر
تمام ممالک دنیا مستولی خواهم شد چنانکه از ماه و از امراد داشته ای از زور تیغ اژدها مانند تاج و تخت تو
خواهم گرفت بلکه باین تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه بمعنی مرتبه و قوت ماه ست ای بمقام ماه
خواهم رسید اما سخن انصاف همان ست که مولانا فرموده که تیغ را تنین فلک قرار داده مے گوید
که باین تیغ افسر دگاه ترا خواهم گرفت چنانکه تنین و عقده ذنب ماه را مے گیرد پس معنی ثانے
خلاف ظاهر لفظ ماه ست و ثالث اگرچه صحیح ست اما مصراع اول در ظاهر مربوط همان
معنے اول ست فافهم + سخن رانده ز تاریخ جمشید شاه + که آن اژدها چون فرو برد ماه +
آن اژدها اشارتست به تیغ ضحاکیان که تعاقب جمشید کرده او را در کوهستان
قتل کرده بودند و ماه کنایت از جمشید شاه چه او از ماه درخشنده روی متولد شده بود و باین نام موسوم
شد زیرا که جم بمعنی سلطان بزرگ شان ست و شید بمعنی تابنده و روشن پس معنی ترکیبی جمشید شاه
تابنده روی ست کذا فی الشرح و الیه اشار مولانا قدس سره بایجاز کلام حاصل آنکه مگر از احوال جمشید شاه
که نسبت آدمی تازی نخوانده ای که جمشید با آن شوکت خود چگونه از اژدهاے تیغ ضحاکیان بهلاکت رسیده است
پس خدا تعالے قادر ست که مرا هم غلبه دهد و ترا باین تیغ محو و بکشم چنانکه جمشید از دست ضحاک کشته شده
شرح قصه جمشید بسبیل طول ست و مولانا از بعض الشروح نقل کرده و شارح از تاریخ غلامے گرفته چنان نوشته
اند که جمشید برادرزاده طهمورث شاه بود که اول بعدل و انصاف عالمی را زیر حکم آورده بود و آخر بتسویلات شیطانی
و تخیلات نفسانی مغرور شد و علم استکبار برافراخت و ندا انا ربکم الاعلی در انداخت و بتان را
بصورت خود تراشیده مانند فرعون بے عون پیش خود باطراف فرستاد تا آنکه امور مملکتش مختل شد و شداد
عاد برادرزاده خود ضحاک را بقتل او روان شد و جمشید هزیمت خورده بکوهستان رو نهاد گریخت و ضحاکیان
تعاقب نموده او را در ان کوهستان بقتل رسانیدند انتهے کلامها - فریدون بآن اژدها پاره چهر + هم از
قوت اژدهائی چه کرد + اژدها پاره عبارت از ضحاک که پاره عضو او مانند اژدها بود و بخوردن مغز سر آدمی آرام
مے یافت و مولانا که اژدها پاره بمعنی اژدها زاده گفته مبنی بر تسامح ست که گویا از زورمندی بچه اژدها بود خود را
مردم و اژدهاے بیابانی [illegible] تیغ زنے و دلیری در جنگ باشد و قصه قتل فریدون مر ضحاک را تا شنیده و نشر
کاویانی پیشتر مرقوم گشته و این بیت دلیل دیگر ست آشتی ضعیف مر قوی را چون تایید الهی رسد ای یاد کن که

فریدون چگونہ کشتہ است ضحاک را و رفضا من پدر خویش آتبین نام است بدارندهٔ آسمان و زمین + که زو مایه دارد جهان و همین + مایه سرمایه قوت و سامان عیش و جهان و همین اشارت بافراد انسان است که همه کس سرمایه و سامان از خدا تعالی دارد ابهام با اهل آسمان و اهل زمین - خدای کز و هر که آگاه نیست + خرد را بآن بیخبر در راه نیست + ای هر که از خدای آسمان و زمین غافل است بیخبر و نادانست از قهر و لطف او بیخبر است و باسباب خود مغرور + براه نیاکان پیشین ما + که بودند پیغمبر دین ما + براه ملت و دین اسلام و نیاکان بالکسر کاف پارسی بهتران و احداد که عبارت ابراهیم و اسحاق است علیهما السلام و پیغمبر رئیس قوم و سرگروه امتان بصحف براهیم ایزد شناس + کزان دین گیرم پیش یزدان سپاس + صحف جمع صحیفه ای بچند نامه آسمانی که بر ابراهیم آمده است این دین اشارت بدینی است که دران صحف با براهیم نبینا علیه السلام رسیده است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر ما تا ایمان او درخواب سوگند ها آتشت + که گردست یابم بر ایرانیان + برم دین زرتشت را از میان + ایرانیان که همه آتش پرست اند و از پرستش حقتعالی رو گردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش در مصراع ثانی برداب خواجه علیه الرحمة که درکلام خود ایجاز میکند عبارت از سرد آتش و آتشکده و موقد و نیز بمعنی که بعضی نسخ یافته شود سرد و از دستم الخ واقع گشت و آتش زده بمعنی سوخته و پایمال ساخته چنین رسم پاکیزه و راه راست + ره ما و رسم نیاکان ماست + علت خراب ساختن آتش و آتشکده است و مصراع اول مبتدا و ثانی خبر است و چنین رسم پاکیزه و راه راست اشارت بپامال کردن آن هر دو و خراب ساختن آثار کفر رسم احداد من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران محو خواهم ساخت - بر بن مشک خاکستر فشاندند + که بوی خوش مشک تنهان نماند + تتمه علت است و این مشک رسم و راه مذکور که چون مشک پاکیزه است و خاشاک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم احداد را بعمل آرم و استیصال آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش و اثر این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بو جنوح نزد یاد رسیده است و اینکه ظاهر خواهد شد ولیکن - کسی را است خربار محل بلند + که برنخل خرما رساند گزند + یعنی ملک عالم بنام کسی خواهد شد که غالب آید و آن البته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم گرفته و هو بعید من حیث اللفظ + به بستان نگار است گردن فراز + که بوی درنگی دهد دلنواز + تمثیل دیگر است و کذا دو بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند دلنوازه صفت بود در رنگ + ز گوران سرافراز گوری بود + که بخلیش دست نه دوری بود + مخلی بهای مصدری زبودن ای مخلبه آن گور را باشد که صوت نه باشد + ز شیران سیان شیر خونریز تر + که دندان و چنگش بود تیز تر + خونریز تر بیس حال من و تو آنکه + دو شیران گرسنه است دیگر آن گور + کجا آنکسی را که راست سر + ملکیه اینجا + دو پیل اند خرطوم در هم کشان + زهر دو یکی برد خواهد نشان + خرطوم در هم کشان

جنگ کننده بیکدیگر چه جنگ پیلان بجز دو هم نباشد سر دخواهد ای خواهد سر دو نشان بدون همچنین گوئی سر دن بمعنی
سبقت کردن و غالب آمدن کذا افید پس حاجت نیست بانچه شارح نوشته که به پیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان از
نقشی می کنند تا علامت فرو بردن او باشد و با نشان عبارت از دو پاره است که میان دو پیل هنگام جنگ نصب کنند
تو مردی درین وقت بسر و + بمردی پدید آید از مرد مرد - ای تو در بسر و مرد هیچ ای چنانکه آن زن را هنگام
جنگ شجاعت و دلاوری از مرد که ضد زن است مرد بهادر پدید آید ای بهادری یکی را باشد که جنگ فره
بر ده + من آنکه عنان باز پیچم ز راه + که از فرق دارا ستانم کلاه + و به بعضی نسخ چنین است که یا سر دهم یا
ستانم کلاه + چه بنده پشتی در جهان نیست کس + جهاندار تنها تو باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه
بهر زیر برگی نشاننده ایست + بهر منزلی راه پاینده ایست + بهر زیر برگ ای در سایه برگ درختان
نشاننده کنایه از طالب پادشاهی و تاجداری یعنی طالبان پادشاهی بهر طالبان سایه درختان اند و هر
طالب بمطلب خود رسنده است کما ورد من طلب شیئا جد وجد - بازی چو من مهره
بازی مکن + بپروانه نیرنگ سازی مکن + چو من صفت مار است و مهره بازی نوعی از بازی است که بدان خصم را
فریب دهند و ابهام نمودن مهره مار بار مهره دار چنانکه دارا گفته است که - بخواهش دهم کشور دیگرت - بپرداز
خیالی کن خود را ازین که ملک روم باضافت کشور دیگر هیچ می دهی که این اقطاع نیست بدان قانع باش
و نیرنگ سازی مکن تفسیر سر دانست - تو ملک من اقطاع من میدهی - برات سهیل از یمن میدهی + اقطاع بالکسر
سپرده کردن خراج زمین و حواله نمودن بکسی چنانکه اقطاع دهلی و اقطاع سرهند یعنی تا پید الهی ملک تمام مرا
با نیزه روم از آن من شده است پس تو که میگوئی - بخواهش دهم کشور دیگرت - الخ چنانست که گویا از ملک مرا
اقطاع من میدهی و گفتار را یعنی می کنی و مصرع ثانی تمثیل است چه مانا که این بیشتر برات او از آن سهیل است
یعنی که یمن نام سهیل مقرر است که تاثیر او در ان است کذا افید و علیشیر نوشته که زمین یمن از اراضی اقالیم
بلند تر است پس پرتو سهیل اول بر آن افتد و لعل تعالی یمنی خوشبو دار ازو پیدا شود که مردم حیوانها را مهیا کرده سر قله
کوه بهار با مهار و دیوارها اندازند که از آن تنگ دو گیرند اما تقریریکه علیشیر کرده است که مردم خود از آن من است
مرو لابنو دیگر بخش که از آن تو باشد تا در میان ما و تو صلح گردد مخالف مقصد سکندر است که او بکشور دیگر سوای
روم هم راضی نیست بلکه ملک ایران را از ان خود دانسته است که اینک میگیرد فافهم المعرف + بشیر آب
نشاید داد از پیش + که بنید در قطره خون خویش + تمثیل دیگر است برای دادن کشور دیگر برای صلح بشیر
آب ماست و دوغ که از قلم شیر میسازند و در ان بشیر آمیزند و در جامه سبز خشک سکنند بوقت حاجت با آب حل کرده
در دوغ آمیخته بخورند کذا افید معلوم است که ماست از شیر است و شیر از خون پس مینی ابشیر آب شیر او باز دادن تا خود سرشت

گوهر ز آتش سرکشی و هستی از خاک سرافکنده نه ای آدمی هستی + که خاکی بگو هرزه آتشی + سرکشی زین لاف گردن کشی

جواهر دیگر به جواهر نفیس تر گوهر یست الماس + که الماس ارزیز باید شکست + بیار آهن هندی ماکن ز دست + یعنی صیقل

شود آرام گیرد یعنی سازند و سفته میشکنند قلعی الماس که آنست تعالی او مبالغه قدرت و زند شد رخ سر ما با الماس سخت

شکستن ضم نه قلعی از سخت الماس چنانکه شود و خراب آید نجان تر بدن شخص از که باشند سیاه در سخت و شده شخص که بگذار شدی

همان است شد نا باشند سنگ به عالم کار که نیابی شکست بدن من از تا یکن شدی نکه آ حاصل است دوست سخت علت تمثیل بر صد بین باید

سپیده ایران ملک انشاه دار عشرت و عیش لازمی معنی می شیشه سنگ خاره با بسته ار نگهدار + پیچ بیچ داری که می

ز + سپیده لفظ بر چنین جهانی - است گفته خاره سنگ را خود سکندر پس شود شکسته ز و دور سنگ از شیشه که

طوفان آتش نگهدار سپید + جهانی چنین با شارت بجهان عیش و عشرت که در نظر دارا شاه خوش نماست جهان چنین

مبتدا است و بر لفظ سپیدی به جوادث خبر آن و لفظ بالکسر و غنی ست گرم جائی که افتانند و از طرفی آنرا آتش دهند تمام

انتهای را آتش میگیرد اگرچه بر روی آب باشد و لفظ سپید نوعی ست از آن روغن که پس آتش خیز ست و طوفان

آتش بهمان بر لفظ سپید و تبید کنایه از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحق هم می آید و تعبیر

آن به سپید بنابر آنست که آتش بر جرت سپید زود در گیرد و معنی بیت آنکه جهان چنین که در نظر تو عیش ست در

حقیقت پر رنج و بلاست باد می هیاو نزد دمنا می گرفتن و یار دیگر بگذارتا در رنج نیفتی کذا افید حاصل آنکه برای ملک

روم بر اقتضا مکن تا از سر ملک ایران خراب نشود چنانکه - با سودگی عیش خوش میگذار + جهان خور با جریده چه کار

جهان خوری پادشاه عالم جریده مرد تنها بی توشه چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش خوش که در ایران ترست

باسودگی و آرام گذارده باش و ترا به جریده از من سنج مکش که از جریده و قلاش مر پادشاه را هیچ بر نخیزد پس به نیجا جریده

یونان و روم ست و در نسخه شارح جزیره است یعنی خشکی که در میان دریا باشد کنایه از روم که نسبت با ایران

اندک ملک است - یکی را دو با بخش ببین توشه + ندادش زیان آن دگر توشه + تمثیل ست برای آنکه از مرد قلاش چیزی

بدست نیاید و او بمحافظت حواله قلاش کرده نیست نداده که راجع بیکی ست مضاف الیه زیان ست و کلمه آن اشارت

به بی توشه و قلاش و یکی هو دیگر باشد پس از حواله کردن یعنی زمین اندک ملک یونان و روم که آبا تو بما داده اند هیچ قطع مکن

که ما جریده و بی توشه ایم و آنرا در تصرف خود داشته ایم و نسخه علیشیر نوشته که او تعالی یک فقیر را با باغ سپید بود و آن دیگر را با غیچه

هم سپید بود و غلط فاحش نیست - زبون تر ز من صیدی آور به دست + که جرب نخیز ز پهلوی شمشیر + جرب کنایه از ترس

و ملامت و شمشیر عبارت از خود کرده است ای شمشیر سرتیز و جابجا کس ملامت و ترسی نکند و مغلوب نشود کذا افید پس نسخه شارح توشه

که شمشیر هم از نهایت حرارت و جوشش غضب لا بد لاغر باشد و جربی از شمشیر و حاجت نیست بلکه خلاف واقع ست + بتا بیخ

چه باید در آویختن + که نتوان ز میوه ترنج بیختن + ای با زرد که سپهر نشود بنا بد بشد یعنی آزرده و نیز چکم آوردن سکندر

ناشدنی ست + تمنای شاه آنگه آید بدست + که بر یکدو دریا توان پل ببست + تمنای شاه بر آوردن سکندر پس چنانکه به
روی دریا پل بستن محال ست حصول این تمنا هم محال ست و اینکه شاهان بکشتی ها بسیار بر یکدو دریا جسر سازند پل
نیست که پل نسخه تحقیر باشد و تواند که دریای اعظم مراد باشد - چه باید بر یکدو بر آراستن + نه بر جای خویش آرزو
خواستن + نه بر جای خویش ای ناشدنی و نالائق - چو بهمن چراسیت بر آن آمده است + که تند اژدهای بیابان درست
بهمن شاه ایران که اردشیر بن اسفندیار نام داشت و جدالی کنایت از حرب درست چنانکه در بیت سابق ست اگر
دارا شاه درین هنگام مسن بود تند اژدهای بیابان عظمت کنایت از سکندر سخت باشد و شارح قصه بهمن چنین آورده که او اکثر
شکار اژدها کردے روزے در صیدگاه نزدیک کنام اژدها رسید رستم تور ه آذر بر زین بن جهانگیر پهلوان ...
آذر برزین بن جهانگیر ست که با اژدها در آویزد رستم تور او را ممانعت کرد تا بهمن در آید و گفته شود پس بهمن بغرور جوانی
با آن اژدها در آویخت و اژدها او را زنده فرو برد حاصل آنکه از دست من جز آن خواهی شد و بمعنی منتهی بیابان بادرست
باد و بار دست آزاد و بار بدین معنی زنده فرو بردن جانور را - زنده دیو رامست چو اسفندیار + که با رستم ای سو کارزار
راه نمودن دیو بمعنی رهبری کردن شیطان به بدکاری یعنی دیو لعین ترا رهبری میکند برای کارزار من چو از من کشته
شوی چنانکه اسفندیار را رهبری کرده بود و بمقاومت رستم دستان که از دست وے کشته شد و قصه اسفندیار پیش طلب کل
از شرح باید دید + چو با دیو دارد سلیمان نشست + کند باد و انگشتری را ز دست + باد و گمراهی سلیمان با دیگر
با دیو نشیند و گر نه پادشاهی از دست بر باد چه دیو در بر بردن خاتم او دست پس مقابله تو با من هیچون نشست سلیمان
ست با دیو - بترس از غلط کاری روزگار + که چون بازی را غلط کرد کار + غلط کاری بازی و حرکت نمودن حساب
با خود بر انداختی + چنین نیست بازی غلط باختی + حساب اندیشه تاراج کردن سکندر - عنان باز کش زین تمنای
خام + که سیمرغ را کس نیارد بدام + تمنای خام بر آوردن سکندر که همچون شکار سیمرغ محال ست کما قیل
عنقا شکار کس نشود دام باز چین + کاینجا همیشه باد بدست ست دام را - ز زنگی نه آدمی خوار تر + نه از بربری مردم
آزار تر + بربری نام قومی از دیار عرب که در لشکر زنگی بودند - ببین تا بهنگام کین گستری + چه خون راندم از
زنگی و بربری + مدار ایمن از کین کشتی باز گرد + که مردم نیارد آید از نبرد + ای مردم آزارے از نبرد مرد یعنی
آید و اینها مراد آنکه تا از من نبرد دلشکسته نگردد با من ستیم اول این کین مکن + تو افگندی از سلسله مار سر +
این کین این جنگ که در پیش ست سلسله بفتح سین و تشدید لام سه به هندش زنجیل و هم پیاره گویند و سلسله
مار سر یک که دران مار را بدارند و سر بمعنی سر پیش مفعول افگندی ست ای مار کینه و جنگ را اول تو از پرده
بر آوردی نه من - بچو نرمین لشکری ساختی + شبی خون کنان سوی من تاختی + خون ریز بمعنی مصدر ست
بدان تا بهم بر زنے جائے من + ستانے زمن ملک آبائے من + ... ان پس پاین

عجلت گری + مرا نیز بایست برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + سپہ راندن از ژرف
دریا برون + گشادن شمشیر دریا خون + ژرف ای عمیق صفت دریاسے رومست ای مرا ہم
چنین باید کہ بمقابلۂ تو رخ بنمایم زیرا کہ + تو گر ہوشیاری کنی بخردم + ہمان ہوشیارم ہمان بخردم + ای چنانکہ
تو در کار خود ہشیار ہستی من نیز بے خرد و نادان نیستم - گر افگند بر کار تو بخت نور + من از بختیاری ہم نیز دور
کار عبارت از سلطنت ای اگر پادشاہے ترا بخت یاری کردہ و آرایش دادہ ست پادشاہی مرا نیز بخت
من یاری بخش ست جہان گر ترا داد کارے بدست + مرا نیز دستی درین کار ہست + کار عبارت از آراستن
و دست بمعنی قدرت و دستگاہ و بالش برای عظمت - ترا تاج یار و مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر توی تاجدار +
تیغ سپاہی بہادر کہ جہان را بتیغ گرفتہ ام اگرچہ تو از آبای سلطنت + مزن تکیہ بر بخت و تخت خویش +
کہ ہر تخت را تختہ ہست پیش + مزن تکیہ ای بر سلطنت خویش اعتماد مکن و مپندار کہ ہمیشہ ہمین مسلم باشد و تخت بمعنی
صاحب تخت و یا پادشاہ و تختہ بمعنے تختہ تابوت ای ہر پادشاہ را مرگ در پیش ست کذا افید و آنچہ علیشیر گفتہ کہ سریر
سلطنت از تختہ ہای بسیار مرکب باشد پس ہر تختہ کہ از چند پارہ کہ چوب باہم بستہ شود تکیہ کردن و اعتماد کردن
بے سود ست معنی ظاہر ست + ببین گنبد کوہ را سنگ بست + کہ از سنگ راکی در آید شکست + گنبد بمعنی
کوہ بلند و سنگ بست ای استوار از سنگ مصراع ثانی نیز ہمان کوہ چنانکہ در بیت لاحق تفسیر فرمودہ ست
و این بیت تمثیل سابق ست ای تخت و لشکر خود را مانند کوہ استوار و دائم مپندار و مگو کہ این سنگ بست را چگونہ
شکست رسد زیرا کہ + چو آرد زمین لرزہ گاہی نبرد + برآرد ز بالای آن کوہ گرد + زمین لرزہ بمعنی زلزلہ فاعل برآرد
ست و نبرد مفعول آن یعنی وقتیکہ زمین لرزہ با کوہ ستیزہ و شورش با کوہ خواہد آورد کوہ را از بیخ خواہد برآورد
و این لرزہ کہ از وی کوہہا از زمین بر آیند نزدیک قیام ساعت خواہد بود کہ جبال و ہی زمین از بن بر آمدہ بخاک
برابر شوند پس تو ہم تخت و لشکر خود را چنان تصور کہ روزے رسد و بخبر ایسے آر نار چنانکہ میگوید - چو دوران ملکی بپایان
رسد + بدو دست جوینده آسان رسد + دوران ملکی ای زمانہ ملکیہ کے یک پادشاہ ہر کہ باشد و بدو راجع بسوی جویندہ
مملکت آن شاہ - جہان چون بناشد بپایان آمدہ + منی و توئی در میان آمدہ + جہان ای مملکت جہان
چنانکہ از سابق پیداست بپایان آمدہ بپایان رسیدہ و بزوال آمدہ چنانکہ از سابق مے آید کہ یکی ہمی مرد و دیگری مے
گیرد و مصراع ثانی حال ست از جہان و منی و توی سرکشی و مخالفت یعنی مملکت جہان چگونہ بپایان رسد کہ در میان
پادشاہان آن مخالفت پیدا شدہ و سرکشی در میان آمدہ ست پس یکے مسلم نخواہد ماند + جز این باشت ہیچ در خواست
نیست + کہ در یک ترازو دو من راست نیست + در خواست آرزو نفس من بالفتح کہ در میان شامین ترازو گذارند
و ثقیل بہ نانہ ترازو کذا فی فرہنگ جمال الدین ایسے از راہ مخالفت چنان میخواہے کہ تاجدار من باشم نہ دیگرے

چنانکه در شاهین تر از دو سوراخ و دو زبان نیا شده و ایهام با تانیث نفس ناطقه اماره که من مین می گوید چنانکه در سیاق
منی و توئی گفته است و من کنایه است یعنی اما گروه زن نسبت کما لا یخفی + بهم سنگی خود مرا بر سنج + که از اژدها بهمن پیچ
بر پیچ + یعنی مرا اگرچه بر سنجم ترا خورده هم مقابل خود مکن که از مقابله من آزار خواهی یافت چنانکه بهمن بزرگ زور اژدها
را مقابل خود کرده است و از وی به پیچ آمده + گرم سنگ و آبی نه ای در جواب + چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
سنگ عشق و آب عبارت از سنگ و صلح است و سنگ افکندن آب ثابت ماندن یعنی چو کوه قاف در آبست در آب
مستحکم یعنی صورت را اجابت کرده پیش آییم چنانکه + زره پوشم از تیغ بازی کنی + گر شدم از صلح سازی کنی +
زره پوشم اما در جنگ شوم گر شدم صلح سازی کنم در آن استحکام + بهر چه آن نمای توان گرم و سرد + پذیرنده
ام زشتی و از نبرد + متعلق به پذیرنده ام در پایان گرم و سرد است ای کمن بهم آشتی سازنده و جنگ کننده + بیا
تا چه داری ز شمشیر و جام + که دارم درین هر دو دستی تمام + دست قدرت ای بر جنگ قادرم و بر صلح رضی
جهان دار چون نامه را کرد گوش + ز با مغش برآمد به جوش + جهاندار دارا شاه فرستاد و بر جنگ تعجیل
عبث + سکندر نیامد بر آن کار سست + فرستاد کسی آنکار یعنی تعجیل بر جنگ - در آورد لشکر به پیکار تنگ +
برآراسته یک بیک ساز جنگ + در آورد سکندر تعجیل کرد و لشکر به اژدها بار آراسته و به جنگ او سخت قریب شدند
بحالیکه همه ساز جنگ او آراسته بود - چو دارا خبر یافت کان اژدها + نخواهد پی شیر کردن رها + اژدها
سکندر شیر دارا مقرر است که مردم در بیشه رفته پی شیر برداشته و تعاقب او کرده شیر را می یابند و میکشند و شاید
که اژدها هم این رسم باشد بجنبید جنبیدن بانشکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + کالبد بفتح لام قالب و تن و جسد
و پیدا است که در زلزله قیامت کالبدهای کوه در رفتار روان شوند و در هوا آیند - رسیدند لشکر به لشکر فراز + زمانه
در کینه بگشاد باز + ای بار سکندر را جنگ دیگر با برابر ایشان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل است + هم خوش
آرامگاه است خوش و گل است + جزیره میانه دو بحیره دوم و خراسان مراد است و موصل بالضم اول و کسر سوم نام مقامی
ست که هرکس اندران جای خوش است و قوت زیاده می یابد و خاکش هم خوشبو است کذا فی المؤید + مصاف خود
خسرو دران مرز بود + که آشوب شان کوه در لرزه بود + مصراع ثانی صفت دو خسرو و آشوب جنگ و لرزه مختصر لرزه -
هنوز ار بجویند زان خسروان + توان یافتن در زمین استخوان + زان خسروان ای از مصاف آن دو پادشاه
بدل علیه السابق و زمین موصل او در موصل هنوز استخوان کشتگان توان یافت که در آنجا
حرب عظیم واقع شده بود + بیا ساقی از باده بردار بند + به پیاسه پیمودن بار چند + اسے باده بیخودی
را بگشای و پیش من آر و چند پیاله را پر کرده به من ده - خرابم کن از باده جام خواص + مگر زین خرابات
یابم خلاص + جام خاص جامے را گویند که یک باده خوار سے خاص باشد و هرکس را بدان جام ندهند

دو پیداست که جام بادهٔ محبت الهی بستان رخاص ست و عوام ازان محروم اند این خرابات تعلقات جسمانی
که مانند درد ته ی تلخ اند مصاف کردن سکندر با دارا شاه در زمین موصل خرامیدن لاجوردی
سپهر + همان گرد برگشتن ماه و مهر + خرامیدن بناز رفتن اما مراد گردش ست گرد برگرفتن گرداگرد
عالم گردیدن - مپندار کین بهر بازی گریست + سراپردهٔ اینچنین سرسری ست + خبر مبتدا است و بازیگی
عبث است مصراع ثانی تفسیرست ای مپندار که گردش سپهر و گردیدن ماه و مهر وغیره ستارگان سرسری ست و بیهوده بلکه برای
کاری و حکمتی در گردش اندکما ورد وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ ای غافلا عن حکمته بسر
سراپرده بمعنی فلک ست همچنین اشارت نگه دیش وی - درین پرده یک رشته بیکار نیست + سر رشته بر ما پدیدار نیست + پرده سپهر
سراپرده فلک که محیط عالم ست یک رشته یکبار از دور فلک که گردش ایام بروزگار متعلق بدان و درست و سر رشته
ای آخر رشته و نهایت آن گردش که روز آینده ست چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیرست ظاهر ست یعنی در
پردهٔ فلک هر گردی و گردشی که هست بیکار نیست اما نهایت آن بر ما ظاهر نیست نمیدانیم که روز آینده بر ما چگونه
پیش خواهد آمد کذا افید و تواند که سر رشته بمعنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دوره مارا معلوم نیست و بیت
لاحق بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را سر بساز های مینه ند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات
سرود و سر آن رشته را پنهان سازند اگرچه بمعنی صحیح ست اما مخالف ظاهر بیت سابق ست که پرده بمعنی سراپرده است
نه بمعنی مقام سرود فافهم - که داند که فردا چه خواهد رسید + نه دیده که خواهد شدن ناپدید + کدام کس خواهد مرد -
کرا مرده از خانه بر در نهند + کرا تاج اقبال بر سر نهند - کرا مرده ای کدام مرده را پس مرده صفت کسست -
زمانه کرا سازگاری کند + ستاره بجای که یاری کند + گذارندهٔ نیک و بد هالی خاک + چنین گفت زان پادشاهان پاک
نیک و بد تمام احوال عالم مورخ می نگارد و آن پادشاهان از سکندر و دارا و پاک بمعنی تمام است کامل و بزرگ نشان
صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک دین بودند کذا افید - که چون صبح را شاه چین باد داد + عروس عدن قدر بیداد داد
داد + مولانا فرموده که کلمه را اینجا بمعنی در ست چنانکه گویند شب را ای در شب و باد دادن عدالت کردن که شاهان وقت بو
عدل کردن مردم را بار عام دهند و عدن بفتحتین نام یکی از هشت بهشت پس عروس عدن همان صبح
ست چه در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و روشنی آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین
ست در وقت صبح عدالت پیش کرده خواست که رونق شب برطرف شود و بازار روز پدید آید پس عروس عدن
یعنی همان صبح ستارگان را با آفتاب بدل کرد انتهی کلامه که عروس عدن استعاره از شب است که ستارگان آراسته
باشد و هذا اقرب لعدم الحاجة الیه الی التغایر الاعتباری یعنی چون آفتاب صبح را پیدا آورد شب ستارگان خود را
در بدل آفتاب نهاد و نور کواکب در ضیای آن مستور شده و علیشیر نوشته که عروس عدن بمعنی ماه و در یا آمده ست

پس فریا عبارت از آسمان ست و معنی بیت ظاهر در اگر بمعنی ماه باشد معنی چنین ست که ماه ستارگان با آفتاب سپردو نورانی ماند چه در صبح نور ماه باقی باشد + رسیدند لشکر بجای مصاف + دو سر کار بستند چون کوه قاف لشکر امی سر دو لشکر چنانکه از لفظ دو سر کار و جمعیت لفظ رسیدند و بستند می آید و سر کار بمعنی دائره و صف لشکر خسک با گذرگاه کین بر بیختند + لقیبان خر و شیدن انگیختند + خسک بخار معجمه خاره هشتین سه گوشه که در پا قلعه ها در سیر سیزیند تا پای اسپ دشمن بدان افگار و ریخته گردد زیرا که این خار مشابه ست بخار خسک بخار معجمه که نام خار ستیلا ست و هندیش گوکهرو نامند و در رشیدی آورده که چون حاء مهمله در لغت پارسی نیامده ست این مهمله را معجمه خوانند - یزک در یزک سو بسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده آب + یزک بفتحتین فوج لشکر که آن را مقدمه گویند و پیرامون لشکر میگردند سو بسو ای سر دو طرف دو لشکرا سے از هر طرف یزک و اران در شتافتن بودند - ز بسیاری لشکر از هر دو جاے + فرو بست کوشنده را دست و پای + کوشنده بمعنی روان شونده نزد خود ای از کثرت عساکر شخص جنبنده در روان شونده هم روان نمی شد و بجای خود بسته بود کذا فی - دو رویه بشادند بر جای جنگ + نمودند پیش دستی در درنگ + آغاز بیان جنگ ست بسبیل اجمال - مگر در میان صلح آمد پدید + که شمشیر شان بر نیاید کشید + علت درنگ ست و شمشیر موقوف آلا خرو شان بمعنی او شان ای مگر صلح شود تا او شان تیغ بر کشیدند و جنگ کردن بتعجیل نباشد + چو بود از جوانی و گردنکشی + همان جانب آب بیمان آتشی + گردنکشی تغییر جواب ست تا معلوم شود که جوانی بمعنی اصلی نیست چه جوانی خاص بسکندر ست و آتشی مجموع بمعنی ضدیت و مخالفت مطلق چه این هر دو کلمه بیای مصدری ست و همین بقرینه همان جانب یعنی هم جانب پس همان و همیت را خاص بیک طرف نباید کرد کذا افید و آنچه شارح آبی بمعنی اباکنند هم رد او نوشته ملائم مقابله آتشی نیست ای جوانی هر طرف سرکشی بود و در میان ایشان ضدیت خلاف تمام ناچار جنگ پدید آید الخ و علیشیر نوشته جوانی منسوب به سکندرست و سرکشی بدارا و طالع دارا آبی بود ای برج حوت و طالع سکندر آتشی بود ای برج اسد پس از این سبب صلح نه شد چه در میان این دو طالع ضدیت ست همچون تضاد آب و آتش + پدید آمد از هر دو باری ستیز + دل کینه ور کینه ور تیز + ستیز + سر دو باری همان درنگ کردن که مذکور شد و کینه ور صفت دل هر دو طرف ست - از آن پس که کینه راه یافتند + سر از جستن صبر برتافتند + از آن پیل ها پیل زنان در سنگ سر تافتند ای از صلح نا امید شدند و شفقت را بدر انداختند + در آمد بغریدن آوازه کوس + فلک بر دهان دهل داد بوس + ای بر آواره آفرین کرد یعنی دهل جنگ چنانکه می بایست آواز می کرد و با آنکه فلان دهل را التحریص میکید و ایهام رسیدن ست د شور کوس و دهل تا به فلک - شیمهای آبگینه پیل ست + بسی شانه بر پشت پیلان شکست + شعب شور و غوغای نای عمل شکست ست و به پشت پیلان صفت شانه که نام ماهی دریا ست یعنی آواز سے بهیبت که حرکت جنبش سخت پیلان ست از آبگینه

پاکهر ایشان بر می‌خاست یعنی نشانهاء که بر پشت پیلان بودند از هیبت خود شکست و بیازرد آن نشانه‌ها را جیم
آوازه پاکهر در هنگام دویدن پیلان بس مهیب باشد کذا فی کشف پس آئینهٔ پیل همان آئینه مراد است که بر گستوان پیل نصب
کنند یعنی جرس پیل چنانکه در سکندرنامه چنین تقریر نموده است آری اگر شعب یعنی زود رسیدن و مالیدن آئینه
باشد چنانکه شارح و علیشیر نوشته میتواند که معنی چنان باشد که زود رسیدن و مالیدن بر گستوان آئینه و آن
نشانه پیلان بر پشت ایشان شکست یافته بود و آنچه از پیلان بدست مبارزان خواسته اند و نشانه بمعنی آلت
چولاهگان موها بر تن بهادران مانند پراگنده شدن تارهای دست افزار بود ای از غوغای مبارزان همه
تن ایشان و موها برخاسته بود و چنان می‌نمود که گویا نشانهای چولاهگان بر تن ایشان شکسته شده و پراگنده گشت
کما لا یخفی - بر آورده خرمهره آواز شیر + و ماغ از دم گاودم گشت سیر + خرمهره مهره ایست سفید و بزرگ که درکیسه
درویشان و هم در جنگ گاه می نوازند و دم بالفتح ترجمه نفس و گاودم دال بوق که بصورت گاودم سازند و
هنگام جنگ می نوازند اسپ دماغ لشکر از سماع آوازه گاودم سیر و مانده باشد - چنان آمد از نای ترکی
خروش + که از نای ترکان بر آورد جوش + نای ترکی نائیست که هنگام جنگ بر در ملوک نوازند و در الفیری
سم گویند کذا فی المؤید نای ترکان گلوی مبارزان یعنی از هیبت صدای آن نای همه سپاهیان بفغان آمده
بودند کذا فی کشف پس آن خروش فریاد ترس مراد است نه نعرهٔ شجاعت - طراقیدن از مقرعه خاسته + بر دن رفته زنگ
طاق آراسته + طراق بالفتح طا مهمله آواز یکه از زخم تازیانه و جز آن برخیزد و هم آواز شکستن چوب طاق آراسته
آسمان روار و برآمد زراه هنر + هنراهنر و برآمد بمردان مرد + روا است کثرت رفتار مردم هنراهنر جنبشی که وقت
برخاستن بجنگ در لشکر افتد کذا فی کشف ای هر دو لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران قوت تهور و
قیام بجنگ پدید آمد - زمین گفتی از یکدگر بر درید + سرافیل صور قیامت دمید + تخییل ست و تمام آوازهٔ لشکر
و هنراهنر بهادران ای هیئت مجموعه لشکر گویا زمین بود که بدین هنراهنر از یکدگر دریده شد و آوازهٔ لشکر مانند
آوازهٔ صور قیامت آمد - غبار زمین زد بهوا راه بست + عنان سلامت برون شد ز دست + عنان سلامت بکار رفتن
سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آمد و تیره گشت جنبش نتوانست کرد و از زندگی نومید شد
زمین گرد بر تارک و ترک زمین + زمین آسمان آسمان شد زمین + تارک بضم راء مهمله میانه سر که مفرق است
مضاف ست بترک و زمین و ترک بکاف فارسی خود آهنین و تارک ترک ظاهر ست و تارک زمین عبارت از بلندی
پیش زمین که او را از زمین کوه و فرو بسر گویند و مصراع ثانی تخییل اول ست ای از بس گرد نشستن بر سر خود
و ستارهٔ زمین که مانند آسمان روشن صیقل زده بودند چنان می نمود که آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت
ای هر دو فرو دگر دامده بودند پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زمین ست که زیر گرد و غبار آمدند

زمین کنایه از گرد وغبارست که بالای خود و زمین برآمده و بلند شد کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر رحمهما الله و شارح نوشته که
گرد شکل مغفر که در استداره بود شبیه آسمان است از کثرت غبار ستاره گم شده چنان مینمود که گویا آسمان بشکل زمین شده است و حنای
زمین که مغفر آن زمین هر زیر سوار بود از کثرت غبار بر سر نشسته مانند آسمان توده برآمده است و یا آنکه از کثرت غبار که در هوا صعود
کرده بود کوشندگان را از تارک مغفر تا زمین اسپ چنان بیخودی فراگرفته بود که در نظاره ایشان هر میان زمین و آسمان فرق
و امتیاز نماند و هر دو یکسان مینمودند و معنی اول اضح است فافهم — جگر تاب شد نعرهای بلند + گلوگیر شد حلقهای کمند
جگر تاب سوزنده جگرهای سپاهیان گلوگیر فرود آینده در گلوی ایشان + ز تاب هوا در نفس بست میغ + جهان را بخست آتش
برق تیغ + تا معنی پیچیدن است و نفس کنایه از دم نیم گشته قد تا نفس پایان سخت و برق تیغ علم شدن آن از دم نیم کشتگان
که از بی تابی و کم قوتی در هوا پیچیش و هشت و یا از تپش ابری در بسته بود و مردم میدان از لمعان تیغهای برگشته
سوخته بودند و پیداست که ماده تکون سحاب از حرارت بخار دریا باشد کذا افاده علیشیر گفته که اهل لشکر که از گرمی تپش آنها سیر
و نفسهای برآوردند از بس هوا و آنها در هوا ابر جمع شده بود و مناسبت لا تخفی معنی اول ست + ز بس طعن تیغ بر خون
و خاک + دماغ هوا پر شد از جان پاک — عطسه معروف که از جنبش روح برآید و اینجا معنی لازمی ست ای سر فرود آوردن
چه بوقت عطسه تا به سر آدمی فرود آید و اعتبار عطسه بکلام ست و دماغ ست که از آن بیخبر و خون و خاک تن مردم کشته و دماغ را
با ضافة تشبیه یعنی از فرو افتادن و زخم کردن تیغها بر تن مردم که جان ایشان بر آواره بود دماغ هوا جانها شد پس دماغ هوا
بمعنی میانه هوا است که روح بعد از خروج بدن میل بالا کند کذا افاده و آنچه شارح نوشته که از رسیدن غبار خاک و بخار خون
عطسه از مشام بر می آید پس سخن نیست آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگ هست خون آلوده بخاک بوقوع
آید یعنی از تیغ آلوده زخم برآمد جانهای کشتگان که اژدهارا سر فرو برده بودند در برابر عطسه چون تیغها بیرون افتادند
چون از خوف کمال و معرکه کارزار استاده نتوانستند ناچار بر هوا رفتند و هوا گردید تکلف باید دست هر جا حسب شاید که در
ادمجاهی بر خون خورشان اقلیم ست که با همه فتح و الله اعلم مولانا گفته که تا اینجا بیان احوالی جنگ ست و اکنون تفصیل آنکه
سپهدار ایران بهم از صبح و شام + بر آراست لشکر بسازی تمام + از صبح و شام تا م آن روز + نخستین صف میمنه ساز کرد + ز تیغ
اژدهای همی باز کرد + تیغ بیان اژدهاست دهن باز صفت اژدهای تیغ میمنه لشکر خود برگشاد چنانکه اژدها دهن باز میکند
سلاح و سلب یافته خواسته را + قوی کرده پشت پناهنده را + سلاح تجهیز بعد شستن جنگ از زره و خود و جز آن و خواسته و مال
کسیکه محتاج سلاح و سلب بود — صف میسره هم بر آراست چست + یکی کوه گفتی ز پولاد رست + بهادران میسره را هم سلاح و سلب
داد گویا کوهی از پولاد رسته آمد + جناح آنچنان بست بر پشتگاه + که پوشیده شد روی خورشید و ماه + ابری صف پشتیبان را
چنان ملبته بر آورد که در بلندی از فلک گذشت + ز قلبی که چون کوه پولاد بود + پناهنده را قلعه آباد بود + قلب صف میانه که در آن
شاه باشد قلبی بیان قلعه است و که چون کوه است صفت قلب و پناهنده وار شاه تیاقه را که صف پسین است یاد نکرد که در آن جنگ بیش

اهتمام نکنند + زدیگر طرف لشکر آرای روم + برآراست لشکر چو تخییل نجوم + ای پس بیاراست لشکر را چنانکه در نسخهٔ مولانا

بیت سابق که سلاح و سلب را بخواهنده را الخ و در نسخهٔ بنجاب نشان سکندر واقع ست چنانچه پیداست آراست از ترک و تیغ + چو آره بسی

گلبن ابر انگیز میغ + تخییل مصراع اول ست که ترک و تیغ لشکر را بانشاک میغ تشبیه کرده ست در افسر پیشی میغ زیب و زینت +

پس و پیش را کرده چون خاره کوه + برانگیخت قلبی ثریا شکوه + ای پس بلند گردانید + چو از هر دو سو لشکر آراسته شدند + یلان سوی

هم جسته شدند + یلان جمع یل یعنی بهادر و مرد عبارت از مقابل حریف حرب + سیاست در آمد بگردن کشی +

ز چشم جهان دور شد روشنی + ای هیبت گردن کشان که تیر سید جهان را از خوف مرگ تاریکی در گرفت و در نسخهٔ علیشیر

از چشم جهان آفتاب گرفته از گردش به خاسته آفتاب را نور نماند غیر ظاهرست زانچه ن که گرد آمد اندر مغاک + چو گوگرد

سرخ آتشین گشت خاک + ای زمین میدان سرخ و آلوده بخون شد بمثال گوگرد سرخ که آتشین صفت اوست + ز شمشیر بر

گشته جای نبود + که در غار او اژدهای نبود + برگشته بفتح کاف پارسی بلند گردیده ای شمشیری که بکار آمده

بود و زخمها زده جای نبود ای از کثرت کارزار جانبین دران میدان هیچ جای نبود که در غار او اژدهای

در مغاک آنجائی اژدها نبود ای بهادر مرده و کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی در سوکی

بسیار بهادران بیکبارگی بحریفان خویش در آویختند و به تیغها بخت شدند چنانکه از ماسبق پیداست و

همچون حرب تنگیان یک یک بهادر با حریف جنگ بنوبت نکرده ست لهذا خواجه رحمه الله تعالی درین کارزار

نامهای زدمیان دار ایران را بیان نکرده ست دانند که مصراع ثانی تفسیر تخییل مصراع اول باشد ای از شمشیر

بالا کشیده در هوا آنجا هیچ جای خالی نبود باینمعنی که در غار آنها که عبارت از نیامست هیچ اژدها یعنی نسل تیغ نبود

ای همه لشکر تیغ بر کشیده بود و کارزار نموده بود کذا افاده علیشیر و نیز گفته که تواند که برگشته بضم کاف باشد بمعنی زخم

زده و حاصل آنکه زخم تیغها مانند غار عمیق شده بود و هیچ جای ازین غار که زخم ست بی اژدها نبود ای هیچ زخم نبود

که دران اسلحه شکسته نمانده باشد و این معروف ست که در زخمها اسلحه شکسته میماند انتهی کلامه و شارح کشته بمعنی

مقتول گفته و غار بمعنی چاک زخم تیغ ای از کثرت بپای زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته هیچ جای خالی از زخمها نبود بلکه

همه کشتگان چاک چاک شده بودند اما معنی اول که مختار مولانا ست به بیت سابق انسب ست کما لا یخفی آری اگر اژدها

کنایه از تیغ باشد مفهوم اند که معنی آنها باشد که از شمشیر برکشیده بکار آمده برگشتگان هیچ جای زخم نبود و هیچ که در غار و زخم

آن اژدها تیغ دیگر نرسیده باشد ای در هر زخم البته تیغ بر تیغ رسیده بود + کمند اژدهای مسلسل شکنج + دهن

باز کرده تاراج گنج + مسلسل شکنج ای پر گره و پیچ که حلقهای او در هم پیچیده باشد صفت اژدهاست و گنج عبارت

از سرهای مردم یا جان ایشان هر کمند بهادران هر دو لشکر مانند اژدهای در قع حلقه دار پیچیده بود و به تاراج

سرها و جانها دهان باز کرده کذا افاده شارح از گنج مردم اکابر لشکر گرفته اما در نسخه او که بجای کمند خدنگ واقع ست

مسلسل بنا بر ورسم کشیدگی پرهای تیر گفته بجاست از تکلف نیست چو ذکر خدنگ در بیت لاحق ست ـ نهنگ خدنگ از کمین
کمان + نیاسوده بر یکزمین و زمان ـ نهنگ خدنگ و کمین کمان اضافت بیانیه است دیکزمین یکجا یعنی تیرها سر دو لشکر
یکزمان بر یکجا نمی‌افتادی بلکه بهر جا میرسیدند کذا افید و شارح گفته که تیرها بیکدم از هفت طبقه ارض میگذشتند و بر
یک طبقه قرار نمیگرفتند و این معنی بجز مبالغه بیست نباید + ز غرّیدن ژنده پیلان مست + گره در گلوی هژبران شکست +
گره در گلوی شکستن عبارت از افتادن و گلوی آواز ماندن یعنی از ترس غریدن پیلان مست که بانگ ایشان تمام
سخت بود از هژبران لشکر آوازه و نعره برنمی‌آمد و مدهوش میماندند و یا آنکه از غریدن پیلان بزرگ جثه که بانگ بلند
برمی‌آوردند نعرهٔ مبارزان شنیده نمیشد گویا بگلوی ایشان افتاده بود و علیشیر گفته که گره در گلو شکستن از اضداد
است بمعنی افتادن گلو و آوازه بلند برآوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سماع پیلان مست مر هژبران لشکر
را شجاعت زیاده شد که نعرهٔ بلند میکردند انتهی کلامه و معنی الاول انسب بالمقام و آنچه شارح نوشته که از صدمت
غریدن پیلان هژبران بیشه مست شدند و چنان فریاد برآوردند که در گلوی ایشان گره شکست خلاف ظاهر ست
ز بس تیغ بر گردن انداختن + نیارست کس گردن افراختن + ای کسی نمیتوانست که گردن و سر را بلند کند تا سر
بریده نشود ـ سپر با سپر کین برآراسته + محابا بالضم نگهداشت شرم و دوستی که بعد گیر
انمعنی یعنی بر فرض ست که فرضًا اگر پدر در یکطرف بودی و پسر بر طرف دیگر دوستی مرتفع و بی محابا میزدند ـ
ستون علم جابجا خون زده + نجات از جهان خیمه بیرون زده + ستون علم نیزهٔ آن که بلند باشد و خون جابجا زدن عبارت از غرق
شدن بیرق علم ای از خون کشتگان بقدر بلندی علم سیل برآمده بود که علم با رحجه خود را بخون رنگین ساخت و نجات
و رستگاری از اینجا سفر کرده و از معاینه اینحال مجال ایستادن نیافت پس نجات را شخص قرار داده چنین فرموده است بنشر
خسته تیر پیکان فشان + شده آبادست پیکان کشان + تیر پیکان فشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در
زخم گاه بماند لهذا بوقت جنگ پیکانش را سست کنند تا کشیدن تیر پیکان در بنیابد و دست پیکان کشان فاعل
آباد شده و پیکان کشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیر چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان
برآمد شرار + آتش کارزار یعنی گرمی جنگ که عالم را فراگیرد لهذا اسبا رزان در جنگ و جنگ برآب بر اسپان
بانجود و از ندتا از جوشش گرمی کارزار که تشنگی خیزست بجان نیایند ـ شرار برآمدن تمام گرم شدن کذا افید
+ جهان جوی دارا ز قلب سپاه + برآورده چون شیر شرزه سیاه ـ از نیجا بیان تیغ زدن دو شاه است بر
آشفته در غضب آمده و سیاه صفت شیر ست و شرزه بالفتح نوعی از شیر بسی قوی و شوخ + بدشمن گزائی و خصم افکنی
کشاده بر و بازوی بهمنی + بر بالفتح بغل و سینه ای بمچو بهمن در گشادن و افکندن لشکر دشمن میکوشید و تیغ
و دو دستی میزند ـ بهر جا که بازو برافراختی + سر خصم در پایش انداختی + ای در پای آن خصم و حریف جنگ

شده مبنی تا نشیب خستش • نزد به پیش تا نمیند خستش + شیب اول رجع به تن و ثانی بسپری سرش حریف را بیجان کرده
است خصم را بر خاک انداخت و بهر دریای شکیبست - ز ابلق بر رومی و آن ترکتاز + ز هر اطلس روم افگند باز + خون
بمعنی کشتن و ترکتاز تاختن کانه که شتابی باشد و مصراع ثانی تخییل است چه اطلس رومی نوعی از اطلس سخت سرخ
است که در روم بافند و باز افگندن گستردن فاعلش دارا شاه ای تنهای بی سر و بی سران کشته از دست دارا که بهر جا افتاده
بودند گویا بر اطلس رومی گسترده شد و زین سو سکندر بشمشیر تیز + بر انگیخته در جهان رستخیز + این معنی که
دو دست آوریده بکشش بر بدن + بهر دست شمشیر الماس گون + ای بران تیز گذران چه تیغ تیز را الماس گونید
دودستی چنان میگذارید تیغ + که از خصم را جان نیامد دریغ + تیغ دودستی جهاد قوی کذا فی المؤید اما اینجا بمعنی حقیقی
است چنانکه از سابق پیداست و گذاردن تیغ روان گردن تیغ و در آن که ضمیر راجع به تیغ ای از تیغ او خصم او جان خود را
دریغ نداشتی و فی الحال جان دادی ملک مرگ ادب پیش او غنیمت شمردی + چو برق به پیل آمدی خنجرش + فرود ریختی زیر
پا پیش سرش + خنجر بمعنی دشنه و تیغ آمده است چنانکه در مؤید بمعنی تیغ پولادی آورده لیکن اینجا تیغ سکندر مراد است
بقرینه سابق و هر دو شین مصراع ثانی راجع به پیل - چو بر آب دریا غضب ریختی + ز دریای آب آتش انگیختی +
آب دریا لشکر خصم که تمام بسیار بود و آتش انگیختن سوختن و پامال کردن - چو شمشیر که آتش زدم برزند + دم
بادپایان بهم بر زند + دم بهر دو جای بفتح دال است اما در مصراع اول بمعنی دهان است و در ثانی بمعنی نفس و بادپایان
باد اسپان چه پیداست که از غریدن شیر بیشه بادپایان بجای خود ناید شوند و دم در کشند یعنی سکندر در میان جنگ
مانند شیری بود که از دم آتش زند ای غرش بغضب کند و بهایم را بیجان سازد و نفس بادپایان بهم بر زند و خراب سازد و
ای به هیبت شیر ساکت شوند و بیدست و پا گردند کذا فی مؤید و علی شیر دم ثانی را بضم خوانده و نوشته که بادپایان چون آواز
شیر بایوی او در یابند بول کنند و بیقرار شوند و دمهای سبر داشته میگریزند و آوازه ایشان بلند گردد پس حاصل
آنکه سکندر چون شیر نر در غرش بود و بسیار از خصم چون بادپایان از پیش او میگریختند انتهی اما معنی اول صحیح و
مطابق نفس الامر است و آنکه از بادپایان ماده شیر گرفته غلط کرده است کما لا یخفی - مدار الملوک ندکان تند شیر + لیبا
شیر کز مرکب آورد زیر - ای خاصان دارا شاه بعرض او رسانیدند که سکندر شاه با بهادران ایرانی تیغ بر خاک
افگنده است پس صلاح آنست که + شه از رزم او به که یکسو کند + کز ان پهلوان پیل پهلو کند + از رزم مقابله
و مجادله جنگ یکسو کند ای او از جنگ خود باز دارد چه پیداست که چون لشکر خصم بر پادشاهی میل آرد
او بلشکر خود حکم کند که تا مقابل او پیل مست هم پهلو کند و یکسو شود کذا فی مؤید و بعضی نسخ در مصراع ثانی و نادان
پهلوان و قیمت ای جنگ سکندر اگر از دوران پهلوان پیل هم پهلو کند ای تجنب ورزد و پیل و پهلو لفظ مرکب بمعنی
احتراز و باین معنی راجع است آنچه در مدار الافاضل گفته که جنگ او یکطرف کند و در رو برو او نشود اما آنچه در مؤید است

[illegible]

گرا اوی بگریزد و پشت دهد مخالف ست با آنکه میگوید که لشکر بگوید که یکبارگی + گرایند بر جنگ او بارگی + ای همه لشکر او آسیا را
بر سکندر رانند و بروی تند بیش گرایند اینجا متعدیست که بارگی مفعول است - چنان دیده دارای درولت صواب +
که لشکر بجنبد چو دریای آب + آب یکباره بر سکندر براند چنانکه جنبش دریای آب است زیرا که دریای آب را جنبش چنان است
که بعضی در جنبش باشد و بعضی استاده چنانکه میگوید - همه یکسره همه یکسر زنند + بیک بارگی بر سکندر زنند + همه گروه یکجا
شده حال ست از فاعل زنند بیکسر - بر سکندر چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست - بفرمان شه مانده تاج و تخت +
بجوشید لشکر بکوس سخت + فرمان ده تاج و تخت دارا که لشکر او مستعد زدن سکندر شدند - عنان یک کای بگسیختند +
در دستی به تیغ اندر آویختند + یکرکابی متصل و برابر یکدیگر اندر تفسیر پایی تیغ ست و در دستی بپایی آمده کنایه از کمال استعداد
+ سکندر چو غوغای بدخواه دید + ز خود دست آزرم کوتاه دید + ای جنگ کردن با آن لشکر انبوه کار خود ندید و آنچه شارح از حرم
بتقدیم مهمله بمعنی نگاهداشت خصم و یا شرم خود نوشته و سه نفر کرده همه خلاف ظاهر ست + بفرمود تا لشکر روم نیز
بدادن ندارند جانرا عزیز + ای در نگاهداشت من جانفشانی کنند - بر بندند بر دشمنان راه را + بچالاک ندارند بخود
را + ای راه آمدن دشمنان که بجود بند بسازند و ایشان را بکشند تا رمن انبوه نیارند + دو لشکر چو موری ملخ تاختند + نبرد جهان
در جهان ساختند + جهان ای جهان بسیار بسیار که از هر دو طرف لشکر باشند جهان بود - بشمشیر پولاد و تیر خدنگ + گذرگاه
کردند بر مور تنگ + ای از بس تنگی و از دحام این قدر سلاح جای راه رفتن مور نمانده بود + چو زنبور گیلی کشیدند
نیش + زمین از زنبوره کردند ریش + زنبور گیلی نوعی از زنبور است منسوب بجانب گیلان که بس مردارست و نیش کنایه از
زنبور ست یعنی پیکان سرتیز از مصراع ثانی در فصحت آید که دو لشکر تیرهای زنبور پیکان را که شدند و بیکدیگر چنان
سخت شدند که از صردان گذرانیده بر زمین انداختند و زمین ریش کردند مولینا فرموده که از تشبیه زنبور گیلی و از مصراع
ثانی معلوم میشود که او گشته بنیش سے باشد و الا نیش در زمین ستم که زمین را کندیده در آنجا خانه سازد و الله اعلم +
سکندر زمیدان دراوردی بگاه سخت + بفشرد مانند بیخ درخت + بفشرد ای محکم و مستحکم شد چنانکه بعضی نسخ پای فشرد ست
هیون سپه را که افگند پیل فگنی + سوی پیلتن شد چو آهرمنی + هیون بالفتح اشتر و فیل شتر جمازه که تند و تیز رو باشد
برای سکندر که پیلتن از دعا بست و پیل افگن پهلوان بیند و ربیعنی یک بهادر از جانب لشکر دارا بارگی را سوی
سکندر راند و بسپر سخت بیابان افگند - یکی زخم زد بر تن پهلوان + کز ان زخم لرزید شیر جوان + پهلوان
و شیر جوان عبارت از سکندر ای آن بهادر ایرانی بر سکندر زخم کاری زد که سکندر از ان بلرزید + بدرید خفتان
زره پاره کرد + عمل بین که پولاد و با خاره کرد + خفتان بفتح خا معجمه قبا سلاحی معروف که در جنگ در زیر زره
پوشند که او را قزاکند نامند و تحقیق آن پیشتر نوشته شد و عمل بمعنی کار و خاره سنگ سخت و هم جنسی از جامه ابریشمی
که گاهی مخلوط باشد و او را عتابی نامند پس خاره اینجا بمعنی خفتان و زره ست ای از ضرب آن پیل افگن خفتان و زره

هر دو بر تن سکندر پاره شدند و ضو بحبا از خود و مغفر باید که ببین که شیر پولادی با سنگ خاره چه کار کرد یست که او را پاره کرد یعنی
آن ضرب بس سخت بود که گویا خاره را پاره کرد و این از آنرو درست که پولاد در خاره اثر کند + نبرد یا بازوی تابنده هور + بعینه
شد آزرده در زیر پولاد + تابنده هور آفتاب روشن کنایه از سکندر آزرده شد آسیب یافت از زور آن ضرب سخت در
هور بردن هور یعنی آفتاب قبیل ستاره است که پس از نیزه از سال طلوع کند سموی تن شاه دست از گزند + بزد تیغ بدخواه
را اژدها فکند + ای با وجود آنکه تمام آزرده بود و بمقدار یکتار موی تن او از زخم و گزند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ
زد که سرش بخاک افگند نه آنکه مقدار یکسر موی اثر زخم بر تنش ظاهر نشده بود که بدخواه را تیغ زد چه در ینمعنی کمال شجاعت
سکندر بدست نیاید سپر را سپیدزان دشمن بی هراس + دل خصم را کرد زانجا قیاس + آن دشمن بی هراس را که بهای زور
افگن که بر سکندر همچون افگنده بود خصم عبارت از او را یعنی سر گاه نوکر او بمقدار بی هراس است دل او را تمام بی هراس
خواهد بود پس سر آن شد که از خصم تابد عنان + رهاند بدست ره از سنان + ای چنان عزم کرد که گریزپای شده
از کشتن خصم سر خود را رهانی دهد که نجات خود در هزیمت دید لیکن - دگر باره از بخت امیدوار + پی
افسر در پی حوشن استوار + از بخت امیدوار حال است از سکندر چو در فال پیروزی خویش دید + بر اعدای خود دست خود پیش
دید + فال بشارت بکشتن آن پیل افگن + قوی کرد در جنگ بازوی خویش + بکوشید با همت ازوی خویش + همه را
چو بست و همت از و دار انشاه ای خود هم در جنگ او کوشید و هم لشکرش پای افشردند چنانکه گفت - نیاسود لشکر
ز خون ریختن + ز دشمن بدشمن درآمیختن + تفسیر مصراع اول است - نبرد آزمایان ایران سپاه + گرفتند لشکر
روم را + ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبرد آزمای و کشنده بودند رومیان را ... نداد ندبلکه ایشان را اسیر
گردند و غلبه نمودند تا آنکه - زبون گشت رومی ز پیکارشان + اجل خواست کردن گرفتارشان + شان اول مضاف
الیه پیکار است و راجع نبرد آزمایان ایران سپاه و شان ثانی بتوقف است راجع بر رومیان مولانا فرموده که ملک نوشته
پیکار را اینجا برای اضافت نا درست همه نشان چه شین ضمیر است که آن بجای است اضافت مضاف الیه باشد چنانکه آن شین
نونت مفعولیت هم دعلامت را نخواهد چنانکه گویی زدیدش هر دو بش - دگر راه بمردی فشردند پای + نرفتند چون کوه از
زجای + بناموس آب همی داشتند + غنیمت به بدخواه نگذاشتند غنیمت تاراج شدن خود و بدست ایرانیان حاصل آنکه در تاراج
شدند رومیان هیچ فرصت نماند لیکن چه تنگ همت ناموس خود بدست جنگ ما از دست ندادند و خواه نخواه پی آسپر دند تا غنیمت بدخواه
مسلم نگردد - چو گوهر برآمود زنگی بتاج + نشسته چینی فرود آمد از تخت عاج + گوهر ستارگان و زنگی فاعل برآمود ست و ستاره از
شب تاج کنایه از فلک که بالای سر شب باشد و شاه چینی آفتاب که از طرف چین طلوع کند و تخت عاج روز روشن ای شب
سیاه فلک بجواهر ستارگان آراسته گردانید گویا شاه زنگی تاج مرصع بر سر خود نهاده است و آفتاب غروب شد گویا شاه
چین از تخت خود فرود آمده از خوف زنگی مختفی شده است - سر شمع از هر اشتباه یافته + چو آئینه روشنی یافته

روشنی یافتہ مصقل صفت آئینہ۔ دو لشکر بیکجا گروہ آمدند + شدند از خصومت ستوہ آمدند۔ گروہ آمدند ای ہر دو
لشکر بیکجا سے علیحدہ جمع شدند و شدند یعنی رفتند از مصاف زیرا کہ از جنگ عاجز آمدند و قتیل از جنگ و نزعا جز شدند
و بجای خود باز آمدند۔ بآرامگاہ آمدند از نبرد + زتن زخم شستند از روی گرد + باندیشہ از گنبد تیز گشت + کہ فردا بہ
سر چہ خواہد گذشت + از گنبد متعلق ست بچہ خواہد گذشت + دگر روز کاین روی شستہ ترنج + چو روحانیان سر برزد
زد از گنج + ترنج روی شستہ آفتاب کہ بوقت صبح صافی از گرد بر آید روحانیان صوفیان تا ص کہ بشب در گوشہ خلوت
باشند و سر بر زدن برون طلوع کردن یعنے روز دیگر کہ صوفی سبز پوش آفتاب بوقت صبح از گوشہ خاور بر آمد چنانکہ
مرتاضان در صبح از گوشہ خلوت بر آیند و توانند کہ روحانیان یعنی فرشتگان باشند کہ بفرمان حقتعالی بوقت
صبح از گوشہ فلک بر آیند و بر زمین آمدہ ناظر افعال و احوال آدمیان باشند۔ سپاہ از دو سو صف بیاراستند +
ہژبران بہ نخچیر بر خاستند + مصراع ثانیہ تخییل اول ست پس نخچیر مثال حریفان جنگ ست و بابی یعنی براے + بہ
پولاد شمشیر و چرم کیان + لبیبی ور بازو نمود آسمان + چرم بکسر جیم بپارسی چلہ کمان کہ از چرم و رودہ باشد
و زور بازوی زبردستی و کشاکش کہ در آن صرف کردن زور و قوت باشد اے آسمان بزدن تیغ پولادی و
انداختن تیر از چلہ کمان در ہر دو لشکر بسیار کشاکشی کردی ای ہر دو لشکر بسیار در جنگ کوشیدند ہمچون
روز گذشتہ تا آنکہ یغوغای لشکر و رامد شکیب + کہ دست از عنان رفت و پا از رکیب + ای بغوغاے ہر دو
لشکر فرو شست و از کثرت بیتابے از جنگ ماندند و بجای خود صبر کردند۔ بدارا دو سرہنگ بودند خاص +
باخلاص نزدیک و دور از خلاص + سرہنگ بیباک و خشن شبگرد کذا فی الرشیدی و در مؤید ست کہ سرہنگ پیشرو
لشکر و مقدم کار کہ عمل بدست او باشد اخلاص دوستی ظاہر کہ بدارا داشتند و خلاص بالکسر خلوص دل و دوستی
باطنی ای پیش دارا باخلاص مجازی نزدیک و مقرب بودند و از خلاص خصوصیت تحقیقی دور ماندہ چہ دارا بر ایشان
ظلم داشتے چنانکہ از لاحق مے آید کذا فیہ و آنچہ علی شیر نوشتہ کہ مر دو سرہنگ بیباک و بیحیا باشد و خلاص بالکسر چیزیکہ
از آتش سوختہ و صاف شدہ بر آید ہمچون زر کہ در بوتہ آتش خالص بیرون آید پس این سرہنگان آنچنان نبودند بلکہ
بوقت امتحان از دارا دور میشدند کہ از کم اصل اخلاص حقیقی و وفاداری نتوان یافت خلاف ظاہر سیاق و لاحق
ست۔ ز بیداد دارا بجان آمدہ + دل آزردگی در میان آمدہ + از ظلمی کہ دارا شاہ بر ایشان میکرد بجان آمدہ
بودند کہ طلب ایشان بند کردہ بود و جاگیر وغیرہ ہم بند کردہ پس از دل آزردگی آزردہ دلی دو سرہنگ مراد
ست نہ آزردگے از طرف دارا شاہ در میان آمدہ پیدا شدہ ای ہر دو از دارا خاطر آزردہ بودند بسبب بند
رحم کفاف ایشان کذا فیہ۔ بران دل کہ خونریز دارا کنند + بدکین خویش آشکارا کنند + دل یعنی قصد
و آہنگ ست و بران خبر مقدم وی کہ بیان اوست بر دو ای بر دارا شاہ کینہ پوشیدہ خود را ظاہر کنند و بہ

او درا چو زنگی نه بازاری می آراستند + بچون از سکندر امان خواستند + خون کشتن اے خونریختن دارا بدل
خود مقرر کردند سبب کشتن تن خود از سکندر امان خواستند ای بخفیه نزدیک وی رسیده عرض کردند که اگر بار کشتن
او بر ما می حسنی بعیض ما ہم چه پیدا ست که هر کار از لشکر دشمن هنگام جنگ بلشکر دشمن دیگر در آید بجبر د آمدن حکم بکشتن
وی کنند پس از ینجا معلوم میشود که آن دو سرهنگ سر اول دارا بودند که هندش جاسوس مرد هر کاره نامند چه اگر در آن
هنگام ... آمدن نیافتندی کذا افاده مولانا قدس سره - که ما نیم خاصان دارا و لیب +
بدارا ز با خاصان تر نیست کس + بیان عرض ست - ز بیداد او چون ستوه آمدیم + بتخویز بیداد او هم گروه آمدیم + ای برنجید
رنجی دارا همه شدیم و اتفاق کردیم - بخواهیم فردا بر و تاختن + ز بیداد او ملک پرداختن + ای ملک را پاک سازیم از ظلم
وی خالی نشیم و او را بکشیم - یا امشب بکشیم بکشتن نگهدار جای + که فردا مخالف در آید ز پای + کوشش جنگ با دارا
مخالف و آید ز پای ای فردا دارا کشته یا بی چه پیدا ست که - چو فردا علم بر کشد در مصاف + خورد ضربت تیغ پهلو شکاف +
ای پدید نا کشته شود و مراد از آن تیغ پهلو شکاف را کاتب نامند + ولیکن بشرطیکه پیداست رنج + بما بر کشاده کنی قفل گنج
پیداست آنکه مشقت بسیار در حفر گنج از ما پیدا بود باشد و کلمه پیدا زائده - زنا بر یکی ما توانگر کنے + بنه بر کار ما هر دو چون
کنی + تفسیر کشادن قفل گنج ست آنکه برای بداون زر بسیار و کار با عبارت از ریختن خون دارا شاه چون شاه ای بار دو تن
یعنی از تو گنج حقیقی نمیخواهیم بلکه زر بسیار خواهیم که در انصاف کشتن دارا کار ما بدان آراسته شود - سکندر بر آن خواست
عهد بست + بپیمان در آن خون آغشته داد دست + آن خواسته مال مطلوب سرهنگان که بدان توانگر شدندی و پیمان با یعهد که در آن بند
بدست داد ن سرهنگ ست ای سکندر با ایشان در ظاهر عهد ببست ولیکن در دل + نشد باورش کان دو بیداد کیش + کنند این خطا
با خداوند خویش + آن دو بیداد کیش آن دو سرهنگ که آهنگ خون خداوند خود کرده اند وقوع اینچنین گناه با وزعقل سلیم بعید ست
ولی هر کس مر بدیست آورد + که پیشیمان خود در اشکست آورد + علت بیان است باوجود باور نا شدن تیغ فریفتی باشد
نوع کاری فاعل آن هر کس و در آن ماه که بیداد و دادآمدش + کهن کوستانی بیاد آمدش - بیدادآن بیان آن ظاهر است و بیداد
نسبت بدارا ست و داد نسبت سکندر ای ظلم سرهنگان بر دارا شاه که بیداد بود نسبت بخود داد و عدل بود نسبت ایشان
او را بیاد در آمد - که خر کوش برزد برای نشگفت + سایه آن ولایت تواند گرفت + بیان داستان کهن بی شگفت بی تعجب
پوشیده نیست که سگ سر ولایت چون بر حرکات و سکنات خرگوش ولایت خویش اطلاع داشته باشد او را تواند گرفت
و این بیت تمثیل ست - چو آن خاصیان خداوند کش + خبر یافتند از خداوندهش + ای از سکندر ایشان را یقین شد + که بر
گنج شان کامگاری دهد + بتخویز پدر خواه یاری دهد + ای بموجب عهد خود گنج هم دهد و باز مخلص هم خواهد شد ای بار انخواهد
گشت + حق نعمت شاه نگه نداشتند + پی کشتن شاه بر داشتند + شاه عبارت از دارا و مصراع ثانی تفسیر اول ای در پے
کشتن شاه خود و باز بلشکر شاه روان شدند پس بمعنے قدم ست - چو یاقوت خورشید را زرد برد + بیاقوت حسن جهان

یاقوت چیزی نفیس اضافتش بخورشید بیانیه است و دزد مستعاره از شب و جهان اہل عالم یعنی چون یاقوت خورشید
از میان گم شد جهان در جستن مستعد شد پس بدزدی گرفتند مهتاب را + که او برد آن جوهر ناب را + بدزدی
گرفتند ای ماه را دزد مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور او ست که گویا عالمیان او را
بسته در میدان شب بتابانیده بودند و آن جوهر ناب بشارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع
آورد و مضمون سر دو بیت تمثیل شعری ست در ادای مقصد. دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه + شدند از نبرد
آزمایی ستوه + کشیده کمر کمربسته صفت دو لشکر ست و نبرد آزمائی جنگ کردن. بمنزل گه خویش گشتند باز +
برزم دگر روز کردند ساز + ای بجنگی که فردا باشد عهد و سامان بستند. بیا ساقی از من مرا دور کن + جهان از می
لعل پر نور کن + ای مرا بیخود ساز در مشاهده تجلی و مصراع ثانی تفسیر او ست چه جهان کنایه از زندگی خواجه است
کذا افید. می که مرا ره بمنزل برد + همه دل برد و غم دل برد + مرا ره بمنزل برد ای براه من بمنزل برد یعنی بمنزل
مقصود رساند پس را علامت اضافت و منزل عبارت از بیخودی ست چنانکه بمصراع ثانی گفته که همه چیز که غیر
بیخودی ست دل آدمی را از دست می برد و در غم انداخته و این می غم دل را از دل بیرون ساز د از سالک قطع
یافتن سکندر بر دارا شاه بکشتن سرهنگان وی مر او را. جهان گرچه آرامگاه خوش ست
شتابنده را نعل در آتش ست + آرامگاه ای جای آرام خاطر مانند باغ شگفته شتابنده حریص بر جمع مال بفکر
زمان آینده تا آسوده گذارد نعل در آتش بی آرامی و اضطراب چنانکه رسم ست که ساحران بر نعل اسپ افسون
خوانده در آتش اندازند تا آنکس بی قرار شود. اگر زیرکی با گلی خوش مگیر + که باشد بجان ماندنش ناگزیر + گل چیزیکه
معطون و نیاوی باشد چون زر و نقره و غیر آن از اسباب عیش که آنها در جهان گذاشتنی ست ای آنچه در راه
آخرت از تو باز ماند در بند و جمع آن مباش بلکه. درین دم که داری بشادی بسیچ + که آینده و رفته هیچ ست هیچ +
ای در زمان حال آنچه موجود داری قناعت ورزیده حرص جمعیت مال را با اندیشه آسودگی زمان آینده از
خاطر بدر کن و خود را از این اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که فکر زمانه آینده و سم افسوس با گذشته سر دو هیچ دلی
سود پس فکر رفته ملازمست ذکر آینده ست و الا مقتضای مقام نفی فکر آینده ست نفی افسوس گذشته. نیامده
از پی دل خوشی + مگر از پی رنج و محنت کشی + علت هیچ بودن زمان آینده ست آمو ما طاکه انسان در دنیا برای
آسایش نیامده تا در آن آسوده گذاریم و فکر آینده کنیم بلکه برای رنج کشیدن آمده ایم کما ورد فی
القرآن لقد خلقنا الانسان في كبد ای مشقت و محنت یکابد مصائب
الدنیا و شدائد الآخرت کذا فی المدارک و مؤید این ست که در خبر آمده ست الدنیا سجن المؤمنین
و نیز در حدیث ست که حفت الجنة بالمكاره ای بهشت کسی رسد که شدائد دنیا را طی کند خدا را

کسی وقت عروسی نخواند + مگر آن ماه کاشب هیزم نماند + تمثیل سنجر کشتی آدمی ست رباغ ای خران را در هنگام عروسی برای
شاد شدن و عیش کردن کسی نخوانده ست بلکه برای هیزم کشتی و آب آوری میخوانند و در نسخه مولانا مگر وقت آن واقع

ست بقلت عبایت ای آن وقت پس وقت را موقوف باید خواند - گذارنده نظم این داستان + سخن راند بسیت رستاز
ای خواجه طلبیه الجمتم اسید داستان بطریق بیت گریا رنج نظم آید - بیت ای سخن قصه را راستی گفته و تواند که گذار نده بمعنی نقل
دهنده باشد لیکن بلا ایهم کلمه نظم معنی اول ست - که چون آتش روز روشن گذشت + پر از دود شد گنبد دور گشت +
آتش روز نور آمد و در جنگ که هر دو لشکر ستوه آمدند گذشت ای فرو شد گنبد دور گشت آسمان که گردش و دلالی
دارد و به بعضی نسخه زود گشت ست پر از دود شد ای تاریک شد و شب برآمد و سیاه ست که بعد از فرو شدن آتش دود

آن می خیزد - شب از ماه بربست پیرایه + شگفتی بود لور در سایه + نور وجود ماه و سایه شب و تشبیه ماه را از دسته
در بیر کرده گفته بود و اینجا به تخییل دیگر او را پیرایه عروس شب فرموده ست و این باعث شگفت ست که عروس سیاه
فام پیرایه از نور رسید و روشن کند - طلایه ز لشکر که هر دو سپه + شده پاسبان در ره تا صبحگاه + طلایه فوج
سواران که از لشکر خصم متفحص باشند و محافظت خود کنند + نباتی بر آمد شدن چون خراس + نیاسود و ترساج از بانگ
پاس + نباتی نسخه پای تختانی پاسبان بارگاه سلطان یا آوارشدن ای در گردیدن پیرامون خیمه شاهی چنانکه
از تشبیه به خراس می آید ای همچون گاو خراس در گردش بود پاسبانی میکرد و دو راج و دراجه علی اختلاف النسخ
جانور بیست معروف که در شبها بانگ کند و در اصطلاح شعرای پارسی کنایه ست از شخصی که در لشکر دایگرد و لشکر یکرد و د
فریاد بکند تا مردم لشکر با خبر باشند و یا آنکه بر بالای دیوار بگردد و فریاد برآرد برای پاس زدان کذا فی
الرشیدی + بمعنی برج و مصرع بیان مقصد ست دیگر بر تقدیر یکه شارح از شرح خاقانی نقل کرده که دراجه بمعنی دو
برج عظیم ست که بر دو جانب دروازه قلعه باشد مصرع ثانی تتمه اول ست ای پاسبان در آمدن و شدن خود هم
چون خراس با نگاه می گرد هر دو برج بارگاه شاهی از بانگ پاس نمی سود و دراج صدا میشد و بمعنی دلیچه که هنگام پاسبر
شده پاسبان باشد هم تواند کما فی المدار - سیاه خفته که سهیب پیل مست + سراسیمه هر ساعت از خواب جست +
پیل مست بهان پیل که در جنگ زد گرشته حمله او را دیده بودند ای از دهشت گه خفتگان تاب آسایش خواب نبود
غنوده تنی هر دم از رنج تاب + نظر بر نیاسوده آید ز خواب + هر دم هر و یک هم غنوده تن بمعنی واکشیده جسم
خواب فراهم نباشد و نصیحت میشد بر نظر یعنی ای مرد یک خفتگان که داکشیده بود از سبب رنج و تاب از ماندگی
بی آرام بود و ترس ایشان زترس تهلکه بر نیارمیدند و خواب گران او را بود کذا فهم من تقریر مولانا ارم و
تواند که مردم بمعنی لشکر باشد و غنوده تن خبر آن که تن ضعاف هر دم باشد چنانکه بعضی نسخ بی بار دیده شد ای تن هر دو لشکر از
رنج گذشته غنوده و مایل بخواب بود لیکن چشم ایشان هر ساعت باز میشد - نیایش کنان هر دو لشکر براز + که ای کالنگی

بودی است شب از نمایش با اسکندر آشتی کردن و دعا خواندن برای او در دل خود یا با همراهان خود - نگر کان درازی شب همه
درنگست + همه سیه پیچ پیدا بدی سوزنا که + آن قدر درازی یعنی درازی این شب و دیر بیابی عظمت چنانکه از ذکر طول
شب بیم آید - سگالش چنان شد دو کوشنده را + که ریزند صفرای جوشنده را + دو کوشنده دو شاه جنگ کننده
که دارا و سکندر ست صفرا خلط تلخ که آن ماده خشم ست و اینجا بمعنی گرمی و غصه ست که جوشنده صفت صفرا ای دارا
و سکندر را در اندیشیدن خیالی بخاطر رسید که فردا غصه جوشنده خود را فرو نشانیم و با یکدیگر مصالحت و آشتی کرده
و جنگ نکنیم چه سر و لشکر از کارزار بجان آمده بودند و نصرت غیر معلوم و این بیت اجمال ست ابیات لاحقه تفصیل
آن اجمال - چو خورشید روشن برآید ز کلاه + پدیدار گردد سپید از سیاه + ای شب برود و روز برآید دو خسرو
عنان در عنان آورند + ره دوستی در میان آورند + عنان در عنان آورند ای بیکدیگر مصافحه کنند و آشتی
کنند + با آزرم خوشنودی از یکدگر + نتابند از ان بر نتابند سر + با آزرم متعلق نتابنده ست و از یکدیگر متعلق آزرم و خوشنودی
و نشان اشارت بآزرم ست و متعلق بر نتابند یعنی بسوی صلح و خوشنودی که از هر دو طرف باشد میل کنند و از ان سر تابی
نکنند و در نسخه مولانا که بجای نتابنده بیابنده واقع ست واضح تر ست و در نسخه شارح بتابند بصیغه اثبات از تافتن ست
ای بسبب صلح و رضامندی از یکدیگر روی گردانند ای بجانها خود باز روند و از صلح خوشنودی با نکنند لیکن این صلح نشد چنانکه
گوید - چو دارا در آن داوری رای جست + دل رای زن بود در رای سست + در آن یعنی در صلح جوی سکندر در رای زن
سر بدر یکه مصاحب دارا شاه بود و دارا از ایشان این مصلحت خواست چنانکه از صیغه جمع نمودند تعمیم کس در بیت لاحق
می آید و رای عبارت از ان صلح که دارا شاه را بخاطر رسیده بود کذا فهید ای بد بران از درین مصلحت سست
دل بودند - سوی فتنه کس شد رهنمون + نمودند راه آتش تیز خون + تفسیر بیت سابق ست ای همه او را باعث
بر جنگ شدند - که ما را ستیز از ره پیش خورد + بقائم کجا ریزد اندر نبرد + بیان رهنمونی مصاحبان ماست و پیش
خورد یعنی زخمی شده و شکست یافته صفت ره ست و تفسیر پیش خورد بفارسی نوشته یعنی طلعا مسکه بجای شتی خورده
ای و میان دیده رچا ستخ جنگ را پیشان چشیده اند بقائم کجا ریزد ای کجا عجز خود اظهار کند تا صلح کنند چنانکه در
مؤید گفته که لفظ قائم در شطرنج آنگاه گویند که هر دو حریف برابر باشند و هر غالب آید ازنا سند و قائم ریخت یعنی
عاجز آمد انتهی پس لفظ قائم ریخت در اصل بغیر با ست ای در بازی قائم برابری از بخت و عجز خود ظاهر
کرد و زیادتی با موحده که بقائم گوینده برای وزن اشعار و زمره خواجه علیه الرحمه ست که بقائم ریخت و بقائم ریزد
میفرماید کذا قیل و شارح نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را در باختن مهره فرو بیند شاه را در گوشه بازی برا
نشاند دیگر قائم کند و مهره از دست بنهد و نگوید که بازی قائم ست و درین گفتار عجز خود ظاهر کرده باشد یا یعنی عجم
نیست چه پس یعنی آنکه بقائم گفتن کجا اظهار عجز کنند والله اعلم بالصواب - سپهر فرو افشاند هم در جنگ پای + نه در دو کم

نمانیم یکتن بجا بهره + فشاریم محکم کنیم نمانیم نگذاریم یعنی همه را بکشیم که بیباک شده اند - بدین عشوه دادند شه را شکیب + یکی سر دلیری یکی سر فریب + عشوه بالکسر وعده دروغ و ارتکاب امری بی حجت و بیان و این عشوه اشارت با آنکه ایرلینے انرد می نپش خوف ندا لحمتشکیب صبر بر صلح جستن و باز داشتن آن و بنای این از یک گروه لشکر دارا سر دلیری شود بود تا ولایت ایران بدست رومی نرسد و بنای دیگران بر فریب بود که مرگ دارا سے خواستند سوای آن دو لیسر سرهنگ مقرب کدایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود - همان قاصدان نیز کردند جهد + که زیرچون او لیته بودند عهد + قاصدان دو سرهنگ که قصد خون شاه داشتند جهد باعث شدن بر جنگ و عدم صلح - سکندر ز دیگر طرف چاره ساز + که چون پای دارد دران ترکتاز + ای دران شب متردد بود که چگونه درین داوری پای دارد و اقدام نماید ای صلح کند و یا جنگ کند - خیال دو سرهنگ را پیش داشت + خبر آن خود که سرهنگے خویش داشت + خبر آن ای خبر خیال دو سرهنگ خود هم سرهنگی و دلیری خود داشت که بتائید حق تعالے و شجاعت خود ظفر خواهیم یافت و که زائد است برای تتمیم کلام و وزن کذا افید - چنان گفت با پهلوانان روم + که فردا درین مرز سخت بوم + سخت بوم عبارت از جنگاه که بوم و محل آن سخت است و دلیری درکار باشد - بکوشیم کوشیدن مردوار + رگ جان بکوشش کنیم استوار + ای جان فشانی خواهیم کرد + اگر دست بر دیم ما راست ملک + وگر ما شدیم آن دار است ملک + ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن در تصرف ما آید و اگر مردیم ملک روم و یونان هم از آن دارا خواهد شد پس آن مختصر از آن است که بمعنی ملک و تصرف آید - قیامت که پوشیده بر رای ماست + بود روز زی آن روز فردای ماست + قیامت بمعنی نفخه اولی که همه مردم بمیرند ای آن نفخه که ما را معلوم نیست بکی خواهد بود پس آن روز را چنان پندارید که فردای ماست ای از مرگ ترس نباید کرد + باندیشهای چنین هولناک + دو لشکر غنودند با ترس و باک + چنین هولناک فردا قطعًا جنگ باشد زیرا که سکندر را از صلح هیچ و بیان خاطر دارا ایشان مصلحت صلح ندارند - چو گیتی دیر رد شنی باز کرد + جهان بازیی دیگر آغاز کرد + با تش بدل گشت مشتی شرار + کلیچه شد آن سیم کاورس وار + بیان بازی دیگر ست ای بازی شب برفت و بازی روز پدید آمد و آتش کنایه از نور آفتاب مشتی شرار کنایه از ستارگان کلیچه قرص آفتاب آن سیم کاورس کواکب چه کاورس بفتح واو و سکون را مهمله بمعنی کال ست و ارزن که اول را بهندی کنگنی نامند و ثانی را چینه گویند و این هر دو خرد دانه باشد ای بجای کواکب منتشره آفتاب نمودار شد گویا آن سیم پراگنده بقرص سیمین آفتاب مبدل گشت و مولانا فرموده که کاورس جمع این خرد است کاورس وار یعنی ریزه ریزه و کواکب را کاورس وار بملازمت کلیچه گفته است کاورس ار کلیچه زنان پخته می افشانند تا لذیذ گردد واسطه کلام + در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه + گران جنبش آمد جهان ستوه + چو کوه صفت دو لشکر و ستوه اینجا مصدر بمعنی عاجز بیست پیداست که جنبش کوه زلزله ارض و جب پریشانی

عالم ست پس اینجا سر دو لشکر را اضطراب پیدا شد + فریدون نسب شاه بهمن نژاد + چو بر جا ست ازو اول بامداد + ای
داراشاه چون از آغاز صبح مستعد جنگ سکندر شد - سپه ساز لشکر بترتیب جنگ + برآراست از جعبه و نیم لنگ + از
جعبه بیان سازست و جعبه ترکش تیرها و نیم لنگ قربان که بضم کاف بمعنی کمان دان ست کذا فی المؤید اما اینجا خود
کمان مرادست چنانکه در مدار الافاضل بلغت قربان بمعنی کمان و این بیت را شاهد آورده - ز پولاد صد کوه
برپای کرد + بپایین او جنگ را ساز کرد ز پولاد ای بر صفهای پولاد پوشان و اورا جمع بکوه جنگ را جای کرد ای
جای جنگیدن مقرر کرد کذا افید بپایین صد کوه عبارت از میدان ست و در نسخه بجای جنگ گنج ست ای گنج زر را
بپایین و نزدیک اسلحه پوشان نگاهداشت تا بخشش کند برکسیکه سبقت برد و بعضی از گنج داراشاه گرفته و فیه
ما فیه چو بر همین ساز و برگشت کار + بهمان مسیره مقدمه چو برویین حصار + ساز در آراسته و مهیا ساخته و کار عبارت از
ترتیب جنگ - جناح از هوا از زمین بر دو میخ + نپیر آهنگ شد بر زمین چار میخ + جناح صف نشینین و نپیر آهنگ صف پسین
ای جناح از کمال بلندی در هوا رفت و از استواری در زمین بیخ برد و مستحکم شد و پس آهنگ نیز چار میخ شد ای سخت استوار ولی جنبش
گشت چه چار میخ کردن بمعنی استحکام ست و چار میخ زمین اشارت بجهات اربع آن و جز آن چون آنکه + جهان داور قلب
که گرد جای درفش کیانیش بر سر بپای + جهاندار داراشاه درفش علم شاهی که از آبا باو رسیده بود + سکندر
که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از مهر آذر زردهشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز بود بجهر
آن روز برای آن روز سوم که بدارا جنگ کند - برانگیخت از هر چه بارنده میغ + تگرگش ز پیکان باران ز
تیغ + جنگ سکندر را بمیغ بارنده تخیل کرده میگوید که تگرگ آن میغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان
لشکرش مثل ژاله می بارید و تیغ بهادرانش مانند باران میریخت + جناح سپاه را ازگردون کشید + سم
بارگی سرخ خون کشید + ای سم اسپان جناح را به سر خون کشید یعنی ایشان آماده کشتن خصم ساخت که بی محابا
تیغ و نیزه زنند و جهد کنند کذا افید و تواند که مقام جناح بر سبیل خون ریز گذشته باشد - گرانمایگان مید ایشان
که خواست + بفرمود رفتن سوی دست راست + گرانمایگان سرداران لشکر و بهادران پزور - گروهی که برتابیان
ساخت شان + چپ انداز شد بر چپ انداخت شان + برتابیان تیر اندازان که تیر از دست ایشان برتاب
شود و در هوا رود و ایشان را حکم انداز گویند که هرگز خطا نکنند و بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ نیز
و بعضی بدست راست اندازند و طائفه اول فائق ست از ثانی پس خواجه در ترتیب ایستانیدن برتابیان مبصر باید که
سکندر جماعتی را از تیراندازان خود در صف میسره جای داد که ما چپ انداز شوند کذا قاله الشارح رحمه پس مختصر شده
ست و بطریق مقابله ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر راست اندازان دشمن جای می داد و در
نسخه علیشیر بجای کلمه چو چون واقع ست بدین صورت که چپ انداز شد چون چپ انداخت شان + ای از

حمله تاپیان خود راست اندازان او در مقابله چپ اندازان او را جای فرود تا هر یک از طرفین با مقابله درست شود و تیر راست
رفته کار کند و همچنین چپ اندازان خود را در مقابله راست اندازان او مقرر کرد تا مقابله تیر ایشان هم راست بود اما این
تقریر از الفاظ بیت درست بی تکلف نیست شاید لهذا مولانا قدس سره تاپیان ساخت را بر قلب حمل کرده ای گروهی
که ساخت تاپیان ایشان چپ اند از شده و از ساخت تیر گرفته است چه سازد ساز ان تیر اندازان همین است پس ساخت
نشان فاعل چپ اندازند شده است و فاعل انداخت سکندر یعنی سکندر گروهی از تاپیان که تیر ایشان از چپ کار میکرد در برابر
استحکام سپهر از طرف چپ تا هم ساخته سپاهان استواران درگاه را + که ایشان بود در هیبی شاه را + بقلب اندر رفت
درشت با خود بیختن + چو پولاد کوهی شده آن پیلتن + پولاد کوهی که از پولاد باشد یعنی سکندر پیلتن با همه استواران
درگاه خود چون کوه پولاد شده + بر آمد ز قلب دو لشکر خروش + رسید آسمان را قیامت بگوش + ای خروش ایشان
مثل خروش قیامت و صور اسرافیل بر آسمان رسید + تبیره بغرید چون تند شیر + در آمد برقص اژدهای دلیر + تبیره طبل
و اما شیر دل سپاهیان بار یکی کذا فی الشامل اژدهای دلیر شمشیر بهادران که بر آواز تبیره معلق زدن گرفت و تواند که صفات
بیانی باشد ای لیران که مثل اژدها بودند بر آواز کوس برقص آمدند + ز شوریدن ناله کرنای + در افتاد تب لرزه بر
دست و پای + ای از شورش ناله کرنای رومی در لشکر خصم هیبت افتاد + ز نیبای نک شبپور نی سر شکاف + بدید
زهره را پیچ پیچ ناف + ای شبپوره یعنی نای ترکی که بدست رومیان بود آمد زه ایش سر شکاف است لشکر ایران را
دهشت بخشید + ز فریاد رویین خم از پشت پیل + نفیر نهنگان بر آمد ز نیل + رویین خم کوس بزرگ که خم آن رویین باشد
از پشت پیل پیاده می شد و مصراع ثانی تخییل است که نهنگان کنایه از کوسهای رویین است و نیل کنایه از پیلان که حامل
آن بودند کذا افید یعنی از فریاد کوسهای رویینه خم بر پشت پیلان چنان میشود که گویی نفیر نهنگان الخ و علمای گفته که از
غوغای یکنفر در هنگام جنگ یکدیگر را هم غوغا و فریاد بر آید چنانکه از غوغای رویین کوس که بر پشت پیلان میزدند
آن آلی را در دریای غوغا و فریاد برخاست یا آنکه از نهنگان مبارزان خویشتن دار نیل لشکر که از کثرت اسلحه همچو نیل
مینمودند انتهی + ز غریدن کوس خالی دماغ + زمین لرزه افتاد در که و راغ + کوس بزرگ کوس جنگ رومیه و در شورش بود
راغ دامن کوه بجانب صحرا - در آمد ز سر چنبر آن سر چپه برگ + گشاده بد دوزن از درع و ترگ + بچنبر آن بفتح باد
که همه کوه سر چه سپید سبوزد و در اینجا بمعنی سخت گرم و تندی است و فاعل در آمد سر بید برگ است و آن نوعی از پیکان است
که بشکل برگ بید سازند ای سر بید برگ در سر چنانکه در مصراع بید است و درع بالکسر زره و ترگ بکاف
فارسی خود آهنین یعنی سر پیکان تیر اندازان هر دو لشکر از گرمی و بس تیزی و تندی در درع و ترگ یکدیگر در آمد و هم زره و
خود را سوراخ کشاده شد پس از اینجا بیان آغاز جنگ است + ز بس تیر باران که آمد بجوش + فکنده ابر بارانی خود
ز هر دو ش + تیر باران ای باران تیر و باران کلاهیست بزرگ که در سقلاب از نمد میسازند و هنگام باران بسر اند

و دوش دارند تا جانب سخت تاو سلاح بیاران اثر نگرد و دیبل ها - ای ابر عبارت از وجه دسحاب است یعنی سحاب از بس باران
تیرها در آنجا ناچیز شده بود گویا باران خود را انداخته گریخته است کذا افید و علیشیر گفته که باران یعنی بارندگی است سحاب صفت
بارندگی جو در از دوش فگند و بگریخت از انفعال کثرت باریدن تیرها تاب استقامت نیاورد اما ملا نظم کلمه دوش معنی اول است
آنچه بعضی گفته که ابر از تیر قبها باران بر کتف پوشیده محافظت خود کرد خلاف ظاهر است - گران تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی + یعنی اگر بارش تیرهای آن کارزار که از سختی بسیار بود اکنون بودی تمام آب سحاب بسبب باران
از خوف باران تیرها خون شدی و بجای خون باریدی از هیبت نوای خشنگ را بیان کرده گفت که + خروشیدن کوس
رو بینه طاس + شنوده شده را داد بر جان هراس + ای بهر دم از شدت آوازه گوش انجمان نا شنید شده بودند + جلاجل زنان از
نواهای زنگ + بر آورده خون از دل خاره سنگ + جلاجل زنان نوازندگان جلاجل که آنها را با زنگوله یکجا میشدند ای از
نواختن زنگوله که آوازه هیبت شان دل سنگ را خون گداخته ساخته بودند آنچه علیشیر آورده که از شدت آوازه جلاجل
در دل سنگ خون منجمد شد و لعل و یاقوت از آن پیدا می گشت خلاف ظاهر است بر آوردن بمعنی پیدا نمودن فافهم + بیشتر
در آمد دود دریای خون + شد از موج آتش زمین لاله گون + دود دریای خون دو لشکر که خون بسیار ریخته بود
و آتش کنایت از آن خون است باعتبار سرخی رنگ دمی چنانکه گویند آب آتش لباس شراب سرخ رنگ است جای جنگ از کثرت
خون ریخته لاله گون و سرخ شده بود و آنچه شارح آتش را بگرمی خون گفته غیر ظاهر است چه خون کشتگان سرد و
افسرده باشد + زمین گو بساطی شد آراسته + غبار شد از جای برخاسته + زمین جای جنگ دو آراسته صفت
بساط است و از جای برخاسته صفت غبار است زمین که مانند بساط رنگین سرخ بخون شده بود از کثرت لگدکوب اسپان
نظر نمی آید گویا غبار شده برخاسته است و ایهام آنکه از کثرت خون رخت در آن میدان غبار نبود - باید دو را ابروکمانرا
شکنج + شتابان شده تیر چون مار گنج + ابروکمان وجود کمان که بصورت ابروست در آمد شکنج پیچید یعنی کمان کشیده
خم یافته بود و تیر از آن شتابان شده چنانکه مار گنج بر کسی که دو می بیند از جای خود برخاسته بر وافتد + ستیزنده از تیغ
سیماب ریز + چو سیماب کرده گریزنده گریز + ستیزنده هر جنگی که ستیزه کند سیماب ریز صفت تیغ و پیدا است که سیماب
یک جا نمی ماند و در گریز باشد و شارح سیماب ریز بمعنی تابناک گفته اما مناسب مصرع ثانی معنی اول است - ز پولاد
پیکان الماس شکن + تن کوه لرزید بر خویشتن + ای از پیکان پولاد که پیکان بوده کوه هم نگهبانی خود میکرد - زمین بر
پولاد خارا ستیز + زمین پر شده استخوان ریز ریز + خارا ستیز صفت پولاد است ای از کثرت افتادن گرزهای پولاد
که خارا شکن بودند و استخوان زمین پر ریزه ریزه شد + زبس دم هوا تنگ انداختن + نفس را ندا راه بیرون تاختن + ای چندان
تیرهای خورد و بر دهان مردم رسید که نفس ایشان را راه بیرون آمدن نمانده بود و ضیق النفس شد + ز نوک سنان چرخ دولاب تا
تنگ سوزنکار گردش فرو مانده لنگ + دولاب رنگ صفت چرخ که حرکت دولابی دارد و هم با شهر چه پاره که یکجا آنها را بسکند

بجانب دیگر میبرند و آسمان از یکی بان میگیرد و بدیگری میدهد و پیکان‌ش باضافه بیانیه یعنی نوک سنان که از سبب بلندی
نیزها در پای چرخ گردون گرد و آن از گردش لنگ ساخته و باز داشته بود و این معنی مبالغه شاعر است و ایهام آنکه
از آن روز که فلک از دست سواران لنگ شده است بهر دم کز رفتار است خارهای ستم میخلانند ایشان کذا
افاده — سنان در سنان رسته چون نوک خار + سپر در سپر بسته چون لاله زار + چون نوک خارها چنان که به
خار بن خارهای آن نوک در نوک پیوسته باشند آنچنان سنان در سنان باهم پیوسته بود و سپر در سپر همچون لاله
زار بود چه گلهای لاله زار مانند سپر در سپر پیوسته مینمایند — گریزندگان را در آن رستخیز + نبودی ماهی راه گریز + سواران
همه تیر پرداخته + که تیر و گه ترکش انداخته + تیر پرداخته ای خالی کرده که تیرها همه پیراسته بدشمنان زده بودند صفت سواران است
یعنی مبارزان در آن جنگ از دو حال خالی نبودند که گاهی بدشمن تیر میانداختند و گاهی ترکش انداخته به تیغ و سنان جنگ
میکردند پس انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش انداختن پس از آنکه ترکش خالی بیکار بماند کذا افاده مولانا جمیع تعالی
و قوانکه ترکش انداختن بمعنی مردن باشد ای گاه که جان میدادند که ترکش و سلیح دور افتادی — در آن مسلخ
آدمی زادگان + زمین گشته کوه از پس افتادگان + مسلخ جای پوست کشیدن و کشتن گاو مردم در زمین عبارت
از آن سلیح است کوه ای پشته بلند از مردگان — بجان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیاورده یاد +
جان برد مصدر است یعنی سلامت بردن جان یعنی هیچکس را یاد دوستان کشته نبود و زندگانی خود می شمرد
ندارد کسی سوگ در حربگاه + نه کس جز فرس افگند پوشد سیاه + مقوله خواجه است تا پیداید بیت سابق که در هنگام
کارزار کسی ماتم کسی ندارد و از لباس سیاه جز فرس افگند نپوشد یعنی در محافظت خود باشد — سخن گوی سخت پاکیزه
راند — که مرگ با انبوه را جشن خواند + سخن گوی مر شاعر سخت پاکیزه بس راست خواند ای چنان گفته که مرگ عام
جشن تمام است — چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک + شود شهرے از گریه اندوهناک + ای شهر تمام بر آن مرده گریه
کنند — بمرگ همه شهر زین شهر و دور + نگرید کسی گر بود ناصبور + ای در مرگ عام که یکبارگی آید کسی را گریه نیاید و
این شهر گنجه جای دعائیه است باز آمد بمطلب اصلی و گفت — ز بس کشته بر کشته مردان مرد + شده راه بر بسته بر راه
نورد + گشته بر گشته ای بر یکدیگر افتاده صفت مردان بها درست + بر آن دجله خون بلند آفتاب + چو نیلوفر افگنده
زورق بر آب + زورق کشتی کرانیجا وجود آفتاب را زورق گفته ای دریای خون در آن میدان از بس بلندی
گویا تا آسمان چهارم رفته است و آفتاب که مثل زورق بود بر آن دجله چنان مینمود که نیلوفر آفتاب پست بر روی
آفتاب افتاده است پس آفتاب هم زورق است و هم نیلوفر و ایهام آنکه عکس آفتاب از خون فرا هم شده می نمود
که گویا خود آفتاب مانند نیلوفر و زورق است — سنان سکندر در آن داوری + سبق برده بر چشمه خاوری +
خاور نام شهرے است بجانب مشرق و مر مشرق نیز اطلاق کنند چشمه خاوری آفتاب یعنی سنان

یعنی سنان سکندر در بلندی و نالیدن سر آفتاب عالمتاب بود که او را بدین بلندی کمال تاب پای خون افگنده بود کذا افید
و ایهام آنکه سکندر پیش از طلوع آفتاب در مصاف آمده و نیز بازی کرده است + شراره ای که شمشیر دار افگند
تپش در دل سنگ خارا فگند + شراره افگندن بس گرم شدن در ضرب بهادران رومی - چو لشکر بلشکر در
آمیختند + قیامت ز گیتی بر انگیختند + ای چون از هر دو لشکر تمام آویزش از دحام شد + پراگندگی در سپاه
او فتاد + ز پرویش بر آرزم شاه افتاد + سپاه ای هر دو سپاه رکذا شاه مطلق شاه از دارا و سکندر و تپ و پیش باز
جستن و تفحص آن رزم بتقدیم نسبحه نگهداشت و امان کذا قیل است هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشید لیکن
نگهداشت دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق است و در نسخه مولانا بجای تپ و پیش پریشی یعنی پریشانی
واقع است و آن رزم بتقدیم مهمله ای در جنگ کردن هر دو پادشاه پریشانی او فتاد ای هر دو از جنگ باز ماندند چه
پیداست که هر دو پادشاه در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد و دست بشمشیر نبرد و از جنگ باز ماند چنانکه سابقا مذکور شد
کذا افاده مولانا الیاس این دو بیت تمهید است و مقصود آنکه - سپه چون پراگنده شد سوی جنگ + فراخی در آمد بمیدان
تنگ + میدان تنگ عبارت از قلبگاه دارا شاه و ذکر فراخی نسبت بمیدان تنگ از لطافت است ای قلبگاه دارا
شد از نگهبانان و جانداران او خالی باشد - کس از خاصگان پیش دارا نبود + کز و در دل کس مدارا نبود + آنچه خاصگان
حسبت را گذاشته از دارا شاه کناره گرفتند زیرا که در دل هیچکس از ایشان از سبب بی او دارا شفقت و مدارا به
وی نبود که همه آزرده بودند - دو سرهنگ غدار چون پیل مست + بر آن پیلتن بر گشادند دست + آدست تعدی
و ستم - زدندش یکی زخم پهلوگزار + کز آن خون زمین گشت چون لاله زار + آسر وی زخم گذار زدند که پهلوی
او شگافته گشت و از خون بختیه افریدون سرخ شد + در افتاد دارا بدان زخم تیز + ز گیتی بر آمد یکی رستخیز + ای
لشکر دارا الغیاث آمدند و بهادران لشکر او در آن هنگام جنگ امر موقوف داشته روی بهزیمت نهادند چنانکه از
داستان لاحق می آید + درخت کیانی در آمد بخاک + بغلطید در خون تن زخمناک + بهر جانش نازک از درد و
داغ + چه خوش لیتی بود با در انا چیانع + علت بچون افتادن تن زخمناک است و مصراع ثانی تمثیل آن - کشنده دو
سرهنگ شوریده رای + نبرد سکندر گرفتند جای + شوریده رای از آنکه از خون کسی بناحق هراس نکشند و بجا نماند
کذا افید و نیز ظالم شدند بر خداوند خود + که زد دشمنت را بر آمیختیم + باقبال شاه خون او ریختیم + این سخن تو بیگی
از تملق است - بیک زخم کردیم کارش تباه + سپردیم جانش بفتراک شاه + ای او را اسیر ساختیم کار از زندگانی او
و ایهام سلطنت سپردیم جانش الخ ای جان او را مغلوب شاه ساختیم که باز برنخیزد - بیا تا ببینی و باور کنی +
بخونش سم بارگی رنگ کنی - چنانکه رسم شاهان است که چون دشمن ایشان کشته شود اسپ بر خونش میدوانند و خون
او را پامال میسازند کذا افید + چو آمد زمانی که کردیم رای + تو نیز آنچه کردی بیاور بجای + آن عهد و پیمان مذکور +

ها بخش گنجی که بر رفته + وفا کن بخیری که خود گفته + این بیت بیان برای آوردن گفته است + سکندر چو در دشت
کان پلهپان + دلیر اندر آمد چو شاهنشهان + خون بمعنی کشتن - پشیمان شد از کردن جان خویش + که بر خاستش عصمت
از جان بیش + کرده خویش صفت بیان ست عصمت بالکسر پناه نگاهداشت ای سکندر بابت گستاخی سرهنگان از خود پشیمان شد
واز مردن دارا شاه از زندگانی خود نا امید گشت چنانکه خواجه سیف رباید - فرد میرد امیدواری از مرد + که هم سال را سر در آید
بگرد + امیدوار را امید پیشین چنانکه از سابق می آید که وفات یست و هم سال اینجا بمعنی برابر مطلق ست نه در عمر و در دو گفت
یعنی دارا برابر بوده است در سلطنت و شوکت اگرچه در سن از وی بزرگ بود و کلمه را علامت اضافت است یعنی هم سال را
وقتیکه بمیرد امرگ پیش آید امید پیشین دیگری را نماند و در نسخه مولانا برآورد گرد ست آمده هم سال گرد و خاک شود
و پامال گردد - نشان جست کان کشور آرای کی + کجا خوابگاه داد از خون خی + کشور آرای صفت مقدم کی که عبارت از
دارا شاه و تواند که کی اضافی باشد و از خون خی بیان خوابگاه - ره بنمود پیشینه بپایان اندرون + بدید آن خود شاه را
ره نمودن + اندرون تفسیر پایین ست ای پهلو - سرهنگ ظالم در پیش سکندر در دید تظلم خود داد و راه بشنید و در بر
دارا شاه آوردند و کلمه اندرون ایهام لتقلیب دارد که درمیان لشکر کسی نبود + چو در موکب خاص شاه رسید + ز
موکب بیان هیچکس را ندید + موکب بفتح فوج لشکر که با شاه و امیر باشند نزین موکب مردان جفتی خاصگان ست آنچون در
جای موکب خاص دارا رسید از خاصان و سپاهیان او را کسی ندید - تن مرزبان دید در خاک خون + کلاه کیانی شده
سرنگون + مرزبان شاه دارا سلیمانی افتاده در پای مور + همان پشه کرده به پیل زور + این بیت بابت ابیات لاحقه
تخییل و تمثیل ست یعنی دیدن تن دارا بخون و بخاک افتاده ای گویا آنجا که سلیمان صاحب سلطنت قاهره در پای مور افتاده
است و پیل با قوی تن مغلوب پشه شده - بازوی بهمن بر آسوده مار + زره و لکین ز افتاد اسفندیار + بر آسوده در آویخته
و فرو برده چنانکه کیفیت فرو بردن اژدها بهمن را در شکارگاه در پیشتر مذکور شد در مقام نامه فرستادن دارا
به سوی سکندر رومی ز تیر او پارسی کس دال و زا پارسی نام قلعه ایست از توران که ورا النهر آن نجنگاه ارجاسپ شاه
از نبیره افراسیاب که او پادشاه توران بود و اسفندیار پسر گشتاسپ که پادشاهی را ترک داده بود در بلخ به عبادت
و آتش پرستی مشغول بود بقتل آورده بیت چند پسر گشتاسپ در آن جنگ گشته بلکه دو دختران گشتاسپ را که
نام ایشان با فرین و همای بود گرفتار کرده برده همین رو بحکم سلخت پس اسفندیار بحکم گشتاسپ شاه سفر نموده بدشت خون
از راه هفتخوان که نام هفت منزل است در میان ایران و توران رفته آن قلعه را فتح نموده ارجاسپ را بکشت و
خواهران خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود گشتاسپ پسر و بشاخه از دست رستم دستان در آن قلعه به
قتل رسید کذا افسد - بهار فریدون گلزار جم + بباد خزان گشته تاراج غم + ای گویا چنین حادثه شد که بهار فریدون
و گلزار جمشید یعنی دارا که اولاد ایشان بود پژمرده ساخته است + که ای دولت کیقباد + ورق بر ورق سو بسو برد باد + . . .

نسب نامه کنایه از اقبال نامه که در آن ذکر پادشاهی آبا واجداد باشد وکیقباد نام شاهیست از پادشاهان ایران که صد
سال ملک راندای گویا دولت وپادشاهی کیقباد واکنون بزوال آمده است سکندر فرود آمد از پشت بور + در آمد به
بالین آن پهلوان درد + بفرمود تا سر دو سرهنگ را + دو کثر زخمه وخارج آهنگ را + مصراع ثانی نسبت صفت دو
سرهنگ که مفعول مقدم بیارند ست وکثر زخمه وخارج آهنگ سرود بمعنی خطا کننده ست چه کثر زخمه کسی را گویند که مضراب
او هنگام نواختن ساز برای حصول سرود درست نیاید وخارج آهنگ کسی که در نواختن مقامی بمقام نزاند وازین مقام مراد
سرود ببین سرهنگان که در مقام وفاداری بیوفایی کرده اند وهم آهنگ وقصد ایشان در زخم زدن بر دارا شاه بی
جا خطا بوده وازین هر دو لفظ تعبیر کرده است بمراعات نزاکت شعر که بدارند بر جای خویش استوار + خود از جهای
جنبید شوریده وار + ای بحیره دفرو آمدن از اسب بود که سرهنگان را اسیر سازند تا با ایشان سزای این خطا رسانند
وخود بر پیشانی کسی بسود اراده درید + ببالین که خسته آمد فراز + شروع کیانی گره کرده باز + خسته دارا مجروح شده
وشروع کیانی همان زره که دارا پوشیده بود ای گره آنرا گشاد وتا برتن وی بار نباشد - سر خسته را بر سر ران
نهاد + شب تیره بر روز رخشان نهاد + تخییل مصراع اول است که سر دارا چون آلوده وسیاه بود وران سکندر روشن
در ایهام بکفر دارا واسلام سکندر کذا قال الشیخ الشارح ومولینا شب تیره بمعنی سر بسیه آنرا باشد که گرد آلوده گفته واین حسن است
از توجیه شارح - چو دارا بروی نظر برگشاد + ز سوز دل آه از جگر برگشاد + فرو خیره چشم از تن خوابناک + بدو گفت
برخیز ازین خون وخاک + مصراع اول حالست از فاعل گفت که سکندر باشد وخوابناک بمعنی ناتوان که ساخته بود
قایل المتمعن بتو بود که او را از خسته از خون وخاک گفته شود لیکن سکندر ناتوان از چشم فروبسته قطع نظر کرده بدو گفت
چنانکه رسم ست که بیمار پرسی چون بر سر بیمار آید نظر به بیماری وناتوانی او نکند وبرای خوش ساختن او بگوید که ای
فلان برخیز وبیرون خرام وتماشای عالم کن کذا افید - چنین داد دارا ز آشفته جواب + که بگذار تا سر نهم سوی خواب
بخواب + رهاکن که رستن نمانده + چراغ مرا روشنایی نماند + ز راهی خلاص شدن از مرگ چراغ وروشنایی کنایه از حیات
کردن آدمی بدان تازه وروشن باشد + رها کن که خواب شبیخون همی برد + بزن بر تن آغشته ام می برد + رها کن چشمم
بده وخواب خوش خواب گران که کنایت از مرگ است ومصراع ثانی اشارت بجمع هر عنصر به کلیت بعد از مرگ ای
هر عنصر من اکنون بمرکز خود مایل ست که آب مرا زمین برد وآتش مرا آسمان وباد مرا هوا - سپهرم بدان
گونه پهلو درید + که شد در جگر پهلوم ناپدید + ای پهلوی مرا شکسته بجگر رسیده ست - تو ای پهلوان کاید
سوی من + نگهدار پهلو ز پهلوی من + نگهدار پهلو ازمن پهلو کن ودور شو زیرا که با آنکه پهلو دریده ام
چو میغ اسپی آید از پهلوم بوی تیغ + ای منو ز هستی وتوانایی بقتل تو دارم چنانکه میغ با وجود
آن که پهلو دریده باشد از وخوف تیغ برق ست که بیرون آرد وبر عالم زند یعنی تو را کشم

که با این خستگی تا اگر زندگی رسانم و دور شو از من + سر سروران زار ناکن ز دست + تو مشکن که بارها جهان خود
شکست + مشکن جنبش مده و بگذار - چه دستی که با با درازی گنیم + دستی بهای خطاب ای چه دست
و قدرت داری تو و درازی معنی دست درازی و دست بالا عیبه - نگهدار دستیکه دار است این + نه
پنهان چو روز آشکار است این + این دستی بهای عهد پیمان دست درازی - چه گشت آفتابی مرا
روی زرد + نقاب چنین در کشان از لاجورد + نقاب لاجورد چادر کبود که به میرنده تلخی کش مے اندازند و تا زود با سیاه
جان سپارد + کذا افسیار چنانکه این معنی در شتابی جاندادن گزیده سال دیوانه تجربت - ببین سرورا در سر افگندگی
+ چنین پیش شاه را در چنین بندگی + ای سرورا در حال افتادن سر افگنده و زبون بلا ان که بهان سروران خبیری و بگرید
بندگی معنی عاجزی پس مصراع ثانے تفسیر اول است - درین بنده م از رحمت آزاد کن + بآمرزش ایزدم یاد کن
رحمت آزار دادن آمدین عاجزی مرا جنبش بده و سر را افسر احد بالکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + زمین را
منم تاجور تارک نشین + بلرزان مرا تا نه لرزد زمین + پیداست که چون تاج را از سر تاجور بستانند سرش را جنبش
آید و در عالم حادثه پیدا گردد ای زمین عالم بمنزله سر است و ذات من بمنزله تاج آن پس مرا جنبش مده تا زمین را جنبش نباید
مگردان سر خسته را از سریر + که گردن گردان سپارد نقیر + سریر کنایه از خوابگاه من که برای من مانند تخت است با
ست و جنبانیدن من سوزش فریاد کردن آسمان ست - زبان من بپایان رسد بے گمان + رها کن بکام
خودم یک زمان + رسید ای اینک بنهایت میرسد و خواهم مرد کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خواهی
ربود از سرم + یکی لحظه بگذار تا بگذرم + ای سیر و تاج را بتو سپارم + چو من زین ولایت گشادم کمر + تو خواه
افسر از من ستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و کمر گشادن ترک دادن آن + سکندر بنالید
کای تاجدار + سکندر منم چاکر شهریار + کای بیان گفت محذوف چاکر بنا بر جبر ادعا گفته + نخواهم که بخاک
باشد سرت + نه آلوده خون شود پیکرت + نخواهم بمعنی نمیخواستم بقرینه استدراک لاحقه و نه آلوده الخ نمیخواستم
که آلوده باشد - ولیکن چه سود ست کاین کار بود + تاسف ندارد در این کار سود + چه سود ست این چه فائده است
از نخواستن من زیرا که این کار شدنی بود که سرت بخاک آید و تن بخون آلوده شود - اگر تاج در سر برافراختی
کمر بنده او چاکری ساختی - ای اگر دارا ازین زخم به گشته باز زنده شد پس کمر بنده او که منم چاکری کردمے و
اطاعت فرمان او نمودمی - دریغا دریغا کنون آمدم + که تا سینه در موج خون آمدم + دریا کنایه از خون گاه
دارا شاه که از خون وی در آنجا موج روان بود چنان از مصراع ثانے ظاهر است یعنی افسوس که در خوابگاه
آکنون رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است ای تمام بیرون آمده است و درون تن
باقی نمانده حاصل آنکه اگر پیشتر رسیدن تو آنجا بودمے به زخم تو اینکه کردمی و خون ترا بیرون شدن نمی دادمے

کذا افید و تواند کہ دریا کنایت از دارا باشد و موج خون بمعنی غم بسیار کہ سکندر را لاحق شدہ بود — چرا گفر بسم
را نیفتاد سم + چرا پے نگردم دربن راہ گم + تخیل و نگریست و بسم افتادن مرکب النگ شدن و از رفتار باز
ماندن و پے بمعنی نقش پای و این — راہ اشارت بجنگ کردن بدارا یعنی چہ شدی کہ سم بجای خود لنگ شدے
و یا نقش پای من دربن راہ گم شدی تا باین دارا کشتہ نہ شدی کذا افید + مگر نالہ آہ نشنیدمی + نہ
روی چنین روز بد دیدمے + ای روز مرگ دارا و بہ بعضی نسخ نہ روی بدین روز بد واقع است . . . . .
ای روی ترا درین روز نحس بد دیدمی — یا دانای گیتے و دانای راز + کہ دارم بہ بہبود دارا نیاز + ای
سوگند بخدا تعالی حورم کہ بسلامت زندگانی دارا آرزوی دل میدارم کہ دیرگاہ زندہ با عیش باشد + ولیکن
کلید در چارہ ناید بچنگ + شکستہ کنایت از ان بہبود — دریغا کہ از نسل اسفندیار + ہمین بود بس ملک را یادگار
بس ترجمہ فقط و ملک پادشاہی ایران — چہ بودی کہ مرگ آشکارا شدے + سکندر ہم آغوش دارا شدی
چہ بودی چہ خوش بودی ہم آغوش سر ابد بمرگ امر ز لیکن چہ شود دست مردن نشاید بزور + کہ پیش از
اجل رفت نتوان بگور + ای طلب مرگ اکنون سود ندارد زیرا کہ بدون اجل نتوان مرد زیرا کہ پیش از اجل
کسے بگور نتوان رفت و تواند کہ ہر دو علت چہ سود باشد — بزرگی من ہکیر موی شاہ + گرامی تر از صد ہزاران کلاہ
یکسر موی یعنی یکموی تن شاہ کہ بسلامت باشد مرا عزیز تر است از صد کلاہ و مولانا گفتہ ای زیستن دارا شاہ بقدر یکسر
موی کہ یک ساعت زندہ باشد نزد من عزیز تر است از آنکہ صد ہزار تاج از دارا شاہ یا از دیگران بگیرم چنانکہ میگوید
گر این خصم را چارہ دانستمی + طلب کردمی تا توانستمی + بر آن تاج و اورنگ شاہنشہے + کہ ماند ز دارای دولت تہی
مولانا گفتہ کہ سیم نافیہ است و ہای برای حفظ قیہ است آسیا و آن تاج و تخت کہ از پادشاہ دارا شاہ تہی ماندہ
بعضی نسخ چنین است کہ — مبادا کہ اورنگ شاہنشہے + بماند ز دارای دولت تہی — و حاصل آنکہ تخت دارا
بدیگری نرسد + چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت + کہ دارندہ را ابدرا افگند رخت + تاج و تخت بمعنی پادشاہی
فاعل افگندست و افگندست پادشاہی ہم دارندہ را بسبب دور بودن دارندہ است از وی چنانکہ لاحق مے آید
چرا خون نگریم بر پادشاہی دارا کہ دارا از وی دور شدہ است کذا افید و تواند کہ فاعل افگند حقتعالی باشد کہ
در دل بہر عاقل مرکوز است — مبادا گلستان کہ سالار او + بدین خستگی باشد از خار او + خار کنایت از آزار
گلستان کہ بسبب تلق آن سالار را آسیب رسد و پیدا است کہ اگر دارا پادشاہ نبودی کہ او را بہ کشتنے
نفیر از جہانے کہ دارا کش است + نہ پنہان چہ روز آشکارا کش است + جہان اسے پادشاہے جہان
دار است بمعنی خداوند پادشاہے ہر کہ باشد اسے سلطنت عالم کشندہ ہمہ شاہان است — بچارہ گریے
چو دل نذارم توان + کنم نوحہ بر یاد سر ودوان + ای مرا باید کہ بر یاد دارا جوان دولت نوحہ کنم باز و خطا

دارا که میگوید که چه تدبیر داری مراد تو چیست + امید از که داری و همت ز کیست + مراد تو چیست بیان تدبیر ست و
امید و همت یعنی رضا و نارضامندی تو چه کارست و ناخوشنودی تو از کدام کس تا آنچنان بعمل آرم + بگو هر چه خواهی که
فرمان کنم + بچاره گری با تو پیمان کنم + فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم یا آنکه ملازمان خود را به آوردن خواهش حکم
کنم تا بجا آرند چاره گری بر آوردن مراد تو ای اکنون بتو عهد بندم که پس از تو چاره کار کنم + چو دارا شنید این دم دلنواز
به چاره گری مهره را کرد باز + ای آن دم دلنواز اشارت بسخن سکندر که چه تدبیر داری الخ خواهش گری درخواست کردن
مراد خود و ظاهر کردن رضا و نارضای خویش + بدو گفت کای بهتر بخت من + سزاوار بهر اربه تخت من + ای سزاوار
تخت آراسته من چه پرسی ز جان بجان آمده + گلی در سموم خزان آمده + بجان آمده ای عاجز شده و گل بجان حا
در سموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته سموم صفت گلی است ای چه پرسی از گلی که در سموم خزان آمده است
سموم باد سخت و خیزان و گرم سوزنده + جهان شربت هر کی از تلخ سرشت + بجز شربت ما که تلخ نوشت + ای جهان که
را شربت بسر دوخته اند او دست تجربه را از ایشان که سرشتن شربت ما را بتلخ نوشته است که بهبود دو صنایع ساخته کذا افید بس
شربت است یعنی سرشتن شربت است تا عبارت از دارا شاه و آبا و اجداد او کند و لاحق به بطن خواهد آورد که شاهان را بنیاد
را لاحق یا سابق اند قدیم بهره بوده است که آتش سینه سوز دل کردن + قدم تا بسر غرق دریای خون + بی آبی
تشنگی و رفتن خون و مصرع ثانی حال است + چو برقی که در ابر دارد شتاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + ای
عالم مانند برقیست که در سحاب شتابان درخشان باشد و کرانه بهره لب او خشک است و تمام تن او غرق آب سحاب باشد و در
عامه نسخ بجای ابر لفظ آب است و پیداست که برق چون بدریا افتد و باطن خشک مزاج باشد و در ظاهر غرق آب + سنبوی
که سوراخ باشد بخشت + سموم سرشته نگردد درست + ای سنبوی که در آغاز ابتدای صنعت ساختن سوراخ دار باشد بحیله
درست نشود و سرشته بفتح سین و یای پارسی آنچه از جنس چیز پاشیدن باشد چنانکه شیره درخت لرزان آنچه از آرد سازند
سنبوی اول کاسه است و سنبوی ثانی سبیلی هم این بیت را سوال تا عذر ناخوشی آن گفته که دارا شاه در آن تنگی خاک آب تنگ است تا اند
که تشبیل ناخوشی علاج رفتن باشد + جهان غارت از هر دری میبرد + یکی آورد دیگری میبرد + فاعل آورد جهان یکی و دیگری
مفعول اوست حاصل آنکه رسم جهان است که از هر در خانه دولت البته غارت می کنند یا بمعنی که هر زمان یکی را از منصب
سپاه اسکندر و دیگری را می برد تا بود سازد کذا افید و مؤید این معنی که به بعضی نسخ این بیت یافته شد + یکی را برد دیگر آرد بجای +
جهان را اندازند چنین کدخدای + ای مغرور بجهان آن کس است که بالفعل خداوند خانه دنیاست و تواند که معنی چنین باشد
که یکی را مال جمع سکندر دیگری را بغارت می برد + نه زو ایمن ایشان که هستند نیز + نه آنان که رفتند هستند نیز + نه زو ای
از غارت جهان رفتند مردند هستند از غارت و می رسته باشند چه مردگان را از غارت جهان افسوس و حسرت باشد که عمر خود را
را بغارت برده است و دست لکاری نگذاشته و آن ایام بحساب جزوی که مردگان را خواهد بود + ببین روز

من راستی پیشه کن + تو نیز از چنین روز اندیشه کن + که روز من روز قتل من است یعنی رهتگان چه این امر اتفاق است
رسیده است — چو هستی به پند من آموزگار + بدین روز منشاندت روزگار + پند من همان راستی آموختن داراست
که مذکور شد آموزگار پذیرنده پند نه نشاندت ای نخواهد نشاند ترا ای اگر راستی را پیشه کنی کشته نخواهی شد
که مرد عادل و محسن را همه کس دوست باشد نه من به بهمن شدم کاژدها + بخار بدین سر فکندست ما + ای دراز
بهمن افرو برد و فرصت خار بدین سر او در انداز و ای من از بهمن که با او چنان محابا شد بهتر شتم + نه اسفندیارم
جهان گیر گرد + که از چشم زخم جهان جان نبرد + نه نه اسفندیار ای نه از اسفندیار بهترم گرد بکاف پارسی پهلوان
چشم زخم معروف که آسیب نظر بد است و ایهام آنکه اسفندیار بزخم تیر رستم جان داده است چنانکه پیشتر مرقوم شد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست + کشنده نسب کرد با من درست + ای قاتل من نسبت به کیان ثابت کرده است
که از نسل ایشانم نه بیگانه و بیداد آمده — تو سر سبز بادی به شاهنشهی + که من کردم از سبزه بالین تهی + سبز
سرسبز که از مصراع اول همی آید بادی ای باشی و بالین تهی کردن برخاستن و رفتن یعنی آنچه بعضی نوشته که سر کرده
ام از بالین تهی اگرچه درست است از حسن مقابله خالی است — چو در خواستی کار زوری تو جست + بدو قتلگه سر
مبادت گزیست + ای بدو قتلگه اینک مدفون میشوم — سه چیز از تو دارم اندر نهان + سرآید با قبال شاه جهان + تنها
دل یکی آنکه بر کشتن بیگناه + تو باشی درین داوری دادخواه + درین داوری در پادشاهی خویش که ملک تو
مسلم شد خواستار خون من یعنی ولی قصاص من تو باشی و موقوف بر دعوی ولیای من ندانند، دوم آنکه بر تخت
تاج کیان + چو حاکم تو باشی نیاری زیان + ای تو بوارثان من زیان و ظلم نرسانی چنانکه بگوید + دل خود بپرداخته
از تخم کین + نبرداری از تخمه نازنین + ای کینه را از دل خود خالی کنی با تخمه یعنی نسل پاکیان زمین را
خالی نسازی ای نسل پاکیان ای چهار ... بیس مصراع ثانی تفسیر اول است — سوم آنکه بر زیردستان من +
حرم نشکنی و شبستان من + زیردستان متکفلان از زن و دختر مرا از خانه ایشان بیرون و رسوا نخواهی کرد کذا
افیدیا آنکه دیگر پرادر خانه من تصرف نخواهی ای بلکه همان رسم را که داشت سپهدار + میان نازکی دست تخت بستر +
وخت مختصر دختر است و ازینجا مر دختر دارا شاه ایران مین که سکندر را بقبر موده او بحباله نکاح خود آورده است بخت
بنازپرورده به کمال صحبت — به همخانه خود کنی سر بلند + که جان گردد از نازکان ارجمند + ای روشنک را جهت
خود سازی و بدیگری ندهی و ارجمند — خوش سخنان بنابر آنست که صحبت خوردیان و نازکان
موجب زیادتی عمر است + دل روشن از روشنک برمتاب + که با روشنی به بود آفتاب + ای
از روشنک که مشعر بر روشنی و جمال است ملال نه کنی که آفتاب را روشنی کار است — سکندر
چو بپذیرفت زو هرچه گفت + پذیرنده برخاست و گوینده خفت + ای سکندر را است اطاعت فرا

بجای سرخاست وگوینده وپند کننده که دارا بود بخفت وبمرد. کبودی وکوری درآمد بچرخ + که بغداد را کرد بی کاخ کرخ + کبودی وکوری یعنی تاریکی سخت درآمد بچرخ ای بس بلند شد وتا آسمان رسید وبغداد کنایه از عالم که بلا زست کرخ ورا بغداد گفته چه کرخ بالفتح نام محله ایست از محلات بغداد که کرامت گه حوادث روزگار رسیم شعرا بدو منسوبست وبی کاخ وکرخ کردن ویران ساختن وشبستان ازاهم کاخ عظیم وفرخ بود ومعنی بیت آنکه بمردن دارا شاه در عالم تمام تاریکی شد وبآسمان رسید فلک بی نور شد زیرا که چرخ توقلمون گویا بغداد را ویران کرده بود ودیده است که چنانکه رونق بغداد بمحله کرخ ست که مسکن عطاران ست وهم وطن بلدان آنجاست رونق ملک بشاه والاجاه می باشد وبی آنکه همگی خرابی آید. درخت کیان را فرو ریخت بار + کفن دوخت بر سرو اسفندیار + کنایت وبه آنجهان ست ودرا رعلامت اضافت بارست درخت کیان ای درخت با اضافت بیانی باشد پس بار کنایت از دارا باشد ومصراع ثانی تخیل دیگریست که گویا بر تن که بسابق مذکور شد وسرو اسفندیار تن او که او مانند زره سخت بود وسلاح در وی کار نکردی چنانکه بشرح آن پیشتر نوشته + چه مهر از جهان مهربانی ببرید + شبه ماند ویاقوت شد ناپدید + مهربانی نور بخشیدن وشبه کنایه از شب ظلمت آن ویاقوت از آفتاب وروشنی آن ای چون آفتاب رفت وشب برآمد ودر بعضی نسخ که بجای مهربانی مهره بازی دیده شد خالی از صنعت ولطافت نیست + سکندر برآن شاه فرخ نژاد + شبانگاه بگریست تا بامداد + فرخ نژاد بنا بر آنکه از نسل شاهان وباعث دیگر آنکه در دودیر برخاستن نوحه کرد + که او بسیمین زهر یابیست خورد + ای مراهم مرگ در پیش ست ودید یعنی سپید بود در آن شب وکذا نوحه کردامی میکرد + چو بر زرد گرد صبح ابلق سوار + طویله برون زد بپیش مرغزار + ابلق سوار صفت صبح که تعلق بشب وروز سپید ار دلیس گویا سوارست بر ابلق طویله برون زدن کنایه از برآمدن صبح ست که سپیدی آن گویا گروه وطویله اسپان سپیدست یا مرغزار آسمان. سکندر بفرمود کارند ساز + بجای بخشتینه باز + ساز اسباب کفن ودفن وجای بخشتینه گورگاه چنانکه بر آدمی در آنجا مدفون شود که خاک آنجا در سرشت او باشد کذا افید واظهر آنکه بمعنی زمین باشد کما قال الله تعالی منها خلقناکم وفیها نعیدکم + زمهد زر وگنبد سنگ بست + مهیا بکردند جای نشست + مهد عبارت از صندوق گرسنگین بود وملمع برز. چو خلوت گه آن آنجهان ساختند + از آن در حجمت خویش پرداختند + خلوتگاه قبر آنجهان که مهد زر وگنبدش بالای آن سنگین بود وکلمه از صله صفت حجمت ای حجمتی ورنجی که ایشان را در سر خویش بود یعنی از تن مرده دارا که بر ایشان حجمت بود وفارغ شدند ای اورا دفن کردند کذا افید ونیز یعنی اظهر آنکه ضمیر او بقلب اضافت مضاف الیه حجمت باشد ای از رنج دفن کردن خود را فارغ ساختند وفارغ زحمت یعنی از بهی گفته ای از مرحوم وتصدیع خود دارا را تنها گذاشتند ای دفن کردند وباز آمدند + تنو مند را قدر چندان بود + که در خانه کالبد جان بود + علت حجمت گفتن است

بهردو معنی که مذکور شد تنومند توانا و زور آور بهر کجا باشد و مولانا گفته که تنومند بمعنی بهرتن ازنوشته فائده دیگرست عامتر
از اول بقرینه تحمیم کالبد که بمعنی تن بر چیز ست و ازین بیت تا آخر داستان انتقال ست بموعظت سامعان + چو بیرون
رود گوهر جان زتن + گریزی ز همخوابه خویشتن + زتن ای از تن همخوابه ای تن خود بقرینه مصرع ثانی نسبی و ذکر همخوابه مستلزم
بیان گریختن از دیگر دوستان بطریق اولی ست + چراغیکه با وی در دو درد و دمی + چه بر طاق ایوان چه زیر زمی +
زمی مختصر زمین ست و این بیت بیان برابر قدری و بیقدری ست بنسبت شخص مرده را محراب ایوان و نشستن و
دفن کردن بزمین هر دو برابر ست همچون حال چراغیکه او را باد دم خاموش سازی پس + غنیمت شمار این گرامی
نفس + که بهیچ قیمت ندارد قفس + این نفس که درون و برون آید و مجرای روح ست و مصرع ثانی تمثیل آن
اگر بر سپهری و گر در مغاک + چو خاکی شدی عاقبت باز خاک + بر سپهری مرتبه عالی داری و اگر در مغاک ای تمام بیقدری
خاکی شدی ای سرشت از خاک داری عاقبت باز خاک خواهی شد کذا افید و بعضی نسخ بجای شدی بود و شوی ست تعلق
بما بعد دارد و خاکی بیای خطاب ست ماهیان کو بود خورد و مور + چو در خاک شور افتد از خاک شور + تمثیل سابق ست که
ماهی دریای شور هنگام موج چون در خاک شور افتد قوت مورچگان شود - چنین ست رسم این گذرگاه را + که
دارد و آمد شدن راه را + این گذرگاه دنیا که راه چهارسو دارد + یکی را در آرد به هنگامه تیز + یکی را ز هنگامه
گوید که خیز + بیان آمد شد و هنگامه بزم عیش + ولکن زیر این لاجوردی بساط + بااین مهره گهربا گون نشاط + آسمان
لاجوردی بساط آسمان که بود این مهره یعنی مهره گل و دنیا که مانند مهره گهربا بانیده دلهای مردم و جاذب خاطر بنی آدم
ست بسوی خود ای زیر آسمان بلند بنا عیب مشو که خراب سازنده دلهاست و باکس محروم کرده چنانکه گفت - که
روییت کند کهربا وار زرد + کبودیت کند جامه لاجورد + ای روی ترا زرد و جامه ترا کبود خواهد کرد یعنی در عاقبت
بی بهره گی بر چیزه و ماتم خراب کرد که از دنیا محروم باشی + گورینه که در شهر شیران بود + بمرگ خودش
خانه ویران بود + اثبات شهر برای شیران خانه برای محر مفروض ست و این تمثیل سابق ست که آدمی را مثل
گور زن قرار داده ست و دنیا را شهر شیران بمرگ خودش الخ ای بسبب یقین گور زن بقرب موت خویش از
دست شیران خانه خود را آباد نکند و بیکجا آرام نگیرد - چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح + مشو مست راح اندرین
مستراح + جناح بال مرغ و راح بمعنی شراب و مستراح بضم میم جای راحت و شهوت گاه - یعنی ازین دنیا
که جای آرام نفس ست چون مرغ تیز پرواز بال برکش و قطع تعلق کن و مست شراب ملذات دنیا
مباش کذا افید و علیشیر مستراح بمعنی کنیفه آورده که الدنیا کنیفة لآدم باین معنی که چون
آدم علی نبینا و علیه السلام دانه گندم خورد حاجت افتاد خلش فضله پیش آمد فرمانش رسید که از
بهشت پاک فرود آمی و بر روی خاک قضا حاجت کن یعنی اینجا جای رحمت نیست که کسی در کنیفه

دریا مانند پس درین کنایه آرام گرفت مست شراب دوی مشو و مست راح و مستراح تجنیس مرکب ست واین اعلی

اقسام اوست + زدن برق در آتش در جهان + جهانرا نه خود وارهان وارهان + ظاهر آنست که جهان هر دو جا

بمعنی معروف باشد ای در اسباب دنیا آتش زن یعنی دور شو از ان و هم اسباب را از خود دور انداز و این معنی کمال

تجرید ست و مثال عرب که ایاک والاسد و مولانا فرموده که جهان اول کنایه از عمر ست چه برق زندگانی بس اندک

بقا ست از زندگانی خود و اخراب شاره دارهان ثانی تاکید اول ست + سمندر چو پروانه آتش روست + ولیکن آن که هر

لنگر این خورش سوا ست + سمندر موشی که در آتشکده پیدا شود و آتش او را نمی سوزد و با به بجبر و بیرون آمدن از آتش بمیرد

و از پوست وی رو مال سازند که چون ریم گیرد شود در بار با آتش اندازند که ریم بسوزد و پوست برنگ اصلی باز آید و آتش

و معنی تعلیل سابق ست ای از دنیا قطع تعلق کن زیرا که سمندر نیستی تا در آتش خوش باشی و در دنیا بلکه مانند پروانه

زود بسوزی و نابود شوی باش کذا افهید پس سمندر و پروانه اگر چه هر دو در آتش هر دو نیز زود از ان انقطاع کند حاصل آنکه

در آتش دنیا یعنی در تعلق دنیا و سیر ماندگی آن ملکیه مثل پروانه خوش و باش زنده تر از وی بمیر آزاد باش چنانکه عادت

پروانه ست که خود را بر آتش اندازد و بسوزد و گوشه دیگر جان سپارد و آنچه شارح به تابعت ملتقطین نوشته که مانند پروانه درین دنیا

سوزنده مردم سوزد اختیار وی را لازم گیر چنانکه [illegible] حقیقی ست که با جنّ یا جذبه تا ترک دنیا ست نه مانند سمندر

که سوختن آن را ابدی ست چنانکه شیوه تارک حضوری ست که مال دنیا ندارد و کلام ظاهر ست فافهم و انصف + خر

چو که خیزد در جایی چو + خر افتاد و جان داد و خر بنده رو + تمثیل ست بر آنکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد آخر دنیا

گذاشتنی ست پس تن را بخر بنده که روح آدمی به متابعت نفس اماره در خدمت تن باشد و کلمه و لقرینه داد یعنی و بلا

شد ای خر بنده بعد از مردن خر از سخاب خر است و رفتن آغاز کرد کذا افهید و تواند که معنی چنین کنیم که خر بنده بعد

افتادن خر او را بگفت که برو از من که چون مرا خوش ستی و شارح گفته که چون مخالف طبع خر بود که از ناسازواری

آن جان بداد پس چنین دنیا چنین ناساز ست از وی حذر باش و آنچه بعضی نسخه و کلمه از داده ضمیر بده شد ای خر

بنده نیز از افسوس آن خر جان داد خلاف ظاهر و نا ملایم قافیه ست - اگر شاه ملک ست و رملک شاه + همه راه پنج ست

با رنج راه + همه اشارت بشاه ملک و در راه رنج یعنی گذرگاه رنج و جای آمدن آن ای هر دو در رنجه و عاجز اند پس رنج بمنزله

شخص ست که هر دو گذر دارد چنانکه روند بر راه گذر سکند و رنج راه یعنی عاجزی گزران و تنگی معاش دنیا که

این معاش دنیا وی مانند راه ست و هر کس بران میروند و اقدام می کنند پس معاش بمنزله

شخص ست و شاه و ملک او بمنزله عاجزی و خرابی آن شخص است گزران هر دو در دنیا تنگ

ست حاصل آن که اگر با دشاه ست و یا ملک و رعیت او هر دو عاجز و تنگ گزران اند و هیچ

کس در دنیا آسایش دائم ندارد کذا افهید و هیچ بار یک که صفحه مشغول ست از ان نمود ست [illegible]

مصراع ثانی حرف تردید کلمهٔ همه سپرو مقتضی آنست که رنج راه و براو رنج بهر یک از شاه و ملک متعلق باشد و اگر حرف
تردید همه نبودی میتوان گفت که راه رنج متعلق شاه باشد و رنج متعلق ملک و می یعنی شاه رنج پای است بجهت ملک
و ملک رنج راه او ست که او را از رفتار باز دارد که بامور آخرت نمی پردازد و ملکه میتوانند که حرف تردید برای تخییر باشد
یعنی در دنیا شاه و گدا هر دو خراب حال اند خواه خرابی ایشان را راه رنج گوی خواه رنج راه - که داند که این خاک
دیرینه روز + بهر غارهای اندر چه دارد ز نغور + دیرینه دور کهنه و سالخورده صفت خاک که عبارت از زمین ست و غار
کنایه از گورهای آن چه دار دای چه قدر مردم در گورها دارد و از نغور و مغاک و چنانچه همچنین از لفظ گنج که بیت
لاحق ست می آید یعنی کسی نداند که در هر گور زمین از ابتدای آن گور چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل آن می
گوید - کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج + که هرگز برون نارد آواز گنج + شکنج بکسر شین و فتح کاف گره و چین ابرو و مراد
معنی اول ست و پنهان شکنج آنکه پیچ آن کیسه پنهان باشد و در نظر نیاید و این است حال زمین که پیچ باطن و مغاکش
ناپدید است و گنج کنایه از مردم مدفون خاک یعنی پنهان خاک شکنج مانند کیسهٔ کهنه است که آواز مردم مدفون از وی
هرگز برون نیاید چنانکه میگوید - ز کیسهٔ نو برآرد خروش + سبوی نو از تری آید بجوش + مقرر است که کیسه
چرمین وقتیکه نو باشد از سبب سختی و تندی خود بر مبلغ در وی چسپان نشود ناچار مبلغش جنبش و آواز باشد
و چون کهنه و ملایم شود و سستی گیرد بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدن ندهد - مصراع ثانی تمثیل اول ست
که سبوی نو هم از تری آب آوازه کند و چون کهنه گردد جوش نکند - که داند که این خمهٔ دام و دد + چه تاریخها
دارد از نیک و بد + خمه بالفتح گور خانه و این خمهٔ دام و دد اشارت بزمین چنانکه از سابق می آید و مولانا بقرینهٔ
لاحق کنایه از فلک نموده است و هو الاظهر و از نیک و بد بیان تاریخها مقرر است که هر کنایت کار بمقابر تاریخ مرگ
ایشان مینویسند و تاریخها اینجا بمعنی احوال گذشته است - چه نیرنگ با نجروان ساخته است + چه گردن کشان را
سرانداخته است + یعنی کس نمیداند که چه دغا بازی با نجروان عالم کرده است الخ - فلک نیست یکسان در آغوش تو
طراز تن دورنگست بر دوش تو + طراز فلک باضافه بیانیه است چه فلک یک جامهٔ مجلدار مقرر نموده است که از جهت
بلندی و احاطهٔ آن بر مردم هم در بغل و بدن مردم است و هم بر دوش ایشان کذا قیل و تواند که در آغوش بمعنی در
حق باشد و این تعبیر بملازمت کلمهٔ دوش است و مصراع ثانی تمثیل اول چنانکه در بیان دو رنگی و نفاق فلک کرده مردم
میگوید + گهت چون فرشته بلندی دهد + گهت با دوان دیو بندی دهد + آری گاهی مردم را خداوند اقبال
سازد و گاهی بدست ظالمان و مفسدان قید سخت کند چنانکه دیو آدمی را قید سخت میکنند + شبانگه بنا نیست تا رو
بیاد + کلیچه نگردون دهد بامداد + ثانی بیای وحدت و حقارت و کلیچهٔ آفتاب که دور از دست برآسمان است چنانکه در
موید ست که کلیچه بمعنی قرص آفتاب ست حاصل آنکه در شب با تو بلی پیروی آوارد و دربدر و زمره قرص آفتاب گردون می نماید

چه باید درین هفت چشمهٔ خراس + زبهر چوبی بر چندین سپاس + هفت چشمهٔ خراس تم کیب اضافی مقلوب ست ای
خراس و آسیاکان که بر هفت چشمه آب بر پاست چه هفت فلک من حیث المجموع از جهت بزرگی جثه و ته بته بودن ایشان
گویا یک خراس ست زیرا که خراس واقعی هم چندی تا ده میباشد و هر فرد آسمان بسبب صفا و نمودار مثل آب گویا یک
یک چشمهٔ آب ست و پیداست که خراس از چشمهٔ آب جاری بر پای کنند و آن را خراس آب گویند و چوبی بیای حقارت
روزی اندک چنانکه از بیت لاحق پیداست و چندین سپاس و منت بسیار از اهل دنیا چنانکه ظاهر ست یعنی در زیر فلک
سفلگان که مانند خراس هفت چشمه ست منت بسیار برای روزی اندک از اهل دنیا باید کشید کذا افید و در مؤید
ست که هفت چشمه خراس باصطلاح شعرا هفت فلک سیارات نماست انتهی لیکن چشمه بفتح جیم و نار بیت بیت
و معنی آنکه در چنبرهٔ فلک بخیل که بهفت چشم فرو می بیند و باعث ربودن نعمت ست از بهر اندک روزی سپاس
نا بدکردو منت او نشاید کشید والله اعلم و آنچه بعضی از هفت چشمه خراس زمین گرفته که هفت طبقه است
و هفت اقلیم درست خلاف ست چه خراس را گردش لازم ست و زمین را گردش نیست + چه خضر
از چنین روزی روزه گیر + چو سست آب حیوان چه خرما چه شیر + چنین روزی یعنی روزی اندک که
منت بسیار بهم رسد و آب حیوان کنایت از ترک دادن این چنین روزی که ترک آن و روزه گرفتن ازان ا
و در باطن صورت حیات معنوی ست معنی آنکه چنانکه خضر علیه السلام در دنیا از لذات آن روزه دارست و
گرد آن نگشته هم روزه گیر و ترک کن که ترک آن بمنزلهٔ آب حیات ست و چون آب حیات فرا دست چنین روزی
بکار نباید چه خاصیت آب حیات ست و هر که از وی چیزی بخورد دیگر بار هیچ خوردنی و نوشیدنی محتاج نشود خود
خویش گذار و کذا افید + ازین دیو مردم که دام و دد اند + نهان شو که هم صحبتان بد اند + دیو مردم شر انگیز که
کنایه از طالبان دنیاست و دام و دد اند ای محض حیوان لایعقل و احمق اند هم صحبتان بد اند ای بدبرای این
که ایشان هم صحبت تو باشند کذا افید پس این بیت پند دیگر ست در تحذیر از مفسدان چو این سپلی گور کن دشتبان
کو ست + ز نامردمیهای انس دم ست + دشتبانان صحرایان که بادیه نشین اند و جانوران صحرا شکار کنند
ای گور دشتی که از صحرائیان دور دگم می شود از سبب بیم و تنهای ایشان ست که رحمت بر حیوانات
ندارند باز مثال دیگر آورد که گوزن گر بزید در مرغزار + ز مردم گریزد سوی کوه و غار + از مردم ای
از بی مروتی مردم اینجا که قصد خون وی دارند چنانکه از بیت مقدم پیداست سمان شیر کوه جای درلیتیم
کرد + ز بدعهدی مردم اندیشه کرد + بدعهدی نامردمی و آنچنان سالکان راه حقتعالی که بر مثال شیران بجای
همتان اند از مردم گوشه گرفته اند که بدعهد اند مگر گوهر مردی گشت خورد + که در مردان مردمیها نمرد + گوهر مردی
همان مردمی و مروت و یا اصل آن خورد و ریزه ریزه و فانی مردمیها ای اثرهای گوهر مردمی که بهره و بخو سرفرد از مردمان

باشد کذا افید پس جمعیت مردمیهای بد اعتبار است یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی اکنون که
در مردم اثر مروت یافته نشود معلوم میشود که اصل الهیت و مردمی ازجهان برخاسته است و همه مردم دد شده اند
اگر نقش مردم بخواهی نشگرف نگویی که مردم چنین است حرف حرف تعلیل دعوی مردن برخاستن مردمی است پس
نقش مردم بمعنی ذات مردم است و این تعبیر بطرز حرف است بمراعات ایهام آنکه مردم مجرد نقش دیوار و کالبد
بیجان است و نشگرف بکسر شین و فتح کاف پارسی خوب و بزرگ و اینجا بمعنی غور تمام و تامل صادق است و چنین است
خبر مقدم حرف است و حرف در معنی مضاف الیه مردم است بمعنی حرف و نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدانی
که نقش و ذات مردم این زمانه چنین است که من نظامی دعوی کرده ام که الهیت و مردمی از ایشان برخاسته است و
هیچکس را آدمیت نیست کذا افاده مولانا قدس سره و هو الاظهر المنساق الی الفهم - و شارح گفته که نقش مردم
بمعنی لفظ مردم است و مردم بفتحه میم و ضم دال و صورت خطی دو کلمه متجانس است یعنی مردمی و مروت از ایشان دامن
چنان بعید مگشته که اگر لفظ مردم را که اسم انسان است با معانی نظر ملاحظه کنی دریابی که این حرف مردم
دال بمروت ای مرده ام یعنی انتها و شیر علیه شیره توجیه آورده است و حسن از آن آنکه عبارت محمول بر قلب است که
نشگرف صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از گذشتگان بگوی و با اهل روزگار خود تقریر کنی هیچ
کس باور نکند که حرف تعریف ایشان چنین بخواهد بود اما بمعنی با آنکه خلاف ظاهر بگوی ست آنگاه راست آید که بجای
رابطه است کلمه نیست مفید نفی باشد والله اعلم بچشم اندرون مردمک را کلاه + هم از مردن مردمی شد سیاه + تعلیل
دیگر است بر دعوی مذکور چه سیاه پوشیدن علامت ماتم باشد یعنی سیاه پوشی مردمک چشم نشان مردن مردمیست
از مردم کم شده چون خواجه علیه الرحمة در گم گشتن مردمی و شکوه مردم مبالغه فرموده است بنفس خود خطاب میکند و میگوید
نظامی بجا موش کاری بسیچ + بگفتار ناگفتنی در مپیچ + بسیچ و قصد کن و مپیچ میاویز و گفتار ناگفتنی شکوه مردم
این زمانه که بمروت اند و حکایت ایشان سودی نیست - چو هم رشته شد کلک نی خموش + فرو خسپ پا پیچ و در پیچ گوش
هم رشته هم سلک و یک جا شده ای نظامی هم از جمله این مردم است خفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی
خموشی از شکوه مردم خاموش باش فرو خسپ آنچه ایشان غافل باشی و مردمی را بگذار یا پیچ و در نه گوش
او خود را غافل وانمود باش و از تعرض احوال ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون همسلک مردمان بمروت افتاده شکوه ایشان
مکن و با ایشان سازش نما و این سازش به دو طریق است یکی آنکه هیچ ایشان مردمی را بگذار و بدخوشوی و دیگر آنکه تعرض
احوال ایشان نکنی و بکار خویش باشی زیرا که هر که در خانه کسی نزول کند و با وسازش کند و مخالفت نورزد کما ورد
دارِهم ما دمت فی دارهم با مردم دنیا مدارا و سازش کن تا آنکه در سرای ایشان باشی و معلوم است که
احسن در نظر خواجه طریق ثانی است لهذا میفرماید + بیاموز زین مهره لاجورد + که با سرخ سرخ است با زرد زرد

بیا مهر ای سازش را با مردم که تعرض بهیچ رنگی نکنی چنانکه آسمان لاجورد با هر نوع یکنوع ست یعنی با هر رنگ در رنگ نیست
آنکه با یک رنگ نیست و باید بد چنانکه شارح بمتابعت علیشیر گفته یعنی اگر چه فی نفسه صحیح ست از لفظ بیت بعید ست بلکه مقصود آنکه
فلک نیز ابتدا رنگی ندارد بلکه مثل آئینه صاف و لطیف ست هر رنگ که بر وی افتد همان رنگ میگیرد چنانکه می فرماید شبانگه که صد رنگ بینی نگار
برآید بصد رنگ چون نوبهار + شبانگه یا علل بینید و صد رنگ یعنی صد نوع بر آسمان شب که صد نوع نگارستان ها می بینید یعنی ستارگان منقش و نگار
میشود و فاعل بر آید مهره لاجورد ست یعنی زینت ست و پیدا که نگار شب که ستارگان ست همان زینت نگار آسمان ست پس فلک با شب
با یک رنگ بر آید سحر گه که یک چشمه یابد کلید + نمایان یکچشمی آید پدید + سحر گه فاعل باید ست و ماهی یک چشمه بر ای نسبت
کلید یکچشم و ایراد ای چون سحر یک چشمه بر آید و یک کلید آفتاب فتحیاب کند و فاعل آید مهره لاجورد ست و پیداست که چشم سحر یعنی
آفتاب همان یکچشم فلک ست پس آسمان با سحر در یک چشمی یکرا ست مخالف نیست همچنان تو ای نظامی با نیک و بد یکسان باش
در نیکی و بدی مردم نظر مکن کذا افید و میر علیشیر نوشته که کلید را دو چشم باشد و کلید یکچشم نوعی ست از کلید و یکچشمی آفتاب یعنی آ
و یدن او ست بر اغنیا و فقرا یکسان ست ا باید که مانند آفتاب یکچشم نیکی بر مردم نگاه کنی و این مرتبه عارفان ست که همه موجودات
خارجی را پرتو ظهور ذات حقتعالی می بینند اگر چه فی الواقع بعضی ممکنات را بر بعضی دیگر فضیلت ست اما این تقریر مقصود
خواجه نیست چنانکه از تقریر مولانا معلوم شد و بیان یکچشم دو گواهی که بر همه کس یکسان نمی بیند بلکه بیکو احسان کند و بد بدی
در بیان یکچشم که از جانب آن می بیند و از جانب دیگر خبر ندارد و اینجا مناسب نیست چنانکه علیشیر اینجا بمقام بیان نموده ست
بیا ساقی آن خون رنگین رز + در انگلین مغز هم چو آتش بسوز + خون رنگین بمعنی شراب انگوری که بر سر تقدیم مهمله نام
انگوری ست و شراب ست رنگین سرخ باشد پس تخصیص رنگین از ان کرده که خون و آب قسیم از زخم بدن کم افزای ست و خون
رنگین انگوری شادی بخش ست بمغز هم در انگلین استعاره ست مغز مرا بآن خون رنگین که هم مگر همی آن بسوزد یعنی بنا بر تحلیل
مرا تا هم بیخود ساز و همچو هشیاری مردم بوجود مانگی مغز ست پس چون مغز سوخته گردد آدمی بیخود و بیهوش شود و تخصیص خون بنا بر
آنست که اکثر چیزها در آتش هیچ نماند و هر چه سوخته گردد بخلاف شیشه ها و دیگر که خاکستر آن می نماید یکی گر خود هم پاهی
نغزی همچو آن بیضه کم کمایش دماغ و مغز را بدیه + گر خود هم اینجا صفت مغز ست که در معنی مفعول انگلین مذکور ست ای مرا چنان بده که مرا بیخود
سازد و از خودی برآرد و از ان بیخود ساختن مانند صبح دماغ مراد و مغز ساز دای مغز هم روشن و منور شود و پیداست که
آنچه بکمالان می سخاهی بیخودی از اسرار الهی در می یابند بتازگی دماغ و هوشیاری بهم رسد و مغز روشن صبح دو دم مراد ست
دوست که اول کاذب باشد ثانی صادق کذا افید بدانکه این دو مغز مخالف سوختن مغز نیست که در بیت سابق مذکور شده چه
از مغز اول ظاهری کشیده مراد ست و از مغز دوم قوت و کمال عرفان که بیخودی ست و ست و مانشستن سکندر بر تخت داراب
شاه و نواختن خاصگان و بیدار کردن سرهنگان را بجا بودی ای ایدولت تازه عهد + بدرگاه عهد فرزند از
علیشیر گفته که آغاز داستان با بیت ابیات تشبیب شاعر ست که خواجه رحمه الله تعالی بمدح شاه خود امرت الدین طبع خود را حرم و جوان

ساخته است تا در سخن نادره گوئی کند و این طور کمال نوعی مدحست انتهی کلامه قدّه شرح ابیات آنکه مولانا قدس سره فرموده
که از دولت طالع سعد خواسته چنانکه خواهد گفت + بلی کان چنین گوهر سفتنیست + بدولت توان در بدین در بسفت
انتهی گوهر سخن پاکیزه بدولت توان سفت یا هیچ سخنوری و نادره گوئی بطالع است نه بمبلغ مال و گنج زر پس آن دولت طالع بطالع
بطالع مطلق نه بطالع خویش که آن مددگاری سخنوری خواجه است پس این طالع را در نظر داشته این ابیات مخاطب بطالع
ساخته است و باعث این خطابست که از بیان طالع ممدوح سلطان کند یعنی خواجه را طالع مطلق بیا و آمدن است چنانکه خواهد
گفت + سکندر که با رای و تدبیر بود + بنیروی دولت جهانگیر بود + و عهدیکه شه راه راست یابنده که دیگران را راه
راست نما شود و اینجا اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین باشد پس معنی بیت آنکه طالع تا از عهد نو رسیده
در عالم کجا بودی که ترا ابیات جاسعی بطلبم اکنون بیا و بدرگاه عهد زمانه عهد خود در افروز و آرو نزول کن که من
خواهان توام چه بطفیل شاه زمانه خود فیض از تو بمن خواهد رسید چنانکه میگوید - چو آئی بدرگاه عهدی فرود + بعهد
من آئی و نز عهدی درود + ای چون شاه مرا دولت نصرت بخشی بهره دولت من هم ساز چه طالع ممدوح پادشاه زمانه
طالع منست هلالست و کذا افیدای بیت دو از خواجه تخییل شاعرانه و تجاهل عارفانه است که با وجود کمال [illegible] دو شاه
زمانه خوشحالی خویش از دولت و طالع مطلق را کجا بودی گفته است + بپیوند دل بر درگاه وی امر فرموده است تا از دولت از
بهر آن خواند بخت + که آرایش تاجی و زیب تخت + مولانا قدس سره فرموده که دولت در عرف در اصل استعمال گنج و مال است گویند
لتداول بین اهل الدولة اما اینجا کنایه از طالع است که وقت طلوع برج ستاره نیک است بهنگام تولد فرزند و بخت و سعادت
حال آدمی اثر آن طالع است لهذا اکثر بر طالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که اثر طالع است هم طالع گویند پس
وجه تخصیص دولت خواندن بخت است که بخت ظاهری بیشترین آشنا است نه طالع حقیقی است انتهی کلامه یعنی بلا [illegible]
فرقیست درمیان طالع و بخت هم هر یک را بدیگری اطلاق می کنند و وجه خاص کردن بخت بخواندن دولت با آنکه آدمیان
هم طالع سعد را دولت خوانند آنست که بخت هر کس مقدم است بر تولدی پس بیشترین آشنا و شناسان حال طالع همین
بخت است که او را بدین نام دولت خوانده است معنی بیت آنکه نام دولت را که زیب بخش عالمست بخت طالع ممدوح را بر طالع
سعد از آن نهاده است که زیب تخت و آرایش تاج درحقیقت بطالع نیک است نه گنج و مال دنیا که عوام او را دولت گویند چه گنج
فرع طالع نیکست تواند که بخت بمعنی اهل البخت باشد که طالع مندان و عاقلان زمانه اند و علی هذا لا حاجة الی التاویل الدولة بالطالع
بل هی بمعنی اسباب الغنا لکن الملائم باخر الکلام هو المعنی الاول ولذا اول مولانا بالطالع فافهم و لنعم ما قال + نشست آدمی را بهم افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته + چون جامه آرایش آدمیست و آدمی جامه را گفت که جهان چنین جامه دیگر نپوشیده است
بنام ایزد آراسته پیکری + نه سر گوهر آراسته گوهری + تخییل دیگرست که طالع را گوهر آراسته گفته است و در نسخه مولانا جامی
مصراع ثانی چنین است - نه هم گوهران برترین گوهری + واقع است و هم گوهران طالع عبارت از شاهی باب دولت [illegible]

کرا تنها سهم آرایش بخش اند - بست تو با پیمانه اسپهر + نه تو با مردی زنادست بد + ای کارگذار با دحقیقت توی
زیرا که از تو یا مردی و تقویت است اما داد میان بدسگالی تو چالاکی است در هر کار دین و دنیا بهره طالعمند ابهیچ کا
سعت نگیرد - نشان ده مرا کوی و بازار تو + که تا دانم آیم طلبگار تو + عنوان هیچ گیست در طلب طالع سعد یعنی از مکان مخفی
خویش خبر ده مرا تا در پایم بازو در طریق تفحص دیگر سفر باید که چنانم بنماید که از هر دیار + ندارد دگر زحمت در سفر یار - ای
گمانم نیست که اکنون گذر تو بدرگاه شاه است که بخشش توئی - بهر جا که باشی کمر بسته‌ام + بجد مشتگری با تو پیوسته‌ام +
این بیت اعتراض است از سابق بهر جا که باشی یعنی درگاه شاه و خواه بجای دیگر مصراع ثانی تفسیر بسته‌ام است + از اینجا بگفت تا
آن خداوند هوش نیز به دولت مرد گوهر فروشش گهر فروش معروف و اینجا شاعر سخنچه مراد است که گوهر سخن اسفر ... از اینجا
اشارت است تا کمر بسته بودن خواجه در خدمت طالع خداوند بودن طالع مرا در او مولانا گفته که معلوم نیست که خداوند
هوش بکدام دانا اشارت کرده است که دولت شاعر را از دولت دیگران اعلی و اتم گفته است اما گفته او بر صدق است چنانکه سفر تا
که بلی کلید چنین سخنان بست + به دولت توان آوردن بدین ... + ای طوآوری شاعر سخنچه بلند طالع است زیرا که چنین گنج
سخن پاکیزه که مانند گوهر کانیست بوسیله طالع نیک بهم رسد نه بصرف مال و گنج - سکندر که با رای تدبیر بود + به پیروزی دولت
گیر بود + ای جهانگیری سکندر هم بقوت طالع بود نه با تدبیر و خرد کامل + اگر دولتش نامدی راهنما + نبودی بر خصم کار
خصم دارا شاه و یا مطلق خصمان - گذارنده دانائی دولت پیست + بهر کار دولت چنین نقش بست + نقش کار
این کتاب که خواجه رحمة الله بست در دولت پیست طالعمند و خادم طالع خود در پیشه سخنوری بهر کار دولت طالعی باید
طالع که مانند بهر کار واقعی در سخنوری مددگار است و تواند که کنایه از نظم سخن باشد - که چون شد سر و تاج دارا نهان
با سکندر افتاد ملک جهان + ای پادشاه ایران که مانند تمام جهان است - سه گنج دارا ز تو تا کهن + که آنرا نه سر بود پیدا نه
بن مصراع ثانی صفت گنج است + بگنجینه شاه پرداختند + ز دریا بدریا در انداختند + سه داستند سپردند دریا اول
گنجینه دارا و ثانی گنجینه سکندر + سر سه دسرا پرده تاج و تخت + نه چندانکه آنرا قوانند سخت + سر آپرده خیمه و سهم بارگاه شاه
و سخت از سختن است بضم سین و فتح آن بمعنی وزن کردن اما درینجا مراعات قافیه بفتح باید خواند اگرچه مشهور بضم
سین است کذا فی الرشیدی و در نسخه شارح چنین است - بچندانکه بیرون تواند رخت + درخت بمعنی سنتور و گاو اسپ
خصوصا کذا فی جهانگیری + جواهر بچندانکه آنرا دبیر + در آرد در انگشت یا در ضمیر + ای از شمار و قیاس نتوان بسیار بود
طبقها با در خوانهای لعل + ظرایف گشاده الفر سود لعل + ظرایف نظایر معجم متاعهای گرانمایه از عود و عنبر و ابریشم
و غیر آن و کلمه را مصراع ثانی علامت اضافه لعل بظرایف گشاده و لعل تر اند که معنی لعل اسپان و شتران باشند که لنگ شان
ظرایف بار کرده بگنجینه خاص سکندر رسانیده بودند یا بمعنی کفش پای آدمیان کشته ظرایف بجز خاص ... که کفش ایشان از
کثرت آمدن و رفتن فرسوده شد کذا افاده ملا نصیر رحمه الله تعالی + اسپان تازی آسمان با زین زر + خطای غلامان با زین کمر + خطا

غلامان بانسبت بمصر خطا که حسن خیز ست - بود بالو کانه بیش از شمار + شتر بار زرینه بیش از هزار + بود و لفتح بساط گسترده
که اورا العداد بر جا ست می بپیچیدند و ته ساز ند زرینه بمعنی اسپ‌یار زرین آنچه آوند و خران که بر شتران بار بود + سلاح و
سلب با قیاسی نبود + پذیرنده را نه سپاسی نبود + سلب بفتحتین سلاح جنگ که بر خود پوشند چنانکه درع و خود و جامه
و جز آن و پذیرنده سکندر ست و نزد راجع بسلاح و سلب ست فقط نه بهمه اسباب و لت که مذکور شد یعنی سلاح و سلب ا
که بسکندر رسید بقیاس نباید بود و لیکن سکندر را از گرفتن آن منتی و سپاسی نبود زیرا که بدست او پیش ازین
فتح بسیار سلاح و سلب بی قیاس بهر وجه او از دارا شاه سپاهی تر دوست قرار اسلحه بود چنانکه در نامه خود بدارا نوشته بود که +
سلاح بادو مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر توئی تاجدار + پس سکندر را بینها سپاس نکرد که پروای آن نداشت بخلاف بسیار
دیگر که بران سپاس منع و کذا افید - و گر چیزها که باشد غریب + ورو مخزن خاص باشد نصیب + ای چنان چیزها
که سکندر را با نها حاجت بود در مخزن او پسند افتند و بعضی نسخ که مصراع ثانی چنین ست - نه مرکب جواهر نه دیبا و طیب + نظر
با بیات سابقه مستدرک ست مگر الا بخفی چنین گنجی از سیم و از زر خلاص + بگنجور جهاندار کردند خاص + خلاص بالکسر
زر خالص و برگزیده از هر چیز و نیز از زر و سیم که از آتش خالص بر آید و خاص بمعنی خالصه شاه - جهاندار ازان گنجی
اندوخته + چو گنجی شد از گوهر افروخته + از گوهر صفت گنج ست ای مانند گنج جواهر که بدان گنج رخشنده ست سکندر
روشندل و شاد و رخ افروخته شد - بگوهر فروزد دل تیره فام + ملکشه چراغش از نیست نام + ای دل مرده تیره فام
که سیاهست بیافتن گوهر و زر و سیم خوش می شود لهذا اهل دنیا آن گوهر را شبچراغ نام نهاده اند و شبچراغ گوهری نفیس
و قیمتی که از نگاه دریا در وقت بیرون نهادن آنگاه مهره او بر ای چریدن گیاه در شب تاریک بلطائف الحیل بر می آید
دیا لیش در غرح علفیست و درین بیت تعلیل خوشدلی سکندر ست با آن گنج باز در بیت مقام بطریق حمله معترضه فرموده - تاریک
شاید شدن سوی گنج + که گنج آید از روشنائی برنج + تاریک ای در جای تاریک یعنی طالب گنج را در کار ست که بتاریکی برسد تا گنج
را بدست آرد چه گنج در تاریکی باشد نه در روشنائی که آن موجب نقصان گنج ست که معتقدان او را بدارند پس چون حال این
ست چراروی آنکس که شد گنج یاب + زشادی برافروخت چون آفتاب + ای این عجب ست از ظرفه کاری گنج که خود در
تاریکی باشد و یابنده خود را روشنائی شادی بخشد باز در ظلمت لطیفه شادی مردم بگنج یافتن فرموده - ز خاکی که گنجی
باید بدست + ازو بیهوده ست خاک را اکسیر نخوت هست + خطابست العامه که ای مردم خوش شدن مردم بیافتن گنج بیجا ست که سیم
از خاک دارند و خاک را بیهوده ست و مال و منفعت نخواهد که خاک بیقدر ست پس لایق شادی مردم بگنج و مال نیست چنانکه
خاک با سیم و زر منفعت باشد چنانکه خاک پیران با مبیدریکه زر و سیم و غیر آن خاک گرچه بار جمع کرده می پیچیدند - فروزنده مرشد و
خجسته - کز و کارها گرد د آراسته + فروزنده مرد خرم ساز ند او را - ازان میوه زعفران نرفید + که چون زعفران شادی انگیز شد +
ترجمه ذهب مبتدا ست و آن میوه زعفران الخ خبران و کلمه آن مختصر ازان ست و زعفران بمعنی زر و فام باشد گل زعفران یعنی از

واقعی که میوه دلخواه و شادی بخش مردم ست از آن زرد رنگ شده که همچون گل زعفران شادی انگیز ست چه از خواص زعفران
کسی که در کشت زار زعفران گذر کند شادی دل مراد را بخشش آرد بی اختیار در خنده آید بلکه بسا باشد که از شادی و از کمال خوشی
ادراک مرگ رسانند کذا افید حاصل آنکه زردی و رواج از موجب شادی ست لهذا مردم بدیدن آن خرم شوند و اگر در صد بیت از نسخ
بایک کاسه یعنی از آن جهت باشند چنانکه عامه مردم میخوانند و هارون منتقی همچنان نوشته معنی بیت بتکلف یعنی بجد کلمه زعفران
درست آید ای میوه زعفران که کنایت از زر ست آن سبب زعفران نرسید که همچون اصل خوشی و شادی انگیز ست و در بعضی نسخ مصرع اول بجز
صورت ست از آن نگارا زعفران نرسید و این نسخه واضح ست ای شادی بخش شده آنکه زر به مثل زعفران آشفته مینماید چنانکه علیه
گفته یعنی زرش زر مصرع ثانی مخالفت ست فافهم سیاهان مغرب که زنگی وش اند + بصفرای آن زعفران دلخوش اند + سیاهان مغرب
اهل مغرب که مردم آنجا اکثر سیاه فام اند و صفرای بمعنی زردی رنگ و آن زعفران اشارت بزر که او را میوه زعفران قرار داده ست
یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان خوش طبع و خنده زنان اند بدیدن آن زر دل آن مغربی خرم دل اند چه ملک مغرب زر خیز ست
و لهذا از زر مغربی گویند و مردم مغرب کیمیاگر باشند و تشبیه بزنگی از دو وجه ست سیاه فامی و خوشدلی چنانکه بیان سبب خوشی
دلی زنگیان به شیر نوشته شد فقط مکرر بیاید بقصه حیلی سکندر چو دید آن جهان کان گنج — در دست شد افتاده سپید و سنج + رستند کانا
در خویش را + همان محتشم را و درویش را + رستندگان چاکران مصراع ثانی بیان نعم ایشان ست و محتشم در پایه و توانگر در
آنکه کم پایه باشد ای سکندر تمام لشکر خود را از آن گنج آراسته داد بحصر + مدد داد و درویش گشت سالار در سر چه سالاری عالی
در شمار به کم ست حاصل آنکه تمام لشکر را از آن گنج بهره بخشید و همه مطیع امر او شدند زیاده از سابق — سکندر دادن ایران فرستاد
کس + گزین برنگ به کسی بار نیست + گردان پهلوانان میران شجاع و گزین برای گفت شخص بند دانی برای درگاه سکندر شاه
بدرگاه مالک ستمر نشنند + هلاک سر خویش بر در نهند + نکیر تمام در بر در نهان سپر و نکردن یعنی خوف و تهلکه قتل خود را احد
دور کنند که شمار بخواهم گشت که ظالم نیستم و هم از دار شاه چنین صیت دارم — بجای شهامر ملکی بی سپاس + نوازش کرد با
رود بی قیاس + بی قیاس بی منت شمردن از عنها — بزرگان ایران فراهم شدند + و زان خرمی سخت خرم شدند + از آن
خرمی ای از سبب امان یافتن از قتل و شمالت جان سکندر بسیار خرم شدند زیرا که خبر یافتند از دل شهریار + که هستا
سکند و عهد استوار + همه همگروه بره آمدند + سوی بخبگاه شاه آمدند + بره آمدن نزد سکندر چنانکه مصراع ثانی
تفسیر اوست و همگروه متفق بلا خلاف — بدان آمدن شاد دمان گشت شاه + از آن پهلوانان لشکر پناه + با مدن کز ایشان
بود چه از ایشان لشکر شاه قوت یافت — جداگانه با هر یکی عهد بست + که در پایه کس نیارد شکست + بیان عهد و پایه منصب ست
عالی از وزارت و غیره آن نیارد ای سکندر نخواهد آورد شکست را — در گنج بگشاد بر هر کسی + خزینه بسی داد و گوهر بسی +
بآن پهلوانان سپهدار کار بر هر کس بپایه پدیدار کرد + بر آن خفتگان بخت بیدار کرد + کار عبارت از خدمت و منابعه و علوفه
مقرره چنانکه در نسخه شارح نان واقع ست خفتگان بخت آن خفتگان که سایه از ایشان رفت و بیدار بخت

آنکه با ایشان بازبهان خدمت سپرده مقرب درگاه خود گردید داد آنچه از پیشتر بود شان + دو چندان دگر بر سر افزود
شان + از پیشتر پاسبانه گذشته که از دارا نگرفته بودند و بر سر علاحده در زیاده از آن زر مطلوبه - چو ایرانیان این سخن
یافتند + سر از چنبر سرکشی تافتند + چنبر حلقه و اضافتش بیانیه است و بعضی نسخه چنبش است نهادند سر بر زمین
یکزبان + کله گوشه بردند بر آسمان - یک زبان در ساعت و فی الحال و ایهام به حدت زبان هم توانند و کله گوشه
عظمت مرتبه و سرفرازی و از سکندر و یا آنکه نهادن سر ایشان و حقیقت کله گوشه بر آسمان بردن بود که سرفراز
شدند - گرفتند بر شهریار آفرین + که یار تو باد اسپهر برین + و بعضی نسخه که جهان آفرین بدید شد موافق
اعتقاد ایشان و بیت ثانی فهم + سر تخت جمشید جای تو باد + سر سروران خاک پای تو باد + سران شاهان در یکجه
و آنچه به بعضی نسخه سر سروران جای ضعیف است + کهن فتنه شاه نو با تو هی + که خسرو که کیخسرو با تو هی + کهن ای شاه کهن
و ترقی کیخسرو و ملاحظه معنی لفظ کی است که لقب شاهان بزرگ بوده است + کیومرث از خیل تو چاکرے + فریدون
ز ملک تو فرمان برے + ای سرو کم مرتبه بودند + نه پیچید کسے گردن از رای تو + سر ما و پائین گه پای
تو + پائین گه پای ته پای و یا پائین تخت سکندر + چو شاه دید گذر ای فرخندگے + با ایشان فرخش با
بندگی + از راه فرخندگی ای از راه فرخندگی بخت من که ایرانیان تمام سهولیت منقاد فرمان او شدند - و در آن
انجمنگاه انجم شکوه + که جمع آمد از هفت کشور گروه + ای این پهلوانان لشکر پناه از همه اطراف ایران زمین مراند
و شاید که ایران هفت شهر باشند هفت کشور باشند چنانکه پیشتر نوشته شد انجم شکوه عالی و زیبا صفت انجمنگاه - بفرمود
تا تیغ و طشت آورند + دو خونریز ابلیس تخت آورند + تیغ و طشت آلت سیاست و کشتن است که تیغی را پیر از آنکه
سر فرش انجمن بنا ہے که از جسم باشد ریگیا فتاند سرش طشت نهاده برگردن و تیغ رانند تا فرش آلوده
نگردد و شارح انجا بجهت آورده که طشت قافیه تخت راثی شاید چه در حرف قید یا قبل [illegible] را نامست که در اول
شین است و در ثانی خا معجمه و در نسخه قدیمه صحیحه بجای طشت تخت ست ملا [illegible] که بعضی گرست انتهی اقول تخت اینجا
بمعنی سپر زره دار عطف است صفت تیغ کمانی المویه طشت مخصوصا سخنان ست والله اعلم و دو خونریز دو سپاه
قاتل دارا که نام یکے جانوسیار بود و دیگر ماهیار و هر دو پیشتر در لشکر دارا بودند کذا قیل و تحقیق آنکه هر دو سپه
اول و هر کاره بودند در صورت سرهنگان کمر بسته - دو سرهنگ گردن برافراخته + حمائل بگردن در انداخته
مصراع اول عطف بیان دو خونریز است و ثانی صفت ایشان چه ایشان [illegible] سکندر گردن بلند و خرم آمده
بودند اگرچه سکندر بحسب ایشان حکم کرده بود و حمائل تیغی که دوال در گردن کرده بیاویزند - بسرهنگی از خونشان گل
کنند + رسن حلق شان را حمائل کنند + بسرهنگی ای سیاست قهر که لازمه سرهنگانست گل کنند ای خاک را از خون ایشان
تر سازند و با رسن گلوی ایشان را افشارند و حمائل آنکه سر و شمشیر بکنند و بجا آنکه رسن در گلوی ایشان مانند حمائل شمشیر کنند

من تقریر مولانا جامی بیت خاک انداختن سر انگی گردن کشی ایشان ست + شمردن گلو بر رسن سراح کامل ساختن شمشیر بود لیکن
پیش از پیچکم + سخنت آنچه از گنج زر گفته بود + رساند چندانکه پذیرفته بود + چو نقد پذیرفته آورد پیش + برون آمد از عهد عهد
عهد خویش + بعهد عهد بالضم انجته کردن آن لازم باشد + بفرمود تا خوار کردند شان + رسن بسته در گردن شان +
ای بعد از قتل مرده ایشان را بدار کشیدند + منادی برآمد بگرد سپاه + که این ست پاداش خونریز شاه + کسی کاو بخون
ستم خنجر دار نام او + بدین روز باشد سر انجام او + ای ستم خونریز شاه خود با مطلق و الاول الصق باید حق نیست که
نه بخشود بر گنج چندان دریش + بر آن بنده گوشد خداوندکش + نظاره کنان شهری و لشکری + ببالضاف و ازرم سکندر
+ صلح و عدل + بر آن باد و رحم آفرین خوان شدند + جهان جوی را بنده فرمان شدند + نشسته جهاندار با بخردان
از آن دایره در چشم بدان + ای بجائیکه از چشم زخم دور و محفوظ بودند و دایره حلقه انجمن شاه و مولانا جمله دعائیه
گفته یا دعای خیر ساخته کرده باشد + دو رویه بساطی برآراستند + نشینندگان جا بیاراستند + بساط بالکسر مفرش گران
انجمن صفت نشینندگان دو رویه بود بجائیکه همه عالی قدران بهم بعد از نشستن بر آن بساط جا ساخته و ایستاده بودند
و پیش سکندر دست بسته کرد انشید سکندر جهاندار دار اشکن + برافروخت چون شمع زان انجمن + ببیانگاه پاسی
گرانمایه + سخن گفت بر قدر هر پایه + ای مناسب مرتبه هر عالی قدر + نیا زاده زنگ را باز جست + طلب کرد زنگار گردید
شکست + نیازاده بالکسر نبیره نبیره پدری وازان پیر فرامرز مراد ست که از تخمه زنگ بن شاه و سان اسپ است
بود چنانکه فصل او در صدر مذکور شد طلب کرد پیشش بنودار و سی در این بیت اجمال ست و شستن زنگار از آئینه دو
کردن کدورت غفلت دل بسماع مواعظ و مولانا گفته که غدر شه از دل دور کرد و در دلش خلجان سکید چنانکه بزر الحق
تفصیلش پیداست + به پیر سید کای پیر سال آزمای + فکنده سرت سایه بر پشت پای + سال آزمای سالخورده فکنده
سرت الخ ای گوز پشت شده بسی سالها در جهان زیستی + زکار جهان بیخبر نیستی + چه دیدی که دارا چنانچه گشت
گناهی نه با من بد اندیش گشت + چه دیدی که چون دیده بود چنانچه ای ظالم بر من گناهی نه حال ست ای بجای
که بیگناه بودم با من بد اندیشیده و بر سر هم لشکر کشیده بود و همچنین ای بیان چنانچه دارا به سکندرست و ابهام بخفا کاری
او بر روم — از انجا که از جهان داشتی + نصیحت چرا از نهان داشتی + چو آمد کسی را چنانچه پیش + کند پیر دارد
که باشد خموش + ای ای بخوان ستمگاره را نصیحت نکند + نیوشنده از گرمی شاه روم — بر و غن زبانی برافروخت
موم + گرمی عبارت از رسیدن بخشش چنانکه از گناه پیر دار دانخر می آمد بر روغن چه بای ای بسیا چرب زبانی و چاپلوسی برافروخت
موم است روشن و آماده کرد خود را چه موم چه بسیار زود روشن گردد — کمان را بجا ماند از پشت گوز + ای
استخوان گشت هم رنگ توز + از پشت گوز بیان کمان ست ای پشت گوز را ضم کرد برای عرض حسب شاه چه فرا پیر هم با دیو گفتکه
فرسوده که نشینندگان جمله بر خاسته + بر استخوان کهای دراز که استخوان بافتنی عصب گوید توز بالضم تا رقوطا

تازه پوست و خشت سبست زرد فام که بر کمان پیچند هندش تلفنی با هند شتابزی چدوار زود کرچاره ورشته رگ توز از طراز سعت

سلاح سخن بست ترکش گشاد + ز جعبه کمان تیر ترکش گشاد + ای آماده بحرف جواب شد و ترکش کنایه از دهان که از آن سخن

در آمد و جعبه بالفتح تیر دان همان ترکش ان پیر مصراع ثانی تفسیر اول است چه کمان کنایه از پشت کوژه است و این

فاعل گشاد است و تیر ترکش مفعول آن یعنی قرینه که مانند کمان پشت کوژه بود از جعبه دهان خود تیر ترکش گشاد یعنی سخن بی

خطا گفت چیرا رش بمد الف و فتح را نام پهلوانیست ایرانی که از لشکر منوچهر در صنعت تیر اندازی نظیر خود نداشت و تیر بی

خطا انداختی کذا افید و شارح کمان تیر را بر قاف حمل کرده ای از ترکش سخنوری تیر سخن درست انداخت چنانکه آرش بی

خطا زدی و آرش نام سپهدار اردشیر ایرانی بود که در هنگام مصالحه کردن افراسیاب با منوچهر بیک تیر حکمت تیر از

بود از حد شهر آمل تا شهر مرو انداخت و حد ایران و توران ساخت چنانکه خواجه علیه الرحمه در شیرین خسرو فرموده

ست + ازان خوانند آرش را کمانگیر + که از آمل بمرو انداخت یک تیر + انتهی کلامه اینجا به صفت کمان تیر دانست

ستایش کنان گفت + که ای شاه جهاندار دارای دهر + ز نوشته نوشت جهاندار سیاب بهره

نوشته بود از یسیر ده از شهریاری بهره دهای کشت بلند سعب سنبوش که بمعنی شیر سیت پس از نشه نوش بمعنی شیر

سست و خوش مزاج و خنده سال اقید و مراد است بمعنی پادشاه نوجوان گفته ای جوان طبع و اقبال ده احمد نوشیر

پیشیش خوش که شاهان را باشد سپاه بهرای بیش نصیبه + سر سبزیش از شادی افراخته + سخن هم در پایش انداخته

انداخته باد و شد انه باد سبز چو گفتند این جهاندیده پیر + نه شادی دل کینه و جهانگیر + دل کینه در کیسه منافی است

ای در دل دشمن که عبارت از دارا است و از کیسه تو حسینی چنانکه بشیر فرموده است + نصیحت موافق به پادشاه +

چو از کینه خالی کند سینه راه + بسی پهلو روشن که در روی ندیده است + نمود مهر یاد اراده و سود ندیده است + شمع روشن آن جهان

که در داستان سابق مذکور شده که در دید ندیده است ای چنانکه بود چه بخت سکندر بود بخت و جام + ز دارا چه آید بجز کام کام

بخت بمعنی نصیب که الا نصیب بخت است و بخت بمعنی نصیب بود و فتح بخت و جام سلطنت ایران در کار جام جهان نما +

چو گردون کند گرد کینه را بلند + نگه بین فر از آن در آرد کمند + فاعل در آرد همان گردون است فلک چون یکی را بلند سازد

دو دیگر یا بندان را از خاک اند از که آن تو آمد بجای ایشان نشیند چنانکه تمثیل فرمود + بهندوستان پیر از خرمن فتاد + پدر مرد

زر نیست و نسا کر د زاد + اورده اند که در هندوستان مرد حالی خود را از سبیر خویش پوشیده داشتی و سبیر از حال او بی قضا را آن

سبیر در سفر هندستان به تجارت رفت و آن شهر همان جا و سرانگ دیگر وفات یافت و این خبر به پسر شنیده از املاک تمام املاک پدر رسید و پدر مرد

یتیم ماند اینجا بمعنی وارث است و در آن سخن بمعنی برای در کار زاد آن بهره مند شدن با خواهی که امید نفع نباشد چنانکه از حال آن

تا جر معلوم است که در خبر بسیار رفت بیک بمعنی سخن حکمت است را اشاره از وده لبیر اول اینجا متعدی است تا

ینگاه زاینده شده حال آنکه از آن دو نادرگاه و سخت صفت نیکو کند افید ای اهمال آن پیر بیشتر پیر بیشتر بیشتر حال

شده که گویا نرگاو بچه آورد و همچنین ملا هم ضرب المثل که بخیل را نرگاو گویند و ذکر هندوستان و چین بیان واقع ست نه چنانکه
شارح نوشته که در ملک چین ماده گاوان نزایند چنانکه مشهور ست چه بقول مشهور بتحقیق نرسید پس غرابت در معنی اول ست که مرفه
دارا و ملک یافتن سکندر به میان شد که بخیل مرد و بسیرش میراث او برد از جائی که امید آن نبود چنانکه زائیدن نرگاو متوقع
نیست + کجا گردد از سیل جوی خراب + بجوی دگر کس درافزاید آب + کجا بهر کجا از سیل ای از زور سیل تا از سبب نارسیدن
آب سیل چنانکه شارح گفته چه این بیت تمثیل دیگر ست برای ظفر یافتن سکندر بر فاقت که بهر هنگ مذکور که مانند سیل پر زور
بودند و جوی سپاهی وحدت ایهام بدارا و پیداست که دهقانان نیز احوال خاص می باشند و از زور سیل جوی یکی شکسته
گردد و آب آن سیل در نوبت وی در جوی دیگر رسد که او زراعت خود را سیراب بسیار سازد کذا افید - ترا یاری دولت فیروز شد
بگنج + زلیخ دولتهای دشمن برنج + دولت بخت در اینجا علامت اضافت یاست که دولت دیده و لیکن کم بختهای یاری دولت تو دل
گنج + فرو رفته است و صاحب گنج شده پیرانه کم بختیهای دشمن افسوس مکن که دولتش پشت داده بود - جوانی و شاهی
آزاده + جهان به که با رود و با باده + این بیت برانگیزش فرا نه رست سکندر را بر عیش و عشرت بهنگام جوانی و شاهی [illegible]
یای و جهره برای خطاب ست و آزاده بمعنی دانا و باده ای با باده باشی یعنی چون دشمن را کشتی و نوجوان هستی و شاه
عالم شدی شاهی جهان بهتر ست که همواره با سرود و شراب با مشغول باشی که مقتضای جوانی و دانای نیست نه معطل
ماندن و اندیشه خوردن - هنگام از جوانی توانی رسید + چو پیری رسد گوشه باید گزید + بکام رسیدن عیش کردن که
مطلوب جانبخش ست - به پیرانه سر گنبد لاجورد + بضحاک جمشید بین تا چه کرد + علت گوشه گزیدن در وقت پیری
پس پیرانه سر باصطلاح پارسیان بمعنی هنگام پیری ست یعنی طلب عیش و عشرت در پیری خطا ست چنانکه ضحاک و جمشید
هنگام پیری طالب عیش و کام را شده اند و از فلک تمام جفا کشیدند که هر دو کشته شدند چنانکه معلوم ست + جهان را
پادشاه چون بود دیر سال + پرستنده زو گیرد ملال + تتمه علت ست بود و وجه یکی آنکه پرستار از خداوند پیر تنگدل می باشد
زیرا که صحبت و خدمت پیران مر جوانان را خوش نیاید چه بدوام مشاهده روی پیران خادمان را ملال آید + دگر آنکه داند وی
از مغز و پوست + شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست + ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان که بس نزنند تا آزموده کار پیر سال
خورده مغز را از پوست ممتاز داند یعنی دارا از نیک فرق سکیند لهذا - نزد دل هرکس آید هراس + چو بیند که هست
مردم شناس + ای هرکس را این خوف باشد که مبادا مرا دشمن داند و ایذا رساند پس ناچار - به افکندنش چاره سازی
کنند + و زو دوستی بی نیازی کنند + آمتر دستده از وی نیاز شوند و او را بکشند مگر سپید اینجا بمعنی او که جوان باشند
سفید سیاه شد چنانکه گفت + نوی را [illegible] شاهی برآید کوس + که با وی توانند کردن فسوس + نوای پادشاه نو
نوی موصوله است و مصراع ثانی صله آن یا علامت اضافت کوس آن شاه نو را بنوازند که سر وی مسخر و تسخیر او توانند
کرد ای اختلاط و انبساط با وی ممکن باشد چه نو جوانان با هم با مصاحبان خود هوس باختن و انبساط کردن لازم ست - از پیش

یعنی کیخسرو و کیقباد + به پیری ز شاهی نگردند یاد + ازین رو که یعنی ازین سبب که پرستاران جهانگیران از پادشاه پیر سال طول قسمت
دچاره افکندن اوکنند ز شاهی نگردند یاد یعنی ترک حشمت و سلطنت کرده در کوه البرز مشغول عبادت الهی شدند و کیخسرو
در غار آن رفت کسی ایشان را نگشت چنانکه گفته — جهان بر دگر شاه بگذاشتند + سر کوه البرز برداشتند + البرز کوه
معروف که بیان پیش درین کتاب بیاید + به پوشیدن و خوردن و ننگ بهر + شدند ایمن از خوردن تیغ زهر + ننگ بهر
اندک یعنی پوشیدن و خوردن ست + چو بشنید دیدگان یادگار کیان + خبر داد از کار سود و زیان + یادگار کیان
ای یاد دارنده احوال شاهان ایران و توران چه پدر شهریار نگهبان شاوران هم کیانی بود و کار سود عبارت از جنگی که نافع
و کار زیان جنگی که از ان زیان رسد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و خبر از سود و زیان ع الهامی سکندر بود ابها فرانید
که لاحق می آید و صحیح ست کذا افید و توان گفت که درین بیت مطلق کار سود و زیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابقه
معلوم شد — به نیک و بد کار دانسته است + بهر دار آزمائی و کار آگه است + بوصف کار دان این دانا ست نیک و بد جنگی
که نافع و یا بد باشد کار آگه که خبر دار است شیوه جنگ آوری که گاهی شجاعت باشد و گاهی بحیله و فن — بپرسیدگان چیست
در کار زار + که بهر فیروزی آید بکار + خدای شرط است و این سوال اول ست از سکندر + چه تدبیر دارد سپه را بجای —
چه سختی کند مرد را سست رای + سوال دوم ست آنچه تدبیر ست که بدان قیام لشکر شود و ظفر حاصل گردد و دوم که در
جنگ سخت ست که از ان هزیمت آید — بفرد آزمای جهاندیده گفت + که فیروزی پهلوان است جفت + پهلوان
سپاهی بهادر و جفت بمعنی ملازم و قرین + که در لشکر چو نیرو شاهی بود + بفر تو تمکین سپاهی بود + ابه شوکت توان پهلوان
تنها مانند سپاه بسیار باشد و این مع بیت بمحض خلق و ثنای شاه ست چنانکه و این خطابیه و جواب جهانگیران است + چو فرمان
چنین ست کاین جای کیست + ز بهر تو سد می بر آرد درست + این جای کیست تن ضعیف تر از ان که درست جواب مقصد
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش + که از زور تن زهره مرد بیش + ای قوت دلیر مرد جنگی زیاده بکار آید — دلیر ست بنجار لشکر
کشی + به افکندگی نیست در سرکشی + بنجار بالفتح راه و روش لشکر کشی هموار می باید سر افکندگی هزیمت خوردن در لشکر
رسیدن دو کشتی بمان دلیری و شجاعت و این بیت جواب فیروزی یافتن ست و مصراع ثانی علت اول — بهنگام لشکر
آراستن + بلشکر نباید چه خود خواستن + بلکه حصول رنج و خواه و فتح از خدا ای + که لشکر بدین هر دو ماند بجای + آنچه
قیام سپاه ست هر دو چیز است یکی صبر و دیگر ثبات شاه شجاعه و بد ناخواستن از لشکر بلکه امید فتح از خدا تعالی نخواستن لشکر
در میدان قائم ماند و جنگ کند بیچ پیروزی باشی مشو در ستیز + مکن پشت بر خصم راه گریز + جواب بار هزیمت ست پیروزی یا ای مرد
ظفر یابی یعنی ستیزه در جنگ مکن و بگریختگان هزیمت بخشد چه اگر بگریختگان جهت سلامت خود و یا به کوشند ستیز بدو ز انهزیمت و دید چنانکه از بیت
لاحق الترا امی آید — که نا امیدی بجان باز کوش + که مردانه را کس نیابد گوش + ای لو فتت غلبه خصم و سستی لشکر خود و بار زیگر
وانه جامی خود و گر زیبا ظفر یابی و هر نصیحت یاده سر بپا سکندر کذا افید + زیاده بود + گو باید از سر و

نصیحت دیگرست یعنی بهر آنکه هنگام سپیده جنگ دشمن شوم یعنی برای برست و سر از من خصم بمیدان آید ای جهاندار ابجمعی از الفاظ [illegible] در نصیحت
قال می آید چون در آغاز جنگ باشد و نیز از بن مصرع که خود اباده شکسته دل آید بمیدان فراز + الخ پیدا است الیس این
متعلق آغاز جنگ بخلاف جواب این که بدلیری بود و هم متعلق بحال قوت جنگ بود کذا افهمید + چنانکه گفت رستم فرامرز را
که مشکل هوال دشمن کال البرز را + فرامرز بفتح فا و میم نام پسر رستم است از جا کیران بهمن شاه اسفندیار که او سر خود را [illegible] فرستاد
بر گیهنه بود و آخر الامر از و باغی شده دست [illegible] بادشاهان با بهمن جنگ کرد و بدستش گرفتار شد که بقصاص پدر
خود با بهمن جابر پدر او کشید کذا فی المؤید و معنی آن آباد و فاست چه .... مهر بمعنی آبادان است
چنین گفت با بهمن اسفندیار + اگر تنگیی پیش بینی کارزار + فتنگنی ای خود را تنگی و قوی دار ای کارزار ای صفت جنگ دشمن را
شکسته که دخون بکار رسید + هم از دل شکستن بدار ار رسید + خون بکار رسید از نهیب آن شکست و هزیمت و ارتکاب خطا
شده و این کنایه از ترس کرده است قتیل در اشارة الاجاء دل شکستن از سبب نصیحت پیر فرامرز بود چنانکه پیشتر مذکور
است شد انشید آن تیغ پالوده مغز + سر آسمان همیشه از آن پای لغز + ولیکن نگشت آتش گرم سر الخ کذا افهمید + شکسته دل آید بمیدان
فراز + دل که یک شکست ز آن چیره باز + که یک سکندر از کر زور و چیره باز دار بسیار زور که رومی را غرو دل پیشتر دای دار شکست
دلیر بود که هزیمت خود سکندر قوی دل داشت که این فتح یافت چه در دولتش دلفروزی شود + ز کار تو خرچنگ [illegible]
شود + دولت بخت دلفروزی شاد یعنی بخت دار از سبب سیاه دوپیر دی شاد شود ولهذا از کار و جنگ تو خرچنگ و خون بخورد
و شارح نوشته گویند که سلطنت دارا چهارده سال بود - دگر باره گردش سکندر سوال + که ای کاردان پیر دیرینه سال + [illegible]
جنگ آزمای شنیدم که رستم سوار دلیر + به تنها تکاپوی کردی چو شیر + سوار دلیر صفت رستم است و تکاپوی تا [illegible]
آوردن بر لشکر خصم چنانکه می گوید + کجا او به تنها زدی بر سپاه + گریز او فتادی میان رزمگاه + کجا بر کجا زدی
اسپ تاز و با تیغ تر زدی + غریب آیدم که یکی تیغ تیز + چگونه رسد لشکری را گریز + بپاسخ چنین گفت پیری کهن + که گر دیده
باشد زبان در سخن + مصرع ثانی مقوله خواجه علیه الرحمه است بطریق تملیح و جواب دادن فرامرز [illegible] کذا افاده مولانا
رحمة الله و شارح که مقوله فرامرز گفته ای اگر در جواب لغزش دگر افت و اقع شود دور نه [illegible] سخن که زبان گردنده باشد
زبان خطا [illegible] + چنان بر خانش رستم درست + که لشکر کشا از [illegible] سخت + [illegible]
ده چو لشکر کش افتاده کشته به تیغ + گرفتندی از تیغ لشکر گریغ + اگر [illegible]
اگر دو شامل بکاف تازی هم جائز و [illegible] لفظ بهم موقوف است و لشکر فاعل گرفت ای از بیم جان خود و لشکر خصم مگریخته
کسی کو نه تنها سپاهی شکست + بد بیچاره شد بر عدو چیره دست + سپاهی سیاهی ظلمت - دگر نیست گنجید که در کارزار +
گریزد یکی لشکر از یکسوار + نگنجید صورت نه بند و گنجایش وقوع ندارد و کلمه یکی اولین مفخم است + دگر باره گفتش همین
گوی باز + که بازوی بهمن چرا شد دراز + ای دست تعدی دراز کرد و فرامرز بسبب کشت چنانکه

بیت لاحق تفسیر اوست و ایهام ملقب بهمن که چون بر تخت سلطنت نشست و دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز
شد او را بهمن دراز دست گفتندی * چو انگشت بهمن بخسر امرز را + بخون غرق کرد آن تن البرز را + اشارت بلفیه انگشتر
که قوی قامت بود و شارح در کیفیت قتل وی نوشته که بهمن در اوائل سلطنت چون خبر وفات رستم از دست برادر خود
شغاد نام شنید جهت انتقام پدر بغزو که رستم مر اسفندیار را کشته بود متوجه سیستان شد و در ملک زابلستان با فرامرز جنگ
صعب نمود و فرامرز را گرفتار کرده بر دار کشید و پدر پدرش یعنی زال در بند بهمن افتاد و پس از چندگاه از بهمن نوازش
یافته باز گشت + چه امروبد بنش بدا وند بنید + کز آن خاندان دور دارد گزند + آن از نسل رستم که فرامرز بود و سو بدان
پیران آتش پرست که نزد ایشان قصاص پدر مقتول بر پسر قاتل هم لازم نبود + چنان داد پاسخ جهاندیده مرد +
که بهمن بآن اژدها بیت چه کرد + آن اژدها فرامرز که قوت اژدها داشت و این جواب بتسلیم سیت ای آری همچو بیت گشته
است سر انجام کاشفته شد راه او + وهم اژدها شد وطن گاه او + او راجع به بهمن است چون راه معاش و زندگانی
او آشفته شد و فلک سلحش او گشت زنده به دهان اژدها رفت و قصاص اینسل شد مولانا فرموده که اژدها آدمی را بدم
فرو میکشد اما ما مر وطنگاه بمعنی اول است + چه زد دهره بر پهلوی لنه درخت + شد از خانه دولتش تاج و تخت ما
دهره بفتح دال مهمله دشنه و تیغ سر پهن و تیز دو سر که چاک و خنجر گو چاک که سرش دو سر دو طرفش باریک و تیز باشد
و مولانا گفته دهره حربه ایست که سرش مانند داس و در نهایت تیز باشد و دسته اش هم از آهن است و آن را اکثر
اغلب مردم گیلان میدارند و پهلوی درخت و خسته منسوب به پهلوان باشد عبارت از فرامرز بن رستم و ساکن سکین
و دولتش حاله به بهمن آید از خاندان او سلطنت گم شد و بدست دیگران آمد - که دیدی که او پای در خون فشرد
کز آن خون سر انجام کیفر ببرد + که کدام کس را باید نصیحت در عالم دیدی که او الخ و خون کشتن بی گناه چنانکه از انجام
می آید کیفر بالفتح کاف تازی مکافات و پاداش کار بد و قیل پشیمانی و این بیت - سکندر ملبر زیدیان یاد کرد + چو برگ
خزان سوز و از باد سرد + آن یاد کرد اشارت ببیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اضافت ادنی ملابست یا
برگ درختان در فصل خزان باشد ای سکندر بسیار لرزید و دهشت خورد و تشبیه برگ درختان بخزان از دو
وجه اول اشارت بکثرت لرزش برگها که برگ درختان در خزان اندک باشد و بوزیدن باد اندک لرزه بسیار
کنند زیرا که درخزان انبوهی برگها که موجب علوم جنبش ست مرتفع باشد دوم بملازمت لفظی باد سرد ست چه باد
سرد در خزان باشد نه در بهار که ذا افسید + زخونخوارد اراسپر سنده گشت + که آسمان نشاید از این پل گذشت +
خونخواره ظاهر است که عبارت از دارا شاه و منتقمان دارا شاه باشد اما مولانا قدس سره نظر و شوکت سکندر نموده
چنین گفته که خونخواره دارا یعنی چیزی است که قتل دارا مقتضی آن باشد یعنی مکافات قتل او که از آسمان برسد
در این پل یا کشتن دارا که پیش سکندر آمده ست - دگر باره در خواست کان هوشمند + که گنج گهر گشاید بیند

آن هوشمند فرا پرده دور کنایه از لب و پرچه از دهن بگو پس کنایه از سخن نصیحت چنانکه از لاحق می آید + فرو گوید از گردش
روزگار + جهان جور را آنچه آید بکار + آنچه مفعول گوید است از گردش روزگار متعلق آن یعنی از تلون و وفایی کم
پایداری گردش فلک بیان کند چنانکه از جواب آن هوشمند معلوم میشود + لب از آفرین پیر بیدار بخت + چنین گفت با صاحب تاج
و تخت + که ملک جهان گرچه فرخ پی است + مزن دست سخت اندرین شاخ سست + دست سخت زدن سخت در گرفتن و
قابو کردن این شاخ سست ملک جهان یعنی بر پادشاهی عالم بند و مغرور مباش و بر آن اعتماد مکن چه این دولت بیوفا و
کم پایدار است و کسی مسلم نمانده چنانکه از ذکر قصه رستم و زال پیدا است + ز تاریخ نو تا به عهد کهن + که مانده که با تو بگوید سخن +
این مانده گذشته تا حال کسی نمانده است که با ما گفتار کند و احوال گذشته باز گوید + کجا رستم و زال و سیمرغ و سام + فریدون
و فرهنگ و جمشید و جام + ای این همه شاهان جهان رفته اند و ذکر سیمرغ بنا بر آنست که زال را پرورده بود با او الفتی داشت چنانکه
علیه شیر نوشته که چون زال را بعد از رخصت یافتن از خدمت سیمرغ پرها به مهمی پیش آمدی از سیمرغ او را مدد رسیدی که موجب آن صورت
در عهده آتش فرهنگ چنانکه زال را پیش آمدی یک پر سیمرغ آنجا حاضر شدی و تمام میدان وی به فوج لشکر و بر خصم ظفر یافتی نهاد
سیمرغ را او را ... گفته اند انتهی کلامه و زال پسر سام است که او پادشاه عظیم بود و در طفلی موی سر او سپید بود + موی سر و ابرو
و مژگان تمام سپید شده نامش در زابلستان پر سام است و جهت شکل پیران که سپید مو بود زال خواندند چون
سام او را چنین دید گفت این بلاهی است و در بایده انداخت تا آنکه بفرمان سام او را در دامن کوه و گوشه صحرا انداختند و
قضا را سیمرغ به طلب طعمه بچگان خود به سر وقت او رسید و به چنگل گرفته در آشیانه خود برد چون خیالش باقی بود در بچگان
او را زنده دید و او را طعمه خود ساختند پس سیمرغ به قدرت با بچگان خود او را طعمه میداد و پرورش میکرد تا آنکه نه ساله
شد و سام بخواب دیده بود که کسی میگوید که پسر تو تا حال زنده است و خار کشی هم او در آشیانه سیمرغ دیده سام خبر رسانید
و سیمرغ بر جسته جای سام که الحاح کرده باز داد و سام او را عزیز داشته پرورش نمود و از زال دو پسر متولد شدند یکی
رستم و دیگر شغاد و ... نیست خلاصه قصه آل که شارح ره آورده و از فرهنگ فرهنگ و کمال دانش فریدون
مراد است که تمام فرزانه زمانه بود و به قرینه ذکر جام جمشید که جام با او مخصوص است + ازین خورده شان خورد نش دیر نیست +
هم خویش نخوردن به فکر سیر نیست + ای این همه شاهان یک خورده است و خوردن ایشان بس است نگذشته مولانا نوشته که
تخصیص دیر نیست از آن کرده است که زود خواری البته وم لقد یعنی درحال سیری می آرد اگر کسی از مدتی او را
گرسنگی میگیرد و این طرفه کاری است که زمین اکنون هر دو گاه را خورده است و به چنان گرسنه است + گذشتند و ما نیز هم بگذریم +
که چون مهره ها هم عقد یکدیگریم + هم عقد به معنی خاوند یک رشته که سلک مهره ها باشند مانند مهره های دانه ای در یک سلک
انتظام داریم ای فرزندان آدم سید است که چون یک مهره از عقد بیفتد متعاقب مهره های دیگر به تدریج فرو می افتند + فرزند
پنج نوبت درین چار طاق + کزین شش دره نیست این پنج رواق + اشارت با فلاک و پنج نوبت شادی شاهانه

این چار طاق اشارت بجهان کہ بنا بر عناصر اربعہ مثیہ چہار گوشہ ست کہ آنرا در عراق شہروانے گویند و بہند راولی نامند و ششدرہ مراد خانہ کہ مہرہ نرد از ان بیرون نیاید و نیز نام دای ست کہ در نرد و بدغا بازی کذا فی المؤید کلہ و مولانا ارشد بمعنی لازمی گرفتہ ای بعجز و بیچارگی کہ منسوب بششدر افتادن وافلاک نہ رواق ازان گفتہ کہ قصر آسمان نہ سقف دارد و پس رواق بمعنے سقف ست و قیل پیشخانہ و صفہ ہا و بنا جائی شاہ و می نیست زیرا کہ بازی آسمان بعاقبت بیچارہ و عاجز میسازد آن شاہ ورا۔ جہان چون تو داری جہاندار باش + چو خفتند خصمان تو بیدار باش + ای چون پادشاہی جہان بتو مسلم شد جہاندار باش ای وارندہ نگہبانی کنندہ جہان باش باز گفت اگر خصمان جہان و وارندگان آن خفتہ و مردہ اند چنانکہ یعنی از جہان چون تو داری می آید و بعد از ان خویش مر جہان ترا خداوند گذاشتہ اند تو بیدار باش ای خداوند جہان شدہ نگہبانی آن کن کذا فی۔ سر از عالم ترسکاری بگرد + بترس از کسی کو نشد ترسگار + عالم ترسکاری باضافت بیانیہ ای خوف از خدا تعالے داشتن و ترسناک بودن از بد کردن خود و بدیگران یعنے ہمگی در پہلو و عدل کوش و با کسے بد مکن بلکہ دور باش از کسیکہ ترسکار نباشد ای سنگدل ظالم بدکار باشد۔ رہا کن زہ کان زیان آورد + زہ بد خلل در کمان آورد + ای دور شو از کار بد کہ مکافات بد آرد ہمچون ظلم کردن و مال مردم تاراج خوردن و نحو ذلک و علیشیر بمصراع اول ہم نیز استفہام بمعنے تحسین نوشتہ ای از مدح باطل بعد و رشو اما ملایم ابیات لاحقہ بمعنے اول ست و مصراع ثانی تمثیل کہ زہ بدیعنی زہی ست کہ بر قاعدہ تیر اندازان نباشد زیرا کہ تیر انداختن بر غیر قاعدہ کہ زہ بر گوشہ کمان درست نباشد کمان را بشکند۔ تو زان رہ کہ شد باز گونہ بورد + بخواہ از خدا حاجت باز گرد + باز گونہ کو ورد ای راہیکہ بورد یعنی پیچ آن معکوس و وا ژگونہ باشد و رفتن در ان دشوار ست کنایہ از خلاف رضا حق تعالے یعنے از راہ بد کاری کہ مکافات آید دور باش و از خدا تعالے بخواہ کہ ترا از ان راہ باز گرداند کہ این حاجت ضروری و مقصد اعلے است کذا فی پس حاجت باز گرد باضافت بیانیہ یعنی باز گشتن لازم ست و بعضی نسخ در میان حاجت و باز گرد واو عطف ست ای حاجتی کہ راہ تحصیل آن موجب ارتکاب خلاف حق باشد از خدا بخواہ کہ او بکرم خود و فضل کند و از ان راہ باز گونہ بورد و باز گرد و راہ راست گیرد۔ کرا باز گونہ بود پیرہن + بحاجت بود باز گشتن بتن + تمثیل سابق ست کہ پیراہن معکوس پوشیدہ باشد در باز گردانیدن آن بر تن نارست گرد و حاجت می افتد ہمچنان مرد خدا اگر براہ کج رفتہ باشد باز گشتن براہ راست البتہ حاجت افتد پس حاجت بود بمعنے لازم ست باز گشتن بمعنے باز گردانیدن کذا فی۔ چہ بندی دل خود بر این ملک و مال + کہ ہستش یکے رنج و پیشے زوال + شین مضاف الیہ یکی و پیشی ست یعنی ملک و مال دنیا موجب رنج و تفرقہ ست و کثرت آن موجب ملال دنیا و وبال عقبی ست بلکہ بقدر ضرورت باید جوا۔ بدانش ترا رہنمون کردہ اند + کمال ترا حکم خون کردہ اند + یعنے اینکہ ما غلان گفتہ اند

که مال تو مثل خون ست ترا آموخته در بهمه نسبت کرده اند که کم بودن آن مال رنج ست و بسیار بودن آن وبال مانند خون
بدن چنانکه از مثیل لاحق مے آید و شارح بقرینه خطاب ترا مال و منال پادشاهان گرفته ست که کمی مال ایشان کرب
آرد و در کثرت آن خطر جان باشد و ظاهر آنکه خطاب عام ست + به سنجد گلوے که بے خون بود + خفه گردد ار
خورش افزون بود + مولانا رح بر طبق بیت سابق بر سنجد بصیغه اثبات نوشته و ضمیر شین را جمع بگلو کرده ای
حلق آدمے چون کم خون و خشک شود گلو را رنج آید و آزار بیند چه خون معتدل در عروق مانند روح ست و چون
خورش زیاده از اعتدال شود علت خناق بخشد و خفه گردد و شارح که نه سنجد بصیغه نفی رو آورده و از خون خون فاسد
گرفته اگرچه بمعنی درست اما نظر به بیت سابق خلاف ظاهر ست که تشبیه مال بخون مطلق ست نه بخون فاسد۔
هر آن مال کاید درین دستگاه + بر خفته دان تند مار سیاه ۔ درین دستگاه در دنیا که جاے دولت
یافتن ست و مار سیاه کنایه از وبال آخرت که در صورت کثرت حرص و جمع مال ست و آنکه همان مال در گور
مار سیاه شده در گردن صاحب خود بپیچد و مولانا فرموده که آن مال بر تقادیر احتمال مار سیاه هست چنانکه
داب سخنوری ست و نیز از بیت ثالث واضح ست که همین مال را مار سیاه فرموده ست انتهی کلامه اما
آن بیت محتمل ست معنی اول را + ستودان این طاق آراسته + ستونی تهی دار و از خاسته + ستودان
بضم سین و تای فوقانی و واو پارسی گنبدی و عمارتی که بر قبر گبران بنا کنند و اضافتش باین طاق آراسته
که اشارت بفلک ست بیانیست چه آسمان گنبد دنیاست و مقرر که گبران در ستون و دیوار گنبد گورستان
خود زر و جواهر را بتعبیه سازند یعنی ستون این گنبد و پایئن آن از مال و زر خالے ست بایمعنی که هر کس از اینجا تهی
دست میرود و باخود چیزے نبرد پس گویا از مال خالی ست + چو در طاق این صفحه خواهیم خفت + چه باید شدن
با سیه مار جفت + یعنی چون در جای تهی از مال و منال خفتنی ست بجمع کردن مال و زر نباید بود جفت که آن مال
در عاقبت مار سیه گزنده باشد و یا خود اکنون مار ست ۔ دل از بیهوده آزاد کن + ستمگر نه داد کن باد کن
بیهوده جمعیت مال که ستمگری و غضب مال مساکین لازم اوست + زبیداد دارا به ار بگذری + گر او بود دارا تو اسکندری
بیداد دارا ظلمیست که دارا شاه در جمعیت خزائن میکرد و دارا در مصرع ثانی بمعنی دارنده مال و تحصیل
ست پس سکندر بمعنی بخشنده مال ست چنانکه از مقابل مے آید کذا افید حاصل آنکه او بظلم معروف بود
و تو به بخشش مشهوری بدان کار بند و پیشه دارا مگیر ۔ ببین تا چه دید و کشت جهان + تو نیز آن مکن تا
نه بینی همان + کشت بالکسر زراعت کنایه از جمعیت مال و اسباب دولت که دارا ازان شکست رسید
ببین تا چه کردی جهان یافتی + همان کن که اقبال ازان یافتی + چه کردی بیای خطاب اشارت بعدل و انصاف
ست ای بخشش کن که اقبال سلطنت ازان یافتے و نیز پیدا است که با سید بخشش همه زرگان سردار را الکشته بود نه

پس این اقبال تا بنده که ملک ایران بتصرف او شد نیز از بخشش یافته است + شنه از پاسخ پیر فرتوت سال + گرفت
آن سخن را مبارک بفال + از پاسخ پیر بیان مقدم سخن است و فرتوت بمعنی کهن یعنی گفتار پیر فرا رسیده در
عاقبت اندیشی همچون فال مبارک پنداشت و بران کار بست - نه خدمتگری وقت خود خواستش + کسی گنج نه ز پیشکش
ساختش + خدمت عبارت است از ایستاده سخن گفتن چنانکه در آغاز این داستان گفته که + نشینندگان جمله بر جا
اند یعنی آن ناصح را از ایستادگی بنشاند و اگر امر نمود و تحفه بسیار بخشید کذا افتید و تواند که معنی چنین باشد که از عهده
خدمتگاری که داشت او را بلند ساخت و مقرب خود گردانید و در وظیفه او هم افزود + بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند بر سنگ او + بزرگان ایران ای امیران و ارکان دولت دارا شاه ز فرهنگ بیان مقدم سنگ است
و ترازو نهادن بر سنگ تن دادن و فرمان بردن چنانکه ترازو واقع از سنگ گران سر فرو نهد یعنی از پند گرفتن سکندر
از نصیحه آن پیر همه امیران ایرانی اطاعت کرده معتقد و فرمانبری او شدند چه پند پذیری نشان دانشمندیست کذا افتید و قیل بزرگان
ایران پیش دانش سکندر که مانند کوه بود ترازو خود فرو نهادند و برابر مرتبه دانشمندی او نشدند و عاجز آمدند که ترازو عقل
ایشان طاقت بار وقار سکندر نداشت و المآل واحد و قیل همه بزرگان مطیع رای او شدند و بفرمان او کمر بستند پیر
هم معنی سنگ بمعنی مرتبه و عظمت باشد و از فرهنگ بیان سبب است - ستایندگان بر در بارگاه + ستایش گرفتند بر رسم شاه +
ستایندگان حال است از فاعل گرفتند که امیران ایرانی بودند و برسم شاه کنایه از ذات شاه چنانکه طریقه ذات دنیز از
لاحق ستایش شاه و صحت + کزین بارگه گر چه نشست + فروزنده خورشید آمد بدست + بیان ستایش است و این بارگه
اشارت بملک ایران یا بارگاه دارا شاه و چراغ دار او خورشید سکندر و بقیاس بیت لاحق و رایات معنی ما - زما
گر شمع رفت بروز رسید + گلی رفت گلشن بنوروزی رسید + گلشن نوروزی باغبان که آن را تقسیم از و باشد و ایهام گلشن
کرد او را تاج خسرو مانند کذا فی المؤید + بجوی نرز حرب بنده کرد بتافت + فروجست زر و پیر گنجینه یافت + حبوبی زر از بی
اندک از یکی طالب پیدا و گم شد چون آن صاحب گرفت گنجینه زر یافت و این تمثیل سابق + ز ور یادلی شاه در یا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه + چو دید آن پیشه را رعیت نواز + نبد او دارا کشادند راز + امی ظلم او را بیان کردند که
آن دو را و بود از گرمی دسترد + کس از پیشه خویشتن بر نخورد + از گرمی دستبرد و تعمیم و در و عهد است ای کسی از کسب و بهره نیافته
چنانکه کشاورز را از کشتکار خود و کیمیا و نشد و همگی تاراج دارا رفت پیشه دیگران عود پیوست و پیر پیشه را لا چار شده
پیشه دیگر آموخته کذا افتید - ز نقل آنچنان بر دو پیوند را + که مه دانیا بد خداوند را + پیوند الفت و خلطات و هم از خوف و قهر
بخیرت او صله رحم را ترک داده اند و خویشان از اقارب و خادم و مخدوم قطع کرده اند تا آنکه سگ را با وجود آنکه در وفاداری ضرب المثل
ست پرده خیرخواهی نیست که او را بپند - بنیکان بر آویخته بدسگال + کسی را امانت نخورد بر نه مال + بدسگال بیچ اند ندیم عبارت
از بخیل که چیزی بکسی نمی آورد و مال نخورد نیست این بشارت شاه سد راه او را در اندازنا منند کذا افتید شارح گفته که سبب ظلم دارا ابدان

قابو یافته بودند تعلیم کنان رفت زین مرز بوم + مروت بیونان مرد بروم + مرد و مردی فاعل رفت ست یعنی از درینجا که مرد
و احسان هم مرد وجود داری هیچ نبودند بلکه از ستم دارا هر دو فریاد کنان بیونان و روم رفته اند که آنجا بعدل و کرم
سکندر هر کس محفوظ بود دست + کسی را که نزدیک او ننگ بود + زچندین سپاه آن دو سرهنگ بود + زچندین بیان کسی ست
و ننگ مرتبه و وقار از اینجا معلوم شد که دارا شاه با ارکان دولت خود هم مخلص و محسن نبود و محض نوازش آنکه دو سرهنگ
داشت + چه بد گوهر آمد اقوی کرد دست + جهان بین که چون گوهرش را شکست + ای از دست آن بدگوهران بقتل
رسید + سر ریزه رگان بخورد آن سپهر + ببین تا سر انجام چون گشت خورد + سر کنایت از منصب بلندی
مرتبه عالی قدران یعنی سرهنگ خورد و مرتبه داده بود خود سو و خوار و گشته و ریزه ریزه شد + زبس داوری باز شد آن
رای + که سختی رساند بخلق خدای + ببین داوری خداوند حکیم در از مصرع ثانی با بیت لاحق بیان کلمه آن - گرانمایگان
را او ز کار در شکست + فرومایگان را کند چیره دست + چنین روشن شد آنکس که خسرو درست + چنین دیگر خسروی دیگرست + چنین
بقیه بیان حسن پرورد و توان که معنی خود باشد چه حسن وری کار خسران ست + نماند در ایشان بخشایشی + نه در شهر در کشور
آسایشی + بخشایش رحمت و احسان با یکدیگر + خراشیده از کینه ها سینه ها + شده عصمت از قفل گنجینه ها + عصمت نگاه
داشتن یعنی عصمت اموال چنان برخاسته که قفلهای گنجینه ها سم و زر دشده بودند چه جای دزدان و این مبالغه است در زوال
عصمت کذا افید و شارح نوشته که بسبب غفلت دارا و جرأة کردن کارها با اهل ان از قفل گنجینه عصمت رفته بود که مفسد
بی تحاشا قفل گنجینه را شکسته بغارت می بردند + خرابی در آمد بهر پیشه + بتر زین کجا باشد اندیشه + خرابی پیشه گر گشتن
حرفت اصلی چنانکه مذکور شد و بیان اندیشه بدتر آنکه + که پیشه ور پیشه بگریخته + بکار دگر کس در آویخته + سپه بانیان ملک
رانی کنند + ملک زادگان دشتبانی کنند + در نسخه مولانا بجای ملک است بپهلوی افتاده است یعنی شهریاری کنند چه پهلو بمعنی
شهر آمده - کشاورز شغل سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آغاز کرد + کشاورز مزارع و دهقان سهبانند عمارت نماند هیچ
چه از شغل خود بگذرد هر کسی عمارت آبادی - اگر پیش از این گر خفته بود + جهان اختر گیتی آشفته بود + عطف تفسیر
اول کنون دادگر هست فیروزمند + ازینگونه بیداد تا چند چند + ای پیش از این هیچ دادگر و عادل نبود اکنون که بود
آمد عدل بوجود آمده بیداد تا چند باشد ای بنهایت و زوال رسید پیر مفرد مصرع کسب هر دو میتوانند - بر اسند شد زسخن پیشه ها
مناد به نگنجید در بیدار + سخن اشارت بگذاشتن مردم پیشه خود را و به پیشه دیگر آویختن + که هر پیشه ور پیشه خود کنند
جز این گرچه نیکو کنند بد کنند + نیکو کند او پیشه نیکو کند چنانکه سپاهگری نیکوست از کشاورز و تجارت از خیاط نیکوست
و بر قیاس کن دیگر پیشه ها را + کشاورز به گاو بند دلباد + زگاو آهن و گاو چو بد مراد + لباد بضم لام آلت زراعت
کاری یعنی چوبی که گنده بر گردن گاوان نهند تا کلبه او را نگشند سند بس چوله نامند و گاو آهن مرکبست معنی آهنی که بر
طرف پایین کلبه وصل کنند و زمین نامانده بمیان شد پاره شگافته سازند یا سپهسالاری بهند پهالا نامند کذا فی الرشیدی

پس این لفظ بکاف تازی بمعنی آهن کاو زمین باشد و گاو بمعنی راندن گاو در کلبه رزنی عطف ست بر گاو آهن سپاهی
بآئین خود رهبر و + همان پیشه‌ور هر از شغل خود نگذرد + شهری یعنی پیشه‌ور ساکن شهر چنانکه آهنگر سلاح ساز و نعل بند و غیره
بازاریان + نگیرد کسی جز پی کار خویش + همان پیشه اصلی آن ز اندیش + ز پیشه گریزنده را باز جست + همان پیشه فرمود
که بودش نخست + ز پیشه گریزنده آنکه از پیشه خود رفته باشد عملهای هر کس پدیدار کرد + همه کار عالم سزاوار کرد + جهان
را ز ویرانی عهد پیش + بآبادی آورد در عهد خویش + ای باوجود هر کس امر بپیشه خود آورد و بمعدلت و احسان خود جهان
جهان را آباد کرد + جهان داشت بر دولت خویش راست + جهان داشتن زیرکان را سزاست + ره راست مستقیم و آراسته
بعدل و جود - نکوئی کن ار نیکی خواهی ز دهر + که بد را بود عاقبت زهر بهر + خطاب ست بشاهان زمانه - بیا ساقی
از باده نوش و ناز + بکی شربت آمیز عاشق نواز + باده نوش و ناز شرابی که پر نوش و ناز باشد یعنی از باده بیخودی و مستی ذوق
که شیرین و فرح بخش باشد شربتی همین و که تشنه ام و آنچه در بعضی نسخه از شادی نوش و ناز دیده شده بیان شربت ست +
بتشنه دهان شربتی دلفریب + که تشنه ندارد ز شربت شکیب + آن شربت دلفریب همان باده پر نوش و نعمت بیخودی

خراب کردن سکندر آتشکدها ملک عجم و آمدن ورسا ناهان سپند بیاری جهاندیده پیر +

بر آتش فشان و شبستان پیر + سپند دانه معروف سوختنی برای دفع چشم زخم بیسوزند و خطاب بجهاندیده بیخود کرده
است بتغایر اعتباری چنانکه داب شاعر ست که خود را غیر خود فرض کرده باسلوب غیبت خطاب میکنند و شبستان خانه
که محل خواب باشد و پیر عبارت از خواجه است چنانکه از لاحق و صفت که میفرماید - که خشک زبانان پیشه سکیم +
ز چشم بد اندیشه ایمن کنم + خشک زبان صفت مقدم پیشه است ای کارنا و درصحب که چشم حاسدان و در او بادة پیشه عبارت
از آسودگی و گذران خویش چنانکه از لفظ پیر میآید چه امیر صاحب سامان و خوش گذران میباشد و نیز از بیت چهارم
پیداست که در گذران بارفاهیت خواهد است و آسان نیست معنی آنکه جهاندیده پیر که مسرور جهان از آن مشود در خانه عیش
که همیر و گذران خویش دارم سپند بیاره و بسوز زیرا که من با این عشرت پیشه خشک زبان نادره کار میکنم و از چشم زخم
حسودان اندیشه دارم که مبادا بمن آفتی رسانند و عیشم خراب شود کذا افید پیشه خشک زبان عبارت از عیش خوش ست
که حاسدان بران چشم گشاده اند اشارت چشم و غمزه بیکدیگر کنند و سپند کنایه از شغل طاعت و توجه بحقتعالی که دافع بلیات است
و شارح بمتابعت علیشیر بود و از امیر ممدوح خواجه گرفته که سلطان نصرت الدین ست و جهاندیده پیر کنایه از عقل خواهم یا خود
خواجه فرفیقی دیگر که صاحب عقل کامل باشد یعنی و در خانه ممدوح سپند بسوز که من هر دفت نازک در دارم که بنام او کتابی
تصنیف میکنم و از چشم زخم مردم بیتر سم که مبادا بمن چشم بد رسانند انتهی کلامه بر عارف مخفی نباشد که سوختن سپند در خانه
مادح خائف در کار است نه در خانه ممدوح که بیخوف ست و معهذا این معنی مخالف است با بیت که میفرماید ولیکن چو پیشه
از دل سپند + بمن چشم بد چون رساند گزند + آنکه سوختن سپند دیگر حاجت نیست بلکه سوختن سپند دل من کافی عبارت از لفظ سیاه

دل آن گوهر است در سویدای دل گویند مرا کافی است و پیدا است که خواجه علیه الرحمه از کمل و رهروان حق سبحانه بوده اند و چون سویدای دل
عارف سوخته بر طرف شود و حفظ حق شامل حال وی گردد و دلش آئینه انوار الهی باشد و آنچه شارح از دل سپند استعار دعای ممدوح
خواسته خلاف ظاهر است چه خواجه دفع گزند از خود گفته است نه از ممدوح خود و باز از این اشکال که بجود داده است خراب شود و میگوید
خطرهای رهزن درین راه بسی است + کسی کاین ندارد چه فلزنگ کیست + رهزن صفت خطرهاست و این اشارت براه گذران
خویش سوی فنای بار فاهیت که از سابق مفهوم گشت ای اگرچه حفظ حقتعالی مرا شامل است همدرین گذران آن ترسها و آفات رهزن
و خراب سازنده که بیش است لیکن این عیش خوش ندارد و بس فاسد بال است چه مرد مفلس قلاش از آفات بی ترس و باک است بر قرار
بیخوف میخورد + چه غم است کورا چندین خطر + با فسونگری برده باید بسر + اگر معنی گذران بارفاهیت چه اگر مطلق عمر مراد باشد
مصراع سابق است باید که فرموده است + کسی کاین ندارد چه فلزنگ است و چندین خطر عبارت از ترسهای عالم که بهمه در پیش باشند
از همیشه ریشه زوال دولت اندیشه دارند و فسونگری حیله گری برای دفع آن خطرات چنانکه چاپلوسی و خوش گوئی با حاکمان
زمانه آشنائی ساختن و بوقت حاجت مدح و خوشامد ایشان کردن و هر زمان تحائف پیش ایشان گذرانیدن و غیر ذلک
کذا افید یعنی این همه آسودگی و زندگانی بارفاهیت خوب نیست که برای آن تا آخر عمر حیله گری و پریشانی لازم است
چون حال خود چنین است لیک + بهار پای این پایه بیرون نهم + تهمتن صفت پای بیرون نهم + این پای پی غصب پای است
و بیرون نهادن پای از آن ترک دادن آن و کنایه از بیرون گذاشتن که از جهت ترس و خطرات مانند دیگر
بیرون است و تهمتن بکسر نون اول و فتح ها و سکون نون ثانی و فتح بای موحده تازی سر دیگر تا
آنکه اصل تهمتن بود است و پیدا است که سر برش نگاه رخ نیست که در دیگر آن نهان باشد یعنی بهتر است که این
گذران بارفاهیت را ترک دهم و قلاشانه عمر را بسر برم تا از ترس و باک روزگار و حیله سازی ناهنجار باز رسته باشم
کذا افید و شارح بر حسب فهم خویش نوشته که بهتر است که این پایه تصنیف کتاب مدح شاه را بگذارم و سر پوش خاموشی بر دهان
دیگ سخن که کالعجب شده است نهم و علیشیر نیز این معنی نوشته و گفته که خواجه علیه الرحمه اگرچه چنین میفرماید
ولیکن چون جوش اظهار اسرار میزند بار کلا چار در گفتار می آید چه تصنیف محققان متقدمین برای اظهار فضیلت نیست
تا باختیار باشد بلکه دیگ دل ایشان در اظهار اسرار الهی جوش میزند که افشای آن میکنند لیکن احسن و انسب بسیاق
کلام همان معنی اول است که مولانا فرموده قدس سره زاده علی الناظرین خیره گذارنده داستانهای پیش چنین
گوید از پیش عهدان خویش + گزارنده خواجه و پیش عهدان او باستانیان سابق که خواجه از ایشان ناقل است + که چون
دین دهقان بر آتش نشست + بمرد آتش و سوخت آتش پرست + دهقان اینجا بمعنی مجوسی آتش پرست نیست
چنانکه شارح نوشته بلکه بمعنی روستائی جاهل کم خرد است چه آتش پرستی دین جاهلان و کم خردان است و اگر چه
دانا و عاقل معتقدی آتش بود و حینا مذکور است معنی آنکه آتش نشست سوخت و خراب شد چنانکه مصراع ثانی

مفسد اوست یعنے چون دارا جاہل و باطل دین بود و آتش پرستی نماند ہم آتش پرست خراب شد سکندر بفرمود الخ چه این ہر دو بوجود دارا قائم بودند پس این بیت از قبیل من قتل قتیلا است کذا افید چه خرابی آتشکدہا و ہلاکی آتش پرستان ہم ہنوز بوقوع نیامده بود آری قریب الوقوع ست چنانکه میفرماید ـ سکندر بفرمود کایرانیان + کشایند ز آتش پرستی میان + آئین و دین باطل را ہمه اہل ایرانیان اذکر و ترک دہند ہمان دین دیرینه باز نو کنند + گر ایشان بود دین خسرو کنند + دین دیرینه دین حضرت ابراہیم و دیگر انبیا علیہم السلام و مصرع آخر تاسیے تقسیم اول ست چه دین سکندر که خسرو ایران شده ست دین اسلام و ملت ابراہیم علیه السلام بود و کیش بالکسر ملت و دین دیرینه بنابر آن گفته که بیشتر در امم سالفه اکثر در عالم ہمین دین بود اگرچه کیش پرست ایران از ابراہیم آتش پرستی پیش از نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ سعدی علیه الرحمة ظاہر ست که مہمان خلیل الله علیه السلام گبر آتش پرست بود ـ مغانرا بآتش سپارند رخت + بر آتش کده کار گیرند سخت + مغ بالضم آتش پرست کرا و را گبر ہم گویند و در ادا امت خبست کار سخت گرفتن تنگ آوردن و خراب ساختن یعنے رخت را و آلات مغانرا که زنار و جز آن باشد ہمه بسوزند ز ایہام آنکه تن ایشان را با آتش اندازند و آتش خانه خراب سازند + و در ہم اندر ان روزگار + که باشد در آتش گه آموزگار + ای در عہد سلطنت کیان چنین بود که [illegible] نجوبت [illegible] در ہر آتشکده خادم مقرر باشند که گنجہای در وی بسته + کسی انباشته بران گنج دست + گنجہای عظیم [illegible] و فاعل کند ہمان آموزگار ای گنجہای عظیم را در ان آتشکده جمع سازند و بران نگہبان باشند که ہیچکس را آمدن ندہد تا [illegible] بنہاده دست برد و بر دارد ـ توانگر که میراث خواری نداشت + بر آتشکده مال خود را گذاشت از اینجا معلوم میشود که ایرانیان در ہر شہر یک آدمی از پی توانگران لاولد تعین کرده بودندی بعد از ان در حال حیات خویش بے اختیار یا باکراه آن آدم تعین شده ہمه مال خود با آتشکده میسپردند بعد از ان بفقر و فاقه میگذرانیدند چنانکه از لاحق پیداست که میفرماید ـ بدان ہم که آفاق در رنج بود + ہر آتش گہی خانه گنج بود ی از بہر غصب کردن توانگران لاولد و آفاق مردم شہرہا امراد ہمان توانگران لاولد ست که بفاقه مے گذرانیدند آن و یا چه از مال داران دیگر صاحب اولاد بودند غصب نمیکردند کذا افید و تواند که نہادن مال خود از توانگر لاولد بر حسب کیش آتش پرستان بوده باشد و رنج آفاق بنابر گم شدن زر و نقره باشد بدست مردم والله اعلم + سکندر چو کرد آن بناہا خراب + روان کرد گنجے چو دریای آب + ان بناہا ے آتش کده ہا بر گنجہا روان کرد ا ے بدرگاه خود آورد تا در علوفه سپاه و خرج مساکین بے نوا صرف سازد چو دریا ے آب ای بلا فاصله و فرجه چنانکه حال آب دریاست حاصل آنکه از ہر آتشکده تا بدرگاه خود گنج با گنج با ہم پیوسته روان کنانید کذا افید ـ بر آتش گہے کو گذر داشتی ـ بنا

کنند و آنکه بجای پرستش آتش گویند هیچ نکنند در آتشکده آتشکده ـ دیگر رسم آن بود که آتش پرست + همه سال با نوعروسان
نشستندی + در بعضی نسخه بجای رسم تفت دیده شد چه خلوت و نشستن با عروسان بیگانه نزد عقل سلیم آفت و بلای
دینیست + و معنی آنکه همواره تمام سال گروهی از عروسان در آتشکده‌ها میرفتند و سجاده‌ها در آنجا می‌نشستند خلاصه آنکه
همیشه روز جشن بود که آن گشت آتشین آتشکده + ای و در این دو روز بر آتشکده‌ها از سر نو آرایش میدادند تمام نگارین
میساختند و نیز روز جشنیست نام نوروز بزرگ و خاص است و این نام روز خرداد است یعنی ششم روز از فروردین ماه که
جمشید آنرا ادب اکبر گویند و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل و جشن سده نام نوروز دیگر است چنانکه مولانا
اندر فرهنگ جهانگیری نقل کرده و چنین نوشته که نوروز مغان دو نوع است یکی روز غره فروردین ماه که آفتاب رفت در برج
حمل رسید که ابتدای فصل بهار است و این نوروز کوچک و صغیر و نوروز عامه گویند و وجه تسمیه آن بنوروز آن که باعتقاد
مغان حقتعالی آدم و عالم را در این روز آفریده است که این امر فرموده است بسیر کردن از برج حمل و بعضی نوروز
خورد و ششم روز ماه فروردین که این را نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز جمشید نامند و وجه تسمیه آن بنوروز جمشید
آنکه چون پادشاه ایران جمشید نام بود و در جهان بسیر کرد و چون در شهر تبریز که عرب آنرا آذربیجان و پارسیان آذرآباد
دانند بنا کردن آذرآبادگان گویند جمشید در آن روز غره ماه فروردین بود خواست که بدستور قدیم که رسم مغان
بود جشن نوروزی کند تخت مکلل بانواع جواهر بر بلندی نهاده و رو بمشرق کرده بر آن نشست و تاجی مرصع
بر سر گذاشت چون آفتاب بر مشرق طلوع نموده بر آن تخت و تاج تافت و شعاع درخشان در غایت روشنی پدید آمد مردمان از مشاهده
آن شعاع شادمان شدند و گفتند شید را که بمعنی شعاع است بلفظ جم افزودند و او را جمشید خواندند ای جم صاحب
شعاع و شادمانی و شعاع پیرایه آن که ششم فروردین ماه بود جشنی عظیم انداخت و بر تخت زرین نشست و خاص و عام را
بار داد و در سرهای نیکو بنا نهاد و در روی مجلس گفت آورد و گفت که حقتعالی شما را بیامرزد پس آب پاکیزه غسل کنید و
شکر او تعالی بجا آرید و گفت این هر سال بدستور جشن کنند و همین دستور عمل مینمودند و گویند که اکاسره عجم هر سال در نوروز
[illegible] زندانیان را اخلاص کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و تمام روز [illegible]
بطرب مشغول بودندی و لفظ جشن بفتح جیم بمعنی شادی و مهمانی و عید است و سده بفتح سین مهمله
بنسبت جشنی که منسوب باشد بسده است و اکنون او را صد صباد خوانند و در اصل سده بسبب زیرا که
صاد پارسی پنهان است جشن سده نام جشنی است که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه کنند که بر آتش
آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران صحرائی گرفته دسته‌های
گیاه بپاهای ایشان بسته در آن گیاه آتش زنند و ایشان را رها کنند تا در هوا و صحرا پرند و بدرخشند و شعلهای
آتش در کوه و بیابان در زنند گویند که باعث وضع این جشن سده کیومرث شاهست و وجه تسمیه سده آنکه

چون کیومرث را صد فرزند از ذکور و اناث پیدا شد و همه بحد بلوغ و تمیز رسیدند در بین شب جشن کرده آنها را که
خدا ساخت فرموده که آتش بسیار افروختند و آن جشن سده نام کردند و جشنی که مشهورست که چند ای صد کسش ارزا
پادشاه انتهی کلامه مولانا قدس سره و در رشیدی و جهانگیری چنین نوشته که روز دهم بهمن ماه که روز بزرگ پنجاه شب و
پنجاه روز مانده اما آنچه شارح از نقل قنیه آورده که اسفند بذال معجمه است یعنی آتش بسیار افروختن مغان در شب
که تاریکی از اسفند ق خوانند انگاه است آید که آتش افروزی خاص باشد بشب دهم بهمن ماه والله اعلم

ز رسوم عروسان ناوید شدی + ز خانه بیرون تاختندی یک بیک + نادیده شدی همه بکر بودندی و ز معنی مصرع تا رکنی
اگر با آتشکده رفتندی و با مغان بنشستندی چنانکه خواجه گفت + بیا و مغان گردن افراخته + رخ آراسته دستها بر
نگار + بشادی درو بند از هر کنار + ز رخ آراسته زیور سرخ بسته دستها بر نگار آراسته نقش کرده بحنا رنگین
ساخته بودند که مغانه ی لعل بر دوشته + بیا و مغان گردن افراخته مغانه ی آنکه سبب مغان باشد ای شراب سرخ
برآورده مغان که از قسم اول بس نشاط بخش بودی که از انبیای آن را پرست کرده سبب مغان سر بپای آتشکده
گردن افراخته متوجه شدندی و آنچه شارح نوشته که بطرز مغان لعل بر دوش شستندی خلاف ظاهر است ز برزین افسون

زند + برآورده دود و پیچ چرخ بلند + برزین بفتح با و سکون را مهمله و کسر زای منقوطه و یا و نون ساکن نام یکی
از امامان دین ابراهیم زردشت که در شهر بلخ و قیل در زند که نام مقامیست آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آتش آن را
برزین نام نهاده چنانکه در رشیدیست که پارسیان را در قدیم هفت آتشکده عظیم بوده که هر یکی را بکی از کواکب
سبعه منسوب داشتندی و بخوری که متعلق آن کوکب بود در آن می سوختند و اسامی آنها هفت آذرمهر و آذرنوش و
آذر خورداد که نام یکی از موبدان است که بانی آن بود و آذر آبتین منسوب با آبتین پدر فریدون و آذربهرام و
آذر زردشت و آذر برزین و بعضی وجه تسمیه این آنست که کیخسرو سواره همی رفت که در اثنای راه صدای
هیبت از آسمان پیدا شد و کیخسرو خود را از اسپ زیر انداخت و صاعقه بر زین اسپ او بخورد و بسوخت
بگذاشت و نخواست که آتش صاعقه فرو نشیند پس در آنجا آتشکده ساخت و آتشکده بنیاد نهاد و آذر برزین
نام نهاد اما اصح توجیه اول است که این نام یکی از ائمه دین آتش پرستان بود و مغان بمعنی سبب صفت
برزین است و لفظ افسون زند اینجا حذف مضاف است که لفظ افسون باشد و زند بنای پارسی نام کتابیست
تصنیف آذر زردشت و دود کنایت از آه تماشائیان آن عروسان که بکمال جمال به افسون خواسته
ایشان دل داده بودند پس آه و دود عشق تماشائیان تا افلاک رسیده یعنی ببیت آن که عروسان مذکوره
از سبب خواندن افسون برزین که ساخته بود و از خواندن زند که مشتمل افسون مرشد بودی
دود آه عشاق به چرخ بلند رسانیدندی چنانکه انسب از لفظ دلبری که در بیت لاحق است می آید کذا افاده

مولانا قدس سره در شرح نوشته که آن عروسان تا دیده شوی درین روزها چندان افسون خوانده‌اند که آتش سینه
کرده‌اندی که دود آتش افروزی و غلغله افسون خوانی ایشان بفلک رسیدی اما تقریر مولانا احسن ست فافهم
همه کارشان شوخی و دلبری + گه افسانه گوی گه افسونگری + ای همه شوخ دلربای عشاق بودند و گاهی بیک فسانه
گفتندی و گاهی افسون شده خواندندی وازین هر دو کار دل عشاق را بیقرار ساختندی + جز افسون چیزی بغیر دل نخشند
جز افسانه چیزی بنیاد نخشند + جز افسون ای سوای آموختن افسون از آموزگار چنانکه بنیاد نخشند پیداست + چراغی بفروز
ای کار دیگر نکردند و افسون عام ست از افسون شده و مانند آن و تعبیر بچراغ بطلان ست لفظی افسون است که کجا لنگاید
شب تاب + فرو هشته گیسو شکن بر شکن + یکی پای کوب و دگر دست زن + شکن بر شکن بمعنی تا بدار پیچ پیچ صفت گیسو
ای بجای گیسوا فرو گذاشته بودند یکی رقص نمودی و دیگری دستک زدی چنانکه رسم شادی ست + چو سرو سهی دسته
گل بدست + سهی سرو زیبا بود گل بدست + مصرع ثانی مقوله خواجه است ای چون مانند سرو سهی بودند و دسته گلها
بدست خود کرده‌اندی زیرا که سرو سهی زیبا است گل را بدان که بر شاخهای او دسته گل نهند چه او را از خود گل نباشد تا اینجا بیان
رسوم عروسان ایران ست منوز وز جمشید و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگوید که + سر سال کز گنبد تیزرو +
شماره جهانرا شد از روز نو + سر سال نوروز عامه که آن نوروز کوچک ست از ابتدای بهار که آفتاب در برج حمل آید و منها
اول سال شمارند + یکی روز شان بودی از کوی و کاخ + بکام دل خویش میدان فراخ + یکی روز ای یک روز نه
فقط بود و شان مضاف الیه میدان فراخ گوی و کاخ بیان میدان است ای نوروز کوچک برای ایشان یک روز
بودی بس فرح افزای که در آن روز در کوی منحصر و کاخ خود جای عیش و شادی ایشان بودی + جدا هر یکی بزمی
آراستی + ز ایشان بسی فتنه برخاستی + درین روز بر آتشکده رفتندی بلکه بر جای خود هر یکی از ایشان بزم آراستی
و زنان شهر مجمع ساختندی و بس فتنه در زیبا نگاری مردم بوقوع آمدی چنانکه کشتن عشاق بنگاه ناز و گره بر ابروی
نقد گرفتن و دزدیدن جانها افتادن زیور و جز آن از لوازم هنگامه که مردم بتماشای آن آمده این فسادها
کنند کذا افیده + چو پیوسته شد عقد شاهنشهی + بشد از فتنه بازار عالم تهی + از ینجا سر کلام ست و رشته کنایه
از پادشاه ملک که مانند رشته گوهر یعنی نظام عالم بوجود او مربوط باشد و عقد شاهنشهی + بالکسر جان پادشاهی
عالم که بمنزله سلک جواهر ست ای پیش از آمدن سکندر گویا سلک شاهنشهی دنیا دو رشته بود که نیمه بر رشته دارا
بود و نیمه دیگر برشته سکندر و اکنون یک رشته شده که تمام ملک بیک پادشاه مسلم گشت و فتنه عبارت
از ضدیت و خلاف این دو شاه که از آن بر ملک ضررها می‌رسید چنانکه این معنی از لاحق پیدا
ست یعنی چون سکندر پادشاهی دارا گرفت و فتنه از عالم برخاست و جنگ و خرابی نماند سکندر
جهان فرمان داد الخ و خواجه بتقریب مقام میفرماید + یکی تاجور بخت باشد بلند + چو افزون بود ملک یابد

باید گزید + فاعل بود فزاجور ست ای از دو شاه فساد ملک ست + یکی تاجور بهتر از صد بود + که باران چو بسیار
شد تلف بود + ای چنانکه از اکثرت باران ضرر عالمیان ست اینچنان از کثرت شاهان که باران رحمت و
عدل اند فساد ملک ست + جهان داد فرمان شه نیک رای + که رسم مغان گم کنی در بجای + خبر ای شد طلب ست
رسم مغان آگندن آتشکده ها از گنج و غصب مال توانگران لاولد و رقمش عروسان بآتشکده و غیره رسوم
بدچنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان بپوشند روی + بآوردن آیند بر هر پای شوی + گرامی خوب روی
صفت عروسان همه نقش نیرنگ پاره کرد + مغان را ز بتخانه آواره کرد + فاعل سکندر و نقش نیرنگها رسمی
بدکه مشتمل بود به نیرنگ و فساد و مذکور و بت خانه آتشکده مانند بت مسجد و ایشان بود + جهان را ز دین های آلوده
نشست + نگهبان شد به خلق دین درست + و دینهای آلوده رسوم های کفر پلید که هر یک بیچون فرائض دین به
ایشان جدا گانه لازم بود و دین درست ملت ابراهیم علیه السلام با ایران زمین زند آنچنان بپیچید + نماند آتش
هیچ زردشتی + ز آنچنان بپیچید سیاهی ظلمت اشارت به سکندر در استیصال آتشکده ها و آتش یعنی
آتشکده مضافست به زردشتی که یعنی امام دین زردشت ست ای هیچ آتش کده بدست مغان نماند - دگر زان
مهوسان گنجینه سنج + بآتشکده کس نیا گند گنج + گرامی بار دیگر پس از منع سکندر - نیا گند از آگندن ست
ای هیچ مجوسی در آتش خانه گنج نه نهاد چه آتشکده ها خراب شدند - بهان نازنینان گلنار چهر + نه گلزار آتش
پرستید مهر + گلنار چهر سرخ روی و خوبصورت گلزار آتش آتشکده و این تعبیر لازم ست گلنار ست + چو شاه از جهان
رسم آتش زده بود + بر آورد ز آتش پرستنده دود + رسم آتش آتش پرستی و آتش پرستنده کافر آتش پرست
نفر بود تا مرد هم روزگار + خبر از دین پرستی ندارند کار + بدین حنیفی پناه آورند + همه پشت بر مهر و ماه آورند + حنیفی
ابراهیمی چه حنیف یعنی پاک دین ست لقب ابراهیم ست و از اینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پرست
بودند و یا مهر کنایه از آتشکده [illegible] کنایت آتشکده خورد - چو شد ملک در ملک آن ملک بخش + بمیدان
فراخی روان کرد رخش + ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و میدان فراخی عیش متعلق روان کرد ست
ای ملک دار الملک فرخنده و خرم گشت گویا پای دوانیدن اسپ الف فراخ یافته بود و چنانکه اینمعنی از
لاحق پیدا ست و ابهام مردانگی سکندر یا فتالیسم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران - بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدان گونه کان نغز گوینده گفت + فتح کشادن ملک ایران و توابع آن و آنکه گوینده عبارت از ناقل روایت
مذکوره که بعد از فتح ایران مر سکندر را انجذاب ساختن آتشکده ها آن جا شادی و فرخندگی حاصل شد و
خزائن آنجا را مالک شد - دگر باید تا سخن نو کنم + دگر گونه فرشی ز مثنوی + خواجه میفرماید
که اگر بحکم کل [illegible] لذیذ میخواهی ای سامع که روایت دیگر بیابد و راز زمین مثنوی بمن گوش دار پس [illegible] اینجا یعنی [illegible]

غریب و پاکیزه است چه رفتن بمعنی لطیفه باشد و لطیفه غریب و پاکیزه باشد. برون کن کهن پنبه ها را ز گوش + که دیبای نو
را کند ژنده پوش + کهن پنبه ها کنایه از روایات سابقه که بعد از کشتن دارا شاه مذکور شد و دیبای نو کنایت از روایت
دوم که در لاحق مذکور است یعنی رفتن سکندر ببابل تا آذربیجان و سپاهان الخ و شاید لفظ پای پارسی و صله جامه و پاره
آن و ژنده پوش جامه را گویند که پاره های کهنه بر وی دوخته باشند و پیداست که چون پنبه کهنه را بر دیبای نو وصل سازند
آن دیبا بشکل ژنده پوش می نماید کذا افید پس ژنده پوش بمعنی کهنه پوشیده مفعول کند است و فاعلش پنبه کهن یعنی
شنیدن روایت کهنه مر روایت تازه را بی مزه سازد پس روایت اول نا شنیده انگاه روایت تازه از من بشنو
که این صحیح و لطیف است و تواند که ژنده پوش بمعنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند باشد ای سامع سخن کهنه را
که مشهور باشد بهتر است که سخن نو را هم بشنو که اول مانند ژنده است و ثانی مانند دیبا لطیف + مرا آنگونه گنجینه
بیدار مغز + شنیدم درین شیوه گفتار نغز + این شیوه اشارت رفتن سکندر بملک دارا بعد از قتل وی و شیوه
اندان گفته گذشتگان بعد از گشتن و گشتن در مملکت او و سیر کنند و شهرهای او را ببینند و سکه نو بخشند یعنی روایت دوم که
فردوسی هیچ و نا درست بدالفصوت می آرم که از لسان و افصح بیان ناقلان بیدار مغز شنیده ام بلکه بسی نیز
تاریخها داشتم + یک حرف نا خوانده نگذاشتم + تاریخها کتب تواریخ و چنانکه خواهم گفت که اوراق متفرقه را
خوانده ام پس حرف بمعنی حرف آن تواریخ یعنی با وجود آن گفتار نغز که از بیدار مغزان شنیده با خود داشتم
سوای آن بسی کتب تواریخ نیز نوشته پس انهمه را حرف بحرف خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمع کردم چنانکه میگوید
بهم کردم آن گنج آگنده را + ورق پارهای پراگنده را + آن گنج آگنده اشارت بکتب تواریخ از قصه سکندر مشحون
بودند و مصراع ثانی معطوف است بر گنج آگنده یعنی جمع کردم کتب تواریخ را و بهم بستم اوراق پراگنده قصه سکندر
را پس ورق بمعنی پاره و ورقست باضافت بیانیه و پراگنده از آن گفته که نام نویسنده آن معلوم نشد لیکن خلاصه آنها را
تطبیق بدیگر کتب داده اعتبار کرده است کذا افید - از آن کیمیاهای پوشیده حرف + برانگیختم گنجدانی شگرف +
آن کیمیا ها اشارت بسوی اینکه در کتب تواریخ و اوراق پراگنده مرقوم بودند و پوشیده حرف بمعنی زیر پرده حرف که نوشته
دیگران بود بزبان مجوسی و بعضی نسخه نویسیده و بسبب مهمل است بمعنی حرف کهنه در بخته بود و صفت کیمیا هاست و
گنجدان عبارت از روایت پاکیزه و غریب نادر پس آن کتب و اوراق بمنزله کیمیا اکسیر بود که روایت غریب مانند گنج زر بدان
درست شد و وجه غرابت و ندرت این روایت بنظم این پیچیدان آنست که روایت اول در بیان شکستن آتشکده های ایران بکل
ست و در روایت ثانی تفصیل طویل مشتمل بر بهمن و دستنک در سپاهان و اینهمه تواریخ بزبان دیگر غیر پارسی بودند چنانکه
در ابیات این روایت میگوید - همان پارسی گوهر دانای پیر + چنین گفت شد گفت او دلپذیر + پارسی گو یعنی فردوسی چنانکه
شاهنامه که بزبان پارسی است چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده + که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت + بپرگار

موصل برون راند رخت + بیابان گنبد نشست یکا خیلگاه موصل که در زمین موصل بود درخت اسپ سوی ... چو زهره
بابلی برآمد بتخت + ز هاروتیان خاک آن بوم شست + زهره بالضم مطربه معروف که در شهر بابل ساحره بود هاروتیان
ساحران چه زهره علم سحر از دو فرشته هاروت و ماروت آموخته بود و دیگران از زهره آموختند و بابل نام شهری است میان
عراق و عجم که تختگاه نمرود بود + بفرمود تا آتشی موبدی + کشند از هر سندی و بخردی + موبد آتش بمعنی آتشکده موبدان
و مغان پیشکش میکنند از هر سندی ای از هر نوع که کشتن آن توانند از راه عقل - فسون نامه شده را تر کنند +
دگرنه نزنادان دفتر کنند + کتاب ... ندرا که نامه فسون و سحرست آب شویند دزندان دفتر آتشخانه را گویند که دفتر کهنه
کار را در آنجا گذارند ای با آن ... در خانه محبوس سازند تا کسی آنرا نخواند و عمل نکند - براه نیا خاک
راه نمود + تف دود آتش ز دلها ربود + مناجد سکندر که ابراهیم علیه السلام ست وتف بالفتح گرمی بمعنی محبت ای محبت
آتش پرستی از دلهای مردمان بابل دور ساخت - وز آنجا بتدبیر آزادگان + در آمد سوی آذرآبادگان + از آنجا
ای از بابل که اورا چون مرکز پرکار میانه عالم گویند آذرآبادگان شهر تبریز و بمعنی ترکیبی آن آذرآباد است چه در آن
شهر آتشکدها بسیارست گویا بآتش آباد است کذا افاده مولانا و شارح آذرآبادگان بمعنی ولایت شهر گفته که تبریز
تختگاه اوست والله اعلم - بهر جا که او آتش دید جست + هم آتش فرو کشت و هم بد نشست + بهر جای بهر جا از شهر
تبریز جست بمعنی زود متعلق مصراع ثانی است یا صفت آتش - در آن خطه بود آتشی سنگ بست + که زاندی خرد
سوز آتش پرست + در آن خطه و شهر تبریز و خطه بمعنی شهر عظیم و آتش پرست فاعل خواندی ای نام آتشکده سنگ بست که گرد
گرد آن دیوار سنگین بود و خرد سوز سوزنده دانش عابد که او را از غیر خود غافل سازد و همگی در پرستش آن باشد
و یا حیران سازنده ناظران خود بود و قیل خرد و زبان ... بمعنی گناه ست والله اعلم - صدش هیربد بود با
طوق زر + باتش پرستی گره بر کمر + نشین باتشکده خرد سوز عاید ست و هیربد بمعنی خادم آتشخانه چه هیر بپارسی
بمعنی آتش است و بد بالضم حافظ و خادم گره بر کمر بسته ای چست و چالاک - بفرمود کان آتش دیرسال +
بکشتند کردند گیتی زگال + زگال بالضم انگر مرده و خاموش و قیل آتش دود ... - چو آتش فرو کشت
زان جایگاه + روان کرد سوی سپاهان سپاه + بدان نازنین شهر آراسته + که با خوشدلی بود با خواسته
نازنین به ناز و نعمت و خوشدلی موافقت طبع که هوا و آب معتدل داشت و خواسته اسباب ... بدان ظرف بیت لاحق +
دل تاجور شادمانی گرفت + بشادی پی کامرانی گرفت + پی گرفتن تعاقب نمودن و کامرانی عبارت
از خراب کردن آتشکدها چنانکه میگوید بسی آتشی پیر بدرا بکشت + بسی هیربد را دو تا کرد پشت + بهار کهن بود چینی نگار +
بسی خوبتر از باغ در نوبهار + علیشیر نوشته که بهار نام بتخانه ایست در سپاهان که دختر آذر همایون نام
از اولاد سام در آن مجاور بود اما در رشیدی بمعنی مطلق آتشکده آورده و هو الاصح ... - مولانا ... چینی نگار

ای پرنقش و رنگ - آیین زرتشت رسم مجوس + بخدمت در آتشخانه چیند بن عروس + آیین زرتشت ای دستور
وی که سحر و ساز او در آتشکده خود بخدمت آن مقرر بود هشت - همه آفت دیده آشوب دل + ز هر گل فرو رفته پای بگل +
از دیده و دل تماشا و نظارگی هر او ست هر گل یا گلستر تن تماشائیان پیر ز هر گل صفت پایهای آپای که برای تن هر تماشا
بود یعنی پای دل هر تن بتماشای در گل محبت ایشان فرو رفته بود که بجان جنبش نه نشستند کذا افید و علیه فیه نوشته اگر گل
اول بضم خوانند معنے آنیا شد که گلهای مجمره ای آتشخانه نیز به ایشان شگفته بودند و اظهر آنکه از کمال حسن جلوه گل
رخسار آن آتشکده پای نظارگی بگل محبت او رفته بود - درود ختری جادو از نسل سام + پر کرده آذر سرای پرستش
نام + جادو یعنی ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که پدر عرب است و نیز نام جد رستم است
توانند - چو برخواندی افسون آن دلفریب + ز دل هوش بردی ز جان ناشکیب + آن دل فریبا ز برای آن پری ماه خوانند
او مرده را بس موزون بود که دل و جان عاشقان را مرده بودی - بهار و از سر ده دل مرده بود + چو بار دست سد
پیش او مرده بود + مارده ساحری و مرده یعنی خدا او فرمانبردار و این بنا بر مبالغه گفته که زهر با وجود مار دست
خود فریفته سحر او بود - سکندر چو فرمود کردن شتاب + سر آن خانه تا خانه گردد خراب + شتاب تاخت آوردن
زن جادو پیگل خویشتن + نمود اژدهای در ان انجمن + زن جادو ان آذر پرستان پر سیاهی آن اژدهای سیاه ظلمت آن اژدها
سیاه بزرگ چنانکه در لاحق سپاه اژدها گفته است آن انجمن اشارت بجماعت تاخت کنان از سپاه سکندر چو دیدند خلق آن اژدها
اژدها + دل خویش کردند ز آتش رها + آتشین یعنی آتش زننده دیدم کشنده صفت اژدها چنانکه از بیت ثالث پیدا
یعنی مصراع تا نه آنکه از آتش خوردن وی نگریختند کذا افید ایهام آنکه استعداد خود را از شکستن آن آتشکده
باز داشتند + ز بیم وی افتان و خیزان شدند + بنزد سکندر گریزان شدند + شدند اول یعنی خود بست و ثانی رفتند و گفتند
که هست اژدهایی بآذر کده + چو مار و ره در سر دم آتش زده + مار و شیشه یکی از لفظ که نام مرغی است که هر جا که داده سی
اندازند انجا آتش گیرد اگر هم آیا بشد کما مر تفصیله کسی کو بران اژدها بگذرد + بیان ساعتش با کشد یا خورد
کشدا بدم سوزان بسوزند - شاه از آن کیمیای نهفت - ز دستور پرسید و دستور گفت + راز یعنی کیفیت و ماهیت
مناسبت با آن کیمیای که یعنی مکر و حیله است و علم اکسیر را کیمیا نامند بدین جهت که مکر و حیله آن علم مر و خبر آن مرا اطلاع
و نقره میسازند یعنی سکندر از دبیر خود که ارسطو باشد پرسید که این مکر و حیله پوشیده که آدمی بصورت اژدها شده
است چیست و ارسطو گفت - بلیناس داند چنین اژدها + که صاحب طلسم است و نیرنگ ساز + چنین پر از اژدها اسے چنین مکر
و حیله مخفی و طلسم نام علمیست از علوم تسخیر مجهول افسون جادو که اکثر آن خط و نقش است سوای حرف بجا رسند
کذا افید نیرنگ سازها ای صاحب اسباب و سامان است در دانستن چنین رازها پس ساز بمعنی ساختگی
کارست که آن را استعداد گویند - بلیناس را گفت شه این خیال + چگونه نماید بما در سگال - شارح

انجیال اسم مفعول مقدم نماید نوشته است ای بلیناس گفت که بسگال یعنی اژدها که چگونه این خیال محال بما مینماید که از ما غالب است مولانا ارم انجیال یعنی اینقصه مفعول گفت فرموده است و مصراع ثانی تا بقید عطف یعنی شاه قصه آتش نمودن اژدها و گر یختن سپاه از وی با بلیناس بیان کرده ظاهر ساخت که این بسگال چگونه پیش خواهد آمد که از وی ما کشته شویم و یا نه و این معنی انسب است بمقام چنانکه از جواب ارسطو و ابیات لاحقه پیداست + خردمند گفت این پیکر + نه تاند نمودن جز افسونگری + خردمند بلیناس حکیم نه تاند مختصر نتواند و بعضی نسخ نداند است چنین پیکر شکل اژدها - اگر شاه خواهد شتاب آورم + سر اژدها در طناب آورم + ای اسیر کرده پیش تو آرم + جهاندار گفت این بیاره + برو کو تو اسے یکی چاره + و در نسخه مولانا این چه بیاره ای چه بیاره این بیاره بکسر بای موحده و تای وسکون تای قرشت و بای حطی بلا و آفت بزرگ که او را بلا بلاها گویند کذا افاده علیشیر و در رشیدی است که بیاره بپارسی چیزیست مکروه و مهیب و چیز هر که دلیرانه بر کسی آید خواه حادثه زمان باشد و خواه جانور و انسان و خواه چیز دیگر و در لسان الشعرا بروزن بیچاره نوشته و الاول هو الصحیح - خردمند شد سوی آتشکده + سیه اژدها دید سر بنده - آسمر بالا کرده - چو آن اژدها دید بلیناس دید + ره آبگینه بر الماس دید + آبگینه شیشه جوهر که با الماس سفته شود کنایه از سحری است که آن ساحره بوسیله اژدها صورت شده بود و الماس شکننده آن ساحر که بلیناس است چنانکه خواهد گفت که زنیرنگ آن سحر بکشاد بند الخ یعنی اسیر و صاحب طلسم سحر را باطل خواهد کرد پس بعد از دید دی آنچه از اقسام سحر و فسون مینمود برای استخلاص خود بیاپید بر بلیناس چنانکه از ابیات لاحقه پیداست کذا افید و شارح درین بیت بعد از بیان معنی آن ابهام آورده که آن و خبر در بیت که من در عاقبت صفت اسیر و خواهیم شد و بکارت مرا ازالت کند چنانکه آبگینه از الماس سفته شود - برانگیخت آن جادو نا شکیب + بسی جادویها ز مردم فریب + برانگیخت ای بر بلیناس رسید نا شکیب بی تاب و لاچار صفت آن جادوست یعنی آن دیبا یون که بطلان سحر اولا یقین کرده است و در استخلاص خود لاچار شده بسی جادوها یعنی بسیار انواع سحر و فسون مفعول برانگیخت - نشد کارگر هیچ بیچاره ساز + سوی جادوی خویشتن گشت باز + جادوی اینجا یعنی ساحر مضافست بخویشتن ای بصاحب خود می رفت ای هر سحری که برای مغلوب کردن بلیناس می دمید در بلیناس هیچ اثر نمیکرد که او دفع میکرد بلکه بصاحب خویشتن میرد ای هر سحری به ذات وی کارگر میشد چنانکه خواجه جامی الرحمة در بیان کلیه سحر میفرماید - هر آن جادوی کان نشد کارگر + بجادوی خود باز پس کرد سر + جادو اول یعنی سحرست و ثانی یعنی ساحر یعنی کلیه سحر آنست که سحر اگر شنیا شد و بهر صورت اثر آن نظهور آید و اگر سحر بکار گر نشود بر ساحر بازگردد و او را ضرر رساند پس بلیناس بحکمت خود دفع میکرد و اثر باز بآن اژدها میرسید چنانکه گفت - بسیچاره گری پر یک شنید - فسون خوانندها را کردند + فسانه فسون خواننده و ساحر بخلاف سحر که او را افسانیده بر وزن بتانیده گویند کذا افید

نتیجه‌ئیکه آن طالع آید بدست + گر از جادوی را درآمد شکست + یعنی نتیجه ظرف نز دست که در مصراع ثانی بیت لاحق
است که آن طالع از جمله وقتیست که مصراع ثانی بیان آن طالع و جادو در بهای مصادره و با بیای عظمت صفت نیز گرد در راجع
طالع سعدی در ساعتی که طالع مرد چاره‌ساز بهر سد و فسونگر را شکست دهد بلیناس - بفرمود کارندگی شخصی سداب + بر آن اژدها
زد چو بر آتش آب + یعنی بعض اندک صفت سداب است ای اندکی از آب صد چاره که تند و ساحران زدن و ریختن آن
بر ساحل مبطل سحر اوست کذا افید و شارح گفته که سداب گیاهیست که زنان اسقاط حمل زنان کنند
و آن را اسپند نیز گویند و به گیاهی خورد و دارد و آن گیاه دفع سحر است که هندش شادلی گویند - بیک شعبده کیت
بازپس به + تبه کرد نیرنگ سازیش را + بیک شعبده یکبارگی و حیله که عبارت از یکبار زدن سداب است بر آن ساحره
نیرنگ ساز که اژدها صورت شده بود هم اژدهای بر آورد یعنی صورت اژدهای آن دختر را خراب ساخت و دختر چنانکه در واقع
بود پیدا شد - چو دختر میان دیدگان یافتند + ز نیرنگ آن سحر کشاد بند + آن هوشمند بلیناس چاره‌ساز
و نیرنگ بالفتح سحر و طلسم گویند پس بهای تغایر مضاف و مضاف الیه تکلف باید کرد که از نیرنگ افعال سحر مراد است
ای اژدها نمای بر دم و ترسانیدن ایشان و آن سحر اشارت با اژدها سازی آن دختر کذا افید و بند گشادن باشد
باطل ساختن تواند که نیرنگ بمعنی حیله باشد + بپالش در افتاد و زنهار خواست + بازرم شاه جهان بار خواست +
بازرم متعلق بار خواست و زنهار نگه‌داشت یعنی پیش بلیناس زنهاری شد و جنگ را نگذاشت و به صلح در آمد و سر آن
نگفت که مرا در بارگاه شاه جهان بار ده و رسید که من زنهاری ام درامان خواهم + بلیناس چون آن ما
دید + تمنای خود را بدو راه دید + را از علامت اختصاص راه است تمنای خود ای را آشنای خود را سوی او دید و بر
فریفته شد - به پنهان خوشی بست امید پیش داد + ز جادوکشان رستگاریش داد + جادوکشان بضم کاف کسانیکه
کشتن جادو گر از سکندر مامور بودند - بفرمود تا آتش افروختند + بآن آتش آتشکده سوختند + ای در آن آتشگاه
آتش عظیم بر دند که بنای آتش سوخته شد - سپیده‌دمی را سپرد نزدیک شاه + که این ماه بود اژدهای سیاه + زنی
کاردانی است بسیار هوش + فلک را به نیرنگ پیچیده گوش + ای در فن سحر چنان ماهر است که فلک را هم گوشمال داده
و مغلوب خود ساخته - چاهی اهل زمین است - ز قعر زمین بر کشد چاه را + فرود آورد از آسمان ماه را + بیان کمال
ساحری است او زیاده بر سابق ای به سحر خود چاه درست شده را از مغاک زمین از بیخ آن می‌کشد و بیرون می‌اندازد چنانکه
درختان را از بیخ بر کنند - زحل را سیاهی بشوید ز روی + شود در حصاری بیک تار موی + سیاهی رنگ سیاه که لازمه زحل است
و حصار قلعه بلند و ابهام بفلک + بخوبی چگویم پری پیکری + پریا شد چنین دختری + سر زلفش از عنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب + سر زلفش را یعنی عنبر با عمل رسن کرده است و از عنبر مشکناب این رسن که گویا آن حلقه سیاه است
متعلق است از رسن آنکه ... کمال بسبق خوبی آفتاب را اسیر خود ساخته است و در لفظ آفتاب ایهام است بروی ادا ای لیف سیاه در موی

آفتاب رخ را دو حلقه زره بست - باقبال شاه راه بربستمش + همه نام ناموس بشکستمش + راه عبارت از طریقه سحر سازی
و فسون پردازی آن دختر و نام ناموس شرف عظمت وی که در فن ساحری داشت - زبون شد در آمد به
زنهار من + سر دیگر کند سروش بار من + ای خدمت من کند - دگر خدمت شاه را درخور ست + مرا هم خداوند هم مادر است
ای انجم دیچو بشه دید رخسار آن دلفریب + برآراسته ماهی از زر و زیب + تخییل مصراع اول ست ای انجم بی چون ماه بود
در زیورها آراسته تمام - بلیناس را داد کاین رام نیست + سزاواری خوردن جام نیست + ای لائق صحبت و عیش
نیست + ولیکن مباش ایمن از رنگ او + مشو غافل از مکر و نیرنگ او - از رنگ و نیرنگ اینجا معنی مکر و فریب است و
مصرع ثانی تفسیر اول - بلیناس بر شکل تسلیم شاه + رخ خویش مالید بر خاک راه + تسلیم سپردن آن ماه ز روی که شاه بود
به پیروی را بانوی خانه کرد + پری چند زینگونه دیوانه کرد - زینگونه اشارت بحکیم بلیناس که مفتون شده ای آن
پری روی چند کس را از اهل خانه بلیناس هم دیوانه خود ساخت کذا افید و توان که مقوله خواجه باشد و پری
واقعی مردم را دیوانه سازد + در آموخت زو جادوییها تمام + بلیناس جادوش از آن گشت نام + سزد ای
از آن دختر جادو فن - بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز + نکردند پنهان ز خود هیچ راز - خود اگرچه بظاهر متعلق
پنهان ست اما میتوان که متعلق راز باشد ای رازی را از علم خود پنهان داشتند از یکدیگر پنهان نکردند
اگر جادویی گر ستاره شناس + ز خود مرگ را در نه بند دهراس + مقوله خواجه ست در نصیحت عالمیان
ای ساحر و منجمی هر چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع نتواند کرد - بیا ساقی آن آب جوی
بهشت + در افکن بدان جام آتش سرشت + آن آب جوی بهشت اشارت بلذات تماشای مشاهده تجلی و
آن جام آتش سرشت اشارت بجام بیخودی که با آتش عشق آمیخته سرشته است و ایهام بسوی جام واقعی از رنگ
باده و مستی را ذوق پرساز برای طالبان حق تعالی - از آن آب و آتش پیچیچان سرم + بمن ده که از آب آتش
پیچیچان سرم - از من ... یکن آن آب جوی بهشت را و آن جام آتش سرشت را بلکه از لذت مشاهده جامی بمن ده که مرا از
آب و آتش که مذکور شد ترو تازه ام کذا افید پس کلمه تر اینجا بمعنی تازه ای تری نشاط بمعنی تازگی حال من است
خود و مستی ست که از مشاهده حاصل شود و آنچه در عامه نسخ بجای گذران کرده دیده شد سهو ناسخان است و نسخه شارح در نوشته
آن نوشته که آب و آتش لطف و بی لطفی بمعنی مزاج ست ای از اشتیاق آن جام آتش سرشت گرم مزاج تر و
تشنه ام معنی صحیح ست هر لفظ فصیح را فهم در حباله نکاح آوردن سکندر روشنک دختر دارا را حصه خسرو کو بهنگام دی
سم آتش نهد پیش و هم سر ... + دی بالفتح مدت ماندن آفتاب برج جدی تا ماه نخستین ست از فصل زمستان و اینجا بمعنی
مطلق زمستان ست که مدت سرما باشد و مرغ کباب مرغ - بتو ناردستان بدست آورد + که در ناردستان شکست آورد
ناردستان بیا بکسره پارسی زن ... کنایه از پستان ماننده انار باشد ناردستان بضم یا بعد تا زنی

بوستان که دران همگی درختان انار باشد ای آنزمن بگیر انار باغ را خجالت دهد از جهت عدم برابری آن با نار
پستان وی - ازان ناردن تا بوقت بهار + گهی نار خواندی گهی آب نار + ناردان برابر موقوف اگرچه نام درختی
است و درازد بالاد سخت سایه که قد شاهدان بدان تشبیه کنند اما اینجا بمعنی محبوبه نار پستان هر دوست تا خوانده‌ای
دست در پستانش آید و بجهت اصلت وی دست برد نماید و آب نار شعر ابیست که از آب انار سازند اینجا استعاره
از لب شاهد است یعنی از لب وی بوسه گیر و لهذا قبیل بار از دست دشمن شیرین خوش شد - برون آنکه از دهر انده کنج گاه
که آید برون سر شکوفه ز شاخ + ای تا آمدن بهار و سر اصلت آن گذارد و جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود و خوب چهره او بغولید زشت + عطف است بر مصراع ثانی است ای چخراگر گلزار شود و گوشه خانه ملال بخشد بگیسو سر
زلف آن دلستان زخانه خرامد سوی گلستان + ای انار پستان را با خود کرده گلگشت باغبان کند ای خانه
زمستان را گذاشته در بستان سرای نشیمن بسازد و گل آگین کنند چشمه قند را + بشادی بر آرد دمی چند را + گل
آگین یعنی آلوده بگل یعنی گلگون شاید سرخ و چشمه قند لب دهان معشوق یعنی در بستان سرای خود با آن دلستان شراب
خوار کند و لب دهان او را از خوردن شراب لعل گلگون کند و هنگام بهار را که دمی چند است بشادی بگذارند کذا افید
قبیل دهان خود را بگل سازد یعنی از لب گلسم خراز شاهد بوسه گیرد - گزارش کن دفتر خسروان چنین کرد مهد گذار اختر
ره آن گذارش کن ناقل و بیان کننده دفتر خسروان تواند که عبارت از شاهنامه باشد که دران قصص ملوک کیانی
است و یا هر کتاب که در آن احوال ملوک باشد و مهد گزارش و ان گذارش و بیان احوال که چون در سپاهان
کمر بسته شاه + رسانید بر چرخ گردان کلاه + کمر بسته یعنی آراسته و مستعد صفت است مقدم شاه ای در شهرهای سپاهان
بجائیکه آیین بسته بود سربلندی بیشتر یافت از جهت حکمرانی دران - بر آسود روزی دو در لهو و ناز + ز مشکوی دارا خبر جست باز
مشکوی بالضم حرم خانه سلاطین و قیل مختصر مشکوی است ای خانه مشک و مولانا مطلق خانه نوشته چیش بالضم یعنی
فراهم آمدن است و گرد - در هفت گنجینه را باز کرد + به سیم کیان خلعتی ساز کرد + در هفت گنجینه زر و نقره و آهن و قلعی
و مس و سرب و برنج کذا فی المرید - قیل گنجینه هفت کرسی سلاطین یا گنجهای هفت اقلیم و علامه شیرها هفت
مخزن سکندر نوشته که جواهر گران مایه و دیگر اشیای نفیس مخزن ملوک از یک دیگر جدا جدا محفوظ باشند پس
سکندر درین هنگام که خرسند گار و شاد شد از هفت مخزن خود در هفت قماش قیمتی برآورده ازان هفت
قماش هفت خلعت پادشاهی راست کرده بخانه دارا فرستاد انتهی و هذا هو الانسب بالمقام چنانکه مولانا قدس سره
هفت گنجینه هفت کارخانه سکندر گرفته است چنانکه از تفصیل لاحق پیداست - ز مصری و رومی و چینی پرند
بسی برد پیرایه ارجمند + یعنی اول از مخزن پرند خانه که بعضی مصری جامها و بعضی رومی چادرها و بعضی چینی
پرندها بود برآورد پیرایه ارجمند و لباس فاخره آراسته ای چادرها عجیب از این اقسام برگزید و منتخب ساخت

لباس گرانمایه خسروی + که دلبر از او داد و جانرا نوی + لباس یعنی جامه که در بر کنند قبا و پیراهن و جامه تن و پیشواز و
غیر آن بخلاف پرند که بمعنی چادرست که آنرا بر سر و دوش اندازند یعنی دوم بار از مخزن دیگر که لباس خانه بود
لباسی نادر که بر دل یعنی پیشوازهای گرانمایه برگزید و مهیا کرد که دل پوشنده خود را خرم میساخت کذا افید و علیشیر که
این بیت را تفسیر بیت سابق گفته و در بیان هفته گنجینه تقصیر ست فافهم + قصبهای زربفت و خزهای نرم + که پوشندگا
را کند گرم + یعنی ثالثا از شلوار خانه قصبهای زربفت و ابریشمهای نرم و پاکیزه برآورد و این هر دو نوع شلوار
چنان خوب بود که پوشندگان را بر پوشیدن آنها محبت آماده میشد و آنچه علیشیر از قصبها خواسته که زنان
خراسان آن را بر سر می بندند خلاف ظاهرست + ز جوهر لیبی عقد آراسته + برآورد با آن لیبی خواسته + یعنی رابعا
از جواهر خانه لیبی عقد جواهر برآورد خامسا از خزینه زر و سیم بسیار مال برآورد و این هر دو پیشکش را یکجا ساخت چنانکه
آن مال مانند تخته آراسته شد و عقدهای جواهر مهر دار برید بر آن آورده گشت + لبی نافه مشک ناکرده باز + ز نیفه [illegible]
دلنواز + سادسا از عطر خانه نافه های مشک بسیار ناکشوده جدا ساخت که همه تازه از ناف آهو آن بریده بودند و
سابعا از پوستین خانه پس جامه دلنواز برآورد که آنهم را پوست پارهای حوالی ناف جانوران پستین ار ساخته بو[دند]
کذا افید پس نیفه اینجا بمعنی پوستین ست نه بمعنی بقچه جامه ها چنانکه بعضی نوشته - فرستاد یک بیت گوی شاه +
بسبز خز مبدل کرد با سیاه + بگیسرای هر هفت اجناس تنبیهی که مذکور شد و مصرع ثانی تخییل ست درگذشتن ماتم دار
حرم خانه دارا شاه و کذا در بیت لاحق پس سبز یعنی شادی ست و رنگ سیاه یعنی سوگ و ماتم + همه جان و[دل]
[illegible]ه نشاند گرد + خطای زر افکند بر لاجورد + همه جان و خطای زر سبز ست و اهل لباس سبز و تا[illegible]
لباس خرمی سبز رنگ سیاه بر زر سرخ سود + مگر مجمل نیست آزرده بود + تفسیر بارها رنگ ست ای زر سرخ
اسباب شادی را با رنگ سیاه و لباس ماتم برآورد و مصرع ثانی تخییل آن یعنی باین کردار نیکو یا امتحان می
کرد که اهل حرم دارا که بر مثال [illegible] نیز بودند بدین تحائف شاد میشوند یا نه - چو آراست آن باغ پدرام را +
افروخت سروی دلارام را + ای چون باین اسباب شادی حرم خانه شاه را که آراسته مانند باغ بود
ماتم را یعنی هر عروسی را که در خانه دارا بود و ختم [illegible] رومی گردانید چنانکه از بیت ثالث لاحق پیدا
ست کذا افید پس تخصیص به روشنک چنانکه شارح نوشته خلاف ظاهرست + شکیبائی آورد و عیسی
سه چار + که تا نشکند غنچه نوبهار + خدای چو شکفیدای کمال بابید و غنچه کنایت از اشتر شادی اهل خانه
دارا شاه که شادی نو آمده بر ایشان مثل بهار بود و شارح از غنچه روشنک گرفته
و فیه ما فیه + عروسان نو بودر کشی خو کنند + سر و فرق را از دیگر کنند + ا[illegible]
و رسد زلف روغن کنند خوش بوی و چیب ساخته شانه دهند تماشای گل در باغ

آورند + نظر سوی روشن چراغ آورند + تمنای گل آرایش تن و خوشبوئی جامه در ترو تازه آورند خیال کنند
و طلب آسایش کنند و روشن چراغ کنایت از جهان آرایش، علیشیر نوشته که چراغ عبارت است از آفتاب
که ایرانیان در ماتم خود چهار روز بسوی آفتاب نمی دیدند و شارح این بیت را بترک پوشیدن گلهای سرخ و دیدن
چراغ واقعی اشارت کرده اند که از این هر دو کار در ماتم احتراز می داشتند — چو دانست کز سوگ چیزی نماند
رعونت بعذر آستین بر فشانند + سوگ بکاف پارسی ماتم داشتن پس از مردن عزیزان، رعونت سرکشی و نیز
آرایش و زینت کردن چنانکه در شرف نامه بمعنی آرایش این بیت شاهد آورده، آستین افشاندن پیش از شستن
دست و مصراع ثانی به تقدیر عطف است یعنی چون سکندر دانست که اثر ماتم هیچ نمانده است بلکه آرایش از تقصیر خود
که چند روز بسبب مردن دارا شاه از خدمت عروسان خانه اش بیرون رفته بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد
و آستین عذر برافشاند ای در معنی عذر پیش آمد حتی و عروسان تقصیرش بخشیده باز بآرایش رسیدند کذا فی
و آنچه شارح آستین فشاندن بمعنی ترک کردن گفته عذر را تخصیص اراده و فاعل فشاندن انگاشته معنی چنین آورده
که چون رعونت شادی دانست که اکنون اثر ماتم نمانده است بتخصیص عذر آستین افشاند و اورا چه نمود ای عذر عروسان
را در ترک آرایش خالی از پیش ایشان برآند تمام تکلف بار دست آرمیده اند که معنی آن باشد که سرکشی
سکندر آستین عذر را العذر خواهی جنبانید که تقصیر قبول دارا از ماتم و سازید یکا چیزی — بدستور شیرین زبان
گفت خیز + زبان هم قدم هر دو بگشای تیز + بگو کای دارا شواز ما بگو + کز اینجا بدان گشتم آرام جو + این بیت بتقصیر
مصراع ثانی بیت سابق است آرام جو مقام کننده + که تا روی مهر روی دارا نژاد + به بینم کز و دیده فرخنده باد
مهر روی دارا نژاد روشنک که دختر وی بود + حصاری گشتم شبستان او + برآرم سر زیر دستان او + ای خانه
دارا همچون حصار محکم است کمال کنم برآرم سر افراز ای بدان تمام سر بلند گردانم زیردستان دارا را که در خانه او
اند از دختر و پرستاران و غیره ملازمان خانه او زیردستان ملازمت دختر گفته که دختر را در عرف عاجزه گویند کذا فی
یکی مهد زرین برآموده در + همه پیکر از لعل پرورده بر + مهد جنبی ست از ته سواری زنانه که هندش ڈولہ گویند و
علیشیر بمعنی محافه نوشته که آنرا بجواهر و لآلی مرصع کنند و معمولا نموده که طریق شاهان پیش بود که در ابتدای
خواستگاری مهد مرصع بخانه پدر عروس بفرستند پس اگر قبول کردندی آن مهد را بخانه پدر بفرستندی و
هنگام فرستادن عروس بر آن سوار شده بفرستادندی و الا فلا و از پیکر صورت مهد مراد است — به پیرایش فرزند
نازنین + خرامان شود آسمان بر زمین + مفعول بر هاهان مهد ز نیست ای تا رونق بعد از قبول نسبت تا
بران مهد سوار شده بخانه ما آید پس آسمان کنایه از نازنین است بنا بر رفعت شان او و زمین کنایه از خانه سکندر
و آنچه شارح نوشته که آن مهد مثل آسمان است و سکندر مانند زمین خلاف ظاهر است — وگر یاوه با پایت با بر بزن

ز بهر پرستندگانش بسی + پرستندگان خدمتگان که کنیزکان و خانه‌زادگان باشند برای سوار ایشان بسیان
بازین زر بسترها به هماه آشنا زین بیابید - چه دستور دانا چنین دید رای + که بست دا آورد فرمان بجای

راه خانه خاص دارا گرفت + همه خانه را در مدارا گرفت + تقدیر بیت سابق مدارا اینجا بعبارت از ستایش است
چنانکه و آب پرستداران اهل خانه کسی باشد ای اول ستایش خانهٔ دارا کرد تا اهل او خوشنود شوند و ایهام آنکه همه
اهل خانه را بلا لطافت زبانی منقاد خود گردانید - درآمد بشبستان مشکین بهشت + چو آن آمد اندر بهشت +
مشکین بهشت و بیچون و تماطر پسند چو آب روان آهسته با وقار بهشتی پریان حور فریبنده دید + فریبنده شد چه
فریبنده دید + حور جمع حوراء فراخ چشم کنایه از کنیزان و شهزادگان که چهره خود پوشیده‌اند و فریبنده اول بمعنی فریبنده
ناظران را زیبنده بجمال خوبی چهرهٔ خود ای با اهل خانه ظرافت پیش آورد چه رسم است که چون شاه با دلفریب در نظر
ظریف آید بنجاها دلش میرسد که بظهور آورد این مرام خود باید کرد تا باو متوجه شود کذا افید و شارح فریبنده بمعنی
ظریف گفته بلکه ایهام بفریفته شدن از سطور بود و است که فریبندگان بآن و خود میرود باشد از سبب ملاحت
سبب چهره وصف کنند + بآن سیب چهران مردم فریب + همیکرد بازی چو مردم شکیب + ای بآن کنیزان
صاف روی ظرافت پیش آورد و انبساط نمود + نخستین حدیثی که آمد فرود + ز فرشته دارا ستاینده گان درود + آمد
فرود الظاهر شد و پوشیدگان مستوران دارا که زن و دختر او باشند - که شاه شهر از شاه نو رباد + روی
از میان شما دور باد + شاه اول داراست و ثانی سکندر نور باد ای آباد و شادی باد و دوری بیگانگی و جدائی است
بیان دریست + اگر چرخ گردان خطا کرد + بانجانه دست آزمای شود + ای بکینه ظلم کرده و با ظلم عظیم نموده
است یشیر از جمله آن زیانها که رفت + گناهی ندارد در آنها که رفت + آنها اشارت بزیانها که مصدر آیت گناه
عظیم سپهرانگان بود نه رفت مصدر و ساند - امیدم چنان است سرانجام کار + که نو مید را کرده امیدوار + سرانجام
کار اشارت بعبارت وقت سکندر از مصدر و زبان مذکور که از خطای چرخ دارا شاه بقتل رسیده است و نومید عبارت
از سکندر چه قبل او از مردن دارا شاه امیدوار دختر او نبوده است و آن در راجع بخانه دارا است یعنی بسبب شاه
دختر سکندر از زبان مذکور امیدم چنان است که او اگرچه پیش از این ناامید بود اما اکنون که به
تخت دارا شاه نشسته است از خانهٔ او امیدوار و بخبر یاب خواهد شد کذا افید و آنچه
شارح گفته که هر که از احسان سکندر ناامید است امیدوار گردد و احسان وی در باید تا آنکه
نومید عبارت از دو شنگ و ضمیر او عائد بسکندر مخالف ابیات لاحقه است آری می
تواند که امیدوار فاعل کرده باشد و نومید مفعول آن ای اگر کسی دیگر سوای سکندر شاه که امیدوار نزد پیش
رشتها باشد اکنون نومید گردد و محروم شود کذا افاده مولانا میر از العقل بمقام سیاق کلام معنی اصل است - باقبال اینجا نه درآی

خداوندی خود بجای آورد + اینجانه ای ای سکندر باقبال و دولتخانه دارا متوجه خواهد شد یعنی خداوند اقبال و دولت
اینجانه شود بانمعنی که دارا گردد و مانند خداوندان بر درش اینجانه کند و این بیت با بیت لاحق در محل امید ارسطو
بفرمان دارا و فرهنگ خویش + بهند شغل پیوند را پای خویش + فاعل نهد سکندر و فرمان دارا شاه اشارت به پسر دارا
دارا و روشنک را اسکندر در حین نجات خویش چنانکه بدینان سابق مذکور شد و فرهنگ خویش اشارت براعات ولاد شاهان
لاده که دختر ایشانرا بحبالهٔ خویش آرند و بهم کس ننهند تیس کلمه را بمعنی برای ست و پای پیش نهادن پیش آمدن
وقبول کردن + جهان بادشاه را چنین ست کام + بعصمت سرا چنین نیکنام + آنچه پیغام گزاری ست و عصمت
سرای سرایی را گویند که اهل آن همه معصوم از گناه باشند ای مراد سکندر را نخانهٔ دارا نیکنام و عالیمقام چنین ست + که
که روشن شود زو چون عاج او + شود روشنک درة التاج او + بیان چنین ست و آراج لیکن در وچون عاج رو صفت
او یعنی بقبول کام آوری سپید او را تمام روشن کنید و روشنک را درة التاج او سازید ای او را عزیز خواهد داشت
بر وشن خنش چشم روشن کند + بدان سر خم گلخانه گلشن کند + تا سکندر بسخ روشن روشنک چشم خود را روشن
سازد و خانهٔ خود را ماهد مانند گلشن گرداند + ز دارا چنین هم پذیرفت عهد + همه بردن اینک فرستاد مهد +
چنین اشارت به ترویج روشنک کرد از ماه رو دست + چو با ندارکانیجا عنان بازگرد + تمنای این شغل را ساز کرد +
اینجا ای در سپایان عنان بازگرداری از سوار باز ماند و اقامت معهوده یا آنکه بانیطرف عنان اسپ تافت این
شغل خواستگاری روشنک طلب نسبت بخانه دارا شاه که بس عجیب ست و در الیس این بیت عنوان دیگر ست
در پیغام گذاردن چنانکه میگوید + زبان کسان بست ازین گفتگوی + بپا خود آمد بدین جستجوی + یعنی در
گفتگوی این خواستگاری کیلان را که از حد وصل که درست نفرستاده ست بلکه بپای خود در این طلب آمده
پس می پرید و راسو مهد آورید + به ترتیب آنکار مهد آورید + ای سامان روان کردن روشنک را درین مهد
فرستاد کشاه ترکیب کنید و بزودی روان سازید چنین گفت با رای زن ترجمان + که در سایه شاه دائم بمان +
رای زن وزیر شاه که ارسطو بود و ترجمان بالفتح کسیکه یک لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عربی
بپارسی و پارسی بهندی و اینجا عبارت از ناست میانجی و دلیل که از دستوران حرم جواب گوینده بود و مصراع
ثانی جمله دعائیه ست اند و در بارهٔ ارسطو که کس خانه هم خانه زادی شود + بباد آمده هم بباد ی برود + بیان گفت
ست جواب آن بیت که باقبال خانه رای آورد الخ کس خانه بمعنی صاحب خانه ونیز کسیکه حسب و نسب او معلوم باشد
و خانه زاد هم اصل و هم حسب بود لا نا نقرینه لفظا هم بمعنی صاحب خانه گفته ونیز پیداست که خانه زاد بمعنی فرزند مشهور
ست خداوند خانه پدر باشد و چون دارا مادر را هم فرزند خواند خانه زاد بمعنی و لا دست و بباد آمده صفت
کس خانه ست ای کسیکه بیخانه باشد و نسب و حسب او غیر معلوم بیادی برود ای بیخانه گردد و کسی

قبول نکند معنی بیت آنکه مردان عالم مر صاحب خانه و اصیل را هم صاحبخانه خود سازند و بدامادی بگیرند و آنکه بیخانه و کم مرتبه باشد
همچون خس باد آمده بباد رود ای مردمان او را آنچنان بیخانه گذارند و او را داماد خود نسازند انتهی کلامه و میر علیشیر
نوشته که سخانه بمعنی شوهری ست چنین منکوحه را مجانه خانه گویند ای که بیخانه کو داماد آنکس شود که خانه دار باشد اصیل
با اصیل و رذل با رذل اما ایهام مصراع ثانی بمعنی اول ست - آب نه بین نکته باید نوشت + شتربان می برد آنچه خربنده
گشت + شارح مصراع اول را بیان این نکته گفته ای نیکو مثل ست این کلام اهل پارس ست که چون دو کس با یکدیگر
دوستدار باشند و یکی از دیگری منفعت یابد چنان گویند که شتربان می برد آنچه خربنده گشت ای اگر یکی از ایشان از دیگری
منتفع شد باک نیست مقصود آنکه اگر سلطان بحکم بیمثالی همجنسی از خانه داراشاه توقع کدخدای دارد در صواب ست
کرد خرشاه را سزاوار ست و مولانا این نکته اشارت بجو بستن روشنک کرده و مصراع ثانی علت آن گفته ای هر چیز ملکیه
با جنس هر جنس را باشد ای چنین شاه مر کسی را سزد که پادشاه باشد و چه ادای مطلب باین تمثیل حسن گفتار ست چه ضرب
المثل گذاری نوعی از حسن گفتاری ست و اصلش آنست که دو برادر بودند که یکی خربنده بود و دیگری شتربان و هر یکی به
کرایه خود معاش می کرد یکبار خربنده پاره زراعت در سیلابه کاشته بسفر رفت و پاره بنیاد تا آنکه زراعتش بدر رسید
شتربان آن را درو نموده بخانه خود باز کرده پس بیرون حاکم شهر باز خواست نمود که کاشته خربنده که درود کرد
جوابش گفتند - شتربان درود آنچه خربنده گشت + ای مال برادر برادر برده است و این سخن ضرب المثل
شد اکنون هر چه از ابنای جنس از یکدیگر میگیرند باین تمثیل گذارند انتهی کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش آتش
پرستان خواستن دختر خود روا ست چنانکه بهمن شاه بحکم و فتوی آذر پرست خود به نکاح خویش آورده بود و
داراب اکبر از وی متولد شده و دارا شاه بنا بر آن کیش روشنک را به نکاح خود نامزد کرده بود حاصل آنکه
خواستگار روشنک در اصل دارا بود اما روزی او نشد و نصیب سکندر گشت خلاف سیاق کلام کما لا یخفی
+ کمر گوشه مهد او تاج ماست + زرین لرس آن مهد معراج ماست + او راجع بسکندر و کمر بمعنی بلندی ست و این
جواب ست مر قول ارسطو را که سیمبر را بانک فرستاده مهد + و کمر گوشه بمعنی گوشه آن کمر و بلندی که بر کناره مهد
شاهانه از جانب بالا بمقدار یک بلشت می افزایند تا فرش و بالش شاهی از مهد بیرون نیفتد و آن مهد را هشت گوشه
گویند که چهار کمر بقدر یکبلشت بر سر چار پایه بلند باشد و دو کمر در میان یک کناره طول آن مهد و دو کمر در کناره دومی
آن کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و در بعضی نسخ کمر گوشه است بجواب قول او که قبه چتر آن مهد
و مصراع ثانی ترقی ست اما در بعضی نسخ بجای آن مهد آن عهد ست و آن اشارت ست به
جواب قول او ز دارا چنین هم پذیرفت عهد + ای اطاعت عهد بسته او بدارا موجب فخر ست
اگر برده گیر و سر افگنده ایم + وگر جفت سازد رهان بنده ایم + اگر کنیزک سازد روشنک را تسلیم کنند

ایم و اگر هیچ در پیمان و بیم فرمان بر آن ایم سر فرمان او سر نباید کشید + کجا رای او هست زرین کلید + مصراع ثانی
علت ست و کجا رای او حکم سکندر ست کشی نباید کرد زیرا که حکم تقدیر صواب ست و پیداست که هر جا که فکر او هست
آنجا زرین کلید موجود ست ای خوب کشاینده و نیک در یابنده صواب ست ای در حکم او خطائی نیست کذا افید
و علیشیر گفته که زرین کلید بمعنی آفتاب مستعمل ست و عقل کامل را آفتاب نسبت ست ای رای سکندر مثل
آفتاب ست هر چه در عقل او آمده عین صواب ست و آنچه شارح گفته که کجا بمعنی که آید خلاف ظاهر ست و بعضی نسخ چنین که
چنین خوانده اند که قفل آهنین هست و زرین کلید + ای در مواصلت و خویشی با سکندر سرافرازی روشنک
ست که وجود او مانند قفل آهنین ست و وجود سکندر مثل کلید زرین - اگر سر در آرد درین شغل شاه + سر روشنک را رسد
بماه + بیان این شغل ست - بکابین چنین سر در رضا داده ایم + که از تخمه خسروان زاده ایم + ای بهر سکندر
که در بارۀ روشنک معین کند راضی هستیم چه آن کابین البته مناسب شان او باشد که او از نسل شاهزادگان
ست سرپرور یکه فرمان دهد شهریار + که پیوند را باشد آن اختیار + ای بر ای زفاف آن روز نیک باشد
بدرگاه خسرو خرامش کنیم + بآئین پرستش رامش کنیم + ای خرامان بیایم آئین پرستی پیش کردن رسم
قدیم را اگر با پرستش و اطاعت آن رسم باشد و تکمین راجع بسکندر و رامش بمعنی سرود و شادی ست ای چنانکه
رسم شاه باشد بدان رسم شادی عروسی را در پیش کنیم کذا افید و آنچه شارح آئین پرستی بمعنی خدمت یا فروتنی
نوشته ملایم بیان بمعنی رسمت آید اگر گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گویا خدمت اوست + چو دستور
فرزانه پاسخ شنید + سوی شاه شد باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تمنای شاه سرخ شاه برافروخت
از خرمی + که صید چو ابخوش ست آدمی + ای بجواب خوش شکار و اسیر کرده جوابی که
در گوش گردد آورد + نیوشنده را دل بدر آورد + ای از جواب ناخوش آدمی اندوهگین میشود - بروز یکه طالع
سرومند بود + نظرها مراد پیوند بود + نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات کواکب نزد منجمان پنج ست
از انجمله تثلیث و قران سعدین تزویج وغیره را نیک باشد کذا قاله علیشیر - بهان جوجی بر رسم آبای خویش +
پریزاده را کرد همتای خویش + همتا جفت یعنی جوابه و رسم طریق اسلامی یعنی بر طریق شرع ابراهیم علی نبینا و علیه السلام عقد
نکاح بست انگه او را استخوابه آورد و چه ذکر زفاف در لاحق آید - برسم کیان نیز پیمان گرفت + وفا در دل مهر در جان
گرفت + وفا ای در وفا کردن پیمان که برسم کیان ریست و مهر بمعنی میل صادق به وفای آن پیمان یعنی
دران پیمان کردن سکندر مجبور نبود که وفای آن برضا در دل آمد و نه بزور که اکراه باشد و پیداست که یک قسم
وفا بزور اکراه باشد + و بیعت از بهر تمکین او + بکابین نسبت کابین او + بیان رسم مذکور ست و
بیعت بمعنی عهد و پیمان ای برای تمکین و جاه روشنک ملک عجم عالم که ممالک ایران باشد بکابین او بست

وبدو سپرد وشاید که عطای ملک در وجه کابین سهم کیان بوده باشد والله اعلم - بفرمود تا کارداران دهر + در آرایش
ارند بازار شهر + کارداران اهل سرکاران سکندر و مولانا فرموده کارداران اینجا عبارت ست از اهل حرفتها
همچو سوداگر و بقال و هم ته بازاریان وغیره پیشه وران آنهم مردم روزگار و بازار کوچه های شهر بیاراسته ساختند
بدین صورت که - منسوج بخوانند مردوبیا قدم + مطرا کنند این همه مرزوبوم + منسوج جامه بافته شده و هم جامه زر
کشیده وقیتی و منسوج خوانند مهم نوعی از قالین گستردنی ست دوبیا ره مردم بسی خوب ست و مطرا بالضم و تشدید راء تروتازه
معرا زیبا و آراسته + سپاهان بد انسان که بیخو استند + دبیا و گوهر بسیار بستند + سپاهان ای شهر سپاهان
که عبارت از کوچه و بازار وغیره ست مفعول بیار استند چنانکه در بیت سابق این همه مرزوبوم گفته ست و
گوهر عبارت از جامه مرصع بجواهر و گلها کشیده چنانکه مفهوم باید - کشیدند بر طره کوی و بام + شقایق بنعلهای
بیجاده فام + طره بالضم کناره چیزی و شقایق گل لاله که آنرا شقایق نعمان گویند اما اینجا بمعنی گلهای اقسم ابریشم
سرخ ست که بر جامه های طراز ندو نقش میبندند و بمعنی بعضی نوعی از فرش ست پس شقایق همانا بمعنی نوعی فرش
شقایق ست بمعنی جامه گستردنی که برای آن شقایق مانند فرش بودی آن بساطهای سرخ فام که گلدزی بودند چنانکه
شقایق و گلهای سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم عالیقدر فرش نشین بودند لهذا بعلهای شقایق گفته و
بیجاده فام بمعنی کهربا بر رنگ صفت آن نعلها ست که آنها را در بنجشوی بر طره کوی و بام برکشیده بودند و طره کوی و بام
یکطرف آن کذا افهمه حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهربا سرخ بود و گلها و نقشهای آن هم سرخ و سپید و علیشیر
که این آرایش بازار و کوی شهر را آئینه بندی گویند که در هنگام مناکحت شاهان و بعد از مراجعت از مهمات چنین
شادی کردن رسم ست + علمها نگریدون برافراختند + جهان را زانوار بهتی خو استند + ای از بهر افراختن علمها بر چیم
دار زیب و بکر شد - چو انگاه شد کوی و بازارها + دگرگونه شد سکه کارها + این بیان آئینه بندی دیگر ست که
از آن اشامیانه زدن نامند گله بکاف تازی و تشدید لام سده ملک و شامیان خیمه مطلق امی بر سطح بازار و خانه
همه جا شامیانها نصب کردند و رواج و رونق کارهای آنجا دگرگون گشت کذا فی الحاشیه مولانا بالضم کاف پارسی نوع شتر که
آن شامیانه را اشتا نگیر گویند یعنی بالای کوی و بازارها اشتانگیر بسته بودند والمال واحد نشاندند مطرب هر سو نهانی + اغانی
سرای و بربط زنی + برزن بالفتح کوچه و محله شهر آغانی جمع اغنیه ست بالضم همزه و تشدید یای مثنات تحتانیه بمعنی سرود که بتغنی بر انشاد
شود چون چنگ و رباب و ابن اغانی سرا بمعنی چنگ نواز و رباب و غیره مراد ست بقرینه مقابلیه بربط که آن نام ساز دیگر ست
مصراع ثانی بیان اقسام مطرب + شکر ریزی از عود افراخته + بعد و چو عود و شکر سوخته + شکر ریزی شیرین نوازی گرانه
ساز عود وینجاست پس عود اول بمعنی سازی ست معروف و ثانی بمعنی چوب معروف که بسوختن بخور و بو افروخته صفت
هست اگرمی یافتند که در آن محل رواج یافته بود و ایهام آنکه از استعمال مطرب برآمدت یافته بود مستعمل شده و مقرر ست که در شب

زفاف بعود و شکر را بهم آمیختگان بشمع عسلی زندای از شیرینی و موزونی و آواز عود و نوای ختنی که در آن بزم افروختن بعود حاسدان افتاده
مانند شکر و عود و سوختنی را سوخته و گداخته میشدند که این چه خرم عروسیست - نخجیران طرف طالب شاه رود + زمین
زنده گشت از نوای بهرود + نخجیران نخجاوزا سرو متین منقوشتین نام ولایتیست که طوطی آنجا بزند و عسل از آنجا خوب آرند
و آن نخجیرستان هم بیستست و ترنده رود بفتح زای فارسی نام آبیست که آن کناره سپاهان است و آبش بغایت
صاف و شیرین است که آن از رودخانه سپاهان گویند کذا فی الرشیدی و مولانا زنده بکسر دال تازی نوشته و هو الانسب
بمصراع ثانی والله اعلم - زبس خورده خیزران که از می رسید + ای مستان بهم درآمیخته + رود خیزران سیل نی رنگ که رخته
سرجا سته باشند رامشان ای مغنیان که مطربان اند علیشیر و شارح از رود بمصراع ثانی بمعنی تار سازها گفته یعنی از بسیاری
سیل شراب که موجزن بود و از نوشیدن آن شراب مطربان چنان بیاده مست شده بودند که از غایت مستی بر سازها نگون می افتادند
تارهای سازها را میگزیدند گویا بر تارها بوسه میدادند یا آنکه بجای نقل که پس از شراب میخورند آن تارها را بدندان لب و
می گزیدند انتهی و مولانا بالقیاس رود خیزران از رود و نی هم رود خیزران گرفته یعنی از کثرت شراب در آنجا چندان سیل
رسیده بود که رامشان هم سیل شراب را در کشیدی بنوشیدن پیداست که رامشان شراب آنگاه و چند که شراب موجزن
باشد لیکن بعیب بگزیدن بلازمت نشان رامشان که تارها را از جمله مگزیدند - گلاب سپاهان و مشک طراز + سر نافه و شیشه را
کرده باز + در مصراع ثانی نشر مرتب غیر مرتب که نافه ناظر بمشک است و شیشه ناظر بگلاب و گلاب سپاهان بغایت خوب
میشود و طراز بالکسر نام شهریست در حدود چین که بمشک خیز است و سر نافه کشادن سر نافه و شیشه را است و مشک طراز و
گلاب سپاهان بیگانه اند مقصود آنکه مردم سپاهان و شهر طراز گلاب سپاهانی و نافه کشای کرده بودند - شفق سرخ زریست مه سور
شاه + طبق پر شکر کرده خورشید و ماه + سور بالضم بمعنی سرور بمعنی شادی عروسی و مهمانی ختنه و نیز بمعنی جشن بزرگ کذا
فی المؤید و سرخ بمعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود گویا در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید و ماه که مانند طبق سفید
اند طبق خود را پر شکر کرده بودند کذا افید و در نسخه شارح چنین است که شفق سرخ گل بسته بر سور شاه الخ که سرخی
شفق را گل سرخ خیال کرده است و در نسخه علیشیر بدینصورت که شفق سرخ زیور بر سور شاه الخ ای شفق سرخی خود را
رنگ سرخ کرده بود و از شکر سپیدان سرخی شفق و باستارگان مراد است که مانند شکر سپید اند و این بیت را مربوط به بیت
لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک بهر عروسی شاه و نثار آوردن شفق را سرخ زیوری بسته است طبق مهر و ماه
را پر از شکر مذکور کرد ای خود را برنگ شادی آراسته بود که سپید و شفق سرخ و ما لسپید سیاه پدید صواب آنکه این بیت را تعلق
بما بعد نیست سپهر شکر گون شکی ساخته + زنگ گنبد دیگر افراخته + مقرریست که بنگام عروسی که از شیرینی و گل بنجا نه
داماد میفرستند لیس ابتهان را در تخیل کرده است یکی آنکه شاه ستارگان کوشک بزرگ شکر است و دیگر انبار گلها کذا
افید و ایهام بالکینه بندی در شهر سپاهان یکه از دیبای فاخره گنبدها و قبه های را آراسته بهر بزم و شادی کشور میکردند + بهنبی

آورده بسوی خود وشب بوم کشیده تمام زمین ملک سپاه شاه + چو شب جلوه کرد از پرند سیاه ز رخ و زلف بست از مشک بر ماه + مصرع
ثانی جزای شرط است مولانا فرموده که خواجه بهر شب سیاه چادرا تقریبیه پرند بر رخ و زلف معشوق خیال کرده است که سیاهی شب
گویا چادر سیاه اوست و از مشک بر ماه بیان رخ و زلف است و مشک بجای سیاهی شب که او را اول پرند سیاه گفته است و ماه در قصص گویا رخ
معشوق است پس سیاهی را یکبار باعتبار چادر سیاه خیال نموده و باعتبار دیگر زلف انتهی کلامه حاصل آنکه چون عروس شب خود را
بچادر سیاه گلریز انار بستان جلوه‌گر ساخت و بعد حضور آن عروس شب پس رخ خود را که ماه تابان است و زلف خود را که ظلمت است
بسیار است پس ظلمت گویا زلف مشکین او بود که آنرا آراسته نموده و بعروسی شاه میر زند و شادی کنند + صدف بود گفتی بلکه
ماه چرخ + در و غالیه بود عطار کرخ این بیت تخییل دیگر است که ماه و نیمه را صدف خیال کرده است پس از این تخییل معلوم شد که ماه اینجا بمعنی نیمه ماه
است تا تصویر صدف مناسبه گردد و سیاهی که در نیمه ماه نمایان است گویا غالیه بود و دیگر لفظ سبیل تکیه کلام است که در مقام مدح و ذم می
آرند و تخصیص عطار بکرخ از آن است که در محله کرخ بغداد اکثر عطاران بودند و غالیه خوب میسایند کذا افتید خلاصه آنکه نیمه ماه
گویا صدفی بود که عطار کرخ که کنایت از فلک است در آن غالیه سائیده بود و آن اشارت به سیاهی و کلفه ماه است و مقرر است
که در شب زفاف غالیه در صدف سوده بجانه عروسی میفرستند و غالیه نوعی از خوشبوی مرکب است از عطریات برنگ سیاه - نه کهفر شد
آن ماه مشکین کمند + ز چشم و دهن ساخت بادام قند عطف است به بیت سابق و آن ماه مشکین کمند اشارت بمعشوق است
که در بیت صدر مذکور شد و ظلمت آنکه زلف او سیه مشکین کمند است + و چشم کنایت از ستارگان و دهن کنایه از ماه که بنا بر زید و باسند
و دهن است ای معشوق شب بغربان فلک که در پی تهیه شادی سکندر بود از مشک ظلمت بادام چشم و قند دهن خود را بسیار است
عروسی شاه چون غالیه گشت ماه سوده شد معشوق شب بهار پیش آراسته گشت پس فرستاده پیر یک آشنای شاه + که در حضور در مشکوی
مشکو یاه + ظاهر بیت سابق اگرچه مقتضی آنست که فاعل فرستاده آن ماه مشکین کمند باشد و مهر و دی ایات از بادام و قند است
معشوق بادام و قند از خود مهیا ساخته بجانه شاه فرستاد ولیکن بمعنی مصرع ثانی مخالف است که در آن ذکر مهر و ماه است
فلهذا مولانا بدین سبب بغیر معنی رسیده چنین فرموده است که فاعل فرستاد عطار کرخ است و مهره عطار از غالیه یاد کرده که در صدف
ماه سوده است و دیگر ماه مشکین کمند که معشوق سیاه زلف است یعنی فلک بعد از سودن غالیه آراستن معشوق شب چنانکه باید
شد این مهر و ماه را بمشکوی سکندر فرستاد زیرا که در مشکوی شاهان مهر و ماه است که مشکین بر روی حاضر باشند انتهی
کلامه پس از مشک غالیه مراد است که با زینت مشکوی شاه و هم مناسبت سیاه رنگی آن از مشک تعبیر رفته است و از ماه ماه
مشکین کمند چنانکه از بیت سابق می‌آید و آنچه شارح این چهار بیت را در یک سلک انتظام داده و جز آن بیت ثالث نوشته و بیت
ثانی را از سبیل تمثیل گفته چنان تقریر کرده است که چون شب شد ماه برآمد گویا عروس شب از سکندر آن ماه مشکین کمند که کنایت از
روشنک است از چشم و دهان چون بادام و قند مهیا ساخت و این مهر و ماه را بجهه خانه شاه فرستاد زیرا که مشک و ماه در جهیز
آن شاه است پس عبارت از زلف اوست و ماه از دهن او در کاکتش بر خلاف اسالیب کلام مصنف است که شارح

هدیه روشنک را اول بادام و قند قرار داده است پس در تعلیل آن فرستادن شکر و ماه رکیک است و معهذا از قافیه تنگ
ورشب دیگر است چنانکه در کتاب می آید پس فرستادن و هدیه بادام و قند را از چشم و دهان خود بیشتر از آن چگونه تصور نماید
پس تحقیق این ابیات که لقبول التحقیق باشد نیست که مولانا آنهمه را اسحر و تخیلات خواجه علیه الرحمة قرار داده است که چون
صدور زفاف بعقد پیش از ان لوازم زفاف تخیل آمده و شب را معشوق ماه روی گلچهره ماه واقعی اغالیه تصور نموده که
فلک گفته است شکر حق شاه فافهم والنصف – وگر در جهان آفتاب بلند + عروسانه سر کشید از پرند + ای از پرده
غروب سر کشیده طالع شد – ول کتاب ره رسم اینی آن عروس + بشورش درافتاد چون نگار روس + آنکه عروس روشنک مهر
سحر منخانه نشاه نیامده بود زنگو که روسیان بشورش کنند که مزه تنگ نسبت به عجم و روس اتلازم است – یکی مجلس آرسته
از رودمی + که میشوبر تر مش برآورده + یعنی بروز زن نیکو جلسه یعنی شاه برای رفع سوزش دل که سر روشنک تمام عیب
بود خود را در بازی مشغول کرده می برآوردن علامت الفعال است + بمی لهو میکید با مهتران + سرو ساغر
هر دو رانده گران + ای خود هم باده خورد و هم ساغر را در بزم پر کرده بدیگران داد – به بخشید چندان دران روز
گنج + که آمد زمین از کشیدن برنج + چه گره شراب خواری بخشش گفت – چو شب عقد خورشید را هم شکست + عقیقی
دراند شفق را بدست + عقد خورشید با ضافه بیانیه که بنا بر روانگی او از شرق تا غرب بمنزله عقد و سلک مرواریدست
مصرع ثانی لطف است و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون در شب سلک جواهر خورشید را به هم شکست یا که عروب
شد شفق شفق را از جمله جواهر از عقیق به سرخ بدست افتاد بعلیشیر از عقیق آفتاب خواسته که بوقت غروب سرخ شود – به پیروزه
بو سحاقیش داد + سخن بین که در بو سحاقان فتاد + پیروزه بو سحاقی کنایه از سواد شب یعنی شفق آن عقیق سرخ را به
پیروزه کبود بدل کرد یعنی سرخی شفق زائل شد سیاهی شب برآمد و ابو سحاقان طالع اند در جد نشابور بود و در آنجا چند
کان پیروزه است یکی از آنجمله کان بو سحاقی گویند چه بو سحاق نام مردیست که آن کان برآورده بود پیروزه بو سحاقی بدان
کان منسوب است و خواجه هم بطریق تجاهل شاعرانه میفرماید که بین ای سامع که سخن من چگونه بی اختیار در بو سحاقان افتاده است
چه از خوبیست بدانکه در شفا رحضرت المنتقل آرد که مدح خواجه شاه نصرة الدین عماد و از ندو شهرهای اینشاه علی الصحیح
کسی نام اینان نگیرد اگر بے اختیار از کسی صادر شود علی الفور بعوذ بالله گوید که چرا نام این بنجان بزبان آمده کذا
افاده الشارح – ملک یافت برکام دل دسترس + بشکوی مشکین فرستاد کس + کام دل آوردن روشنک بخانه خود که بدو رفته
بود و پیدا که عروس را در شب بخانه آرند نه در روز مشکوی مشکین حرمخانه دار است و این بیت جزای جو شب است – که تا روشنک را
چو روشن چراغ + بیارند در باغ بیرایه باغ + کنایه از خانه سکندر ای بلازمان حرم دارا روشنک را در خانه باغ پیرای که عبارت از
سکندر است بیارند و در نسخه مولانا با باغ است ای برای باغ و آرایش خانه سکندر المحقه چنین گفت ابر وشنک مادرش + زر و شستن
روان شاه سکندر ش + کلمه از متعلق گفت است ترجمه آن صفت مقدم شاه سکندر ای از طرف سکندر رسته دل بد جنگ گفتار

درشان پرشوکت وی چنین بیان کرد - که یکتای یاقوت اسکندری + چو همتای پر رشد بهم گوهری + یاقوت یکتای اسکندر
بیای نسبت وا بیطیر سکندر وعبارت از روشنک همتا بمعنی زوج وهم گوهری بیای مصدری یکی اصلی و اتحاد و یگانگت او چنین
فرا سکندر این اتحاد زوج روشنک شد سبت که عقد تو بدو کرده ام پس + بدین شغل دولت پناهی کنم + همان سریر پادشاهی
کنم + این شغل زوج شدن سکندر همان سریر پادشاهی اشتار بانگذ دولت و اقبال که او قبت دار اشته بود - نباید بیرون ز حکم او
تافتن + که نتوان از و چهره برتافتن + حکم او و چهره بستن سکندر که ترا بخود طلب داشته است - کمر کن بسر زلف بر بندگیش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش + بندگی و فرخندگی بیای مصدری ای در بندگی اطاعت فرمان سکندر چنان آماده شو که سر زلف
تو کمر بند خدمت او باشد یعنی خود را آرایش داده فرمانبردار او باش زیرا که فرخنده و خوش شدن او سبب اطاعت تو بود
مبارک باشد و خرم خواسته بود - جز او سر که با تو سرے میزند + چو زلف تو سر بر کمر میزند + سر زدن خیال کردن
طمع بردن از کمر کوه مراد است که سر زدن بر کمر کوه امر محال و دشوار است که بجز دیوانه هیچ چنین نکند که بسنگ سر خود زند
ای سوای سکندر کسی که طمع تو کند دیوانگی را اشعار خود ساخته است که بخیال فاسد درین طمع افتاده هلاک خود خواسته
است و تشبیه زلف بنابر آن است که درازی زلف تا کمر وصف محبوبان است و مولانا فرموده که از آنجا معلوم میشود که بیشتر
از سکندر خیال تزویج روشنک بجای دیگر بوده داشتند و تواند که بطریق فرض گفته شد - بگوشش تو گر حلقه زر بود + همی با
بود حلقه در بود + او راجع بسکندر حلقه در بمعنی بیکار که بیرون از در خانه باشد ای گوشواره زر که از عنبر سکندر بگوش
تو اندازد همچون حلقه در بے سود است آن دیگران از سکندر کم مرتبه اند و در خور شان تو هرگز نیستند + مدارا ای آن دگر
گو و ار آماست + چو دارا و لش بر مدارا آماست + مدارا آشتی و اطاعت و هم بمعنی احسان و مراعات حال او دل بمعنی ای کو
و بلا سے بمعنی ثانے و دار اول بمعنی خداوند و ثانے معروف - پذیرفت گنده دختر دلنواز + پذیرفتن سخت با شرم
و ناز + پذیرفتن سخت ای قبول کردن بسیار مفعول مطلق است برای نوعی با شرم و ناز اشارت بطور دختران
بکر + پریزاده را از پی نیم شاه + نشاندند بر مهد زرین کلاه + پریزاده روشنک چو ماه ای مانند ماه که در مهد زرین فلک
باشد + بخلوتگه خسرو شتافتند + رفتارگان پرده بر دوختند + تافتند ای مهد برگشته بتافتند و پرده همان خلوتگاه سکندر
شاه - پس آنگاه شد آن پیشکشهای نغز + که بینندگان را بفروخت مغز + پیشکشها اسباب جهاز که با دختران همدیند
و شاه معنی رفت و با مهیا شد - سپاس مادر مهربان پیش برد + گرامی صدف را بدریا سپرد + ای مادر که همراه او بود فے الحال
دست روشنک را گرفته بسکندر سپرد گویا صدف را برای بهره ور شدن بدریا سپرده دست وگفت + که از تخم شاهان گردن
کشان + همین یادگاری بمانده نشان + از نسل کیانی شاهان همین یک فرزند باقی است که به سپرده ام + نگوهم
گرامی ترین گوهری + سپردم بتابنده ترین گوهری + بلکه چنین گوهر + بدر رفته لی پدر بمانده + همی لایت برافشانده +
بدر گشته مفعول به و هم است و همیت لاحق و لی پدر بمانده تفسیر اوست و لایت برافشانده ای ملک خود بتاراج داده است

شان شاه

ولی ملک آوازه مانده سپهر هم به نهار اسکندری + تو والی و قدر این دو اوری + ز نهاریان ادن و بحفظ آمد
فرید یعنی عاقبت این داوری انکار رو بار کشد نهار سپردن روشن است که در نهار سپار من غلط و خلاف نسخه است
سرا سفر پیشه خواهی بهشت کذا افید — بپذیرفت شاهنشه از نادرش + نهاد افسری مهتری بر سرش تم باضافت بیان
اور اسفر خود ساخت ایهام بداون ملک ایران که پادشاه ممالک آنشد چنانکه بیانش در لاحق می آید
سپرد تیمسار دا + همین جا پی شد بسر دار نادرا + ستونش شیرین باز لب مهربان و شیر شاور سنگ بلند بالا که خانه سکندر
آن سرد شد + شد از نازد آن گوهر شاهوار + بگوهر خریدن در آمد بکار + گوهر شاهوار روشنک از نازنیان گوهر ست
تا نسیست و کار عبارت از همان گوهر خریدن یعنی سکندر بکار خریدن گوهر ناز روشنک در آمد ای ناز او را پسندید
پس ناز او گویا گوهر گرامی بود که او را خرید و ناظر حال او شد و شارح گوهر خریدن کنایه از مباشرت کرده محال آنکه
در لاحق است که خواهد گفت + بکام دلش تنگ در بر گرفت الخ + پری چهره را دید که دلبری + پرستنده شد پیکرش را پری +
را حیان پری پیکر دید که از سبب دلبری و کمال خوبی او پری یعنی بسیار پیکر و صورت او می پرستید — خرامنده سرو
شکر چاشنی گیر گفتار او + رطب یعنی چین خرما تازه کنایه است از گفتار شیرین چنانکه از مصرع ثانی واضح است نه
چنانکه شارح گفته و این کنایه است که سرو امید رطب بار باشد و شکر فاعل چاشنی گیر است ای رطب گفتارش چندان
بود که شکر ذائقه از لذت یافت چاشنی گیر بود — فریبنده چشمی چو جادوی تیز + دو انجمن بیمار و بیمار خیز + چشم فریبنده
دو انجمن خبر آن دلبر معنی سخت و لیبا صفت جادوی چه معشوقانه شوخ چشم گویند و بیمار اول بمعنی فریفته کرده
شده سست و آهم رسیده باشد از چشم نازنین ای چشم شوخ او دو انجمن بیماران عشق بود و خود هم بیمار خیز ای مست
نازنین بنا بر لطف و دلبری به بیماری صفت کنند که گویا اکنون از بیماری برخواسته ست کذا افید — برش گونه
میان لاغر و سینه انگیخته + ای بغل او تنگ بود و غبغب گلوگاه او مثل آب و سینه اش بلند که نارپستان او بر آمده بود
پرورده خون جگر + سر از دیده بر کرده همچون بصر + خونابه خونیست که بگداز دو آب شود و در استعمال
معنی رنج و مشقت آید چه کمال رنج موجب خونابه شدن دل است و سر بر کردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای
بکمال محنت تربیت و پرورش یافته بود همچون جگر که نازکی آن سخن ست و از دیده پیدا شده بود همچو
بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیلی لطف و نازک اندام بود گویا که در چشم مردمان و در اشکان
کذا افید و آنچه شارح گفته که مانند بصارت و همچنین از دیدهای مردم سر بر آورده بود و اسم مردم از غایت
همچون مردمک دیده عزیز دار چنید سپید شستند گویا در چشم خانه ایشان متمکن شده بود کلام ظاهر است
لا یخفی — سهی سرو کز لب برانگیختی + نمک بر دل خسته می ریختی + سهی کنایت از سخن که
در دل ربا بود و دل خسته دل عاشق که زخمی عشق او بود یعنی به گفتار شور خانه دلهای عشاق